

وَمِنْ بَيْنِهِمْ مَنْ كَرِهَ الْغُفْوَةَ وَاسْتَبْرَأَ

بِالْغُفْوَةِ

وَمِنْ بَيْنِهِمْ مَنْ كَرِهَ الْغُفْوَةَ وَاسْتَبْرَأَ

(5)

۸۹۱۵۵۱
۲۰۱۲۶۰

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13408



۱۱۰۸

بسم الله الرحمن الرحيم

نخلی کہ پیوستہ پاجڑ اوت بار پوسٹہ نامہ لکھی کہ دمام از دمام جلالہ ...
محمد باریست کہ بار پوسٹہ جلالہ اش حدی ...

مانند زبان بریدہ ایلر منظر ...
ہر شاخ زمین رسیدہ ...

وہابی کہ در ریاض جہان ...
آب خورده قیامت قائم ...
فصاحت فصیحی عرب ...

ای سدر مملکت علیک الصلوٰت ...
بستر چرا گل ...

اما بعد بنا بر این کہ ...
محمد روشن خان ...
مقتصدان نواری ...

جاول

تمتن تن کبری نصفت بهرام صولت افان گیر خورشید نظیر کردون خدمت گیران علم حاکمان
 و البلاد و بالی الشرو و الفساد ملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکن بجایه پادشاه عادل و جلیل
 حضرت سلطان عالم محمد و احمد علی شاه پادشاه خاندان ملکه و سلطان علی بن
 السلطانین در جبهه و شاه بجایه و سیمت الفوس و رنگ خلافت را و قتی و در سیمت
 عادل که از سلطنتی عدلش قصر عدالت کبری کسری از در قیام الکافی که قصور حجت و در جیب ایران
 زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروز و دمان فانی اعدا آب خنجر از امانت بنای حیات جانانه
 سرور و اگر آگاه است شعل افروز و شتابانش و اگر خوشید از شعاع جار و بکش ایوانش و از آب را
 از عجمه آبداری آبی بر روی کار و سکنند و نصب آینه بر داری عکس افکن آینه افتخار و موهن و شوی

فلک رفت قمر طلعت ملک جبهش	فریدون قدر داره سید جسم پیش
بهار نو بهار نو جو افسانه	دانش احم عیشش زندگانه
اگر در ایوانه از نو آتش	و اگر جنبه ملک از بهر آتش
بتاب آفتاب تیغ منصوبه	نموده ظلمت ظلم از میان و
و قبا بعد اندر عهد بستن	شک تر و اصداد از حشمت
عناد ترا چو باشد در عنام	کنده گل در چمن خون گل از گل
بزیارین خم نیل فراطون	جایی از تنه عقل مسایون
الهی دایم از سه تا به سه	بود ز میر گمین یا دشت سه

بنام آب باری سبحانیت باری که باری در زمان چنین شهر یاری نهالی امان از گذار
 تمام سر کشید و بچه چیده لایقه که نو انداز لایقه اش مانند عود و اسر مناس ظمین آتش و آبتین
 من الیاس اندر متبگردید چون خزان تنه کرجات و ضاعت عنوان بهار لای حال اهل زبان شعرا
 بهند وستان اندر خوف الطاب کتاب از تو صبح حال شان یکدست است بر دشت و سامی شعر ابر
 حواشی نگاشتم تا آمدی رو و ندید و بچه نقاشان خاطر معذرت با بهر کمال
 از اختلاف و ادب و سفاقت و نیزگی زمانه رنگ و رنگ و بایه سامی بنیاد نام تعویض
 شهرت لا اعلم معکم که دیده و اکثر اسالیب است به بیوت و دیگر شرا که در خلوت که مشیت نامزدان
 نشده بود پس بیا محرمی ناخیزن جاگزیده و این که رای مانده ارباب سخن و لغت بین چنین بر این
 بسایین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از

و سوره چنانچه در سخن فنی فکری عمیق باید و بسبب طبعی اتم اتم حساب ارشاد است و بایم
 به سحر که از یکان نیم خود را به یکان بسته ام در ریاض افرویش رشتگی که ششم
 را از زمره لغات نشینان آن طبقه علیه البته میداند و همین نظر سمنده فکر را گاه در میان
 سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر کل کردن اشعارم بعضی فصل میان خار و دمان خواهد بود
 چه در یک راستای سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و تصور و تخیلات و دیای سخن ری
 و دقیقه سخنان آن نکتته پروری را انساب است که اگر درین قلم زخار گوهری آید بهر دست
 آید بدعای خیره و فشان میزدانید و اگر عیان آید اندیشه شری شعری از آسمان معانی بلند بر خاطر او بلند
 جلوه در شیشه نیست محفوظ شود بقول نیت شعرا از سن سنین درین مشکین
 که خطای رفته است آموگه بر بخش ضعیف انتخاب کفی الحقیقت خورده گیری بزرگان
 عالجای نیست لب تشناید و چون ظاهر است که لای سلک این ترقین از معادن کثیر برآمده
 رسته گلوی درون حده اند و کمال محنت و کمال تامل و خوشترین اشعار این کتاب مستطاب
 حلهای شایع امکار جمله ساده نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف
 دیگران آبروشند و لهذا حضرت صاحب طبعان دست نامور را زوایا تنافز است که در صورت
 مطبوع آمدن تجرید طبقه مثل لغات و لغات و صفوه المصا و که النفس النفا و تفتیح المصا
 قریب و در این سخن بسا حل پایان نمیشود و گویند مواخذ این فن بودی تعداد گذری تذکره الکا
 تألیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونس یگانا خواهد بود و باعث بقای نام و درین زمانه
 بواسطه الموقوف و المعتبرین در بستن حدیث اول طرأت افزای شام شفقگان
 بهار اسرار و بجزیره نیری اشعار حمد و ثنیت و سیرای دلدار حدیث و ورم
 نیکو بخش لاله زار امکا و بر نگینی اشعار صفت عشق و سدا و دیگر حالات عشاق و نگار
 حدیث سوم اندازت بخش همینستان افادته و بوضع اشعار مفید خط و کتابت
 حدیث چهارم سمر سبزی بخش نال انبساط فصحا و طرأت افزای آسفال نشاط
 بقایایاری اشعار صفا و سوال و جواب و مطایبات شاعران صفت فصول العبد
 و سیرات و انانی و دیگر اشیا حدیث پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر گیاه
 گل کردن اشعار فصاحت و ازنگ و نغمات و آله شکر جناب که یا حدیث اول
 طرأت افزای شاعران بهار اسرار و بجزیره نیری اشعار حمد و ثنیت و سیرای دلدار

سجده زیری جبین قلم تحریر شجاع پروردگار عالم

نقش
زلال

نقش
جلی

پیکان
صاف

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
قبلة پیشانی - آم الكتاب
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
دیو که خاک گرا این مرحله است
بی که ز پی رسیدن بودش زین خطاب
شکل چین بین که بر حسن درست
چشم گشا چشمه بر میسم بین
هر الف از وی شجر میوه تاک
طره حور است در و لامها
را که بود غایت سوره و سوره
حاکم بهشت است اشارت نما
بر سر را بین دو الف لام را
نصف رحیم است شده ختم آن
از پی نوشتش الف اندر رقم
در آغاز بسم و الله اولتر است
اگر نه بسم الله بودی تاج عنوانها
شهر و خانه بی مذن از یو یکسیت
ای خار حسن بحر ثنائی تو خندها

بست کلید در گنج
تیر شهاب است بدیور
سرسیه پوش ریاض رحیم
بر رخ خورشید پیل شکنا
ابروی نوش و ستمه حسن قدیم
مطلع دیباچه نظم و تدویم
خطبه قدس است بکلمه قدیم
بست صلاهی
بشاش از شجر لب
چون سر پستان است
اگر چین خلد نشان آور است
جاری از و کوثر و تسنیم بین
میوان معرفت ذات پاک
هر ذل دیده در این دامنا
زان رسد دست بدامان حور
بهر بهشت است بشارت نما
داده نشان از دو الف
صورت ختم آمده در وی
پیر شاکسته
نابشقی تا قیامت نو خط شیر افروید
شبه بود نور یکسیت

چشم از بهر لبم اندر رسم خدای را
 لبم اندر بود و بال جبار فروغ عین الهی
 امشب جویش شای تو مشکبسا
 بی و پر سیم رخ مخنسا
 ای غنچه گلزار شای تو دهنما
 ای هلو آراسته گلزار مخنسا
 ای نام دلکشای تو عبوان کارنا
 از بهر خندان رسم قدوت بهار
 شام همه اینده امک ر
 که نور شب بیدار جو
 بهشت فدایش جبات پنج حص
 ای دل دانا
 یک نوشته کش وادی شوق تو توکل
 جای که شود سایه فلک پر تو مهرت
 و سیکرات درک فلاطون خم آبی
 غیش ابد از دست تو یک خنده پر کار
 مشغول خبر تو اگر غمت شب و روز
 اگر کوه کمر بسته خمد تو نباشد
 بزرگی آستان سبزه و منظر هوشیار
 هر کس که بر زمین روید
 در خانقاه وحدت اگر محال نیست
 ندارد از وحدت اختلاف بیان ای
 ای عقل زودتر کمالت و سر دی
 ذرات جهان رویت دارد که
 ای نام همه اینده امک ر

حدیث

۸

در مناجات

از پر تو دزد که از مهر تو بابت	گردید سر و رخ شمع الیاس سخن
در بحر نیاید ز فیض تو قوت	او رنگ صدف شود گهر را تا بخت
اگر آنکه نه لطف تو بر آب زند	در آتش رنگ خود بسوزد یا قوت
تو حیدش نه سوسن ده زبان است	لب هر غنچه یا فشان خوان است
حمد با تو نسبتی است در عست	بر هر سر که رفت بر در است
بزار بار شدیم دلمان بمشک گلاب	هنوز نام تو گفتن بزارنی ادبیت
صد برگ زبان تراز ادای حمدت	با برگ هزار در نوای حمدت
نی شاخ قلم گل طرب بر نهد	گل کرد شکفتن از چوای حمدت

بسم
در بحر نیاید
اگر آنکه نه
تو حیدش نه
حمد با تو
بزار بار
صد برگ
نی شاخ

زبان کشائی خامه ضراحت آیات بتسویب اشعوا مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زباغم را	بسم الله نیت بخش دیوان بیایم را
خدا یا مطلع انوار حیرت ساز جاغم را	کلید مخزن انوار دل گردان زباغم را
خدا یا رنگ تاشیری گرامت کن فقاغم را	بوج اشک تبیل آب ده تیغ زباغم را
الهی شوخی برق تجلی ده زباغم را	قبول خاطر موسی تکلمان کن بیایم را
الهی پر تو نور یقین ده شمع جاغم را	اشبواز حرف باطل کی قلم لوح بیایم را
سر ایای دلم را در آشنای خویشان گردان	بیا و خویش از پاتا سیرین دل زباغم را
الهی خاتم سیمان ساز نامم را	ز فیض اسم اعظم بخش تائیدی کلامم را
ای همه هستی ز تو پیدا شده	حاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما تو قائم چو ثواب عم بند است
ما به فانی در بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدس تراست
هر چه گویای تو خاموش	خبر چه یاد تو فاموش
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت	باغ وجود آب حیات از تو یافت
یا رشوای مونس غنچه ارگان	چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپس ما بین	بسیار کسی ما بین
بر که بنایم توئی نه نظیر	دیگر از زیر تو دستگیر

بسم
خدا یا
خدا یا
الهی
الهی
سر ایای
الهی
ای همه
زیر نشین
ما به
هر چه
چرخ
یا رشوای
قافله
بر که

خدا یا نایب زمین بن گه
سخن از خجالت من آید م
لبه کا سے از ناله زار پر
بیشم بدیدان منور باز ی
مکن جلّه ام ایچن رشتہ ام
ز خوبان بشن حسون و خطم
که مکن بگردن کشتی افسر سے
فغانی بفریاد لبهارسان
لب ز تنہا یم از ان برہم است
بہ کس پیام پناہم تو نے
گرفت تو ر حشر و انم شکفت
بمختہ جو عفو شود تخته بر
بہ صبیان نمی کا بد امید من
ای ذات پاکت از مہ اسوا سوا
مارا کہ حاصلے بنود غیر معصیت
گشت گمان وادی جمل مر کبیم
ارضیف تن چو گاہ بدیوار ماندہ ام
ز دم چار مویہ دریای خون شود
پیمان بر خلق مکید زدن بر سریر
قصار بختہ دل کہ لبو تو کردہ بہر

کریمے بخشم بشہ مند گے
بدہ بی سخن ہر چہ ششم یا یم
دل و جانی از درد حسد بار پر
بپای شستن فلک تاز سے
مکن پوشام ایچن کشتہ ام
ز خطا نشان منہ در نظر سر خطم
کہ چون طرہ از طرہ چیم سری
کہ از ی باد او تہا رسان
کہ زخم تو ز جسم مرا مرہم است
نکاحم کہ تقصیر گاہم تو نے
کہ لطف تو بر حقہ سبقت گرفت
کس از من نیاید گران تخته بر
بس این یایہ عیش جاوید من
دزد کہ تو یافتہ ہر مینوا تو ا
ایو ای گردی تو بر و جز جزا
مارا ز روی مرحمت ای رہنا نما
مارا ز جذب عشق تو چون کہ بار با
در کشتی کہ فیت در و نا خدا خدا
بہتر طاعتی کہ بود یوریا ریا
اورا بخش از درد دار الشفا شفا

مناجات بطور شجرہ از جناب مرشد ناموئی ابو الحسن صاحب السلام

بکبری خود ای رت عالم امرار
بمحض خیر حق خدا انیم امتد
طبیعی نور محمد کہ فیض حق ر

طغنیل خوابہ مرا و اللہ آن پیر تنار
بان شہید کہ بودست مظهر آفتاب
امین ناظم شرع محمد مختار

طفیل خواجه کوثرین شیخ سید محمد بن
 طفیل حضرت مصوم و خواجه احمد
 طفیل باقی الدین و خواجه اکبر
 طفیل خواجه یعقوب نقشبند سیب
 طفیل خواجه محمود و خواجه عارف
 طفیل خواجه ابوالقاسمی که گرگانی است
 طفیل جعفر صادق که بود امام بحق
 طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
 یاک و صاحب رسول و حکمه مقبولان
 حیات قلب من از آب عشق پاک بخش
 مرا با نعل قد خوابان
 چو اشک ندامت بر زلف شکار
 در غم صراحی صفت پر حسام
 در دادر دامن زار در دادر
 ناله چو شوم فردز بیگانه و خویش
 ای برده سبق حمت تو بر غضبت
 هرگاه دهی حکم جهنم بعد از آب
 اندر بفرماید بن بیکس رس
 بیکس کسی و حضرتی که نازد
 یارب دل مار تو بر حمت جان ده
 این بنده چه داند که چه می باید خواست
 یارب جدی که کار طاعت آید
 یارب علی که با تو نزدیک کند
 دارم دلکی غمین بیا مژد میرس
 شرمند شوم اگر بی پرستی مسلم

از قلم

جایی

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

که بود چهره او همچو مطلع را نور
 که شد فخر الف و دوم با سید
 بان خواجه درویش و زاهد
 بخواجه بابا ساسی و هم
 بعد خالق و یوسف و ابوالحسن
 طفیل ابوالحسن و با نیرید خوش کردار
 بقاسم بن محمد و سید صاحب غلام
 توای خدای طفیل محمد خستار
 در دادر خیر رضایت بود موافق و دار
 شما و تنه یقین کن که حبیب کار
 که وقت مستم بر نماز
 گناهی که کردم برویم بهر حال
 چه حاصل مرا از سجود و قیام
 کارم و ز دارم خیرت از سر دانا
 رب ارحمنی و لا تذر فی مضروا
 وی عاشق جرم غفوعصیان طلب است
 گویم که کجاست رحمت بی سبب است
 لطف و کرمت پارسین بیکس رس
 خیر حضرت تو مدار دین بیکس رس
 در دهمه را بصابتی در مانده
 دانه توتی بهر آنچه خواهی آن ده
 یارب جانی که جلوه هست زاید
 یارب علی که جز تو کس نماید
 یارب علی که بیا مژد میرس
 یارب علی که بیا مژد میرس

یار بر خلق تکیه کام میکنی سوی سید کردی ز کرم دارم بر سطح دل ز گردش فلکی باز است روانم ز خم لب تشنه او است	محتاج که او پادشاهم میکنی باسوی سپید رو سیاه میکنی داغست ز سوز شمع زمینیت شکلی از شورش در دیا الهی شکلی
--	--

واسطه حصول برکات بی متها اشعار نعت حضرت خیر الوار

مولانا نظامی

تخت اول که الف نقش بست حلقه مارا کائنات سلیم داد لاجرم او یافت از ان میم و دال شمسه مسند بهفت اختران اسمده که خرد خاک او است ای گو یا زبان فصیح چشم خورشید که محتاج او است ای تن تو پاک تر از جان پاک ای مدنی برق و سنگ نقاب ما همه چه بیم بیا جان تو باش ای گهر تاج نشسته ستادگان اول بیت ارجه بنام تو بست شماره این نامه بعنوان تو خشب منتظران ز فر کن نه فلک از نام محمد تقسیم ماه و هفته سپهر جماعت کیسوی او فرود خانش بهم ای خشم سبیل در نبوت بستی مروان و دود بفته کردی بدست	بزرگ مجوبه احمد نشست طوق ز دال و کمر از میم داد دائرة دولت و خط کمال تقم رسل خاتم پیغمبران هر دو جهان بسته فداک او است از الف آدم و میم سج نیم بلبل از شب معراج او است روح تو پرورده ز روح خداک سایه نشین چند بود آفتاب ما همه دیویم سلیمان تو باش تاج ده گوهر آزادگان حکم تو چون قافیه آخر نشست ختم شد این خطبه بدوران تو طبع نظامی طرب افزون کن هر دو جهان در حدناش دو میم یافته از سبغ شائسته کمال ابروی او با شرف نون القلم از معجده جان منکران باغی شامانه سحاب بدر را شکسته
--	---

محمود

زلالی

نورانی

حکیم

حدیث

در وقت

نیست است اندر احمد را که بخت
 که سوی فلوت خاصش کشاند
 شد گرم بن که هنگام جنگ
 محمد شهنشاه خیل رسل
 در خشان در ورج عبدمناف
 زایوش محراب عین الیقین
 فلکها در یاش در شب
 فخر است دریا و کان را گهر
 چنان عقد از کار امت کشا و
 گنبد در رحمت کرد گار
 قد شایسته بخش جلوه داد
 رهن پایاش چرخ را پایه فی
 گجا دیده کس سایه آفتاب
 از ان شمع قدش نینداخت ظل
 سبک پی چنان در طلب قطره بخت
 چو بر تو سن و حدتش به زدند
 ز جسم در بوته جان گداخت
 ز شوق آتشی در درون بر خشت
 بر دسایه خود را بگوشتش زیست
 از و گریه های سایه تشنه یاب
 ز رفته باو کس قدم بر قدم
 بگوشتش شد از سایه خود جدا
 زامیت این اعلیت لبش
 ای قمر طلعت و سکه مطلع
 لیل القدر ز موییت تارک

نگنده در میان او احد و سبت
 مبعشوقه بر او رنگش نشانند
 گوهر خود بخت پاداش سنگ
 که خرد پیشش چه جز و چه گل
 با نخست اعجاز مر را شکافت
 ز کیسوش اسباب حبل المتین
 فصیحان ز غوغاش در اسب
 یتیم است و پیر و جوان را پدر
 که دندان درین کار بر باد و باد
 شد از غوغاش دندان دانه
 بخناییش بختل در یافت
 جهانیش در سایه و سایه
 کجا و طلعت کجا نور تاب
 که خورشید تابان نگرود جمل
 که سایه ز فرط گرانی گر بخت
 ز بهر امیش سایه را پی
 ملی سایه از گرمی آن بگذاخت
 که از شعله اش در برون سایه سوخت
 بنجا که از سیه بختی خود نشست
 بشدی ابرو است آفتاب
 نکرد است این مهری سایه هم
 حیات چنین باید از مال سوا
 که نقل کل امتی است در پیشش
 زنی مبد یا سبک بر تیغ
 و بی منزلت ز لب گفتار

لغات سودر همه سودا
 قاب و حسین عیان ز ابرو سیت
 من و شیرب که به از نور بود خاک انجا
 شرف خاک تیش راست که تابودن آب
 بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد
 مهرش راست خیالی که ز لبش میخیزد
 در قاسمیکه زود ذکر را عجز لبش
 نیست ممتاز ز پانزده صراط مستبصری
 آنکه بر دود بود و در عقل بنیسه آنکه
 گلشن باغ فاشم سرور باض قل کفی
 فاق قارون علم کاف و کمان دال دین
 آتی انصح ناسان مخبر صادق النیان
 قاتب و زو فوط علم قلبی از فوط صدق
 ده عقل ز سپهر از بهشت بهشت
 آن پنج حواس و چار ارکان و سه روح
 ایدات تو از دو کون مقصود و جو و
 دل و پیرایه شفاعت بستم
 ایجا نه فقر زب سپهر ایه تو
 از خاتم منیع سبزه نقش دو کون
 از آن و پاره بانگشت بخت شواهد
 بر آتش از الف یکت قیش است
 کلیم آن شب ادب از دست نگذشت
 بغیر قدرت آن شاه کونین
 ای در حبه مدینه حبهت شد جان
 در لفظ مدینه بن کز اعجاز تو چون

اتحالی ز حر و شتاب
 نقش سیم گیسو سیت
 باشد از مهر جبین سایه افلاک انجا
 از تیم شود اعضا و ضویاک انجا
 چون کند تاب سفر جبهه عرقناک انجا
 بال جبریل برود بنس و خاشاک انجا
 میشود ز بهنجار صیت تریاک انجا
 دستگیری گندم صاحب لولاک انجا
 هست جناب مصطفی اصل علیه و آله
 گوهر بحر صفا عقل علیه و آله
 شین شکوه کسبیا اصل علیه و آله
 سالک مسلک رضا عقل علیه و آله
 مژده کمی در صفا عقل علیه و آله
 هفت اخترم پیشش جبهت این نام و ثبوت
 ایزد بدو کون چون تو یک تن سرشت
 نام تو محمد و مقامت محسوس و
 ز از وی روان میکنم از دیده درود
 درویش و غنه تو نگر از ایه تو
 آصف نشد سیاهی سایه تو
 که باشد از پی اثبات دعوت و گواه
 نزاران گام لیک از برق پیش است
 که شمع از یزدیضا بکف داشت
 نه بسته چاکه کس بر قاب تو سین
 دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
 مه شوق شده و گرفته دین ربان

تجرب
ساز

موج

فضیلت

عفی

فصلی
شیرخان

سجانی

ای شاه سبل شمع سبل رهبر کل	شهباز دلی ها تراوج فیت
یک نسخه از وصف شب معراج تو دالکج	طغرائی تو یلین دلو آیت
واللیل قسم بر نکلن طره سویت	والشمس باه رخت الشبه ارا
بالاتیو سولیت ز جو بار مدثر	محو اب دو ابرو تو سنین ابادی
اندر جهان کعبه ماکوی محبت	محو اب دل و جان جسم ابروی محمد
ای آنکه ز تسلیم عوجت معراج	یک پایه پست بهر رفت مشتاج
شمع توحید ساز روشن از محضر	روزی که در دن قبر بنیم شب و ارج

موضع

مشید کانین بین اشعار منقبت اصحاب و ائمه حبیبین

اونار که چرخ من اسرارند	بهر حشیه فیض و سحر سحر اهورا
اسلام قوی گشت زلفای سول	مالحق که ستون دین بر زمین
ابو شمس سرخوش جام صدق	حشاد و فایافت در کام
سحر از دم صدق او شد بخل	که زوار نفس چاک در حیب و ابر
هین شاد مجلس احمد	ز دل سرخوشین ساغر سرمد
بقی از غبار ریاسینه اش	بهار صفائش آئینه اش
عزیمت کام از می عدل و داد	بر آفاق چون استوی خط انداد
نشد گرم بی اعتدالی سرش	که شد کف سعدت ساغر پیش
بروز هر قاتل نشد کارگر	ملاحات بمستان ندارد اثر
ببینیز احکام نفس و خند	چوی گشت فاروق بهر نیک و بد
درین بزم چون دور عثمان شمت	ز سر جوش خشم میا گشت مست
او اگر در جلوه گاه رستم	کلام نزل از حسر بر قلم
برغان راز از خط افکنده دام	بود معنی نشاء و رخط جام
خط مسطرش جاده آگهی است	که مانع ز سر نزل مگر نیست
علی گشت سحر شای صبا بی علم	که یک جبهه او است در پای علم
بهر جام می بهدم ساغر است	جگر تشنه ساقی کوثر است

در اشعار
از افاضه
ببین

در بیان حسد و د
 چار یار حسن مدار هفت فلک
 چار یار حد بکمال
 چار یارند در حالت و داد
 چار یارند از سر آداب
 چار یارند چار جوی عدل
 چار یارند در وجود بشر
 چار یارند با محبت بسم
 نام صحیف که چار خورشید نهند
 صدق و عدل و حیا و علم نبی
 چون در بیست صفی است بهشت
 که بیست و یکم از آن نام است
 بیست و شش از آن ستوده شکار
 جنات است و صدق و صدق
 رضی الله عنه در شان نش
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت حلیفه ثانی
 این حدیث آمده بشان عمر
 تابع امر و نه او تقاین
 آنکه او بود جامع القرآن
 بود و امام سید الکونین
 بود و بی شک خلیفه ثانی
 ذات او بود مجمع البحارین
 آنکه او زبیب الایمان
 شهر علم است ذوات پیغمبر

چون که منظم چار حسد و د
 چون بدرگاه حق چار ملک
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چون بهم خاک و آب و آتش و باد
 خیزد مشرق را چار طناب
 رونق چار باغ و چار حسین
 چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
 چون محبت بچار حرف بهم
 انتظارش چار یار دهند
 بود در هر چار یار
 چار یارش مثال چار انگشت
 حامی دین و شرع اسلام است
 ثانی اشعین از جماعه انصار
 قاتل قوم غالی و زندیق
 آسمان و زمین شنا خوا نش
 حامی کفر و عاصی اسلام
 قوت بازوی مسلمان
 نطق الحق علی لسان عمر
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق الحیا من الایمان
 الملقب بفرز ذی النورین
 بهر آباد ملک دین با عث
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پیغمبر خدا آمد
 در آن شهر مرقدی حیدر

ملا

هر که را تحت مر قضا بنود
باب جنات را ازو مفتاح
خلق را بود رهسنا بخدا
تا پیرو چار یار اختیار نه
در طبع نوان چهار عنصر با هم
وی ذات علی که جلوه گر بود بعین
گفتم ای چشم طلعت یافت شرف
بتولی که خاتون جنت بود
انکه قیاس کردن زو کف او ابله
چون برآید ز بی عالم بدست آورده بود
اگر و بوش و آتش را جزو بدن
ای بنت بنی اُمّ شمس که رب و بلا
مرقوم بطلاق عرش نام پاکت
ریحان حدیث رسول الله
من بعد جناب شاه مردان شاما
تو ام چو شوی تو با ابا عبد الله
رفزیت درین سخن با اهل معنی
ای تشنه که بلا شهید اکبر
یو آب نیافتی ز دست ایت
سلطان ولایتی حکم و خسرمان
خو شهید امامی نور عرفان
ای نور و ددیق امام و جهان
از بهر گل باغ شهادت چیدن
باشی بعبادت اسمی همه شب
بی ذکر فرو نمی گذار لب را

زاد

۴

پیکان

افشا

مردی

بی شک او عارف خدا بود
طاق لاهوت را ازو مصباح
کرم الله و حبیب الله
از چار اصول دین غیر از امامت
تا هست با عدل تیار نه
هم بزم برش دو شمع لغتی نین
در برج اسدین قمران السدین
شفیقه برادر است بود
معنی آن گشت روشن پیش طبع کتاب
بود دست که پیش چشم زرق بین کتاب
تا کند پیوسته نعمتای یزدان را حساب
از ایت تعلیم کمال است
معصومه عصمتی بتوان از راه
مانده بمبذل امامت ما بنی
لاریب بمسند خلافت مشایخی
آئینه شود هورت احمد ناگاه
بیطین رسول اند رسول الله
سیراب گلوی تو ز آب خنجر
است ز تو آب خواه روز شمشیر
رایای غایتی بجود احسان
یا قوت شهادت یزنگ مرغان
بیا که بلا چو چشم خو بان
ماندی چو گل ز گس حیران که ان
هم روز بر بری بیار بیار بی
بی یاد خدا نمی لب بر لب

ای آدم دین حق امام پنجم
 ذات تو بخلق بانور و غیبت
 در هر صلاح عالم کون و فساد
 بر تپش کلاه چون بیند از شرع
 جعفر ناجی و صادق آمد لقبیت
 ممتاز محبت مباحثی تو چرا
 بستان صداقت تو داغ فردوس
 در سبیل کیسوی تو قدر شب قدر
 ای امام که کلمه از تو خواهم مددی
 ای امام که دستمالی بر سر
 ای امام که سیادت داری
 ای امام که در تهنیت روشن ز جبین
 ای موسی که طور تسلیم و رضا
 همچون آب و عرم و جدا می هستی
 هر چند که هستم ز جنابت قاصر
 هر که طلبی که مان بیا ای فاتح
 ای ابن علی رضا امام نهمین
 چون صد امامت ز تو گدیده شرف
 ای گوهر پاکت ز ازل پاک بهشت
 پس راجع دین حق عالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم جهان
 نام تو انقی نقاوه موجودات
 علم مبنوی بگوهرت می زبید
 کوتاه کنم فشانه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام اطهر

در زیر نگین ترا سپهر و انجم
 چون دم دیده در میان مردم
 بر سجد شرح با نشین شجاع
 بر عرش رسید پایت صدق و سداد
 بیرون از عقل و فهم علم و ادبیت
 پیوند با آئینه عالمی نسبت
 گلزار سعادت تو باغ فردوس
 و از بوی گل تو تر داغ فردوس
 بی باور و یار و بی پناهم مددی
 این نفس بر دوز است راهم مددی
 شریف لقاقت از امامت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
 راضی بر ضام صابر ببلای
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 لبیک زنان روم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک و زمین
 هر جا شرفی بود مکان راز نگین
 از باغ کمال چمنی هشت بهشت
 مسجد شده از تو هر کجا بود گشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مراد خاطر کون و مکان
 حلم ابوی بگوهرت می زبید
 شرح نبوی بگوهرت می زبید
 انوار امامت از جبینت انوار

حدیث

۱۸

خلق و کرم وجود و عطا و رحمت
فرز بد عزیز تو که مهدی نام است
بوست شتاب قامت از ظلمت و کفر
ای مهدی دین بر آفتابوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم سبب تار
خلق از قدم تو چشم دولت دارد
دستار سبک گذار و پا در هنوز
ز بی امام که سازند سبجه از خاکش
گردیم روزگار است
انگشت شهادت حسین ابن است

در بیان سخن و سبب

بر امت مصطفی ز زبانی الهی
چون صبح فروغ بخشش است
دلنگ و سیه تر از سواد شام است
دیوی بر از میان و عورنی بنما
اندر شب تار شع نورانی بنما
از شدت انتظار رحمت دارد
فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد
هنوز ذاکر حق است طعینت پاکش
خاکیم بمنزل و قار است
بر داشته نقد بار است

آب رنگ گلستان بخیران اشعار صفت سخن و سخنوران

جنبش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت چو بر انداختند
ملک طبیعت لبغن خورده اند
صد نشین تر ز سخن نیست کس
آمنجن است از سخن آوازه باد
قانیه سبجان که علم بر کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
بلبل عرش این سخن پروران
زانش فلک چو پریشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست
پیش و پس قلب صف انبیا
گمبوی سخن کیسای تو چیست
ز چندین سخن از تو بر ساختند

حرف نخستین ز سخن و گرفت
جلوه اول لبغن بر آید
مهر شه یعت لبغن کرده اند
دولت این ملک سخن راست پس
نام نظامی لبغن تازه باد
گنج دو عالم لبغن در کشند
زبان مرد سخن ریخ راست
باز چه با این دیگران
با ملک از جمله خویشان شوند
شادی از پرده پیغمبر یست
پس شعرا آمد و پیش انبیا
غیاث ترا کیسای ساز کیست
هنوز از تو حرفی نپرداختند

نمائی با نقش و سپید	سر براری و بامان
کز دوشیاران کنند اشکم	سر عیش این هفت خم
زبان در دعا حشیم بر راه بود	از الفاظ در چاه بود
سخن در کشیدش تبار نفس	رواید رس جست فریاد رس
بیاض دلش گفت درس سحر	غدا آن کز سواد سخن هر ور
چو تیغی کزان تیز گردد و سنان	سخن هست تیغی فغانش زبان
الحام کی ز هزار و شتر مسار	ز لعل کی در شکر غوطه خوار
که انگشت بر لب زد آواز را	که بر دست بر قق بزخ از را
کجا شین شهرت نماید جمال	قدت گز مشق سخن نیست دال
گشت نکته رنگین کن که در	برین جوان بعد کاسه خون جگر
که در ستایش ستایش گمان	معنی لفظ است چنان
عرو حسن چیل و لباس حریر	تناسب هر معنی عمده
که گردد نفس شعله مو جدار	سخن آتش بر نگار
زبان پرور خاص و عاشق کنی	بی که شهرت نباش کنی
درون چون برون خود آرای کن	زبان معرفت زای کن
که چشمی نگر داند از گریه تر	ز شعر خشک الحذر الحذر
که حرفت زند ناخن بر دهن	خرایشی دلی جوی از مقبل
که لفظش بفریاد منتهی رسد	کسی را درین شیوه دعوی رسد
زندان ز تقریب سازان نباش	بهنگامه شعرنازان مباحش
خزف قدر گردد بطول مقال	گرفتم که شعراست رشک لال
که نگذاردت در زبان گفتگو	نیوشده باشد از سحر
ز بی عیب خواندن که خاموش نیست	شدن اگر حلقه در گوش نیست
که مردم تر آنکو سخنو رتراست	چو انسان بطق از همه بر تراست
ز لفظ کن شاعر تازه گوی	شعر تازه تر معنی آبروی
زبان شان کلید رخت است	ز لافسان شان بر چنان منت است

در بیان سخن و سخن

نبودی کتاب جهان را رستم
نوشته شد زنده جاودان
چکاند در آن خضر آب حیات
بلی شعر خواهد قماشه ذگر
باین کی توان گشت شیرین سخن
معانی در الفاظ زو خورده میش
که گردید بر احوال کاغذ قلم
ز جمل مرکب قلم بر گیر
بگفتن غدا بشتیدن بکن
که رفت از حرارت بروت بگر
ببندش که توانی نکرد و بلب
مکوا از جلالت دهانی بپیش
بموز و نیش سمر عالم و سیم
که موروئی لفظ و معنیست غیبت
ببش عرو ضیعت موز و نیت
تو گیری لبشادیش در نگاه
که بنیدیک خویش را صد حسنه
که حاضر نباشد از باب من
چو بر گوش بگانه افکنده راه
شعر و دحجت روشنند
گفت سب توں بهج و شننا
چون در و یاقوت گهر سفته اند
کوب انس گفت و او لبش قرن
ستید کونین پذیرفته است
تا به ازان کار نکردش نیت

حدیقه
نمشتی اگر ملک انسان علم
از ان نلم بهر کس لکک زبان
یک چون آب خواهند بهر دوات
سپیش اطلس و خیز تلاشی و گر
بشکر چه سازی لبالب و بهن
بگلشت دل صفه گردیده ریش
شعری مده بپنجاب رستم
سیای ز بخت رستم بر گیر
ز قمر پال در دیدن سخن
خون آینه نین گرم آن شعر سرد
بلیست چو ن گفته ات بهرینه
روان نیست شعرت عقله بکفش
دو مصرع بیک وزن بر هم بینی
سخن در ترازوی دعوت نیست
یکی میرد غرض از شنو نیست
نهال تو جوید نظره از گیاه
نداز و چنین احوالی روزگار
چو روی سخن را دران سخن
مگردان در افتاده معنی بجایه
بشنو از افغان اگر منقله
در شرف شعر رسول خدا
شکر که اصحاب نبی گفته اند
شعر علی گفت و حسین و حسن
شکر که حسان عرب گفته است
منع را منع نکرد و بشن

نسخه

بهر کرد هزار آفرین
 شعر که در فقه حرام آمده
 که بطبع و صف جنسان میکنند
 و صفت شعر گواه متین
 تابع غاؤون که حقارت شده
 کان شعرا و صف بتان کرده
 و صفت شاعر مومن خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کفریه
 شعر که در وعظ و نصائح بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که بپوشد ز اشیا خبر
 بودی سخن تر و ارباب راز
 زبان تا نگردد بحرف آشنا
 امام را رسول از سخن شد دلیل
 ز بهار گ جان بی رنگ و بوست
 آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم
 هر چه نگارش کنی آدم بود و پستان
 نیست چرا بر دانشی که ز آدمی آموختی
 علم که نگارش حاصل شد چو آبی در خمست
 یک طبع شاعران چشمه است ز آب زده
 هر که غم قفل زند بر دل حاصل او
 اگر کلام نه از آسمان فرو داید
 آفتابیت بی زوال سخن
 پیغور در استخوانش بال شود
 اگر نه رتبه نظم است از چهره بهتاب

سید کونین رسول امین
 آن همه اشعار عوام آمده
 که بحسد جهولان میکنند
 زوایح و بیهکات بین
 از بی آن قوم اشارت شده
 ز غم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 لشکر منطوم نکردی فقیه
 پاک ز اطوار قبایح بود
 سخن خاشی را ز بان داده است
 بترشتال و همی بنیند نظر
 زبان بی حش و گوش بی امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 نیاورد و غیر از سخن جبرئیل
 که سوچ سخن جلوه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود
 آنچه تصنیفی است استاد یزد سبحان بود
 ناید آن غالب که تعلیم وی از زبان بود
 ز روی آمده دلو بالا بر گشتی نقصان بود
 کرکشی ضد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان شعر نیست کلید دل او
 چرا بر سخنی خامه در سجود آید
 مغربش گوش و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر چیست بیت ابر و را

نسخه

ایم قلم

صاحب

و زیبان سخن و سخنورانی

که سخن را اصله نیست به از فهم
 طبع موزون حجت فرزند دم بود
 میخندد فرزند بدل تحسین ناصندگان
 هر کس سخنور است سخن آن سپید
 لیک از حد چو رفت شور
 یقین شناس که از نارسائی خلقت
 که خبر می نشاند و سفاک خشک میخاند
 شهر پر رقت بر تن مصرع بر بسته را
 چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
 لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
 باوه کلگون ناز از میان لقا
 نه در عالم زیبا نیاید در خسته
 ندارد آله جاسوس چون فی پر شکر باقی
 که دل بر خاستن از جای تعظیم سخن
 که روی سخت ناض بر شوق خامه
 که بگوید بر تشویش دماغ خامه بس
 چهره نازک بیک پیانه رنگین میشود
 همچو خون پنهان بنماید چو شد رنگین سخن
 آسان نمیتوان سزای سخن گرفت
 ملخص از سینه باید ساخت شعر آجایی
 هست عینه که نهان در زبانت
 و اتم بجانه خود روزی از حد بیان
 در پدیده همه انگشتهها یک دست نیست
 طبع نازک سخن کس تواند برداشت
 است این که از یک بال در پراچ

حد لقه از کمالی سخن سفید ن
 نرسد قیاس کمالی سخن سفید ن
 آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
 از نموشهای این فهم در تحسین شعر
 طوطی ز معنی سخن خوش نازل است
 نمک شعر استعاره بود
 اگر سخن بدیل از گوش پیشتر نرسد
 گلستان سخن را نازه رود از لب شکم
 بر ورق نتوان بر بجزیره او نشاند کرد
 بی خون جگر معنی رنگین نند رود
 گر بی آن کند معنی نازک پرواز
 معنی رنگین نازک نرسد از شاخها
 دلیل غمت اهل سخن کافیه است
 تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهند صائب
 مشوقان تحسین زبان از مستمع صائب
 باندک سختی دل چاک میگردد و سخنور را
 بریشان میکنند اندک غمی وقت سخنور را
 میکنند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
 میشود لعل مجالس چون شود شیرین سخن
 از هیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت
 تمام گوهر شهروار در گنجینه میباید
 معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
 صاحب سخن بختند از بهر قوت هر جا
 شعر که اعجاز باشد بی بلند نیست
 بر نذریم ز اشعار کسی مصنون را
 ز تحریر زبان دایم بهر سوسیه و شعرم

از نافه بوی مشک آید چون میرسد
بدندان دانی گردد گره چون بزبان افتد
زبان چو گوش کجا لذت سخن یا بد
از زبانم تا برون شد بر زبان افتاد
ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
اندک حایه سحر ز گریان نمی کشم
که بیاض نیست همه استعارم
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بدین
یکدست باشد آری انگشتها می شانه
باید که ز لیس لب سخن آتش کندی
بر زبون زده سخن ما و با فلک رسید
بر و بر سخن پی زار سخنان بندی
خوب اگر بسته شود گوهر است
لغزش خود را چون قلم نشان خواهد داشت
که نبود از نزاکت تاب لبستن معنی ما را
درین چراغ توان سوخت و غن خود را
ز سوزونی جدائی بود حاصل غصه و غم
سخنی منقار طوطی شاید این نعمت است
نماند چون تار یک باشد جمع میگردد حواس
چو کالای بر دو کم مایه زود آرد و بیارزش
صفای می نماید ز شیشه ناصاف
چون بیکدیگر مناسب باشد اخراجی سخن
هر که خواهد خویش را ساز و میای سخن
طوطی را مدد روزی از شک و شکر باشد
که سخن جان نبود مرده چو خاموش است

تفصیلات از

فیض سخن بر دهن سخنگو میرسد
در فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید
ز شعر من و گران کامیاب دهن محروم
بود گو یا طفل نورفتار شعر تازه ام
نمی آید بکار تر طبقات جوهر ذاتی
از فکر تا سخن نشود قابل رستم
طلب از من چه کنی دیوان را
ز مضمون زدنی یاران نمی باشد غنی ما را
نشود بلند و بستی در شعر شوکان
در فکر آشنائی آید سخن مباحش
طایفه از گفته خود گشت پشیمان
آن چنانی طبیعت که چون کند پرواز
باز معنی روشن است
تبر خدمت نزد ارباب سخن آمده باش
از سخنگوئی فرو بندیم جاوید
دایم خویش مسوزان مگر بفر سخن
چو آن شکر که کج طبعان قطعیست بر دانه
بلزد و دایم سخنور را بخون خوردن از
تیره روزیهای ارباب سخن بی فیضیت
باید که مملتی دزد سخن را
بلفظ آسانی زدن معنی لاف
این را جوهر سرمد چشم دلست
چون نمی گزیندش باید مشتتها کشید
نگردد و مستحق در رزق ارباب سخن
بهترین گوهر گنجینه سخن است

حدایقه
عیب شاعری شود نظام سلیم از شعر فهم
روشن این از صحبت اهل سخن است
بر تر از خورشید شد کار سخن
به بازوی سخن نوشته اند
نارسیتهای نادان از سخن پیداشود
بی سیمه روشن رخ معنی نماید
دو صرع در سبک و حی کلیم اینطوری باید
شکار کاه معانی است کج خلوت من
خدا نگذارد از بیان من یابد
چگونه معنی بخیر می برم که معنی خویش
نشود شاید معنی همیشه پیچیده و دات
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
می خنم در تیر پائی فکر کرسی ابر
نگردد و از در بار باب معنی مطلبش حاصل
زین شعر باب سخن فرشی ننخواهد
وطن از شهرت شعرم با بان مرگ میباشد
ز غوغا فکرم معنی رنگین شود پیدا
برای سخن گل کی کنم رنگین نکه شوکت
کجا بیند از باب سخن وی دستی را
تصرف چون کند دشمن باب رنگ اشعارم
معنی بلفظ نازک پیوند میکنم
چو بحر از تنگنای بگذرد باریک میگردد
بی خرابی اهل سخن کمش ز حمت
شوکت اقبال جان از طبع رنگین یافته
بدو این سخن بخوان مبروی رقم دستی

۲۴
با حکم نشاخت هرگز کس ز سر و زنده
سبزه دارد و پر طوطی چمن آئینه را
شب ندارد و روز باز از سخن پادشاه
هیچ نقویدی چو طوطا سخن
لیسته میفر چون لب واکند رسوا شود
آئینه همین است عروسان سخن را
که در پرواز شهرت بال باشند معنی را
زده کمان شکازم کند وحدت من
خطا نمیشود از شعرهای فکر من
دو بار بسن و دزدیست و شیرعت من
برای عالم بالا ست چشم حیرت من
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
تا بکف می آورم یک معنی بر جسته را
تو دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد
ز موج معنی پیچیده خود بویا دارد
که شهر شاعر از اشعار شاعر در میابد
که باشد چاه یوسف خیر بر حرنی که توده
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
درق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
نظر روز گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
بوی گل بزرگ گل بند میکنم
بگذرد تا سخن نازک نیاید از قلم برودن
سب است موج رقم سیل غایب قلمش
حاجری دست دارم چون جازای خویش
که انگشت ترا جانی با زوچان قلم دستی

حریر لفظ میباشد قبا ی شاه منصور
چون گنم گرم رقم کلک سبک جولان
کجا فکر سینه را حاجت اصلاح کس باشد
صفیر دیوان بود مارا بیا بان حرم
فکر خامی نزد سرزدل پاک مرا
کن فیض خوشی صاحب دیوان مخنور
خیال معنی رنگین ز بسبب ضعیفم کرد
آبرو از معنی بطن است هانی سینه را
میشود از سخن آزادگی معلوم
نبردن تر جاده نقدن خود نمانی سخن
مردم و زدن را همین تیغ زبان آید بکار
سبک از تازی فکر ضعیف است تنم
بناام خود را آب از جوی طبع خوشی شکست
صبر بر خامه همی لفظ میکند تکرار
شیر شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
چرا مخلص بطبع خود سناری
خامه انم را آید سد کرنگ چند از صیر
اگر در دست من باشد زانش قطع میسازم
سخن وحی است و با عرش بر میفیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم
علی چون من نیاید شاعری اعجاز بردار
نامصنوع زاده عشق و شاعر فرخنده
ارباب سخن را از سخن نام بلند است
نکته سخنان را سخنور بر سر کار آورد
سخن شهریار است عالم مکان

در بیان سخن مخنور

خدا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
شعر بر حسبته ام از جای برد دیوان را
نباشد احتیاج آب بر گل دیوان را
لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما
پخته گرد سخن از شعله ادراک مرا
بهم آید و مصرع چون همی آید و لبها
کسی چون کلمت گل نشود و کلام مرا
سوم سبزه از خن طوطی باشد این آینه را
شعر بر حسبته ما دامن بر حیده است
گوش خلق رسیدن رسائی سخن است
در سفر آب خن پیکان نباشد تیر
و خلج پای مرا حلقه زنجیر شود
بهاری می چکد کرا فشری برگ خزام را
که در تلاش سخن باش تا داغ تراست
گرچه قدرت برودیدن نیست صید سبزه را
که شعر خوب فرزند رشید است
راه ملی پایان معنی را بیکبار رفته است
سخن سازی که گوید چون قلم حرف نمید
سخن سحر است و اسحر آسمانیم
وزان پس تا ابد پاینده سازیم
که گوهر میکند در رشته های تار مسطر
یک قلم تصویر معشوق است در دیوان ما
از مصرع بر حسبته خلف ترسیری نیست
بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
که حدش بود بر سر الس و جان

نقشه ۱

نقشه ۱

نقشه ۱

نقشه ۱

نقشه ۱

دلش پای تحت وز بالش و زیر

تسلم نیزه ام بیان نیزه دار

اسیرم در دیار معنی تبرس ازین

همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانام

درین نامه رفیق که خالی از خلل است

فکر صدر رنگ سخن لغت الوان منشت

از آب زرنوشتن مضمون بد چه سود

وز معنی که خویش این صنف شدست

کو نه شود ز قلم زون دست قلم

بویا خود را بشعر شده مکن

باشند نیک محبت از این سخن

نوبال ترقی دخل بجا شعر و گفتن را

بهر حرفی که بر گوش آید از لب دانشین

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید

مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم

بست فطرت گریز مضمون مار سوا شود

هر که چون شانه در دل زخم کاری شیر

عزت ارباب معنی نیست از نام

بهر درون نشود نقد سخن از دگر

از خوش معنی دل کسی ریش نشد

گویی است کلام خوش که بخشده آن

بار هر فیض در بر سخن است

نیت بیرون زبان خامه ز کام

رنج ظاهر عیش باطن چون خاوارم

در سخن معنی شایم مانند خردم

دیارش خیال و دما غشی سیر

بشاهین اندیشه معنی شکار

و به تیم ازد و مصرع ذوق افتاری بیان

نیست جز مضمون اثاث ایت کائنات

صریحی محلی ناب و سفینه غزل است

شور تحسین عزیزان نیک خوان نیست

پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر

وز فعل بدش طعن ماست مدد است

وزوان سخن را چه غنم از قطع بدست

بسیار ازین مقوله اندک و کم

بقیاده اش خجسته مکن شور مکن

که باشد ز دیان آسمان خا و خسل آتش

که از صد قطره نسیان کی در شیر

که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

که فکر معنی رنگین دماغ

وز در اخصی تبر از گوهر شوار

میکنند زلف سخن را شانه کار

بی نیاز از بگرده قطره چون گوهر شود

این مایست که میراث ابوالاد رسد

با خوش سخاوت کنی بداند سیر

هر چند گرم نمود در روشن

بهر بخور بار و در سر سخن

آتش آبه گوهر سخن

و معنی در بیان رخ شاد بیا که

میل به هر که بود در سخن بند مرا

علاقله بر از

علاقله بر از

علاقله بر از

علاقله بر از

علاقله بر از

علاقله بر از

که غرق ندامت طبع صاف من زلالی را
 مرشدی این سخن را جز صفای سینه نیست
 نیست ز اسباب کمال این بفرمان نیست
 فربه بود از لغت معنی بدن را
 هم شد که شعر شری بگو جز با
 حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است
 نظر کرد جان در جهان کهن
 سخن طغرای منشور معنا نیست
 لذت گرچه در ظلمت نهال نیست
 جان را از وجود او شات است
 برینگی که بس بی بشتباه است
 بر پشت زانو صفحہ تصویر را
 نه مذاقی میکنند کار دیگر
 پیش من و یک کتاب شعر
 در آن بجا بدایت سخن
 از نو پیش شعر آرایش دیگر گرفت
 بس روی روشن رای خواند شعر شیر
 شود کسنا و قاعی که باشد آب در و
 بی چراغیت اگر بزم خیال غم نیست
 جوهر گیتی بیت شاعر و عاقل
 سید و شاعران بگو مطهر
 هر که در کعبه با اهل سخن بنیذیان
 غیر ایشان فرقه نیست با هم کدلی
 نه بر جای صلی با خود خیا کرد مضمون

ورمان محمد

زندناخن بدل هر صرغ شوخم هلالی را
درس طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست
غیر مجربۀ شعری و دران هم سخن است
ماند کتا باست سخن جزوین ما
موزون چراست اینچو بقرآن مست
انتقام پذیر از خصم سپرمی گیرد
سخن دید باقی و باقی سخن
طلسم گنجهای نکته دانست
بمعنی که بجوین را روا نیست
حیاست و حیاست رجا است
سکوت مرده هم گویا گواه است
جنس و گیر نمی ماند نیل از مردن نشان
از نسیمی گل پریشان عینۀ خندان شود
یک گل ز دست یار به از بوستان گل
در نه گنگه بود به از گفتن
جان بلب مرد سخندان رسد
خنده دندان نازلف سخن باشا کرد
همچو مد رشب کند خرج آن ز روز دیده ا
افزاید که او آید ارسم باید
هر غم ریخته شمعیت که در عالم نیست
تا کسی مضطرب باشد کی فردشه خانه را
لب زخم است بهم آمدن مصرع ما
ز آنکه مانند ب زشت خلق زیشان بر زبان
مدعی را از تو را در گردد این معنی عیان
چون چرخ بر سر من و من کرد و من و من شد

در بیان حسن حق

شکلی با همان مضمون که نتوان بست پس باشد
 تلاش دانه نشانند بجای طامویرا
 قول مردان جهانست سخن جان ایزد

حد لقمه
 چه لازم تنگ گیر و آسمان ارباب معنی را
 غم معاش کند پست فکر شاعر را
 صاحب حرف نگو عمر فراوان دارد

شمع وادی لریانی اشعار سلطان حسن هو شیرای قاصی وادانی

از جمله لایق

معی بود بی نشان کیف و کم
 سبزه از درو غبار صفات
 نچشم جبابیش تحیر بدوش
 نه از واجب دنی ز کهن نقشان
 تقدس بهار گلستان او
 بهم ساقی باده مست پست
 بستان صلا ز دگر بگذاشت
 یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
 ز امواج انگنده دام در میب
 بزم تجلی ظروف شود
 عیان شد زهر شکل صد موج رنگ
 هم حیرت اندوز بزم وصال
 ز جیب خمار عدم سر کشید
 با محمد شد آهنگ ساز
 شنید از لب جام پیغام فیض
 لب سالخوردن درس توحید گشت
 چو بخت چنان شد چو شبنم
 جهان دید نقشی جوهر سراب
 همان کشتی می شدیش دستگیر
 ز کام ننگش طر بگاه شد

خوش آن دم که در بزرگاه قدم
 منزه ز اندیشه حادثات
 نه ابروی موحش اشارت فرشت
 دران بزم محویت لا مکان
 تیغ حیدر اغ شبستان او
 بهیچانه غیب لا هوت و نیست
 که آمد خشم و احدیت بجوشش
 ز صد سیند یک آرزو جوش کرد
 محیطی شد از جوش خود ناشکیب
 مرتب شد از لای خشم وجود
 زمرات اشکال بر خاست رنگ
 همه در متناسک کسب کمال
 انصیبی ازین می بآدم رسید
 صبحی نمان تا نظر کرد باز
 چو ادیس شد سرخوش از جام فیض
 جواز لوح دل نقش او هام رفت
 ز شوق تماشای حسن قدیم
 از ان باده چون نوح شد کامیاب
 بطوفان حیرت فزای خطیر
 چو یونس ازین نشا آگاه شد

ز ستر گرمی نشأ لایموت
ز میخانه معرفت زین سبیل
ز نورش در لقا چه عیافت
ز آنانی می که بر عالم آشوب ریخت
پسیدی بچشم ترش جا گرفت
همان باده رنگ گلزار دور و
ز لیلی که زد دست برداشتنش
چو دای و دیزین باده آمد بجوش
از نغمه آهنگ مستی گرفت
سیاهان کزین آرزو یافت کام
زین نعت کو کعب بخت او
بآیه کز صبر ساغر رسید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون
چو دوران عرفان بهوشی رسید
نمود از گل جلوه آن شراب
سیحان کزان باده بوی گرفت
زبان تا بکشف سعادتی گشتود
دستی که در پیاله حسنت شراب بخت
شوخ حسن تر انازم که از موج صفا
در گلشن حسن تو بهنگام تماشا
دانا که تنگ گل حسن تو بیدار
سرو زان بر سر دق می را کند خاکتری
از بیت پرست وقت تماشای حسن او
حسن را با تو سنجیدم بهیچان
بود برق تخیلی پرده حسن مجاش

چو غورشید جاگرد در برج حوت
چو افتاد توبت بهجام خلیل
ز کیفیت آفلین ستیافت
چو در ساغر دور یعقوب ریخت
کفی پرده بروی دریا گرفت
چو در ساغر یوسف جلوه کرد
همان برق بود آفت خرمش
دلی یافت چون چشم ترغم فروش
صد از پیش جام مستی گرفت
نگین باده و خاتمش گشت جام
بروی هوا سکه زد تخت او
مخ راحت از آب شتر رسید
ندا از لب شکوه آهی بدون
می شور شوقش بینا رسید
کفش مجلس ساغر آفتاب
وزان جام عیش آبروی گرفت
چو موج می احیای موتی نمود
دردی که ماند در قدح آفتاب بخت
خاک در پیراهن آب گهر می نگند
اناره ز جبین شرکان گلدار
گلچین بهار تو ز دانا ن گلدار
جلوه حسن تو یکجا آب و یکجا آتش
حرفی به غیر نام خدا نشنود کسی
پله به پله رفت و تواندی به زمین
پیر نیایم از رخ بر نمیدارد نقاش

دربان حسن حقیقی

عشرتی

سرای خوشه گل

حافظ

عمر زمان رخ
پیش خلق بدل

بنا بر
عنا بر
معی
بر نام علی
۱۱۷

عنا بر

علی

ضمیمه

سکیم

فنا

نیکو
نیکو
نیکو

حدیث

بی

در آینه

اینچنین حسنی که دارد برای دیدنش ز فیض حسن تو شد عالم آینه ای سیراب نور معشوق ازل در دلم زیار افتاد ز هر برق جالت سبز سازدانه دلها چنان از پر تو حسنت خیالم گشته توانی	میشود آئینه عینک دیده نشان را که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت عکس نور شب بد ز آئینه بد یواز افتاد بزرگ آتش تر و دلق چمانه دلها که مهابت شب بنیان بود خوا
---	---

زنگین ساز زبان خاتمه صاحت مضمون اشعار و قوافی

یک سبزه بی نمک نبود در تمام مهند سمن بران که بلب آید ارجون گزند حسن کندم گون اگر صائب نباشد نظر برده صبر از دل من نخل قد معشوقش گرچه سبزه سبزه آید نخل کفر ملاحت تو گواه است شور بختی من بحسن صندلی دل داده ام تا بهره گرد شکسته رنگی من با طبیب جنگ است اصحاب دل که دوش بدوش ورشته اند بار از کمیت حسن رنگ و بویچه کار ز شوق حسن گندم گون او چون گندیم در سیاهی تو صد نور همان محی غم خاکسترم ز پرده فافوس بختند نازم بمصرف نمک شور بختیم ملاحت پیش ازین در عالم امکان نباشد حسن سبز آفت جان بود نمیدانستم ماه هر چند خوش آید نباشد در روز کمان بجلوه مهابت جان نشان	گویا که سبزه را نمک آب داده اند بچهره از جگر عاشقان شیر اند رخت بیرون از بخت جان سینه ام چاک شد و از ریشم گند کعبه مزدک دیده اسد که بی نمک کسر نشند ندانستم که حسن صندلی علاج در دسم حسن صندلی است کیس کباب کرده حسن برشته اند چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم دلی خالی تر بر پیر من موتی نهان ام قصه کوته شب امید مرار و رفتی تا رنگ شعله خانه حسن تو بختند حسن بختند دل و جانم خیالت نمیکند در دیده در دلم دام در سبزه نهان بود نمیدانستم حسن متابی ز لدا را تا شانه دیده است مگر حسن نیم رنگ ترا
--	---

در بر مصو نام مستون

۱۳۵

حد ثقیف

خرنم را سوختن این که نرم نانی جو فرو
من او را در بهشت اشتی آدم ندانم
دیده مادر بهشت از روی گندم گون

بارگندم گون جوی نگذاشت من عیان
کسی کو مبتلای حسن گندم گون نیگردد
رم از بهشت آدم اگر بیرون قتاد

از کف ربای خامه معانی لگا اشعار دست کشیدن عجز نمودن مصو

خبر
میرزا حسن
کلیان

عج
کلیان

عبدی

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
ز خامه اش سر انگشت بر دامن ماند
حیرت دارم که نازش را چنان کشیده
مثال قد ترا بر کشید و آمد را است
بست چندین صوت و صوت به بست
زبان دست و قلم هر چه طراز و نیکو است
زیرا که نمیدانم که یارش با است
در گلشن او گلی بچیده است کس
گفتا که شبیه من ندیده است کس
کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را
موی قلم کند مژه اقیاب را
نقش بر کس کشیده باش
بماند مژه دیده تصویر شود
صد مئه تیغ جفا خواست کشید

صبو تیکه توئی کمتر آفریده خدا
مصو که شبیه ترا کند تصویر
بنا آن داستان غایب
روح صورتی بخواست
زبان صورتی بگرین آرزو
دست را کشد بپهلوی دست
بنا بر زندگی عاشق را
شبیه کشش نشیند است کس
کرم چون نقش تنای شبیه
سری و کس حسن جهانگیرش را
بنا بر نقش حال ترا کشید
بر روی تو رنگ نیست نقاش
لبیکه حیرت زده آن حسن جهانگیر شود
دست کش نقاش زابروی نگار

روزبان عشاق با کام اشعار صفت نام لارام

نام مبارک تو نسیم بهار بود
در آتشم جوشع زبانت خورشید
که گویم لب لعلش کین نام او گردد
بر فرد بیان سجده ضرورت قلم را

نام تو دهن از ذکر ای صنف
نام تو بروم و زوم آتش بجان خویش
چنان لبزیر ذکر نام زانان شد لب شکم
نام تو سر دفتر معیت رقم را

وصفت ایرا خیزل و شنی

۳۲

حد لقمه ۱

هر که نامش بر زبان آید در زبان مرا چون نگین گویا کند نامش سرای مرا بجای نام برده بر پیش ما کجوتر مستقر محضر شهادت ما است	حالتی باشد که در گشت کی است گرچه تکلیفم بسیار سنگ خردن بود قلم ز نشاء نامش ز دست افتد باز اما قتل نفس دل نامش
---	--

فصل کانی
مهر
نوک
پیر نام علی غیر

حیران بنابر چشم تماشاء شعرا صفت سرایا

زرق تا بقدم هر طبع من نازک کر شده دامن دل می کشد که جای است در گوش او اگر نبود گوشتواره لب را بکشاکش لعل سیون است این سبحان الله چه شکل موزون است این بنازم که سر تا پای تو خوب است گشت حیران و سر از یادش نماند	کر شده نازک لب نازک دامن نازک زیای تا بسرش هر کجا که می نگرم خشنده گوهر است ز سر تا پا چه عیب رخ را بنا که ماو کردن است این استراقدت ز یکدگر خوب تر است نگار را چگونه بجای تو خوب است چون سر پای تو مردم دید
--	--

طالب
نظیری
خانانی
نوری
پیر نام علی غیر
در هر پای است

قصاید مصونی به سبب نمون اشعار خیزل و شنی و سرایای لطافت و شجون

خدا بود و خدا بود و خدا بود بر آن شمع محبت بر تو انداخت بمحبوب نه محمد گشت منظور بخوبی آفتابش خاک ره بود مخالف را زدی آتش بخور من نشان از صفه خورشید داده کمان آید و کسی چون او ندیده در از و لکش و مشکین و با یک که ظاهر میشد اندر تنه می خور در آتش سر بر کردی خاک بوی	در آن فرصت که بودی بود و نا بود ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت چنین ظاهر کند عارف که آن نور رخش رخشان چو ماه چاره بود ز بی زان روی گندم گون و روشن جبین و کشائی او گشتاده کمان آید و شش بوی کشیده و در او سر بر آورده نزد یک رگی بودش میان هر دو روی سواد چشمش تنش نمود طوس
---	--

عازان

در بیان ای محضرت

همی دادی خنجر در و بادام
که بودی گوشه چشمی از و بس
نظری بود اکثر از ز منیش
زانی نیک گویند ایستاد
نظری بودی تمام اندر خطایش
برادر دلی جهان اهل دل دود
چینی اوج حسن و ناز زین
که بوده رتبه حسنش نمایان
ولی بر دهن تنگان سخن داشت
ولی بود اندک و منیش بسیار
ز گفتارش جهانی پر کسر بود
محل خنده سر بود و تبسم
چنان که خنده او ناید آواز
بخونده گوهر سیراب سفتی
ولیکن اندک از هم دور تر بود
که بود و سر سر از سر بلندان
که نتوان انجان تصویر کردن
همه دارند سر در طوق تسلیم
رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
گهی مرغور همچون نافه چین
نباید سایه از غورشید جستن
که بود افسوس و حیف آن سایه خاک
همه ضایع ز نور ماه و خورشید
همی ظاهر شد از پیراهن او
که پیش خاک بودی نقره خام

حد نصرت
بیاقت چشم آن سرو گل اندام
بکنج چشم دیدی جانب کس
ز ویداشت چشم نیاز زینش
نظر بر آسمان هر که کشاو می
سوقی خدام دولت انتسابش
بزرگان در از سر مه آلود
بلندی داشت اندر عظم بین
سرینی بلندی داشت ز انسان
نه همی آن تیگی در دهن داشت
فرم سفتی آید لعل کس بار
بشیر بود اما پر شکر بود
بر بیزی غنجدی جو مردم
چون بخدی آن سر و سیر نواز
من سجد و آهسته گفته
زود انباش در در بحر و بر بود
بزرگی در سر او بود چندان
خجل نقاش چین زان نامی کردن
بسی کردن که شایان اقا لیم
دش بود موثره گوش
گهی کیس شدی آهوی مشکین
و جوش آفتابی بود روشن
زادش سایه زان و ایرد پاک
نه لاغیر بود اندامش نصیب
سیان این و آن لطف تن او
تعالی اندر هی پاکیزه اندام

چنین صفت پاکیزه گوهر
 زمینی همچو عنبر بی کم و کاست
 کشیده آن از پای تاناف
 گویویش مو بردوش و بازو
 بلند بیای صدرش گرچه بود است
 بزرگی در سر هر استخوان داشت
 بزرگی اندکی در ساعدش بود
 کف دستش کشاده بود و ساده
 کف آندست خود چون نازنین بود
 اگر کف باز کردی رستخت آب
 چو الیاد داشت دست از اسوی اند
 نواز انگشت او مثل قلم بود
 چنان پیوسته به دمالیده آن نوشت
 میان هر دو شانه داشت خاتم
 چه نیکو گفت عبد الله مشهور
 نبوت را تویی آن نامه درشت
 سحر و روانش معتدل بود
 همه بالا بلند آن همه راه
 برین شان بر همه بودن
 به جانب توجه مینمود
 به زور فنی آن سر خیل درگاه
 برفق آنچنان بود که نمایان
 چنین باشد رسول حق تعالی
 کف دست و کف پا داشت فر به
 پاک همچو نور چشم مردم

شکم با سینه اش بود که برابر
 خطی بر سینه بودش چون الف است
 در آن پیدا همه از قاف تا قاف
 زردی گرچه از برگ سمن
 ولی موی که از وی نافه سودا
 بزرگی بر بزرگان جهان داشت
 ولیکن در نظر بسیار خوش بود
 چنین در دست بود دست کشاو
 چو برگ تازه گل بی آفتش
 که غلطان میشدی چون در آن
 بخوبی گوی برد از چوبه
 الف سان به عالم غیب
 که بالیدی زرد و بن صاف
 آن خاتم همه اور
 در معنی که گورش با
 که از تقسیم دار و مهر
 الف سان در میان جان
 پیش فاقش بودند کوتاه
 ناستد در حقیقت غیر و حجاب
 چو ز گس چشم و مهر و پیش پای
 به تعجب می نمود
 که از بالا آمد پدید
 که آمد خلق را اوزیر
 بهواری و لطف از کید
 به نرمی و لطافت به ز قاسم

سرپای عشق زهری

۴۵

ز روی گل نگو تریشیت آن پای
شبنم گوشت اندک بر عقیق داشت
نشد هیچ از یکی پایش سر نه از
که نقش پا نمودی خوب و خندان
ربو لواز همه گوئی فضا حت
عرق خوشبو تر از مشک و گلایش
فدای هر سر مویش جهان
ولی از هر طرف اصلاح میکرد
که از غنچه بود بسیار بهتر
یکی گوید که یک مشت بود انگشت
رقم کرده سه سطر اندر گنجش
رسول اندر میان هر دو آمد
درد و بی نهایت از تیر دل
جلوه از تو چون آبجیات
موج در شهر طایوس چنین
بنده قد تو سرو آزاد
شاخ گل سرو در آن نخل ارم
رخ از گذشته نمودار چو ماه
کرسیه خیمه بر آید لیل
جدولی کرده روان در ظلمات
جدول نقرة و عنبر کتیر
خم جنم حلقه حلقه چو کسند
همه سر رشته بیداد و ستم
هر قدم خاک نشین سلسله
موج عنبر شده تا شن گیسو

از نهری آب

کف پای عشق است آسمان ساری
قد وایش از گردون سرفراشت
زمین که مقدم او یافت اعزاز
کف پایش محبت بود سپهر ان
چو اقلیم سخن را شد مساحت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش
ز لطف حق مصور گشته جان
که الله بود آن جوهر نسرود
بودش عنبر تر
بصافی نقرة بود انگشت تریش
نشت اند در امان محبت
بخوان هر دم باین شمس و شمائل
ای بت چاک و شیرین حسد کات
ده چه جلوه ارم آهوی سخن
ان رکن داد و ستد و شمشاد
و ده چه قدیمت از با بر کرم
چون سپهرت سرو شب موی سیاه
و ده چه سرو دارد از آن رویلی
شان بر سر برق تواز آبجیات
و ده مورخه کلک تقدیر
آه با بکر زلف ترشاند
و ده چه حلقه چه سر زلف چه جنم
در رخت از جنم گیسوی رسا
و ده چه گیسوبت من آه چه مو

بیج حشمت بچین دوش بدوش
 چه بسین سوکے چمن چادریا
 از دوا بدو سوکے سیه بر خورشید
 وہ چا بر و کف ناز کمان
 چشم بیلار تو خواهد بدعا
 چه اشارات سخن گفتن باز
 گرد دباله ابرو سے رسا
 وہ چه دباله سر تیغ ستم
 وہ چه خسار میر خال اندوز
 گل ز رخساره ات انداخته
 جام پیشانی از حسن کمال
 وہ میر جام و چین طبع نجیب
 چون کشی و سہ برابر وی دوتا
 وہ چه دسمہ نکمٹ ہر مصاف
 چشم مست تو ہنگام خمیام
 وہ چه چشم آفت دل دام غزال
 گمشت مارم خیل آہو
 چه گمشتا صبا ی دورنگ
 وہ چه کردش بسوی حبلہ نمان
 گردش چشم تو چون دور سپہ
 می خورد ترک نگاہ تو قسم
 چه مرہ خامہ تصویر پر سے
 ہست بر گشتن مژگان سیاہ
 وہ چه برگشتہ مژہ چکل باز
 مژہ شوخ تو گہ است چنان

جو بر سن تو آنجا زده جو شش
 آتش شوق شرم و حیا
 نگہ است تو شمشیر کشتہ
 کہ برو بسته زہ از رشتہ جان
 از اشارات و دوا بروت شفا
 شرح بیت الغزل گلشن راز
 یا بنا گوش تو سہ گو شیما
 سہم چشم غزالان حرم
 مہ تا بندہ صباخ ناز روز
 بلبل از آتش تو سوختہ
 گشتہ لبر زینہ پنج دلال
 لوح سینہ دم سہ سج و شب قدر
 طوطی باز شود بال کشا
 بستہ شمشیر کج سہر غلاف
 سہر اگر دہ نہال بادام
 وحشی آہو نگہ برد نبال
 می کنت کارستان جادو
 جذبہ مہربان تیر خد نک
 جلوہ گر خیل عروسان طراز
 کہ بکین بگردو گاہ بمصر
 کہ زندان صف مژگان بریم
 بال مرغ نگہ عیشوہ گرے
 اثر رجبت افسون بکاہ
 نعل واز بین نگاہ ہمہ ناز
 کہ بکین تیر گران خیزد از ان

ده چو گریزگی آغوشن آغوشن
 بنیم از جنبش فرکان دراز
 چه پشه بمن آشوب عظم
 چیست از سیمه نماید نظر
 و چه سیمه ز سواد خط یار
 پیش گلگونه ات ای مایه ناز
 ده چو گلگونه بهار گل ناز
 خال رمزیت بران جمله آل
 ده چو خال اختر لا سحرگان
 بهین حسن و صباحت دایره
 چو نمک مایه شبنم جانی
 تن خطائی و دو گوشت سرمنه
 و شب تیر عشاق و سید
 و چه گوشت و چه بناگوش نگر
 چه بناگوش بگلزار سخن
 بنی از غنچه زینق رفته
 ده چو پرنه زود و طاق ابرو
 غنچه پیش و منت با صد تنگ
 ده چو غنچه دهن حلقه میسم
 لب نوشین تو در شکر خند
 و چه لب لعل بدخشان گل تر
 از زبان جوشیم گلشن
 چه زبان مشعل جواله جان
 لب دوندان تو آید بنظر
 ده چو دندان و چه لب گشت پدید

قسم حق نمک شور بون
 زون بان پر سکه در پرواز
 از دو سورتین صف بر هم
 معذب ادام بنفشه پرواز
 مزای تو گرفت است عیار
 رنگ می همچو بطور پرواز
 صاف صبا شفق صبح بهار
 اتقا بیست ز دیوان جمال
 نقطه مردک چشم ستان
 یک نمک ابراحت دار
 شود دیوانه عشق تبار
 که زهر سیمه نباید
 از بناگوش تو صبح اسید
 از من رسته دو برگ گل تر
 برگریزان شگوفه بحسین
 بار آورده دوزخس قلم
 سرنگون برگ گل عنبر بوی
 دماز شاخ شود رنگ ابرنگ
 دل عاشق صدف در تیسیم
 دل و جان برده کمر از قند
 مشرق صبح تبسم بنگر
 ریزد امروزل صد رنگ سخن
 برگ لاله شده در غنچه نمان
 درج لعل که بود پر زخم
 در شفق صبح که روز امید

سخنی زان لب پرشکر خند
 چه سخن گوهر غلطان غلطان
 از ازل کرده آواز تو بود
 چه صد انشأ نیماه را از
 نکلین خنده ات اسرار سرشت
 ده چه خنده اثر صوت حنین
 تبسم چو گشته لب شیرین
 چه تبسم بعلاج دل زان
 بوسه آن چه مرغ چین است
 ده چه بوسه می جو شیده ز قند
 وقت یا بصف افشرد
 چه ذوق قطره که خواهد بچسکد
 قطره آب در آن چاه ذوق
 ده چه چاه و چه ذوق از دندان
 در ذوق غنچه از موج زلال
 ده چه غنچه بهوائی برودش
 از خیم تار دوزلف چو رسن
 ده چه گردن سرفواره نور
 چونکه از ناز کشائی آغوشش
 ده چه آغوش وصال احباب
 نازکی لب که ترا در بدن است
 ده چه تن نخیله بوسه گلاب
 نرمی از لب نیست یافته راه
 ده چه نرمی چه تن ابریشم
 لب که باشد بطراوت بدست

ریزه قند که ریزد از قند
 درین موسم گل گدازان
 بال بابل و سخن داود
 قوت بیان چاشنی عمر در اثر
 خوشتر از قهقهه کباب بهشت
 قتل شیشه آب شیرین
 قند باره ز ترایا برین
 شد طبع شیرین بخت
 در سحر داشتن
 شغل شفا لوی
 از میان گوی لطف
 کاش میزدی لب آنرا
 می نماید چو شیشه
 ماند بر سبب تر خلد نشان
 بر سبب که اگر انگند هلال
 باز کرد است نراکت آغوشش
 پر چلیپاست بیا جل گردن
 دست آئینه دست بلور
 طاق محراب بود سجده خروش
 عاشقی ای در آیام شباب
 پیرهن بار دل دوش و تر است
 سمن رنگ بهار صفت
 لعن و از نیمه راه
 میگوید که بر تو
 میگوید که بر تو

سیرابی و از

دیر اوت کل شبنم دید
 کرشمیم تو کند استشام
 ده چه بود این مشک خن
 بن از عکس رخ پست شفقت
 چه عرق بسکه ندارد قرار
 تو چه پاک از غم چران داری
 ده چه چاک آینه روی بهار
 از غم سینه ات زار شک بهار
 ده چه سینه بدنال کوثر
 سرو گویند بخت آید بهار
 ده چه پستان دو ترنج سیاب
 ساعدش مایه دایه خط است
 ده چه سینه بدستستان سرور
 پنجه بست کار ت لبدا
 ده چه پنجه مژه تر دامن
 چنانکه کف نازک بست
 ده چه پشت کف دست و چه حنا
 ناخن را بقدر صد شرف است
 ده چه ناخن چه بخود پردازد
 کمر بدم راز است چنان
 چه کمر آن کمر دیگر هیچ
 کمر کرده سبب ذوق است
 چه شک دست تقابامی و شیر
 کمر از جفا نشسته است
 چه کمر از جفا نشسته است

مغز بادام بخور غلیظه
 بوی گل بخت آید بهشام
 نفخ باد صبا در گلشن
 لعل شده دانه در عرق
 آسمان را شده ثابت سیار
 صبح در چاک گریبان دایه
 رسته باغ و کلید گلزار
 بدر بر ماه بلالیت دو بار
 لعل حل گشته و لبسته مرمر
 قدت آورد زیپتان دوانار
 زده سر جوش لطافت و حباب
 بر سر موج لطافت بشناخت
 حسنت افروخته شمع کافور
 خوانده بر ناله عشاق نوا
 شانه زلف عروسان چمن
 پشت دست بجان زدن پوست
 حل شده بر ورق فقره طلا
 زانکه رخساره او پر کلفت است
 نفقه بست بلال اندازد
 که گنج سوسوی بیان
 هیچ و خشم در نظر دیگر هیچ
 قبا چتر گل نستر است
 سوده صندل و سدره خمیر
 سحراب زلال استاب
 تکه شاخ گل عنبر

حدیقه

۴۴

از سرین هوی میان در تاب هست
چو سرین تاکه هوس کرد و نگرم
فاش تر اینکه بعین مطلب
ساق همین تو چون گردن حور
چه بگویم من از آن فاش نهان
و ده چه ساق از گل سرین بسته
کف پای تو تا شا دارد
چو سمن سا بنزاکت کف پا
سایه ات هم سفر بال هاست
و ده چه سایه رستم در روان
معدن حسن از پا تا سر
چه غلط جمله سر ایات نگو است
بوی شب مهری بی تاب تو آن
آدمی تو که پرده حور نقا
روش گذشت از پیش نگاه طرقتی سر فتر خواب
شیخ نگاری تازه باری سر فترت خوشی منور
چشم تامل باز نمودم چون اسیر ای بود سر ای
قامت موزون شور قیامت جلوه قامت صبح قیامت
گرچه روانه آهوشنق در و بار یک چو هوی
جدید آهش ماریای هوی آن بان مرصع
مازنگویم مار نبود آن بود سواد شام شب و
حلقه زلف و حلقه گیسو بافته دام از رشته شگلین
لوح صفین مصحف غریبی شکل خط و نشان جدولین
چشم چاکویم ترک شکر نیزه تر کاغذ زره خوش
گوش لطیفش زبیره زبیره حلقه گوشش بدخون

بوی شب مهری بی تاب تو آن

فائق
سر ای بی معشوق

یک بغل یاسمن مهتاب هست
می نه زیر سرش بالش نرم
عکس افتاده ز چهره غمغیم
بجفا تا چه ده گوشش بلور
که چرا غمغیمت پذیرد امان
دست گلچین قضا گلدسته
در لطافت بد بصر دارد
برگ گل آینه تازه جلا
گرچه از جا نتواند برخاست
قالب چشم سیاه پریان
عضو عضو بود آید هم خوشتر
کی تو من گفت که این بهتر است
کرده نام خوشش تو در دربان
که بنیات فرستاد خدا
ناروشی عشوه نای بند شمشیر
شمع چه شمع شمع تجلی سر و چه سر و خزان
خوشی بی بوش بوی شیکل پریم و صورت لسان
فلقه و آفت شومنی و شکی ناز و آوارا کاسان
خط سپید صبح تو گوی از شب لید اگشت نای
با صبح و تاب فراوان است رنگ و چه بجا
صبح قفا و زیر نهانش چون ترفلت چشمین
ماه و عطار و حید و رانها جدول بانی درستان
صورت از بوی توین چشم خون کوماطون
نخ نکا مهر قابل نام خنجر نیزه چشمین
سلسالی عقد شایا زبیره گوشش صبح بهار

عاض کلکون لاله حرا خالی نایان داغ سیاهش
 رشته مریم لعل ایوانک زنگین چو گل گل
 گوهر دندان قطره شبنم رنگ تبسم آینه ازی
 لعلی بان و رنگ مسمی هم طرفه حبسی ساخته
 بیاورده نوح راغی سار ابر و طرف و حلقه گرفته
 زیر بخندان غنچه سیم سبب آبی آینه قوام
 گردن او را علاج یار و باج بگردن خون تنای
 دوش و برش از جوش صفای صفا فی لوح بوی
 شکل و لیسان و رنگ زین مهر بران از غنچه
 باز و وساعه گرد و دوزخ و دلاغ هر دو بموقع
 دست نگارینه شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر
 باجن رنگین بر سیر آنها سینه خراش کشیده
 پشت و شکم سوار کشیده تو تحلی آینه درو
 ناف مصفا پای شکوفه یاکه گلی از گلبن خوبی
 سوی میانش میبکمر در زیر آن هر دو سرش
 گرچه زناش تاسه زانو بود نهان در پرده عصمت
 بود زناش آینه آساز زمار از خانه موتین
 کاف که دیده صورت لای آینه انیک چشم تصور
 چشمه زلف آینه روشن جوهر خوبی زیر صفای
 ساق بویین از ته زانو تا بدم گلدسته تازه
 ساق بویین باهی حسن از پای بر خن گشته مطلق
 پنجه از زلف لطافت تا بکن پا و قف تراکت
 بر عجیب و شگفت معنی هر یک شعر عجیب است
 مقصد این قدر آن نازید
 بود قدش اله در دست خیز

بیست بی غنچه گرس نقطه ز گرس غنچه خندان
 با لفسر چوین باو سیما لطف در و چون بکشد
 راست چو اند قطره شبنم عکس شعاع مهر در
 برگ بنفشه بر گل احمد یا شفق و شام غریبان
 راس زلف را آینه گوی گوی عطارد و هم چو گاه
 سبب سیمی آبی چه آبی بر روی ابر و مکرر
 صبح سعادت خط غلامی داشته برگشت زلف
 زوگل نسیم رنگ پریده برگ سمن چوین آینه
 هوش را و مهر فزاونفته و لعل آفتاب میان
 عقد جواهر دست بر خن داده هر یک زلفی آن
 شکل انال غنچه لاله غنچه سرایا غنچه جان
 خطا کف و کف بر و بر نازک برگ و گل سبب
 قائم صبح و ماه و هفته پای بدان سر گریان
 باو بهاری نیم شکفته ریخته اند صحن گلستان
 گوهر صفا و قبه سیمین قینه و تر کوه بدان
 لیک مر از نسبت اعضا گشت عیان انگونه غریبان
 صانع قدرت کاف دور نش کرد و تم لوح و نش
 واکن و بگردیده نباش نفی که ثابت باشد از کین
 آینه گاه بر سر زانو کرد و صفای آتشکش آن
 نازک زینا خوشتر و لکس صان مصفا چوین گلستان
 وقت خرامش باهی خوش در دست قنار و غنچه
 زلفش رنگ رخ خای گرم بشوقی تن و جوان
 باش خوش فاقون خوش و صفا پانته پان
 قلم می باید از شاخ صنوبر
 پیشش شاخ گل در سجده ریزی

از راه گلستان

چو آمد وصف گیسویش بخت
دو زلف از بار و لها سبک گرفتار
نباید سدری تو صیف آن سر
چو سبزه حسن و لا را
چو حرف آن جبین در خامه گنبد
خزان چنه که چین بروی رسیده
بوصف ابروی شمشیر در دست
دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق
قلم تا وصف ترکانش کند
زده نوک مژه خنجر بر دل
بی تحریر حرف چشم جاوید
تا ابرو دشت حسن خدا داد
تا بویشت وصف پر گهر گوشش
ز حسن او که بجوی هست و جوشش
قلم می بایدیم از شمع کاغذ
بود بینی پیش چشم آن یار
چو حرف عارضش مسطور کردید
رخ او همچو آئینه مصفا
چو حرف خال در محبتش آید
بخال یار هم رنگه کزین شد
تبعه لب میگون آن یار
بروی لعل آن لب رنگ داشت
زدندان خوشش روشن بیاغم
زدندان بامسی و پان نمایان
تبعه لب زبان زبیر و لبر

بیای خامه شده بطن ز نجیب
خمید برسد بر ناک سربار
خن پر خنک میگویم از الهی
که از سینه خن جوشد خنک
ورق صافی تر از آئینه گردید
مخطوط موج آئینه که در
قلم بائینری شمشیر پیوسته
از دولاخته جا بنا ز عشاق
سرو آب و دشت از آب فنجبر
دل عالم از یو گردید
همی باید و دوات از چشم آید
چشمش بر نیاید از کمال
قلم آن گشته دج در بار غوث
صف بر در خوبیت آن گوشش
که گرد در حرفی از پیش مسطر
عصای سیم اندر دست
قلم شاخه از تخل طور گردید
ز دلهما بر زده رنگ غم را
سواد از مردم خوبان نباید
کمر زین رو سوزید و دل
دوات ساغر می هست در کار
بی خون گون دل آینه بود
در با سفته می زید زبیر غم
چشم شام و دل از این
زبان با هم در دلت

ز تخریش سکون دل نمایان
دو انگشت چاه و آب آن، نور
هزاران آتش لب را از سر افکند
شود مینای خام بر من نور
تقلیل نعمه و صفش زمین
سخن باناز کی گردید عهدش
که شد حمیازه فرا بر آغوش
بمیدان سخن زور آزما شد
رگ جان رشته تقوید آزا
صفا را شد کلام من مسا عد
نهان در استین شاخ ز طوئے
بدست من تسلیم شاخ خاست
شود عسل را ازین رو داغ دل
قلب شاخ مرجان است به دست
کلید قفل و لها می لبسم بند
دوات از بند و خامه از بلال است
بود عید از پی عشاق زین رو
ورق گردید چون آئینه صاف
ز رنگ آئینه شد پیش سیدو
رسانا خویش دست فکرت دل
بهار شیشه پرست بهتاب
که از لپن کلام من صفا داد
گریبان چاک گرد از خیمه مهر
دوات از چشم خوابست در کار
که چشم عشق بر حسن شکم دست

ز بازش شعله آتش زن جان
چو صفت آن دشت گردید مسطور
ز پنج جای براه جان و دل کند
بوصف کردن آن غیر کسر نور
چو گردن بر گش تار صفا
چو من دوش با خوبی هم آغوش
چو دوشی باز اکت دوش بر دوش
علم با حرف بازو آغوشنا شد
چو بازو اعجاز و لبها
چو صفت صفا هر دو سا عد
چو ساء بهمه گلکهای خوبی
چو صفت دست را بر استنا شمر
ز بدو شش با نچه بر رخ دل
چو صفت انگشت خالست
ده انگشتی که خوبی زو است ده بند
چو ناخن آن نازنین دست
بلال عید خوبی ناخن ا و
قلم آمد بوصف سینه صاف
صفا انگشته تا سینه ا و
چو دو پستان سخت شکل
ز پستان در بر صافیش در یاب
چو شکم در خاطر افتاد
بر شکم آن شکم صفا چهر
چو تخریب حسن آن یار
ز سینه شکم دید است

تبرایت که خامه کمر بست
عیان مغرنا فی زان میا نیست
بوصف نکته سر بسته اش فکر
چگونه زان بوس انگیز بخجاست
چو وصف آن سرین در خامه گنجید
سرین صاف صافش درج سیمین
زبان تا گشته از رانش سخن ران
دوران او بخوبی جفت گشته
چو حرف زانوش مسطور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرا نیست
چو حرف ساق در تحریر آید
روایت نازک او شاخ سر است
نگارین شده قلم از وصف پایش
دوایش با هی بجز نزاکت
نارون یا سرو یا ششاد یا طوبی ستاین
زلف تو با بد لبم اقتدا بر سیاه
یا سودا منه یا ز تار یا مشکین گند
کمکشان یا سلک گوهر یا خط ز یا شهاب
مشته ری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل
جوهر آئینه یا چین چین یا موج بگل
ماه نو یا طلائع کعبه یا کلب سیکده
کوی در زیر خیم چو گالانت یا ز باغ گلان
نال کلک صنع یا موی مژه یا نمیشتر
چشم تو که گشت یا بتفاک یا وشتی غزال
شکر جانسوز یا برق بلای تیغ شمشیر

تجرب
از
تجرب
تجرب
تجرب

یارکی چو سوهر لفظ پیوست
که اول لفظ عدم را تو جانیست
همی ارد تلاش معنی بکیم
که لب بر لب ز نو خفیفش قلم راست
سخن از شوق او پر خویش بالید
خمیر از نقره اشش باشد نه از طهرین
بمیدان سخن را نیست یکرا ن
نرمی از گل و زهرین گذر شده
دوائر کاسته تیغ ز گردید
ز بسته دست در زیر زنجار نیست
قلم از شاخ لیسر نیمه ساید
که دلپاشی گرفتار شل تدریست
خانی کاغذ از حرف زایش
روان بر بوجه چو شش لطافت
فته روز قیامت یا قدر عبا ستاین
ارچیان یا رگ جان یا شبید استاین
یا طناب غنبرین یا دام یا سودا ستاین
فوق یا برق است یا صبح شب بو استاین
صبح صادق یا فوزان مهر یا سیاه ستاین
رشته جان یا رگ گل یا خط جفا ستاین
کشتی می یا کمان یا ابرو ز یا ستاین
خال یا در گوشه ابروی او استاین
تیر یا نوک سنان یا سوزن عی ستاین
یا فزلی یا نسون یا باغ و بهار ستاین
تیر یا نوک یا تاجه یا دست این

ماهی است از چشمه خورشید یا سرین
ماه اوج دلبری یا آفتاب روز مشرق
دانه شک است یا طایوس طراوت
جام آب مریم این یا عیسی مستنیر
نعل لب یا انگبین یا شیشه جان یا سرب
زکوة ابر حسی این یا حباب جوی شیر
سره مار است یا عقد ثریا یا نجوم
ماهی یا خنجر یا برگ گل یا عنده لب
تنگ شکر یا نگدان یا صدف یا دج در
مقده کبک دری یا خنده صبح بهار
لعل او دست یا گلک یا نگ یا آواز تو
گوئی بهین یا پنجه انیس یا سین بهشت
یا لعل خورشید یا نجسم یا فی یا هیلال
تازه گل یا ساکنین یا قاف یا قیف شراب
شیر الودار تجلی هست یا کافور صبح
شیخ کافوری است این یا گردن آن مه لقا
بسته حاج است یا سحاب یا لوح بلور
نار یا نارنج یا دو کوزه قند و نبات
درج معجون ربی یا ترنج باغ خلد
دسته آئینه یا نگه بسته یا شاخ بلور
دست تو یا پنجه مر جاست یا کف انخضیب
حاصل زینت یا فندق بود یا انگشتر
لینت نه کشت و پناه حسن یا لوح صفا
چاه سیاه است یا سر حانه ندر از آن
آئینه یا نشتر یا قرص سدل یا حریر

عجینه زینت بود یا بانی زیبا هست این
برق کوه طور یا روی جهان آراست این
انتر صبح است یا خلل رخ زیباست این
چشمه آب لقا یا لعل جان آراست این
یا طرب یا شربت عذاب یا طوطی است این
عقد دندان تو یا سلسک و یکتا است این
قطره های شبنمی یا غنچه گلهاست این
یا زبان ماه من یا طوطی گویا است این
یا دهن یا حوض آب جنت الما و است این
خنده ات یا ابتسام غنچه رخا است این
قلقل می یا صغیر بلبل شیدا است این
یا بی یا بار خجل آن قد و بنا است این
بلوق سین یا گلو یا غنچه رخا است این
کان یا قوتست یا گوش نگار است این
ماه تابان یا بنا گوش صفا افزا است این
شاخ گل یا نخل موین است یا مینا است این
سینه صافی تو یا آئینه دماست این
یا دو دست افشار یا پستان آن غماست این
یا حباب آئینه یا صند حسن آراست این
شاخ مرجان یا گارین ساعد زیباست این
پنجه مهر درخشان یا بد بیضا است این
ماهی سمیت یا انگشت یا مینا است این
یا که برگ سوز لبر زلفا فهاست این
یا نعل یا عطر دان یا دیده خورشید است این
جام جم یا گوی یا بطن صفا آماست این

و در مقام...

محمد تقی

معنی بار یک شعاع قند است این یا کمر
 یا خط جام است یا تار شمع یا کمر
 تعبیر یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس
 و ص شیر صمد مگر دوه ماه تمام
 غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب
 ران یا آهی مستغفور است یا سیمین شون
 ساغر حبشید یا آئینه یا حجام بلور
 دسته های شیرانی یا دوساق سیکون
 کعب یا کعب غزال کعبه یا نارنج صاف
 برگ گل یا موج بحر فراکت یا تند
 غنچه یا شمشیر ماه کیشبه یا ناخن
 بی یارم آهواست یا قفا کیک
 چرخه خوشید یا مهتاب یا نور شهاب
 قیس لیل هست یا فرماد آن شیرین ادا

یا کمرین السطو بیت این یا است این
 یا کمر یا قوت یاد نگاه است این
 یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
 کوه سیمین یا بحرین یا خرمن گلهاست این
 یا گل تر یا صدف یا گوهر یا کیمیاست این
 ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
 کاسه زانو است یا پدر است یا بیض است این
 شمع روشن یا عضای حضرت موسی است این
 نافه آهوی چین یا قند شیر یا است این
 لاله گلزار خوبی یا نگارین یا است این
 ابروی معشوق چین یا ناخن زینا است این
 یا خرام نا آتش یا است این
 یا فروغ شعله یا عکس ماه است این
 جوهر دیوانه دل یا دامن عذراست این

تا شتر نسایم غنبرین بوی اشعار صفت موی فرق فروق موی

بقرش موی دام مو شندان
 فروان مو شگافی اگر دشتیان
 کشیده بر سیاهی خط سفید
 باقیم خط راه صواب است
 نشد از تنگی آن ره کس آگاه
 خط بار یک بر فقرش نمودار
 بچشم عقل فرق آن شکر لب
 فرق نور میان دو گیسوی مشکبار
 نشان فرق آن بلقیس رخسار

از دامن شک فسرقت ناما نچندان
 نهاده فسرقت نازک در میان
 نمودار امید از نا امید
 خط نور بر محک از سیمین است
 نه بینی بر سر موی است این راه
 چو خط صبح کاذب در شب
 شهابی بود رخشان در آسمان
 چو زمار رخسار تو در آینه

نابهای

سکه

نوری

وصفت آرایش

در این آرایش بر خاص عام است
 به بر خلاق رسم و آئین
 است غلط گفتن شانه
 در نشان اسود موی در فرق
 بغیر فرق آن خورشید پر تو
 فرقی از موی نمایان شده ای شک
 موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
 در هر درستی که وصف آنمست
 چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل
 مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
 آن فرق که در موی تو رخسار افتاد
 بوی عین فرقیست بویید
 بوی سر و شب بود در رویت نگار
 سیه مو بر قفای آن دل افروز

که خط استوا بالای شام است
 دو برگ سوسن از یک شاخ نرسین
 میان سنبستان جوی آسنه
 چنان کز ابر مشکین پر تو برق
 نشد در نیم شب پیدا مهر نو
 چون خط لفره که ظاهر شود از روی محک
 سر نوشت عاشقان یا بیج و تاب مستلین
 چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
 بر گل رخساره ات افتاد بخود موی تو
 یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
 بر قیست درخنده که در نیم شب افتاد
 ره خضر است در ظلمات پید
 از آینه آفتاب دل شب دو نیم
 شب تیره بود روشن پس روز

آرایش سانبستان موج نظر صفت آرایش هر گونه موی سر

بفرق نازنین مشوقه تا سلک گه دارد
 آب بر آتش زون کار تبان بند نیست
 چو فرق آراست آن خورشید پیکر
 بر فرق موی او مجسم
 منظرش گوهر فراوان داشت
 گویا گونه مستار یا رسمه بینم
 در این آرایش لب و سین
 دستار سیاه بر سر او باشد
 لاله ام بلب دستار گل شده است

دل شهبای من همچون سلیمانی سوز دارد
 کز سر هر موی شان چون شمع زدن یکد
 کشیده بر محک گویا خط ز
 شبنم خشک بر بنفشه تر
 بود ابر سفید باران داشت
 بهار تازه بر وی بهار می بینم
 که حسن روده صبر زار با ب نظر
 زانگونه که شمع را بود دود بس
 آتشین اشک من از جان آتشی شده

در صفت آرایش بو

۲۸ می بچکد از نگار رنگین اثر است
 گردید مگر بهار بر گریه و حسرت
 تو گویی شب در آمد و در میهم
 لبش بخود راه که نشان را
 معنی رنگین بود این نکته سرشته را
 بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
 جلوه گاه گل من آن گوشه دستار را
 مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
 گل بر آن گوشه دستار تا شاد دارد
 یا دل و جان را اسیر شسته جان کرده
 گره و از شب را پس آفتاب
 شب آمد با بوی آفتاب
 جوید الف بر سر آفتاب
 بلالی است خورشید و سایه اش
 از شب پلای قیامت سیر افتاد
 در پلوی شام این سحر می بینم
 غلطان همه شب شنیم تری بینم
 طلسمی ساخته از عنبر خام
 بخوبی چون بهار نو بگزار از
 که پروین عقد از گوهر بسته
 علس نقش بست که از طرف کلاه ریخته
 تشنگان شوق را جویند از آب چنان
 یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
 ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد
 چنانکه مار گزیده ز زبانشان ترسد

خدیجه
 گل میباید از خرام برگردد قدت
 ای چه نه سخن تو بگو خون کن گل
 بقیعش ملک گوهر همچو انجم
 بدر پر دمنشق و لستان را
 شوخ من برگوشه دستار ز گلده را
 اگر در انتقام یار بختم فتنه حقی بخشد
 در و سرخواهی کشیدن از بوم بلبلان
 آگاه نیستی که چه دلها شکسته است
 بروم از شرم رخس روی دیگر سیازد
 طاقچه چیده بر عقد گوهر داده
 بهم بسته مورا الصبیح و تاب
 چو در آن نافه مشکنا ب
 اطاعت یمنه و شکر کامیاب
 اطاعت لبش شهر پیسایه اش
 آن جبه مسلسل که ز سر بر کمر افتاد
 موافک مکلل بکهر می بینم
 یا بر سر سنبل گلستان جا ل
 سلسل جعد بر پشت گل اندام
 بر جع گو شواره گرد دستار
 بر افران گهر چندان گرفته
 نه بلال است که برگنبد گردان بدست
 ملک مبراید برفق سرش دانی گریست
 خورشید که باشد گل روی سب چرخ
 خم ساخته از لبس تماشای تو خود را
 و لم رشته مواف او بجان ترسد

مفاتیح

مفاتیح

نزدیکی

تیرا چشم

نویسان

نویسندگان

خوش بگرد سر تو می گردد
 تمام رخ کار چیره زرتار بسته است
 چنان دستار سبز آن سر و زان چیده
 تخمگاه چمنش یارو نیاید بر گز
 زین گلستان در کمین لاله زار دیکرم
 بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان
 لب چون دسته گل چیره بسته
 پیمیش ضد دل آشفته در پیچ
 جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
 بشیر دستار تو ای لاله سیراب
 تا کی از گلچیدم بالی تا به رخ چمن
 چون ورق انتخاب ز دست تو فرد
 چیره سیه نیست که بسته است
 دلبرم از بهر قتل چیره گلگون بسته است
 نگویم چیره بسته شوخ دلبر
 سری دارم پیش کجکلام
 مسن چون آرد و بخت دل سپا به خوش
 مرا زان چیره مشکین که بستی حال دیگر شد
 بهای صد چمن کرد سر آن یار میگردد
 بر سر اقبال با هم گفتگو با کرده اند
 گرچه دلگیر است چون شام غریبان هاشم
 باعث پیچ و تاب سنبلی تا بد اشعار صفت تلف و خال زلف شکو
 ز خال غنبرین افزون ز زلف یار میترسم
 چشم بدو و از ان زلف لاله دیگر است

درد و غم
 جگرم خون ز رشک و مستی
 مهر از شفق بخون خجالت نشسته
 گوئی عشق چنان بر سر شمشاد
 گل اگر تکیه بران گوشه دستار اند
 عالمی همچون گل و سن باغ آن دستار سرخ
 پر یک بر سر آن کجکلاه می لرزد
 پای هر دلی خاری شکسته
 جز زلف تا به ایش تیغ در پیچ
 بر لب شکست داد بجایید مرا
 لخت جگر گیت که بر سر زده یار
 گل به دل آن شاخ گل چیدن خشت
 تر از جمع تان از کلاه شکسته
 چنان شربت بر سر او در دست
 حیرنی دارم که آتش ز غم و چون بسته
 زده طالع سستی چتر بر سر
 محرف خورده ام تیغ نگار
 بشکند بهر شگون اول کلاه خوشا را
 سیه بود از غم موی تور و ز من سیه شد
 توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ و سیاه
 سایه بال با و طره دستار
 دارد از خسار و صبح وطن در آستین
 باعث پیچ و تاب سنبلی تا بد اشعار صفت تلف و خال زلف شکو

همه از او من سره این
 از دو سو مصروف خسار ترا بهم اند

ایستانی نیند کشید گدای زلف تو
 در نقطه اش در مد عمر جاودان
 در آنجا چون ابر گلزار بهشت
 بر کرانکر سر زلف تو در هم چسبید
 ای زلف یار انقدر از انکاره چیست
 هر حلقه ز کاکل رسالتش
 عجب پرینج و تاب افتاد زلف همچو بخیرش
 شد زلف را ضعیف که بوسید پا تو
 او میرود بنار و گره میزند بر زلف
 جمع میگردم چو از دیوان حشمتش
 پشیمان نشو پسری کمال را
 در رخ حشمتش زلف دل زنده بهشت
 زلف کسی بوی نسیم دین جان
 زلف مشکین تو در گلشن فروس جان
 سودی از دولت همسایگی ماه نکرد
 ناله میریزد بجا که از سایه مرغ نامه بر
 صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
 سبیل زلف ترا اگر بگلستان بیند
 سبیل زلف که در گلشن بزم بهشت
 زلف از دشتی حسن شب در و داد و خواهم
 جز وصف سر زلف تو در نسخه مانیت
 از همسر زلف تو زد
 گشته بگویش تو سخن میگویند
 کاکلت را من ز مستی زنت جان گفته ام
 گریبان چاک و دامن چاک و دل شانه کار

عمر جاویدان بود کمر بجای زلف تو
 بر که ساز و خرد جان را فدای زلف تو
 تا رو بود جانه کعبه است یا کیسوست این
 شد پری خایه چین خلوت اندیشه او
 اول شکسته ایم و تو هم دل شکسته
 چشمست کشاده در قفا پیش
 مگر دست قضا لرزید در گام تحریرش
 عمر در از بهر چنین روزها خوشست
 مردن مراست از گره او چه میبرد
 مصرع کامل بضم این
 نغمه قافیه اش بار در کمر سبیل
 چه در است وزدی که کعبه چرا
 کشتا زلف خویش در آرزوی لبست
 چیست طافس که دماغ لغیم افتاده است
 زلف هندوی تو دار و شب تاری عجبا
 تا ز وصف کامل او شد معنی نامه ام
 هر که زیر سایه زلف شبی در خواب شد
 گل محل چه قدر خواب پریشان بیند
 که گل شمع ز بولیش گل شسته است
 زمین رسیده زلف ز فلک گذشت آیم
 مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
 میگرد بار زبان خود را
 مو بهو حال پریشانی من میگردد
 مست بودم زین سبب حرف پریشان گفتم
 پریشان کاکلی دای و من هم شانه دارم

در چشم

عجب

معا

عجب

فنی

شاه طالع
 یکتا

وصفت زلف خال

مبا این دو در برابر پیشانی و باغ من
چون زلف او سید آخر پیشانی گشاید
دام شد بخیر شد تسبیح شد زمار شد
نوبت زلف او چو رسد آه میکشد
راست کو کار مرا تا شام خوی ساختن
سینه بچشم پریشان روزگارم خانه بچشم
بر که با خورشید نبشت نشود رنگش سیاه
بر قامت سروت چو کند افتاده است
منه بود که از جای بلند افتاده است
پاگیر بر خورشید بند جا داد
پریشان با پریشان هم نشنا بود
هینک چشم با قلاب شده
زلف پرده است اینت پریشان گشت تو
گویا دوار تشنه بجای در آمدند
این طفره که یک ماه میان و شب قفا
زیستی به نفس بر شاخ معدن با میوه
مار از روز ازل دشمن آدم بوده است
هر جا شکست خورد گل آفتاب داد
زاکه اینی چو لپش پیش یا افتاده است
دو دو دل ماست در قفا نشین
کسی ندید بخت شکسته آن را
با خضر کس نگفت که عمرت در بار
مترش از بلای که شب و میان است
و چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم
کشود کاکل خود را که مردمان است

حد لقه ۱

سر آشفته کاکل بر سبیل داغ میگردد
خاطر نقاش در تصور حشیش جمع بود
هر خم و پیچی که شد از تار زلف پارسد
نقاش چون شمال آن آه میکشد
مبهم کردم سوال از بوسه کردی زلف
چو پی روی ز بی سامانم عمر است چون کاکل
زلف را گفتم سیه چو بی هم حید و گفت
ای زلف خوش که دلپسند افتاده است
گفت که چرا شکست سر تا پا قتی
هر که چون زلف بر دیت سر سودا داد
دم ز زلف او جا کرد جا بود
تا که بر رخ افتاده حلقه زاده
خاطر از خکوه ماکی پریشان میشود
از عارض تو تا بر رخ هر دو زلف تو
با این دو زلف رخ نیکو عجب افتاد
زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار میخیزد
زلف امروز در جوبه با نکشوده است
شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار
زلف او را رشته جان خواند مردم
کیسوی معتبر و دوتایش
بغیر من که بروی تو زلف را دیدم
گفتن دعا بر زلف تو تحصیل حاصلست
تو زلف خالش بلای نهان است
بدیده هر ذره زنجیر پای مردم است
بگفتش که بخورشید چون توان رفتن

دارای فانی

خالص

کمال حاصل

فرعی

کسر

نجات جان

سرشت بی

منعی

لاشید

نخالی شدی

تغییر جای

سرای

تجرب

جستی

سجی

وصفت زلف خال آنجا

در لایقه

یکه تار و تار است از آن گیسوی وراز
سبل اسیر زلف ترا دام و حشمت
رفو بر آن ای صفتش و طرب
فی الحال بمن نمود آن عارض زلف
شد برقع روی چه صفت زلف شبها
زلف تو زنجیر با قلاب یا مشک ختن
زبان را دسته ریحان قلم را شاخ سنبلی
بیا افکند گیسوی سمن با ساس
دام دلهاست زلف دلبر ما
زلف او گردید چندان مست یار
گفتم ز تو کم که چشمش از خواب باز است
از خطا کی رویم سوخته ختن
بفر از سه کشتی بیا افت
بر کاکلت گره من ای سر و ناز من
چه خوش است باد و زلف سیر شکوه باز کردن
دل دارم که دار و خار از یاد گیسوش
منزلت در دل و دل بسته زلف
باز زردت خویش کن طره مشکاب را
تخلل است که برفق و لستان مست
کاکلی عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام
چند باید بر خوش زلف پریشان دیدن
ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
تار هر موی تو از رشته جان ساخته اند
زنی صبح بخات جوهر تیغ لغا فلما
کاکل آشفتنی ایدل کند بر هم بخرخ

پیوده ایم عمر ابد را رسن رسن
افس گزیده می رود از شکل لیسان
گفتم بسفر میروم ای شکر لب
یعنی که مرده هست قدم در عقر ب
سبحان قدیر اجل اللیل با ساس
سنبلی تر یا سمن یا عنبر یا راست یا
و موصوع در هم آور نام آنرا زلف و کاکل
لبی تار یک باشد شمع را پاس
خوا منش دام ظله ابد ا
کز سیه مستی برو افتاده است
بکشد و زلف گفته تا بنشین که شب را ز است
چین زلف نگار خانه ماست
کرد زلفش تر و قهقهه معکوس
کوتاه مساز رشته عمر دراز من
گلکهای روز و چرخ شب دراز کردن
برنگ خارا می شانه میر وید ز بهایش
زلف مشک که شکست من و لست
شانه زلف شب سباز پیچ آفتاب را
که جمع گشت بهم رشتهای جان و دست
مینماید همچو لبم الله بر صدر کلام
صورت کفر در آئینه ایمان دیدن
مشک از سیاه خمیه نشینان زلف تو
زیر پر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
گوشه اندر کوچیه زلف و تو باید گرفت

صفی قلی
منزلت
شعبه
کاسه
تاجی گنجینه
عبدی
سما
عبدی
استغ
چهار پنجان
مولانا
شانی
بودن
قدرت
و انجم
زینب
عاقبت
چند بهان
شوک
بنا صریح
خیر

صدیقته ا
 زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است
 دل که ورنه سبزه زلف چلیپا کردم
 زلف زهر دو جانب خون زیر عاشقانت
 خال در زیر زلف او جا کرد
 خوش تا که افتاده ترا کاکل شبرنگ
 بر خسارش نه کیسوی سیاه است
 زلف مشکینی که بر رخسار جانان نیست
 فتاد زلف سیاهش بر زیر پا آری
 نه انجم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
 زلفش را بیدار میخیزد زلف کجاست
 وئی انشین زلف لوی سین تن چید
 جان من و سلسله زلف او
 خضر از دامن یک عمر ابدیت بدست
 از زلف را بصفحه رویت شکسته ایم
 رشته کاکلت از رشته جان ساخته اند
 زلف ترا افتاده بر رخساره جانان من

بند وگر که پای مصحف در آزار کرد
 خوش ز زلف بشت بروم و سوا که
 چیزی نغیوان گفت روی تو در آید
 زلف هم بخا نژاد پیدا کرد
 در کاکل خود کم کنی موی میان را
 نگه میوزد و دود در نگاه هست
 دال بر مضمون احوال پشیمان نیست
 مقرر است که پای چرخ تاریک است
 که بی تابانه هر ساعت بیای یاری افتد
 گویا این مضمون ترا در پیش پا افتاده است
 بی چون موی بیدار بفتد بر خورشید
 علقه زلفش را در آید
 کیست که زلف را در آید
 تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
 از مره اهل نظر شانه آن ساخته اند
 مار کویا در شب منتاب شب نیمه می آید

شانه کش الس معنی بیگانه اشعار صفت مشاغل و نه

شانه خون ملن جگر مشکنا را
 دندان مار گرچه با فسون توان کشید
 شمشاد کند شانه برون از غل خوش
 نه شانه دست نوازش بروی یار کشید
 ز رشک شانه و تپانم که با کوتا و دستها
 می بود اگر بادل صد چاک چه میشد
 نه انستم که از شانه زلف تو خواب شد

اشته مزین شانه رگ آفتاب را
 از او جدا نتوان کرد شانه را
 تو دست زلف تو رسا بد بهانه
 بعد از غول و در بیکشید آن بهانه
 بر لبی که سبز زلف ترا دست آید نه
 و از قیامت خدمت شمشاد میگردم

معنی
 نیست
 است

صفت تبیین و خیال عربی

آپ لعل لب زلفیت پریا
 حراشانه از زلفیت فرام می شود
 بر روی آینه که آن مه شانه کرد
 زلف نمی آید سر آگسوی او
 لرد و حیا لم از طریقه خانه جدا
 بجز مشاطه که شانه دامن آنگذرد زلفش
 تا زلف تو شانه دیدم
 دلم و زلف او گشت من باشانه در حکم
 شانه ز دبا و زلف یار مرا
 از کاکل تو گشت دیش چاک چاک گشت
 چو شانه و روز بان تو که
 زلفش کیف چاک زو به پیش
 شست زلف بنان را درست می سازد
 مستطام کن شانه و اگر زلف بتا زلف
 شانه گرد عیب جوئی صد بان را درست
 شانه دل حلقه زلف تو جان یافت
 و غیر این در یک جمع افیاد
 مشکل خوان خطی دارد متر زلف لیلی

تخته مشق پریشانی ز زلفت شانهها
بخت گوارنی نایب شک مرهم میشود
زیر بر یک حلقه او آفتابی خانه کرد
شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
بست شاطی ایستد از شانه جدا
نی گیر کسی از چشمت خوشیهای را
شانه را از شانه گفتیم
که در شب آنچه کم گردد در شب برگردانمش
اصح الله شانه که بدو
گر منگری گواه بیا زیم شانه را
مردی سلسله کاظم
گریه بر یکس شانه نعم یا نعم
شانه کم از خورشید موسیقی نیت
بر باد مبادا که دهمی رشته جان را
کی تواند کرد بر زلفت بتان کیو گرفت
موی بزد شانه و بوی صبا نیافت
که بصر خیمه زلفت ترا شانه زدند
که در حرف او صد هزاران شانه میگردد

واعمال مشرق آسمانی شمعان حضرت مشائی و جمال مشائی

بسته نموده و در آن شب
بین بنا خنجر یا چوبین
نشسته لب می‌بست
می‌چوبین از آن هم ای نازک‌ان
ترا خالی که ای همه بر چوبین است

دست در زیر سخنان زنده از حیرانی
شعله طور تکی یاید بنیاست این
که موج آب حیات است چو پیشانی
موج می افتد بلی از باد بر آب زلال
نشان کفر و کعبه همین است

دکتر محمد باقر
مدرسہ اسلامیہ
کراچی

جانی
ظاہر و خفیہ
آئی ٹی سہ ماہی
سٹوڈنٹ کنکشن
پیشہ ورانہ

۵۶ صفت حسین و خال و پیر

64

آینه رادگان بجا پرستش کرد
 چین چین او رک تنگست و گلاب
 آه این چه قتل بود که کار کلید کرد
 که از یک سوی او مانده سیه مقدار بود
 که ششم است بگل یا کره به پیشانی
 موج رحمت در یای بقار و ریاب
 نوشته است خط قسمل از چین پیش
 چین بحین نزن دگر ای بت تندخوی ما
 شمشیر بر سرم زن چین چین نزن
 بد چین رو شن اسطور سوره نور
 بر ناست فتیله که اجل بر زمین نشست
 که هر دم بر سرم موج به آید بکف خنجر
 با کلید موم قفل آتشین و امیک
 چنانکه از رک تنگست خوشگوار شراب
 چین چین یار کم از ماه عید نیست
 خط راه اهل غیرت چین پیشانی است
 چین چین که جوهر تیغ تیغ نظر است
 این صید میشه را اگر آب دوانه است
 که این سمند بیک تازیانه میگردد
 کار دم شمشیر کند پشت کمانش
 مشه ز چین بین نا امید احساسش
 خشک میگردد نگاه از جهل بر چین تو
 در نه بر چین چین آغوش خور دیگر است
 بی حدف در چاه میدانه که گوشت میشود
 غنچه چینیش از شگفتی رنگ است

صفت قشقه افشان و سرخا

۵۷

ندقیه ۱

حیران ساز کواکب درخشان شمع صفت افشان

<p>ز انگشت بنی شق القمر شد شمع در پیش سیه ماران فرزان بود آفتاب از قبل چون سرزد قیامت میشود خانه آینه از عکسش چراغان میشود چرا در صبح کاذب صبح صادق را نشان کرد که میکنند ز شخرف لوح توان سرخ کواکب را بجز خون نشانند خط بر نخلی مهر انور کشیده این قشقه را مثابه خنجر کشیده آمد برون ز مطلع حسرتش سته بر دفتر جمال کشیدند جا نمره خط باطل بهر بطلان مهر انور کشید ذره بر آفتاب تابان است انتر صبح سان درخشان است لوح بیاض صبح ز افشان نموده پر لب چشم انجم تابان نموده خوش لفظا چو مهر درخشان نموده صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند مشاطگان نمونه بجایان نموده اند چون نور چشمی که بهتاب نماید</p>	<p>بر قشقه بر جنبش جلوه گر شد قشقه شخرف مابین دو ابروی صمغ بنیز از بالای ابرو تیو افت میشود از عقیقش چون جبین او ز افشان میشود جبین را صندل اندوز چای ابرو گمان کرد کشید قشقه پیشانی آن بهت طناز پیشانیش چون افشان افشانند آفتقه بر جبین منور کشیده یا هر قتل عاشق دل بسته جان آویخت گوهر سری بجمین ماه پاره ایر قشقه نیست مسجود الفجر نیت خطی چون آفتقه بر پیشانی بر جبین تو این نه افشان است یا گما ز آتش رخ تو شرر آرایش جبین نه با افشان نموده اند آینه را سخاوت حیرت شده است جا بر دست جمال آب طلا قسم پنهان به تیغ چین بود جوهرش نی فی ضمیر از شرر آه عاشقانه صد در بجمین تو سفید آب نماید</p>
---	--

ح

شمع افشان

رتوب

جای

درخشان

کلیه

رانه و قشقه

پیشانی

جوهر

مهر

اعلم

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و حال محبوبی

بال شایه نظر اهل انشااه حسن طلق آتشگاه عارض باخیم ابرو مست این

صفت ابو خال

که عاشق هر احسان می‌شمارد و چنین ابرو را
ازین ستاره در بناله و از میتر سحر
اشارتهای ابرو را می‌داند و می‌داند
کز چنین مکر بیرون دل تنگ بسته
ز هزار ازین درد کمر بسته حذر من
بغیر از مونگافان کس نقد معنی ادرا
نوشته صحر ابروی او آب طلا
که جای دخل کسی نیست در میان خالی
خواهد چو چشم او با شارت نماز کرد
با آب زر زرقم زده نامش لال شد
همی می‌باید که آید و آید بر پیش
که از پیشگی گشته کی به دو لب و پیش
در پیخته شد میان آن هر دو فدا
یک نقطه ذوق و نون را برای چه نهاد
دل شد ز تو وقت آستان محراب
گوئی که ببال است میان محراب
آورد خطا و در دم در قبضه نو
شده ازین نگشت دو حاجبه و پیش
زاغی شسته بین که دو باز نشاده
همچو محراب که تا نمی‌گردد
ازین بیاغین زدم شکل لال آمد
درشته باد و دو و دو و دو
بسم الله الرحمن الرحیم
نوشته شده است بر این
نوشته شده است بر این

15

49

در صفت رسول بر

بملایک توانند طلع خود خواند بر رویش
 پیوسته از بوت دلین ناتوان کشد
 ز ابرویش نشود چین جدا که این شمشیر
 فحاش است اینکه مانی صورت ابروی او بند
 پرمایه نو بزد پهلوی بابر وی بلند او
 دشوار کشد نقش و دوا بر وی تو نقاش
 بادل خویش بابر وی خم آویخته ایم
 نتجت چین و گره نهایت چه می بندی برو
 اگر آن بلال ابرو میان شسته باشد
 ابروان تو لبیبیان دل انگار اند
 و لم گر در شکست است این ابرو چه بود
 آید و دید این ابرو حسن در عالم
 هسیه گوشت ابرو چه حاجت به شسته
 خاش میان ابرو و الحق بجافاه
 مگر نظاره آن ابروی بلالی کرد
 که باشد خانزاد زلف بر ابرو منه
 غیر برویت که چشمیت رایو مرگان بسته
 ابروان تو ز نقطه زغال سیاه
 ابروی کج بر سر یک سر و ملاست
 غریب است که ابرو او در
 توان معنی وحدت ز حسن
 ابرو را میلیست یا ابروی پریز
 آسمان را گفته است ماه نو بکلیاتی
 بیاد آید تا میت ابروی شوسته
 و که از چنین پروتغ استغنا علم کرد

که صاوت انتخاب از چشم دار و بیت بر پیش
مردم که آن کشند مرا این کمان کشد
ز موج آب زنجیر کرد جوهر را
اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش
چنان کاهیده خندین غم که پیدایش پهلور
آسان تواند کشیدن دو کمان را
بجو قذیل لطاق حرم آویخته ایم
موتنجید در میان آن ابروی پیوسته را
نه نو چشم مردم مژده شکسته باشد
هر دو پیوسته از آن بر سر مایه اند
کجا ماند دست آن شمشیر که بالائی قاف
خز ابروی تو که حقیقت است طاق و عالم
بسی بلند در گرد و انتخاب نیست
بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد
که ماه عید زهر تو خانه خالی کرد
یک جهان آشفگی را بر سر آهومنه
کی کسی پیوسته یاس خاطر بیمار داشت
چه خوش و مصرع موزون بل انتخاب رساند
این معجزه حسن تو یا بحر طلاست
در لجا سوده یوسف بدو بسم الله است
بلال ابروی و مطلعیت در توحید
که بر بام فلک خم گشته از بهر تاشانش
نبین قوسی ابروی یار ما نمی ماند
کتاب مویش لطاق بلند نسیان است
بناز و دمی شمشیر تغافل را و دودم کمری

پیشہ و تجارت

5.

100

10

ایک دفعہ خاویزی

نیاجی
طالع

ابو حسن محمد بن یحییٰ

6

کامیابی

ولہذا یاری ہے
آتش

پیشی زام سنز

زین

۵۰

道

میرزا علی نقی

11

کشیدی بر فسان از چین بر تیغ نازک
 بر کس فراز ابروت آن خلل دیدی گفت
 دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
 نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
 بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست
 ابروت دید و شد نهان نه عید
 از سرم ابروی تو نه نو بشام عید
 یارب این طاق است یا حجاب تو من رخ
 بر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
 ما بختج و مصرع ابرو نوشته ایم
 پیش صاحب نظر آن نقطه بسم الله است
 بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
 کاتب صنع در آن روز که ابرو سیاه است
 حال بیاری چشم تو و خجالی من
 ابروش گفت فتنه کار من است
 هست چون آئینه روشن رویش
 کیلویی فرق نیست میان دوا بروت
 ابروی تو حاجب است بر چشمم
 ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما
 نیست این خال سیه بر بیت ابروی تو
 نوشته دست قدرت چشم بدور
 میخواندست نه نو که چو ابروی تو باشد
 تا بگو ابروی او را چه نسبت است
 بسیم قلب من مائل کجا میگوید ابروش
 ای آنکه دل با ابروی پیوسته هست

دقایق
 فو
 غلص
 غلص
 غلص

میسری
 قی
 قی
 قی
 قی

بیدل
 لا
 لا
 لا
 لا

نقبات روم مشق ستم کردی بجا کردی
 طالع زبرج قوس چه فرخنده کوکب است
 بفر ما خال را تا در میان آید حکم باشد
 عین خوبی دیده است استاد خلعت داده است
 شود قربان ولی ترکش محال است
 بهتر از خود منی تواند دید
 خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
 باطل عید یا ابروی ماه ماست این
 در صحن جلال بود آیت عذاب
 این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
 خال شکین که بر این گوشه ابرو افتاد
 کشتی نظاره در منج و باریم باز
 هر سنجیدن حسن تو ترازویست
 داند ابروی تو کو بر سر بیاران است
 کج نشست است راست میگوید
 مد آئینه بود ابرویش
 خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
 یا بال هاست بر سر چشم
 میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
 نقطه از کلک قصا در آتش افتاده است
 در دوزخ نرنگون بر سوره نور
 اخراجهای خود انگشت نماسد
 الفان شیوه الیت که بالای طاعت است
 کوسری چید از سنجیدن بسط تراوش
 نائل مشو که در ته طاق شکسته

مکن باده تو ابروی یار را شبیه
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
بی نگاه گرم نبود گوشه ابروی او
ز آسیت برای بردن در دل
پیوسته کسی خوش نبود در عالم
خال بر ابروش زیاده شده است
بالای چشم ابروی شکنین آن غزال
فزون ز ماه نو هست ابروت لبه خوبی
کاتب قدرت و سطر ابروش را کج لکاشت
بیاد ابر و او گشته ایم گوشه نشین
غبت ممکن برگرفتن دیده از ویش ترا
بر دم صد تیغ بر این پانهاون مشکل است
ابروی شوخ چشم تو که نیست جنگ
نی اشارت خم ابروی تو کیساعت غبت
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
ابروی تو بر نامه خوبی تو طغراست
بوسم خم ابروی من آن سرو و آن را
نست است بر ابروی تو دل شیشه جان را

وصفت سیمه ابرو

چه نسبت است مجرای طاق نسیان را
وگر اشارت ابروی یار را در یاب
هرگز این مجرای عالم سوزنی قندیلست
ابروی تو کز میان کشته شده
جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
مصرع بیت مستراده شده است
تدی بود که بر سر آهوی کشیده اند
که صد بود چو بگیرند در حساب دوزن
یاز جهرت دست اولزیر یا مسطر شد
گوشه گیری من کس بجز کمان زرسد
ازه که بر سر گذارد چین ابرویش مرا
تند تواند نگاه ابروین آن ابرو گشت
پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است
قبلهات شوخ تراز قبله غما افتاده است
چه حرمت اینکه از آتش کمان کم زد و میگردد
یا بر سر دیوان وفا مطلع غماست
بوسند بی از ره تقطیم کمان را
هر چند که یک زه نکند کس دو کمان را

روش شمشیر سیاه تاب آن اشعار صفت دیگر ابروی جوان

از سیمه ابروان ترا تاب داده اند
بوزخ و سیمه دوا بروی آن بهشتی رو
مقوس ابرویش کز خضاب سیمه رنگ اند
در چشمش شوخ گفان سرشته امید است
شمشیر رنگ بسته زبرد بکام دل

میرزا صالح

این تیغ را بر هر ستم آب داده اند
دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
دو شمشیر نیکز خون رشق پیوسته رنگ اند
هر چند چین ابرو و موج شراب حسن است
اگر کنید و سیمه بر ابر و نهاده را

نونا

حد لقه ۱

بخت میتوان نمید مغنیای ناز او
توان نفس کشید که در دور چشم او
چشمیت در سخن چو ز باد ارم باز کرد
عاشق از جنبش ترکان چشم باز گشت
مقابل چون تواند شد کسی با چشم قنار
که این سخت جان را صید کند کرده ظالم
چشمیت چو ز سر مرده آبی بکشد
ترکان تو عالمی بخون غلط اند
نقطه جیم حال آن غمخیزان است
خدا را بر گشته ترکان چه میخواهد
خدا بدل مژده های بلند خورشیدش
ترکان خون را حاصل نکرد
لاش تر گشت تو گشتن مشکل است
برایان بگردار دست چشم مردم آمد
نیت ترکان که سیاه نمک پیوسته
فایده در نظر ترکان و دلدار
نوازه جفا طفلی که در دام غم دارد
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را
زبان دلاویزی تیر نظرت
صف کشیده بر ده ترکان بجنگ تانند
چشم بد و ترکان سبکست تو باد
بجای سبزه از خاک شنید ان صف ترکان
حرفی از لعلی ترکان او کردم و شستم
ترکان بلند تو رساتر ز کاک است
سر به باد داده ترکان خواب آلود را

حد لقه ۲

که شرح حکمت العین است ترکان دراز او
ترکان سر به سا قلم خط جام شد
با او زبان طعنه ز ترکان دراز کرد
عالمی را اضطراب نبض این یار گشت
که برگزیده از اسبب هم صفهای گزینش
دم بر گشته دارند خنجرهای ترکان
و کیش جفا تیر لگای بکشد
یک خامه مو شکار گاهی بکشد
سسترا در صحرای ابرو صف ترکان است
که سر از سجده جواب ایر و بر میزد
لا کرده اند لبوان ابروان تیریش
تیغهای آهنی بر چند سر بر سنگ زد
برو چشم تو ترکان چو دیداری میکند
رگ برگ گل آمد و نظر ترکان خوشوارش
موی چالی ز پی جنگ دل نال بسته
ز شوقی مضطرب در نبض بیار
فقا بش را مشک میکند ترکان درازها
ترکان تو خم گشته ز سنگینی خواب است
صف ترکان تو بر گشته و هم پا بجاست
صلح خواب شد که مردم در میان افتادند
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر از
زبان مادر وید نشتر ز نور بر خیزد
اسد بر بال کبوتر چنگل شهباه شد
حاجت بر عاریت تیر ندارد
برخی آئی گری با تیغ فکر دار خویش

در حد لقه ۱
در حد لقه ۲
در حد لقه ۳
در حد لقه ۴
در حد لقه ۵
در حد لقه ۶
در حد لقه ۷
در حد لقه ۸
در حد لقه ۹
در حد لقه ۱۰
در حد لقه ۱۱
در حد لقه ۱۲
در حد لقه ۱۳
در حد لقه ۱۴
در حد لقه ۱۵
در حد لقه ۱۶
در حد لقه ۱۷
در حد لقه ۱۸
در حد لقه ۱۹
در حد لقه ۲۰
در حد لقه ۲۱
در حد لقه ۲۲
در حد لقه ۲۳
در حد لقه ۲۴
در حد لقه ۲۵
در حد لقه ۲۶
در حد لقه ۲۷
در حد لقه ۲۸
در حد لقه ۲۹
در حد لقه ۳۰
در حد لقه ۳۱
در حد لقه ۳۲
در حد لقه ۳۳
در حد لقه ۳۴
در حد لقه ۳۵
در حد لقه ۳۶
در حد لقه ۳۷
در حد لقه ۳۸
در حد لقه ۳۹
در حد لقه ۴۰
در حد لقه ۴۱
در حد لقه ۴۲
در حد لقه ۴۳
در حد لقه ۴۴
در حد لقه ۴۵
در حد لقه ۴۶
در حد لقه ۴۷
در حد لقه ۴۸
در حد لقه ۴۹
در حد لقه ۵۰
در حد لقه ۵۱
در حد لقه ۵۲
در حد لقه ۵۳
در حد لقه ۵۴
در حد لقه ۵۵
در حد لقه ۵۶
در حد لقه ۵۷
در حد لقه ۵۸
در حد لقه ۵۹
در حد لقه ۶۰
در حد لقه ۶۱
در حد لقه ۶۲
در حد لقه ۶۳
در حد لقه ۶۴
در حد لقه ۶۵
در حد لقه ۶۶
در حد لقه ۶۷
در حد لقه ۶۸
در حد لقه ۶۹
در حد لقه ۷۰
در حد لقه ۷۱
در حد لقه ۷۲
در حد لقه ۷۳
در حد لقه ۷۴
در حد لقه ۷۵
در حد لقه ۷۶
در حد لقه ۷۷
در حد لقه ۷۸
در حد لقه ۷۹
در حد لقه ۸۰
در حد لقه ۸۱
در حد لقه ۸۲
در حد لقه ۸۳
در حد لقه ۸۴
در حد لقه ۸۵
در حد لقه ۸۶
در حد لقه ۸۷
در حد لقه ۸۸
در حد لقه ۸۹
در حد لقه ۹۰
در حد لقه ۹۱
در حد لقه ۹۲
در حد لقه ۹۳
در حد لقه ۹۴
در حد لقه ۹۵
در حد لقه ۹۶
در حد لقه ۹۷
در حد لقه ۹۸
در حد لقه ۹۹
در حد لقه ۱۰۰

در صفت چشم

۶۴ که شرکان چون رگ خواب است از کفنی خواب
آوردن شرکان تا شای صف چشم کند

سطح شوارق عین گردش آسمان شوا صفت چشم و کیفیت آن

دیگری بایری باید مرا پنهان کرد
بچرخ آرد زمین را چون فلک از زمین
این ناله پیش پیش تو در غزال تو
بغزم صید چون در گردش چشم قنار
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
بجو دی لازم به بیار است
بیتوان بخشید مسکین و بیابان گشته است
میواند از نگاهای رنگ صد میخانه بخت
فسانه ایست که خواب بهای بزرگ است
شکستن دل ناچون شکست پرست
فتنه را آن زنگس خود بخوار دارد گوشت
دل ز مردم بدون خود را بخوابان
بیاض زنگس چشمی که لاله گوان باشد
که شاهین مشق خوزری کند چشمش
گردش چشمی بود پس طلقه زنجیر
این ظالم مظلوم ناطقه بلا نیست
این سلاطین که در سبزه و معرزه است
همیشه خانه ظالم خراب می باید
در عین خواب دولت بیدار را بین
در فلان میگذارد خواب سنگین را
کشد چو سحر بختش از بر ایل را

حدیقه ۱
چهره او را در فریاد مظلومان سینه چینی
آنکه می گوید قیامت بزرگتر از این است

از ادب نتوان چشم از نگاه تیز کرد
غزالان را ز وحشت باز دارند چشم
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان را میدن بشو خواب فراموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است
گزنند با چشم شوخش لاف چشم غالی
چشم نموری که مار از هر در پناه رخت
نخست فتنه آن چشم از میدان رخت
فتان که زنگس بیمار خور دیان را
میکند از فتنه مردم کوشه گیری اختیار
در میان دلبران از چشم بر کار تو ماند
چرخون که در دل نظارگی کند نکش
ز چشم شکرین دلبران امین شو صائب
حاجت دام و کمندی نیست در تفریط
آن زنگس بیمار عجب هوش را نیست
خواب بیداری آن زنگس مخور خوش
دام چشم تو مست شراب می باید
آن چشم مست و غره مشیار را بین
گردش چشمی که من دیدم از آن چشم غالی
چه حاجت بر میر که گوشه چشمش

باز آمد

وصفت چشم و حال آن

که هم ببار و منظم در است
چشم از حال پیشانی شنیده است
ست را کار همین فتنه برنگین است
چشم میگوئی که در هر گوشه صدخانه است
بر که از گوش چشمان تو در پیش شود
که از بارید بخور روز و شب غمخوار می چید
بود ببار ز دانه دانه تلخ
ز تار موج رگ سست است مسطرا
برای رفته برگ از گل با دام نمیوایم
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
مادام و مغز است زبان مستم ۱
که رگ جاده صبر و رسم آهوی گوید
و هم آهوی شهیدان ترا تار کفن باشد
گر گوش چشم غم ناخن یا میشود
گرمی میگرد و صف از پیر به باد میگویند
زبان ما باشد یک گ تلخی ز بادش
گر گوش چشم تو ترسم که درق گرداند
شود و مژگان آهوی خار و نوار گلستانش
کرده با دریای نگاهی ز گیس غاز او
میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
رم آهوی درق گرداند و دیوان گلشنش
بسکه مژگان سپاس گرم جنگ سرمه است
پنبه گوش برنگ گل با دام بود
که کردم تکیه بر دوش نگاه از نا تو بیا
دیدم آهوی شمارد قطعه زنجیر را

شیر

قلع کاشی

حد لقه از آن چشم تو رنجور است دانه
جز بزرگ بیمار نمان میزدارند
مرا با هم افکند ز شون خن چشمش
بی شکست از خون من دانه خاروش را
خام و در دست بصیرای قیامت آید
بد و چشم او انگشت ز ناهایت مژگان
نماند چشم او بی زهر چشمه
قرم ز شون خن چشم تو تا کند شوکت
ترکش تا کف تو بر وصف چشم میگویند
موی گلگون بیا بی دیده از سیر چین
زان چشم سیاه است سواد و قسم ما
چشم شون خن که در گوشه گری کرد بشهر
خاک گشته چشم تو خیزد و محشر شون خن
چون بیا د شون خن چشم تو از خود میروم
یک گنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی
نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگرد
رنگار درس از دیوان و فامی خواند
بر صحرای ریز و رنگ گلشن پیش از شون
بر جانی سرمه دانی گشته پنداری که باز
و دیده ایم از اسباب چشم سپاسش بخوا
صحرای شون خن شد فزون چشم سپاسش
سایه بر قیامت پنداری سواد و چشم او
آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا
چنان خوب شدیم از آشاک و قیامت چشمش
گر گوش چشم سپاسست هر که جان بول کند

چشم

حدیقه ۱

با بونست چشمش چو دادم چمن بر ابرو زد
عجب نیست کان چشم بیمار باشد
اگر خون دو عالم را بریزد
شکر چشم تو کند مقسب شهر کز و
شرمی ز داشت ز گشت از خون عاشقان
چنان تقری حال دل کنم پیش سیه چشمی
از دم یکشب خیال چشم جادوی گذشت
چشمش امشب ساقی و بطیافتی بماند
کند شرمند ز کس را بگلشن دیدن چشمش
نهانی گردش چشمی کند حلقه دارد
رخصت گشتنم بده ز کس کم گاه را
شب که خیال چشم او خواب را باید بگذرد
چشم تو بس کرده ز خون زیر غلق
چشم سوخت را اگر بادام تو خام میزد
بود خالی بکنج چشم و کد ابر
چنان چشم چو بادام تو بکف افتاده است
منظور بود تیرگی بخت دید غم
مهر چشمش داد شهرت در کونامی مرا
از یک نگه بتسبیخ مرا قتل عام کرد
خالیست ز چشم سیاهت ز رشک تو
بیاض دیده ز می سبزه گلغذایان را
شکار میشد و دترک اند خفته چشمانش
لبالب است چنان از نگاه خشم آلود
چو چشم او نه بینی تا توانی
خوشش بر آسرخ پوشید و چشمانش تن

کلم

نام علی

جلال ابر

بیا صبر علی

ضد

صفتی

در جامی

سج

صفت چشم و حال آن

۶۶
که چشم شیر گیر من ندارد هیچ آهوست
که دیدت ظالم کم آزار باشد
بهین بس غدر چشم او که مست است
هر کجا میکرده است حساب فاداست
بیار را طیب مگر منع آب کرد
که گردد شمع خاموش از نگاه سر آلود
در غبار سر مه پناست فریادم هنوز
یک نگاه بشنا تکلیف صد میخانه بود
بر آمو تنگ دارد و دشت را گردید چشمش
که خود را بسته تردیدم از چیده انکه فزاید
یا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را
سر سر کشم زود و دل چشم سفید ماه
غمزه بفسر یاد که دل من مرشد
صید و نهالی کند که چشم تو بادام میزد
چو تو ندیست بر بازوی بیمار
که شکر خواب با فسانه کند شیرینش
کردم سیاه چشم چشم سبزه
کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا
امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
یا نافه شد ز ناز غزال خن جفا
بود شگوفه بادام نو بهار از ا
هناده بر سر بالین خود و کمان کبود
که جای صلح نماند است چشم تنگ ترا
که و شک زد و نشت چانه
این سیه مستان مگر زبان آورده اند

حقیقت

چشم تو ام رهوش تهید نیست میکند
 بیماری چشمش را قوی میجویند
 لبیکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
 لبیکه دیوانه چشمت گردید
 بخشین باوه کا نذر جام کردند
 دل و خیال چشم تو از دست دادیم
 اگر با دام با چشم تو از خوبی کنده روی
 کشد چگونگی مصور تمام شکل ترا
 چشم تو بیاز شد چنان زنگس
 چشم تو را کس و دانش و اندر خواب نمی
 ترا باوه کشی و کار است
 چشم تو را که هر گوشه بر بندش
 چشم تو را که میاید کشید
 چشم تو را که میخواری بباری کند
 و چشم تو از دل و دین هر چه دشتم برود
 مرا کیفیت آن چشم کافی هست
 خال بالای چشمت جاکرت از چاکلی
 گوشت دلت من شکست پر میرست
 چشم تو چون پر فتنه باشد باز تو را لازم است
 خواب آناز تواند می بیدار شد چشمش
 نقش روی یار را مانی پر کاری کشید
 سوی چشمش نظر دزیده یار کند
 از چشم تو رفت تا سخنها
 بر سر تو بود لبیکه زنی چشم مست
 باگر دیش چشمش لبش نکست

در وصف چشم و خیال

یک سره و آن شراب است میکند
 از پرده چشم آرد خوابان ورق آرد
 گردید میل سره زبان در زبان ما
 کار باد ام بز پنجسره کشید
 ز چشم مست خوابان دام کردند
 یک شیشه را بدست دو دست دادیم
 چنان سنگی غرور بر سر که مغزش از دین آید
 که در کشیدن چشم تو مست میگردد
 که تکیه زد بعضا انگه از زمین برخاست
 از دست فتنه افتاد جام شراب بینی
 موج صبا عرق صحت این بیمار است
 مستند مبادا که بشوخی شکنجش
 ناز این مردم بیماری باید کشید
 چون بیند محسب را عذر باری کند
 تو نگری که بمستان نشست مغلس شد
 ریاضت کش بیا دمی بسازد
 طرف هندوی که در بالادوی زانو کند
 که آن دوزخ گس بیا میشود منقلد ظ
 میزد آهسته ساقی ساقی لب بر لب را
 مگر با سر نه بخت سیاهم یا چشمش
 چون لظرب چشم او افکند بیماری کشید
 همچو بیماری که پیر بیزی پنهان کنند
 با دام فتاد در دهنها
 دکان بهر دو دست گرفت این پال را
 هر چند که دور دور جام است

عشق
 زینت
 عین
 تنهیک

بیر
 شمعیت
 ریحی
 ریحی

عین
 بر قوی را
 طالب اعلی
 مولانا بقی
 لغت طالع علی
 سرفرو
 عالم و صبر
 صانع
 ملا محمد علی
 مولی محمد علی
 سمنی
 خاشع

حدیقه

۶۸

وصف چشم خال آن

حدیث مردم است اعتبار نکند
چشم شوخ تو گرا هو ای آهنگر سیت
آلله راده کشی کرد که بهار افتاد
رنج دندان دارد اکنون میخورد آب قلم
نگرس زری که داشت بهیچ جام کرد
که نرس رادوات و خامه و کاغذ کفیم
سوکا تب شد کجا بر عین بیابند نقط
پیوست شیشه می را گل بادام کند
حلقه ماتش از حلقه آهوا باشد
چشم گویای تو هم نیست و بیفتا
آسیا نیست گردش شیش
دخیمه سیاه کشیده طنباب سوز
تو گوی نانه افکنده آهوا
مگر لیلی بچندین بار از محل برون می
مرد و دزدیده انگهی که بزرگان نرسد
بشت شمشیر تان تیراز دم باشد
طاعت ظالم خو خوار غنودان باشد
تا چشم میخواب تیرا فریده اند
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا می شود
طفل هر چند آهوا بدوید نرسد
که شهباز از نظر بستن شکاری نظر دارد
آب نظر آن نرسن محمود ندارد
چون خواب رفته رفته بخشش گرانم
چه ظالم که خراج از خواب میطلبم
بچاره دل چه چاره کند با سچا رست

بوصل میدهم و عده چشم او لیکن
هر کجا طرفه غرا کیست ترا بچیز نیست
چشم خو خوار تو ام لبکه سیه کار افتاد
نگرس از چشم تو دم زد و برانش بهیا
آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
مگر در صفت چشم نشخو خواهد که نویسد
خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا
چشمست بنگه خون بدل جام کند
هر کسی گشته آن نرسن جادو باشد
گردش چشم تو هم مست هم پایت
تو تا کرد استخوان مرا
و چشم آن نگار بنگر سخی خوار
بران دنبال چشم آن خال و لحو
چنین که چشم ببار قومی آید که بیرون
تو و چشمی که ز و لما گذر و شکارش
خواب آن چشم را بنیده تر از بیدار سیت
خواب چشم تو ز بیداری ز ما دیر است
خواب فراغت از سرایم رفته است
حسن بلا دست را مشاطه در کار نیست
می و دواز پی آن چشم دل خام طمع
مشو در پرده خواب از روی چشم او غافل
بیار گران را نبود تاب عیادت
اول ز رشک محرم سر مه و اغ بود
ز چشم مست تان چشم مردمی دارم
خود مست و غره مست دو چشم سیاه است

در صفت مردک

پشت این تیغ سیاه است از دم تیزتر
مردم شکار آهو چشم تو دیده ام
بروی فتنه خوابیده آب می باشند
قدش بر خاست بر عذر زلف افراشته

حد لقیه
وقت خواب آن چشم خوش ترکان بود خور تر
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می باشند
مستی داشت قصد تن چشم شکار

راختن مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

بلای جان جهان این دودل شکارند
یاز ناب روز روشن شد دل شب شکار
گر ندیدی مری آورده عیسی در کنار
سرخ از آن شده مردک ز رنگ غم خواب
دور باد چشم بدین آهو مردم شکار
مردک در پرده چشم حجاب آلود یار
مرکز اینجا بیش از پر کار باشد بقرار
مردک دارد روز خوش چیز زنگار
چون نگه زان مردمان چشم کرد آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیت سیری مردمان چشم او را از نگاه
مردم آن چشم مستغنی است از عیش و زار
مردم چشمش ز مرگان سیه عیار دارد
در نظر چون نقطه های سهوشی اعتبار
دارد از مرگان حامل تیغهای آبدار
نیت غیر از مردک در دو آن چشم نگار
در سو او چشم او بین آهویان آشکار
داد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جهان تاب از فروغش بهره وید

دو مردمان که بچشم تو آشکارانند
خیمه لیلی است در پشت آن بیاض مردک
مردک را کن نظر در چشم شهر آشوب او
می شود ز کس به رنگی که باشد آب او
افون شکین خال چشم باشد مردک
دامن لیلی بسودا کی مخون بود
مردک هر چند باشد مرکز پر کار چشم
بود اگر چتر سیاه از پر دبال پری
حوریان از روزن جنت برون آرند سر
دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
میکنند مردم کند حلقه از تار نگاه
سینه چاکان دارد از مرگان بگردن جوتن
میرساند خانه چشم نظر باز آن باب
در زمان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان
انگه دلهای پریشان را کند گرد آوری
خضر اگر تیری بتاریکی بکنند از ره مرد
بیربا بیند دل بچشم زردن
چنان از مردم چشمش غلبه کرد باشد

صفت سرمه سیاه

نقطه عکس سودای دل عشاق
دوقاقل را درین سیخانه لبش شبنم
سوادش لیلۃ القدر و بیا ضلش چون سحر باشد

صدیقه آن مردم چشم که از غایت لطف
بچشم مردمان است را نغمه نوازی بنیم
چنین و شگری جز مردم چشم که میداند

کحل العین الوالا لصبا اشعاص صفت سرمه سیاه و سرمه مردمان دلدار

کوته کن این بهانه و بنا را از را
سرمه گرد نیست که خیزد ز صف و گامش
که کرد نرگس شوخت سپه لبه ناز
شب بفریاد آورده بیا
زمیل سرمه نهد سرمه دان چشم
سواد چشم باشد عینه بویع
بورای خانام را آنی نرگس
خوبان برای چشم سیاه تو
که سیر میکند شود غبار خاطر با
در چشم خویش سیل ز حسرت کشیده
کی میرسد بچشم سیاه سرمه و
سرمه غبار خاطر است چشم سیاه
زان سرمه که از چشم سیه مست تو قند
در دمان آگشت حیرانی بود از میلهها
خانه مردمان سیه کرده است
نگاه یار بشیرنگ سرمه گشت سوار
سرمه صد در بزند گر سر خود را رنگ
سرمه جد دل و بر با من چشم بامیکشد
خند رنگ سنگ سرمه تر کافش
سرمه چو در چشم میخواب کشید

چشم ترا بسر کشیدن چه احتیاج
همت سرمه بان چشم سیه خطاست
چفتنه بود که مشاطه قضا انجمن
سرمه گویا کرد چشم یار را
بچشم لبکه کند حرمت نگاه ترا
کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او
یا چشم سرمه سانی گشته گیرم کرده است
صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش
چو میل سرمه براد چشم او میگفت
آسرمه دان سبای چشم تو دیده است
یک میل در میان ز ادب ایستاده
حسن و جمال ذاتی است دشمن زیبای
صد میکند را رنگ بهر گوشه توان بخت
سرمه آنها را بدور چشم بی پردا تو
تا بچشم تو سرمه کرده است
فغان که فتنه او خوابیده باز شد بیدار
پیش چشمان سیاه تو کجا گیر درنگ
سکند آرائش دیوان خوشن او
لبکه پر شد ز سرمه چشمانش
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

صاحب

شون

نخ

خاکش
جایی

سینه
چشم

خداوند

عین خود را بچشمه ساگردی
سپه گر کرد چشمت روز من خودم کشید آخر
دنباله چشم می پرستی دیدم
عبیرت زدگان امید جان برون نیست
برای میل سرمه چون چشم مست بخوش
بجای سرمه چوب ناز نیمی چشم ببارخی
لبخونی بسکه الفت داده ام آن چشم طراوت
بفتیش زیب چشم عشو ساز می و نظر دارم
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
نوگلی کردی بدل دارم الفها یادگار
بشهر حرف بصیوت است و یار شهید اشتر
ز کس مست ترا حاضریوشی نیست
تیره بختی کند خوش سخنان اخاموش
چشم ببار توار بسکه بود پرده نشین
منه سحر سامری کاغذ تو تیا بشود
نگر لب سرمه اثر کرد ضعف طالع من
لب سرمه چشم تنگ لوی احتیاج داشت
بان چشم سیه نسبت ندارد
فتنه را دست قطاوی شود پیروز
بجفت سرمه دنباله دارش چون بحرف آید
لب سنگ سرمه شمشیر نگه را نیز میساند
تا کشیدی از آن ملک سرمه دنباله دار
کش سرمه آن چشم تو عزیز را
گویند که شب بر دل ببار گرانست
گشته صد فتنه بدار

صفت میرزا حسن میرزا محمد علی

صادق بر دست چاکه دست
مکافات عمل را لباس سر به دید
پرساوغا فیت شکستی ویدم
شمشیر بکف سیاه مستی دیدم
بدان ماند که آردستی اینخانه سر برین
ز خط سر به چشم پری مبادیش میلی
کند مشاطه میل سر به اش زگان آجورا
ملاوت میکنم این سوره صاوغا تب را
بود کتابه چینی نای میخا نه
زنگش دارد قلم از سر به دنباله دار
منیدانم که داد این سر به چشم بخت
سر به در چشم کم از داری بهوشی نیست
چو کند سر به بجیشی که خنکو افتاد
حضرت سر به هم از هر عیادت نبود
چون بگرشتم سر بهی زنگ سر بهی ۱۱
که بی عصا نتواند بجیشم بار رسید
سواد شهر خوشان نموده اند مرا
در مهاباد یک میل راه است
چون کشی پهلوی چشم سر به ساد دنباله را
چو سوسن در دهن برگرز نیکبخت زبان ما
خدر کن از سیه چیشی که گرم سر به سائی شد
شد عصای آبنوسی چشم بیار ترا
مبستان مده خنجر تیز را
گر سر به دران چشم گرانت از نیست
رجشیت که در سر به خوابیده است

تاریخ

نہایت

نہج

—

66

12

10

6

11/11/11

10/10/10

10

کونجی امری

410

.

صدایقه

۴۲

صفحه ششم

میل دار چشم با با سدره و بناله دار
 چون سنگ سرمه خاش پیرانه نظر است
 آنچنان که خط سواد مردمان روشن شود
 مرغیت این که سرمه شود مهر خاشی
 برواز سرمه چنان گوشه چشمیت آرام
 نگره و تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را
 باور که میکند که از آن چشم سرمه دار
 سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن

آخر این بیار محتاجی عصاره سیریت
 چشمی که یک نظر دید آن چشم سیریت را
 سرمه گویا ترکند چشم سنگلوی ترا
 چشم ترا از سرمه زبان آوری بجاست
 که نفس سوخته از خاک صفایان برقا
 سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
 آواز درو با نش حیا میستوان شنید
 سنگلوی سرمه از چشم خندان تو میگردد

برق خرم مجروحان از غم کاه

شمار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

اهل تقوی سحر و تسلیم خون میکشند
 جوهر کین خیال که اندیم غمزه ات
 شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
 دل صد پاره مارانگای جمع میسازد
 بچندین دست نتوانست ترکانش نگذارد
 در سواد چشم او نگر نگاه گرم را
 نگه پدید رسیده و صد از دل غارت
 نیست از لطف من نیم نگاهی که ترست
 میچکد باوه نازارگ ابرمه اش
 لبکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او
 چشم اهل از دور محبت نگران است
 رخصت آشتی بده غمزه غمزای را
 غمزوات کار دلم ساخت بیک چشم زون
 فریاد که غمزه تو جان برد
 غمزه تمیز و محبت شیوه بیدار

همچو صبح از دست بر غمزه ات دستار
 پوشیده است زیر قبا جوشن آینه
 زان تیغ الحذر از انوار آب میچکد
 که از یک رشته نتوان بخیزد چنین جزا
 ز افتادن بر جانب نگاه نیم متشن را
 گردیدی برق در ابر سیاه نوها
 خندنگ خورده کجا گرو از کجا بجاست
 مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود
 منبر عالم آیت سواد بچشمش
 آن نگاه گرم هم شمعیت و هم پروانه است
 تا غمزه خونریز تو ناز نگر جان است
 مهر زبان دل کمین بر کس سرمه سیاه
 دامن نازده آتش لباب افتاده است
 جان را از اجل نگر تو آن خبر د
 طره شاکر وی که سگوبید سبق او ستار

بها اهل

نیت

چشم

سیر

نیت

نیت

حدیقا
 ز تیر غمزه ات بانرا سلامت حقین توان
 خیزیم اگر غمزه خوریز نکشته
 به جا که غمزه تو کند دعوی ستم
 چون چاره یار مهر بان غمزه است
 بیمار که جان دهد فراوان بستند
 نگه در صید مرغ دل جو شباز
 نگه از گوشه چشمت نهد پا برون
 از نهال سیند از خاکم
 همچو بستی که از مخانه می آید برون
 از فتنه تر سیده که فتنم سدر آتش
 نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاری را
 می پرستی ز ابدی شوخی حیالگی
 نه جوهر است که شمشیر را در آتش است
 مردک می جدا ز دیده آمو جو سپند
 نگه مضمون دل در دست چشم عشوه خیز را
 بیک کرشمه که در کار آسمان کرده
 ز دیده نگاری که رقیبت نه پسند
 یک نگه کردی و ما را بغافل گشته
 زانم جوشت نگه رم سرشت یار
 ما را که چشم تو از چشم تو خوشتر
 غمزه شوخ چشم ابر خدا نصیحت
 مراد دل گن کماذ نگا بهش
 آنکه بفتنه سحر و دغ غمزه پرنسب را
 به نیم غمزه جهان حلقه قتل عام گشته
 چون سوار کیتازی کز سیاه آه و ن

صفت عمره در شمه و نگاه
 اجل موی بود که آب پیکان تو بر خیزد
 در دیده نگاه تو ستاع دل جان بزد
 اول مرا برای شهادت طلب کنند
 مرد افکن دست و ناتوان عمره است
 بجای که جان ستاند آن عمره است
 برآورده ز مرگان بال پرواز
 بر خرابات نباشد وطنی مستان را
 نگاه گرم تو از لبکه بمقیرم موخت
 هرنگه از چشم او ستانه می آید برون
 عطر گل بادام کشیم ز نگاهش
 ز استغنا و لم حبست پر کارش نیلیم
 از کجا دارد و نگاهش تا کجا بگشاید
 و بهیبت گمش تیغ هم ز رو پوش است
 نکه گرم که بردا من صحرای افتاد
 کمی باشد تخلص سوزنی مرگان تریش را
 مینویزی پراشتوق چشم کو کبها
 قربان سزا کن و سویی تن انداز
 گل بادام چو بادام چرا تو ام نیست
 که اگر دسدمه نیز بدام رسیدن است
 بادام صفای گل بادام ندارد
 کشتن کس صواب نیست آهوی از خطاب
 که تا در شتم نبود گشایش
 نام زد جنون کند پر دگی شکیب را
 اغوذ باشد اگر عمره را تمام کنی
 از صف مرگان خون زیش نگاه آید برین

سید علی
میرزا علی
میرزا علی
میرزا علی

عالمی قلم و بیان
سینما

حیدرآباد

میرزا ذوالکرم
شاہ گلشن
ناصر علی
مشتاق قلچاق
حکیم شہرت
بیدل

سید جمال
مولوی جان محمد
ماجی صاحبزادہ

علی رضا علی
عالم

صدیقہ ۱

47

100-443887-100

نشد خط غمزه میان او باغ زخو نری
بر آن مجنون که اذ انرا گنا هست که دستش
بسکه می آید بنواز چشم او بیرون نگاه
پرده خواب است از رفتار مانع پای را
دزدیده فلندی من از ناز لگا به
تبی که غمزه تو کند سایه بر سرش
تو تنگری و یک بن مهربا نیت
خونهای کشته خوابان تیغ دیگری بند
از یک نگاه گرم چو روانه سوختم
امان نداد مرا تا دو گانه بگزارم
چیز در که شته ات رگ جان
نواز چشم تو چون بر عترب شود
چه حاجت است بشیر قتل عاشق را

ز جوهر کی زبان جزو شایسته می رسید
نهند از چشم لیلی مغرور بادام ز رخسارش
چند جا تا نماند آینه ندان میگرد
چون نگه زان چشم نو آید و می آید بران
قربان گناه تو شوم باز نگاه
ابریشم بریده بود زلف جوهرش
می بارد از ادای نگاه نمانست
کشته ای نگاه من خیمهای من که
رنگی داشته ای کفایت ز خون من
نگاه او که بود دستی زنده ز گمان تیغ
بودش از لیک بیشتر نماند ک
هر گیتی از آن عالمی خدای شود
که نیم جان مرا یک کر نشسته پس باث

خط مستقیم راست بی اشتغال صفت بی *

پیشانی

66

بنیش زیر بلال مستخف
 میرس از بختی دلبر که چون است
 قضا چون انتخاب حسن دید
 اگر منی آن مه پار هـ
 بنی بل از چشم او نمودار
 چو دلفریه با تو بر عارض چویم
 بهر دست مستوفی است
 ایان ز دلفری آن گل اندام
 آن رقیق و لیکن ناشگفته
 ز روی راستی طبع سلیم است

در میان ماه گاه فرستایم الف
ابطاق ابویشی یحیی مستون است
الف بر رویش از منی کشیده
به بینی صنعت خالق به بینی
عسائی چو با گل در دست بهار
انگشت مصطفی است که کمر قمره درخشان
زیر آن دو طاق است آفتاب
شمار شوش است از خیم خایم
فرز یاسمین و بلبل مستغنی
گیاخان صراط المستقیم

فتح الباب مانع از باب هوش + اشعار صفت منور جان اعوش

بهر سر و رخ زو شب عاشقان نسیم
گلجام مهره بود منورین
منه مننه مننه مننه منورینش
چه عاشق سوز بدوق دالین
از جیش منورین جانان
لطفی بجبهه شده نمایان
گوئی که ز بحر حسن مانع
بکشاده دهن بخوش ادای
دم جان بخش هر نفس آید
منورین تو کوچه جانمند
در جیش منورین جانان
رضای داند نکته سخنان
در یاسه جمال موج زنگشت
کرداب شیشه دوز نمایان

نظمی

دانه نام برین

جوهر منورین

بیرون ساز محبوبان از حلقه منورینی + اشعار صفت حلقه دود و دیگر زیور منورینی

رتبه منیش از حلقه منورینی
الف از صفر کی ده نظری آید
نیت دمد حلقه منورینی عیان با آفتاب
گوهر خودی نماید باهی دریای حسن
در منی آن نگار منورینده بهار
دو گوهر لعل ریزه منورینی در کار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل
ما بین دو صبح است شفق را انتظار
در بلاق تو ای ماه مهر پرور من
ستاره در دل خورشید ساخته است طین
پنج دانی سبب جیش آن در بلاق
هر بوسیدن لب سخت تنه دارد
عشق تو بچگون و لم جوش افکند
جان را نگه دست تو در هوش افکند
تا حلقه زناز کرد که در من
جان حلقه بند گیت در گوش افکند
در دانه بلاق تو از غایت صفا
بر روی گل چو قطره شبنم چکیده است
نشود جد از لعل لب او در بلاق
چون شبنمی که بر گل خندان سیدان
در دانه بلاق تو از موج خنده ات
یکن که در چشمت کوثر برآمده
کما شامین دل آید بیرون از
دو لپشته بله سرخاب دساز

نظمی

نظمی

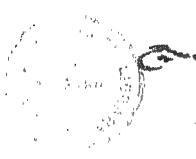
حلقه گوش ساز صاحب من + اشعار صفت گوش و تبا گوش

صباحی بزمین زمین و عالم امکان نباشد
 ماند با حلقه در گوش اجابت میکند
 و کشتا تر ز نایب گوش تو نیست
 کت رسائی که در آن صبح بنا گوش
 دیده چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد
 گر چو گل جامه خود چاک زخم معذورم
 شور مشرنگندی تو ز خواهم بیدار
 ز صفت گوش او گل ماند خاموشش
 زدن در از غیفته لبس محال است
 ز ششم گرچه گوش او کمر سفت
 بود گوش از صفا بالای گردن
 از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش
 ای بلوس بسیر نیابان چه سیر
 ره سخن در ام شدی تنگ در جان
 ای زلف تا مدار چه پیچی دگر میبش
 شیر انوار تجلی را چه میکردند صاف
 نادیده ایم صبح بنا گوش یار را
 از نغم رشته و گوهر شده از اشک
 تا گل بچمن چو گوش او شد
 پرده گوش آن بت طنا ز
 کار سبزه تو ساز کارم شود
 گرد آمدن زلفی گیسوی تا مدار
 علاج است بنا گوش ز میسین است آن
 صبح را در خون دل جل کرده حسن
 بنا گوش نوای ترک سن سیاهی سیمین تن

صفت گوش و بنا گوش

که از آب گهر شد بهیفا شیر بنا گوشش
 از سوخیزان آن صبح بنا گوشیم
 صبح بر چند دم عقده کشای دارد
 دستی بدعا بهیچ سوز زلف برارم
 شبی چون خرم کل را در گوش آورد
 دیده ام صبح بنا گوش لگاری که میسر
 خفته آرزوی صبح بنا گوش تو ام
 ز ششم کرده بر سیاه در گوش
 که گوشش او کبود از گوشت شل است
 نیارد گل بکوشش او سخن گفت
 بلورین قیف از مینای گردن
 باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
 در بوستان حسن بین تو بهار گوش
 گر نیستی صاخ چنین رگه هر گوشش
 زینت پرخ فزای که نیست بار گوش
 در او و هتای صاف او بنا گوش تو شد
 از چشم ما چو چشم گهر خواب زفته است
 این دیده تمنای بنا گوش که دارد
 خندان دشت گفته سحر و شد
 جان توانست بهیچ پرده سساز
 که دمس با من او شود سساز
 سوراخی بود همه سوراخ گوش تو
 زان سیمستان بوسه کم از سیمستان
 تا بنا گوشش چنین پرورده حسن
 سمن خاک دو چشم و گل را چاک پیرن

۱۳۲۰۸



کتابخانه مجلس شورای ملی

شون

بومرنگ

افضل
کمال محمدی
شماره ۱۰۱

صفت زبور گوش

چشمی که بران صبح بنا گوش استاده
در نگاه کر نظرم صبحی مشیر شد
بهار یا سمن جلوه بنا گوش است
پردای گوی تو نازک تر از پرده
خواب سحر صبح بنا گوش تان برد
گر چنین خلده از صبح بنا گوش ترا
مقتاب بنا گوش ترا صید کمان هست
گر آب شود رنگ در چشم کمر آید
فیضی که دم صبح بنا گوش آید
بوزان صبح بنا گوش کد الحی داد
صیوحی که در ایام گل قضا کرد
مایم بهین سایه برگ سمنه

صد لقا
بادولت
در دل صفای صبح بنا گوش او گذشت
سحر کرده تصویر خنده روز است
کی ترا از بیدار غنای تاب شوریل است
غانل ز خدا نیست ای شیخ بیاوش
خواهد از چشمه خورشید بر آوردن گردد
برق رخ گلگون ترا دل خصم غایت
از بر تو آن صبح بنا گوش عجب نیست
ورودت بیدار دهم غوطه جان را
آفتاب از منو کاسه در پوزه بکفت
او اصبیح بنا گوش میستوان کردن
نایاد بنا گوش کسی ساخته ایم

مجموعه علی بن
خلع کلونی
مجموعه علی بن
مجموعه علی بن

۱۱۴

آویزه گوش کاشا صفت زبور گوش

بشنید ازین گوش و ازان گوش بر کرد
در زلف سپیه چو کرم شب تاب
چه غم از ناله خونین جگر انست او را
حلقه ندگی گوشش تو در گوش کشید
حلقه سان کار مرا با و سری نیست پند
جای آن دارد اگر ناله مارانشیند
با هم چه خوش نایند آن صبح با آن
بزرگ طاق گدشت آب ز گوش او
بین آلوده که کیم شیرین سخت
از گوشه مدح بهشته بر دین آویخت
نشنود ناله خندین مرا

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد
آویزه گوش او در تاب
انکه از حلقه ز گوش گرانست او را
حلقه گوش ترا بر کبدین لطف بدید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه گوش
گوشته ای سیمبر از حلقه ز گشت گران
قران آن بنا گوش و آن برق گوشواره
صبح نکرد و پدید پیش بنا گوش یار
مهر کی که گوشش آن بت سیمین آویخت
مشاید که فشر کند مه از وی امروز
گوشش از بار و گر گران گشت است

مجموعه علی بن

مجموعه علی بن

مجموعه علی بن

مجموعه علی بن

صفت زبگوشت

میچکد آب لطافت زبگوشت ترا
 تا دست سوزان روز بدوش تو رسید
 آب چشمم مگر بگوشت تو رسید
 بر قیست درخشان که لعل چمن افتد
 ما از آن گشت حلقه بگوشتش
 یکدم آرام ندارد دگرگوشتی که تیر است
 دگر قطره آب است از ترم بنگوشتش
 بی آبر و بدیده ماهیچراشک است
 که شد چنان پیچودن در
 یاشنبی افتاده ببرگ سمنست این
 که مار کاکل او مره از دامن انداخت
 ز روی حسن بخورشید میزند پیلو
 میکند با آفتاب از یک گریبان سدر بد
 ز برگ لاله انداز چکیدن ترا که دارد
 صبحی که یار گل به بنگوشتش میزند
 رنگین ازین ستاره بود سیب غنچهش
 سخن پاک مست اینکه گوشت جاکر و
 ز سایه در گوشتش تو شد کبود آنجا
 رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
 غوطه ها دادند در آب انگشتش آفتند
 ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
 تیغ قباب رشته در جان گهر افتاده است
 گوشتش ترا بجلقه گوهر چه حاجت است
 چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
 عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

نیست آن ز گوشت ده بردوش ترا
 پس بصدقه که از بخت نوش تو رسید
 گوشت از انهای در می بیسم
 با کون تو آویزه یا قوت
 تا کشیدی زناز حلقه بگوشتش
 دل بدان صبح بنگوشت فرزد چه کند
 رحیرت ماند در بند چکین گوهر گوشتش
 گوهر چنان بصبغ بنگوشتش اورسد
 زان روز تو را
 تر بجز یاب بنگوشت تو گوهر
 شش خود آن ماه دستان بخت
 ستاره ایست دگرگوشت آن هلال آبر و
 کوکب است آن دگرگوشت و از لطافت بهر
 تو گوشتش نشوخی جلوه داد که پنداری
 لرون کشد زینفه در غنایب زار
 تنها رنگ از دگرگوشتش عقیق یافت
 نتوان گفت بگوشت تو کمر ما کرد
 ز نیل نیت بنگوشت نازکت تر خال
 نامر بر حلقه گوشت نظر افتاده است
 نازکی و لطیف دارد از بنگوشت تو در
 بران بیاغش بنگوشتش گوشتواره در
 نا بفر کوثر از آن سیمبر افتاده است
 شبنم بافتاب کجا آید و تو بد
 نو گوهر سیراب در بنگوشتش
 خون در دلم ز غیرت آن گوشتواره

بختی

بختی

بختی

بختی

بختی

بختی

بختی

صفت خسار خال

ستاره‌ایست که بهلوی ماه بی‌نیم
شیران افکند در راه با ستاره
کاب در شیر کند میوه با گرش ترا

۸۰

صفت خسار

دوری که در جگر گوش تو شاه می‌بینم
نمود از طرف عارض گوشواره
خزیمه‌ای که برین داشت در گوش ترا

باعث شکستگی گلستان جان اشعار صفت خسار و خال خسار جانان

شباب و غن گل شد چراغ رنگ ترا
مسند مور کف دست سلیمان باشد
چین زلفش از زناکت موج بوی بلبل است
سخن از فک زنگین میشد از خسار و خال
گل خورشید شود همچو تجاله مرا
گفتا که بوی گل بهوا موج می‌نزد
محالست اینکه از خسار خوان دیده بگیرد
شبنم بروی گل عرق افغان شد
برای طاق نشیان آسندیدند
بریکر است از دست خست زار گل
منت خدا ایرا که گلستان نوشته‌ایم
آفتابی میشود رنگش ز سلیتاب
کردست کلک منع نشان بوسگاه را
تخم آه آتشین یا خال غنچه‌ایست این
ترا کشیدیم به تیغ کوه طوار شب قلمها را
خال رخ تو شد نقطه آفتاب من
از خال عارض تو سویدنا شنای ختم
جلوه روی تو با بید لفظ مصون آفتاب
یکایک چون در آتش آفتاب گشت آبی
که مصحف را غایت خواندن گشت است

بیاله نقش دگر ز درخ فکتر ترا
خال جاست بحسب من او در جاست
خال خسارش سپید آتش رنگ گل است
رنگ گل جای هوا مشب بخاک خامی آید
بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا
بر کس که وید رنگ خسار از زناکت
ز بهت بسکه انگیزد نظر شوکت گرفتن
آچهره تو از می گل رنگ آل شد
گل خورشید را در عهد رویت
شیت رشته آنکه بر گلد ستهای پیچیده است
بر صغیر وصف عارض جانان نوشته‌ایم
از زناکت بسکه دار و چهره او آب دتاب
بر صغیر غدار تو از نقطه‌های خال
اختر صبح سعادت مرکز پر کار حسن
تجلی جلوه از وصف خست کردم قهقار
روز ازل حکمت درس کتاب حسن
دل برده به چهره زیبا شنای ختم
کرده ام تحقیق از شمس اللغات تو
نگو به چهره تو توان کردن ک شربابی را
چسان خورشید خوانم روی او را

نول

م. ا. ا. ا. ا.

م. ا. ا. ا. ا.

م. ا. ا. ا. ا.

م. ا. ا. ا. ا.

صفت خسرو خال سخا

گل از جناب رخسار زهره بخت عرق
خیال روی تو بر دم بخاک نیست عجب
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه
پاروین در گل تاب بخت دراه نیست
حیرت زده روی تو گردید مگر مهر
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است
شمع کز لاف زند بارخ جان پرور او
شب که در بزم حدیث رخ گل رنگ تو بود
بر تو در دما ترا در غوغم دید آفتاب
شب ندانم که بی تو مقابل شده است
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان
خیال او خواب آمد کشیدم در فعل تگلش
تا زدی آتش در آب از عکس آن خسار ما
گل در حین زنجبت روی تو آب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
میتابیم فزود ز عکس فروغ رخ
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب گذشت
ز دست بردن از آن امین است گلشن حسن
خال بر روی تو سحر است از آن چشم پناه
بر آفتاب عارض و خال مشکبو است
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
هر جا سخن از عارض جانان برآمده
خال رخسار زنده روز تباہ کیست
نی نمنج کشید و از عرقه خسار او
حرف بخت آماه چو در انجمن افتد

مخاطب

تجاری

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

مختص

کلیه
اعظم الملك اعظم
سبح
شیخ زین العابدین
جلالی
میرجلال الدین
غنی
۱۷۸۴

حدیقه ۱

۸۲

با عارض تو چهره شدن حدیث نیست
بر سه خوان چهره نکلین
حال موزونست بر جا بر رخ دیگر فاد
آن خال سید بر رخ خشن تو جانان
آن نه خالیست که بر روی دلارام فاد
بشکتاب چو سجید خال آن بر دور
رقم تا کرد و صف روی آن حور
بر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد
مگر از حسرت خورشید رخت ریخت راست
زلف چون روی ترا دید زلفا بجاک
مردم دیده زلف رخ او در رخ او
چشم بدو در خال بر رخ او
بوی کلاب از نکش میستوان شنید
آن خالها بر روی تو از شکتاب چیست
آن خال که بنده بر رخست می بند
نی فی عظم که در گلستان رخست
ما به که ز پر تو بهمان شود انداخت
کجا خسار و تاب نگاه آشنادار و
تا دیده محوری تم شد کامیاب شد
میشد و روشن چراغ از چهره رنگین تو
چشمه عذار تو از نقطهای خال
روزش کردی و خسار تو افروخته شد
ز روی تو شد بوستان شد گلین
خال بر خسار جانان هیچ میدانی چیست
تن خال که بر رخش نهادند

صفت رخسار خال

مرا این ز بزم رفت بر رخسار رفت
خال رویش نکل چش افتاده است
هیچ جایجا نباشد هر که نیک اختر فاد
هندو پیچ است که خوشتر بود
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
ز برگ لاله سوزد که تر از و را
قلم چون شمع شد فواره نور
ارغوان شد با سمن شد لاله شگلناشد
ماه از ناله خیر اشال نگار
ای خوشا خال حسینه که با بر طاهر
عکس خود دید گمان بر که مشکین خال
چون سپندی بر آتش افتاده است
چشمی که همچو غنچه بر روی تو داشت
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
ز انیمست که جز بر گل تر نمیشند
زنگی بجز بر مینه گل می چند
پیش رخست از ناله مکرر سپر انداخت
که آن گل خار در پی من از نشو و نداد
شبنم بافتاب رسید آفتاب شد
بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو
کرده است گلک صبح نشان بوسه گاه تو
آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست
بنام جهاندار جان آفرین
زنگی در باغ جنت باغبانی میکند
در جسم جان نقطه دادند

حدیقه

۸۳

صفت عرقی قنایه گلگون نقاب
عرقی ساز گلگون قنایه حجاب بر خضار صفت رخسار و گلگون برقع نقاب

صفت صاحب

شرم روی تو خندان نقاب است
خیزد رخ که میکشد از روی یار گل
بدست حسن چو برق ز رخ براندازد
چون سمندر غوطه در برای آتش خورده ام
عرق چو بر رخ از گرمی بشراب آید
نه شبنم است چمن را بروی آتشناک
عرق بگرانشسته است آن بر پوشش
کدام زهره چین بر لبه نقاب شکست
رخ افشاندی از رخ آب شد و لاشی قان
خوش بود صحبت آئینه و سیاه بهم
لااله و گل خون کند بر سر شبنمی
دست گلچین میشود بر خار مرغانی که هست
چون تماشائی نگردد از تماشائی توست
کباب نازک دل آتش هموار سخا به
تا بحد نیست لطافت رخ پرتابش را
عرق فشانی آن گلغذا را در یاب
تراست از عرق شرم چهره تو دام
صاحب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
پاره سازد گل از بالیدن لباس رنگ را
بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر
تا بروی خویشن بالیده گلگون را
سر ابر رنگ گروید هر که در کویتو می آید

هر ذره از سرخ تو چشمی پر آب است
صاحب که دیده شبنم خورشید زاده
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
تا ز روی تشنه او نقاب افکنده ام
شفق لبها غوزین آفتاب آید
عرق ز روی تو کرده است گل بدن پاک
که دیده است باین آبداری آتش را
که عشته ساغر زین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می یزد
عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
گر بگلستان بروی عرقناک را
از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
باده گلرنگ میسازد عرق را روی تو
بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
که عرق داغ کند لاله سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را در یاب
ستاره دایم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابر گهر بار را به بین
در نگاه تار گهر میشود مرا
در گلستان گر کشائی پرده خضار خویش
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
رنگ از خضار خوبان بهجو بپرواز کرد
من آن گلگون را نامم که بروی تومی آید

نور گلستان

قلعه

صفت روی قنار گلگون نقاب

۸۴

میکند پرواز رنگ گلخان چون بوی گل
تا آزمان که پردیخته اند چایسند
مادی مهم چون بکشا چه نقاب
یکسو فلک ز چهره گلگون نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب
تا نکست گل بخت آید بر ما غش
رو داد حیرت آینه آفتاب را
فشان ز خلقی برادر که آفتاب گیت
بر حسن تو از آتش آب می آید
نیست ممکن چنین گل از حجاب آید چون
از سن گل گردد و از گل گلاب آید چون
که آب از چشمه خوشید داده اند پاشش
شود ستاره نمایان چون آفتاب گرفت
بی اختیار آینه دست دعا شود
که تخم سبزه می روی بلبلانم سید بنا
یا گلاب افشانی پرستد خوابیده است
بر بام دید هر طرف گردد نگاه
خوشید براده است و میجوید ماه
عرق روی آتشین آید
فتنه می بارد و بامیه نیر و آفت می چکد
از روی تو گردیده لعل چمن آفت
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
بزار خوشه پر دین ز آفتاب بکشد
سیاه روز از ارم که آفتاب گرفت
نگم غوطه بگوهر زده است

حد لقیه ۱
برخ گلگون از گلگونه را تا دیده ام
حالا درون پرده بسی مشتبه بود
دست ماه و مهر بر بندد رخس
تا گل هزار باره کند جامه در چین
برقن از ماه رخ خود نقاب
برقع برخ انگنده بر دناز با غش
برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را
سحر چو روی خود آن ماه و نقاب گرفت
کند عرق صحت ای نازنین ز تاب نگاه
گر رخ گلکش از زیر نقاب آید برون
چون عرق افشان شود پیوسته درین عین
تعالی السدی که از است حسا عرقنا کش
شدیم ستاره نشان چون رخ نقاب گرفت
در خلوتی که بند نقاب تو و او شود
ز خال پر عرق خونم بود از خط و مید بنا
این عرق از گرسه مجلس رویت می چکد
از بهر بلال عید آن مه ناگاه
بر کسکه بدید گفت سبحان الله
بچشم حیت این عسرق ریخته
خوی که از بخار آن کان ملاحظ می چکد
آید بنظر هر گز گل رشته شده
روی عرق نشان تو کرد و این چنین مرا
بلال یکشنبه را چون قرین بد کشید
بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت
از خست لبکه عرق سبزه زده است

حافظ
فی
نمود
صیدی
بانی صانع الهی
غنی
فکر معبر
دانا ام یمن
شانی
لؤلؤهای
عقیده جان
رافت
مسحوق
نیمه خلی
عید صبحی
چو سحر
نیزه
نیزه
نیزه
نیزه

حد تقیه

و شنب عرق سرم ز آتش بدلم نزد
 بکارگاه کاشا نقاب یرو س ترا
 بسوزد ز کت بحسن برشارش
 انداختی بجهه پر نور بود نقاب
 بپوشی نقاب از جیره بر دار
 نقاب است این رخ یا پرده آفتاب است این
 بیش میسوزد نقاب باره دل دیوانه را
 بشنم از لاله دگل فعل و آتش دارد
 صدف بر از گداز قطره ببار کوخستین
 از اوت عرق شرم را با شفا کن
 بپایست اینک بر خیار خوش میزنی
 ز بس صاف است بحر حسن سدر شار
 کداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیداری نبخشد نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نماند زیر نقاب میشود
 ماه من هر که عرق از روی آتشبار بخت
 یا بر مهر افروز تا شد پرده از رخ بر گرفت
 مرغ خیال تو چون طالع از نقاب شود
 تأییده ز رخسار تو ای ماه بر افتاد
 چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
 گر ز روی خود بر اندازی نقاب
 هر چند آنکه دور کن از رخ نقاب را
 گو چو گرم بر آن پر حجاب میگردد
 یوسف سیمین بنیاد آفتاب این زنجیر نیست

صفت روی قنادی و زنگنه نقاب
 معنی

نیز حسن
 معنی
 به عین
 شایسته
 حلال
 در حکم

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
 ز نثار شمشاد آفتاب می بافتد
 نشان آمد مانند از عرق خیمه اش
 نازل ایشان حسن تو شد آید جاب
 نمی آید خوشم این لن تر است
 تضای نور یا ماه تمام اند حجاب است این
 میزند فانوس دامن آتش پروانه را
 که نظر آب درم از عرق خیمه اش
 عذار یار عفتاک دمی چکیده و شست
 چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
 آتسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 ز صافی شد گهر در و س نوید از
 چو تخیل موم تنه سازد آفتاب مرا
 ز ضرر دمان شود فرسودن حجاب درست
 پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
 خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
 آبروی چشمه خورشید را بخاک بخت
 مشعل خورشید از شمع جالش گرفت
 کمان مهر که و کر کار آفتاب شود
 از پرده بسی راز نهانی بد را افتاد
 گلن نقاب که هر دره آفتاب شود
 پشت بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نماند آفتاب را
 گلاب آن گل روانه نقاب میکند
 باز کن ای سنگدل ند قبای خوشش را

صفت خط اصلاح آن

دست نوازشی اسیر آفتاب کش
 کسی ندید که ششیم ز آفتاب بچکد
 آنجیوان بنظر موق شراب است مرید
 که کرده است بهم جمع آب و آتش را
 بکشد و نگار بمن نقاب از طرفی
 صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
 ششیم چو بخت گل آفتاب را
 که علق بر گل دوی تو نشان میاند
 بر روی آفتاب قیامت نشسته است
 چون بین افتاده قاتل دانه گوهر بشود
 در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

صدق ۱

شد تیره روز خلق در عارض نقاب کش
 عرق ز روی تو بر خطه چون گلاب بچکد
 تا از آن روی عرقا که نظر دادم آب
 ز چهره عرق الودیا رحیم را نم
 بکشد و سپیده دم سحاب از طسرفی
 که نیست قیامت ز چو کشت پدید
 بر روی بچو گل چو فتانی گلاب را
 نسبت روی تو با چهره گل نی لبری است
 ششیم بشوخی عرق ششیم یار نیست
 از رخس چون دانه ای قوت رنگین شد عرق
 عرق ز روی تو بی اختیار میریزد

غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط اصلاح آن

سینه

احاطه کرد خطت آفتاب تا بان را
 ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
 استاده چو جت بوبان سرور و ان را
 خورشید ترا از خط ششیم رنگ و بال است
 نوشته است بوی تان بخت غبار
 خط او کرم دارد در روز شب هنگامه مارا
 تا خط سیه آن لب گل فام بر آورد
 خط بر آورد همان چهره او ساده ناست
 خط مشکین مهر زار و زویش باندک فرصتی
 با خط منب انقیر امیل سرگوشی چسرا
 این خط است سیه کرده بنا گوشش ترا
 خطی که از آن چهره روشن بر آید

گرفت خیل پیری و رتبان سلیمان را
 ز مال خوبی مه پای در رکاب شده
 خط حاشیه دان میکنند آن غنچه دمان را
 چون سایه قدم پیش اند وقت زوال است
 که آفتاب رخاں صید فاکسار اند
 حکایت های رنگین است طولی نامه مارا
 ای قوت لبش چو رنگین نام بر آورد
 در صفا جوهر آینه نهان میگردد
 تخم قابل زود کرد در زمین پاک سیر
 عالمی را سوختی ای شعله خورشید چو
 سایه گرد می هست در گوشش ترا
 آه است که از چشمه خورشید بر آید

حدیقا

تاسیخ خط از لب جانان برآمده
 چنین مصرع نوزون تا قدر لاجوست
 خط سبزه از صفحہ عارض سترده
 بوسه را بر عارضش جا از جرم خط نماند
 یکی خدشده فروغ آن لب بعل از غبار خط
 گنگم از خط رحم و افروز نشو و نشو خط
 امید لطف خط داشتند اندام
 خط دمی از لبش که شکستش
 ز خط طراوت رضایار میم
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود و زود خط عاشق ز جانان کامیاب
 یا خط غنچه نشان بازلف مشکین میشود
 نزد چون خط مشکین تو نقش بر آب
 هر سوی دلفریب تو شیرازه و لیسیت
 خط سبزی که پشت لب جانان غایب
 کلک ما فواره آب ز مرگشته است
 فزون گشت از سوا و خط فروغ حسن جانان
 رخس تو خط بود از سایه نظاره عاشق
 ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود
 خط بین که فلک بر رخ دلواده نوشت
 نرشد به بند گیش می داد خط
 از عارضش و مید خدی به جو مشکنا ب
 خط جانان ترا بر کس تا شامی کند

۴

صفت خط و اصلاح آن

آه از نهاد چشمه حیوان برآمده
 که خط پشت لب حسن مطلع ابروست
 مصحف سفید گشت نشان قیامت است
 آیه رحمت باب تیغ شستن خوبست
 سبزه بیگانه آخر این گلستان گرفت
 که از گردنیتی چهره گوهر خفا دارد
 جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
 که جوهر دم تیغ عقاب خواهد بود
 یا بخون چشم سیه کرد عقیق میفش
 صفای آئینه را از غبار میم
 بر روی خولش تیغ مکش آفتاب را
 جوهر نماند آئینه بی غبار او
 بشیر گردد دعا در دامن شب مستجاب
 پای رفتن نیست دو آتش حصار را
 سو باید ز کف دست اگر مانی را
 سترش زینهار خط مشکبار را
 رگ ابر سیب که از چشمه حیوان غایب
 لب که از تحریر خطش سبزه شد گفتار
 صف این موریل سرشته چشم سلیمان
 گهر گردنیتی از نگاه مشتری دارد
 خط او از که تیز تراشیده شود
 بر گل رستم بنفشه ناگاه نوشت
 کاغذ مکش نبود بر ماه نوشت
 یعنی که شد لب بند تحویل آفتاب
 همچو حل مصحف آغوش طمع و اسبند

نویس

شعری از

صفت من خط و اصلاح آن

چو کفر از کعبه بر خیزد کجا اندر اسلامی
در حیرت که سینه ز آتش بر آید
چاروب کش خانه آتینه غبار است
کرد ز نامه خورشید در بغل دارد
چون آتینه عجب نیست شود گرد جسم من
دام مهرنگ زمین بود گرفتار شدم
که مالیده را او روان همان دکان
چو نقاش زیر نگینی که از نگین پدید است
صفت روی بت با خط روشن دارد
چو مغر بسته شد پیر این من استخوان من
خط به خطش خط گویا می باشد
نقش قدم شد سیاهی باشد
شوی حسن تو در بایه خط رفته خواب
افسوس است که بر شکر و مید است
پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند
انقدر دایم که درخ بود از آن شیوه
نوشته سوره یوسف بظلمت آن است
پایه جان کعبه است که در قرآن است
اسرار و تسبیح حسن مفهوم نشد
دست خطار تو معلوم نشد
این شربت نبضه علاج تب نیست
که غوطه از سیاهم در آفتاب زده است
کند این عقیق را خط مشکین نام دارد
باطن عشق باز هم که بر روی تو کشید
حسن مطلع کرد پدید مطلع ابروی تو

حدیقه
مگر کعبه بنده شد سلمان گشت بی یان
روی نقش است و خط سبزه بهار
پیوسته دلم صاف زگر خط یار است
صاحب هم جهانی حواله خط گشت
و صفت خط سبز تو مرا در دوز باشت
حسنی خط سبز مرا کرد اسیر
دلم را خال و دزدید در گرد خطش جویم
خط زسته از آن فعل آتشین پدید
می آید و رسواوش همه لطف رخ او
فرورغم بخود از اسبکه و فکر خط سبزش
ز حسن ز ماه تابا می باشد
شب مید باز فتنه خوش نشانیان
با خط سبز زده گم گشته تر از عجب
خط کرب آن لیسر و مید است
هیچ میدانی که گرد عارضت این سبز چیست
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است
خط مشکین که بران عارض نور نشان است
تا حاشیه خط تو مر قوم نشد
آباز خط بگرد او حلقه نزار
پیوسته فعل نو خط او بر لب منست
خط بگرد بنا گوش یار تاب زده است
آخر بر او از لب فعل تو کام
هر غباری که ترا بود و آتینه دل
بعد فکر چاره سال از خط ایش لب

نقش

نظم

منازل

صفت

صبر

حکایت

نیز

عاج

تشت

پیدا

برناه عاقبت خط نارسه همچو صبح
 حسن تندرستی در خط کامیاب شد
 برگرد عاقبت خط ریحان نوشته اند
 ترا تا سبزه برگرد لب جانش پیدا شد
 در مکتبی که سر خط حسین تو داده اند
 خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی لب جوی
 آن خط سبز که رود و آره بر گود و درخت
 در ملامتای خط و خال آن نیست شک
 با تویی گفتیم و بیوفایهای سخن
 خط نوخیز را ترا بیش مزن
 گرد خط نیست که از عارض جانان خالت
 دلم از رشک ساغر وجود و آتش ندانم
 عرق بطون خط سبز یار پیدا شد
 گرد خط کی برخ صاف نشست
 زانود خط مشک سود بر خاست
 خط گشت عیان بر رخ ای رشک قر
 فی فی که خطی کشیده گرد رخ خویش
 می تراشی خط مشکین راز روی همچو ماه
 ام و با تو دعوی دل چون کند و حمید
 خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است
 بهار سبزه از رنگ دل زرد و مرا
 گفتش بوسه بین ده که زکات حسن است
 توان بصیر سر سر کشان بدام کشید
 خط دیگر که روی که چه بر دار میگردد
 گوید خط سبز او بدعو

گردنی گسره آفتاب شد
 پنجه جمال تو صاحب کتاب شد
 یا بوستان برگ و گلستان نوشته اند
 سیاه بود تنها خضر همراه سیاح شد
 گردید زیر شش خط آفتاب شد
 خط پشت لب چشم قیج را گرد و بوی
 فتنه بود که در فتنه قمر پیدا شد
 هر چه در کان ملک افتد شود آخر تک
 خط پیش رویت آخر حرف بار سبز کرد
 تیغ بر روی آفتاب مزن
 گ ایست که از طرف گلستان بوست
 که خط لب از لب او تا قیامت برسد
 شکوفای خوش اندر بار پیدا شد
 دود از شکسته دل بر خاست
 آتش مشت دود بر خاست
 با سر زده بر برگ سخن سنبل تر
 تا حسن از آن خط نهد یاری
 ملک خوبی را بضر تیغ سیداری گاه
 روزی که داده بود خطی در میان خود
 به نسخ آن ناکشی خط که خط یا قوت است
 خطش سیاهم تنخواه بوسه بود
 خط بر آورد که فرمان معانی
 که نرم نرم خط از حسن انعام کشید
 که در سر این آینه جوهر غار میگردد
 من فتنه آینه الزما

صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن

صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن

صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن

صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن

صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن

صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن
 صفت خط و وصل آن

صفت خط اصلاح

دگر نه آتش یا قوت خامستر میزد
میکی که آفتاب تو صومعی را و ان کرد
در کار بود حاشا این است تنگ
چون بنده که کم کند آزاد نامه را
اصلاح داده خط پروردگار را
زاع اند و لاله را بنظر گرفت
بشیرت لب لعل نور نگار گشت
نویسه جوان شفق لوی بی ریشه دلخواه است
غوغای چشمهای خط زانم که بر روی تو گفت
در مخف ز سنجینه بودار میشو
مصطف کسی خط مصطف ندیده است
این مور برده جانشی نو شغفند از
طوطی خوشتر از آن آینه میا را گرفت
از ناله مه بملقه را تمام گشته است
که حسن هیره بر پی و حسن خط لطیف است
کار زنجیر کند نور چو پیر نیست بهسم
بی خضر است که بر چشمه حیوان گشته است
شد خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
کسی بالاتر از یا قوت نوشت است بجان
ایها هم جمع کردی سبزه خضر و سبزه را
خط گرد گل روی تو و یوار بهشت است
نوشته سوره یوسف بدو خط عسار
کنون نه ریشه اند که حسن و فزون خط
خری بخش روی تابان است
که گلستان عطر ریحان است

۹۰

صدقیه

زنجیر تیره باشد غبار تو خط املش
از سایه خط تو چو نور شید روشن است
خط که ظاهر آن دین عجب رنگ را
دیوانه میشوم ز ترشیدن خطش
حجام قطع دست تو امر در لازم است
افسوس که اطراف گلت خار گرفت
سیلاب ز خندان تو آورد و داد
ساده تا ز سبزه خط عارض ماه من است
حرف نقص خوبیت میگفت کامل و قفا
خط از عذار یار نمودار میشو
بخر خط سبز کز رخ خویش رسید است
خط تلخ ساخت آن دین همچو قند را
سبزه خط صغیر خسار جان را گرفت
تا خط بد و راه رخت مال سبزه است
بنو خطان نکرستن دلیل دیده در نیست
بسته زیندل من داد خط دست بهسم
خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
ایه رحمت کند اهل معاصی را و لیر
بجز خط غبار او که یا قوت است مجاز
نه از خط ساختی یا قوت سبز آن لعل نیاز
خساره گل رنگ تو گلزار بهشت است
بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
زده میداد خسارش نشان تا سبزه با خط
چند سبزه خط مشکین
آزه سازد چنان باغ فکاه

ریخته

موج زنی شراب پر کف خالی از خمار شمع صفت لب و خال لب و تقسیم کرد

آبر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود
منور در استخوان شود شیرین
زبان غنچه چشم ستاره لب صبح
برگ خزان رسیده شمار دسپیل را
ز آلت لب که دارد لعل سیراب و فسونش
خط ناسته ز لعل لب دلچسپ است
باب او کار دندان میکند سمن سخن
فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
از لعل یار خنده دندان غماز بن
بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو
گدازد بر شوار را در عهد شکر خند تو
آخذ از آن غنچه مستور بر آید
از آن لبهای میگون کم فشد صفاست غمان
کیفیت می باب شکر شکن است
میتوان خواند ز پیشه لب او بی گفتار
ز اشک شمع توان نقل در گریبان نخت
نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
مدام از حباب است ساغر بدست
پیش لب یار که جان پرور است
هر که شراب آن لب جان بخش خود هست
ز یاد یار تمت صبا کشی کن x
دیده چون آن دو لب شیرین دید

شد آب از خجالت قند دوباره صبح
طوطی جو مغز پیسته نهان در شکر شود
چون بخندد لب شکر بارش
گذشتند بان کفزار خندیدن
حیرانی عقیق لب آبدار یار
خیال بوسه برگد لبش تجاله میگردد
رشته از صافی این دانه گوهر پدید است
زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین
شده است شکر خنده که در شان تو یابند
در روزگار ستاره ندیدی بیاب
جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو
از دهن بیرون صدق چون سخنان از دهن
صبح شکر از خاک دل مور بر آید
چه سر گرمی مرا از گردش ساغر شود پدید
نقلی که می از جوش برارد دهن مست
سخنی چند که زیر لب او نهان است
بغضی که بخندد لب شکر شکش
بخطره بگذراند هر که لعل آبدارش را
شده می بد در لبست می پرست
هر که زند دم ز مسیحا خراست
آب حیات در نظرش خون ده است
پیدا است اینکه می لب او نمیرسد
معنی قند مکرر نصید

صفت لب و خال لب

دیدم از لب که بخواب آن لب شیرین مشب
 لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
 شعله لظق مرا یا قوت سنگ آتش است
 رگ یا قوت بود رشته طولی است
 آب باشد روغن گل شعله یا قوت را
 در دماغ زبان بخورد باله
 خرام ناموک او آب گوهر آمدن باشد
 که شبنم صومعه را چوب تاک مسو است
 خط لب لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می زینا بگذرد با لبش لب گاه
 خنده چون آمد لب او تبسم می شود
 شیشه پنجه ز طاق دل بلبل افتاد
 کند یا قوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
 منقار طوطیان شوه نو نقشان شود
 لب که از شوق لب شیرین او الیه است
 میشود گل با همین صبی که خندان میشود
 چو رنگ بسته باز آید بجای خون شیدار
 لب مکرانه مقر اخفی لبستان جلال
 شام خنده لب لب قبا از لب تو
 این شکر پار و شیرینی جان ساخته اند
 آتشالی از لب لب تو سازد پیدا
 مینای زده لب لب جو کاغذ دندان
 با قسم نشانگر ساز آن گلفام فم
 ز آغوش یک لب شونی موج گهریزد
 لبیل فیهان شد لبی خنجر تبسم

۹۲

از لب که بخواب آن لب شیرین مشب
 لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
 شعله لظق مرا یا قوت سنگ آتش است
 رگ یا قوت بود رشته طولی است
 آب باشد روغن گل شعله یا قوت را
 در دماغ زبان بخورد باله
 خرام ناموک او آب گوهر آمدن باشد
 که شبنم صومعه را چوب تاک مسو است
 خط لب لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می زینا بگذرد با لبش لب گاه
 خنده چون آمد لب او تبسم می شود
 شیشه پنجه ز طاق دل بلبل افتاد
 کند یا قوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
 منقار طوطیان شوه نو نقشان شود
 لب که از شوق لب شیرین او الیه است
 میشود گل با همین صبی که خندان میشود
 چو رنگ بسته باز آید بجای خون شیدار
 لب مکرانه مقر اخفی لبستان جلال
 شام خنده لب لب قبا از لب تو
 این شکر پار و شیرینی جان ساخته اند
 آتشالی از لب لب تو سازد پیدا
 مینای زده لب لب جو کاغذ دندان
 با قسم نشانگر ساز آن گلفام فم
 ز آغوش یک لب شونی موج گهریزد
 لبیل فیهان شد لبی خنجر تبسم

ناله

شبنم صومعه

تبت

تبت

صفت لب و خال لب و لب

گشت خال لب توام آرسے
شکر لب لعل توکان نمک است
نیک افزود رخت راز لبست
نمالیت سیاه بر لب آن موش
چون مہر کہ از مشک بنی بر بادہ
حیرت از خال لبش دارم کہ مہند و زاوہ
یشکو بخندہ ز دل کوہ غمی برداند
کشادہ غنچہ گل از نسیم گلزار است
بران لب خال مشکین چیست نقاش از لک
از مشک تر سوادی بر لعل لستان است
پری رخی لبش خندہ قتل مردم کرد
خال بر کنج لب او جلوہ دیگر نشود
خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع
پر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق
دی با طبیب گفتم احوال صفت خود را
چون رو تو دیدم گفتم لب آب این است
در خواب لب لعل تو روزی خندید
عجب اگر شکر از تنک شکرت بخشیم
آب شد در دهنم لعل لبش
اگر گویم نمک لعل لبست
لعل جان بخشست کہ یاد از آبجوان میدید
تبسم میکند چندان گل از لعل می آتش
میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش
ای پستہ تو خندہ زده بر حدیث قند
چرا بر لب جام زہر خندہ زند

مکس شد زہر دہ از لب
گرچہ شکر نیکان نمک است
گرچہ از آب زیان نمک است
افادہ خوش و مرا ہمیدارد خوش
یا قطرہ آبی کہ چکد بر آتش
بر کنار حینہ کوثر طارت میکند
کار شیرین دہنان سخت تر از فواید است
کلید فضل دل ما تبسم یار است
ز کار خویش چیزی را کہ خوش کرد نشان کرد
در حیرت کہ خال است یا نقطہ تو دانست
چو گفتش کہ مرا ہم ہمیش تبسم کرد
خاتم یاقوت را گوی نکلین نیکم است
نشأتم داشت کہ فیون لبش آب افکند
رخت از شک لبش اشک جگرگون آفتاب
از لعل یار من بود گلقد آفتابی
ابروی تو دید گفتم محراب این است
دل گفت کہ معنی شکر خواب این است
اگر دل تو منراخ است ز تو ناتوانگست
لب نمک و لب نباتی بودہ است
ترا بچو تلخ کردہ باشم
زندہ اجان میستاند مردہ را جان میدہم
کہ در کف رشتہ رگدستہ میگردد خط جاش
گرچہ در عشوہ گری ہر مژہ اش قنانت
شتاقم از برای خدا یک شکر بخت
اگر نہ از لب لعل تو شد شراب بخل

حالیہ

نکستہ

صدیقہ

بطنی

جام

بجائ

نظرت
حافظ

صفت لب و خال لب و تنبسم

در حلاوت می برد لب از تنبالت
 نمی آرم لبان خاتم انگشت از زمین برین
 جای بوسیدن نظاره بران لبها بپای
 عقیق شربت با شد لب او
 دو سرخ لعل لب او فزون ز جان سپارد
 می چون عرق زیر پیرهن شیشه بگذرد
 انا خزنده او از جلال آباد سحر آید
 ریخت همچون خون گرم از طوطیان بقار
 لب مقدس را غیر کمر میتوان گفت
 شفا بربک عسل آیت در شانیش
 قلم صنع خبرزان لب میگون دارد
 شبنم لعل بلبلان را بر جگر دندان شود
 فصای خنده گل تنگ بر چمن بکنید
 لعل قوت آورده رنگین ز کان حسن
 لب لعلی که موج خنده سازد کاسه دانش
 عبارت داشت تکی بر نهیدیم مضمون را
 نمود ریشیه کلک خرد گ یا قوت
 دورد ساغر خنده بر شبنم زند
 اگر بر روی لعل خندیده باشی
 آنجا که لعل او بشکر خنده داشت
 چون دو جان بود در یک قالب
 اتفاقیت سیاحتی و این خوش طبعی
 حیرتی دارم که چون آتش در آب تابا
 که نازک است بباد آنکه بر زبان بچکد
 لبک او را لب شبنم توان کار انداخت

حدیقه ۱
 باده تلخ از لب شیرین لبان
 فکر خاتم لعل لب بر گاه می قسم
 خال ریشیه لبش نیست که از غایت لطف
 نبات از لبش لعلش شود آب
 گران بهاتر از زهره برین دندان است
 سر و دشت ز لعل تواند لیشه بگذرد
 رما غش بشکفته تا خون عاشق را نمیرزد
 در چین حرفی گذشت از شکرستان لب
 نشد از بوسه ات برگزین کام شیرین
 دوا می در دلد ماست لعل خندش
 نقطه انتخاب بوسه بود خال لبش
 خنده دندان ناچون یار من پیدا کند
 لکاش لب از لب خندان او سخن کم کنید
 الماس شد لبینه کوه مین حقیق
 چه خواهد کرد یار بکر سده تب و دندانش
 تبسم در حاصل شد از لب جان مخزون
 که شرباب از یاد لعلش دم زند
 بخود صد پیرهن بالیده باشد
 آب گهر تبسم صدق اشک حیرت است
 لب او با شرباب در ساعه
 خال جا کرد بکج لب شکر شکنش
 عکس آن لبهای میگون در شرباب قاده است
 از آن حدیث لب بر زبان نمی آرم
 شکر از خود نتواند کسی دور کند

بزرگ عالم و دهر
کرامتی

محمّد فی بسم
تجلی

شیعیان از

خاسته
بیشتر سواد کلامی

سجده

نظم شریف
نیمه صغیر
نیز از جلال

سجده

نقدت
بدلی
نقدت
بدلی

با مشک خطا کاتب صنع از خطایا قوت
 اگر رکت نشیبت عرق هست جای آن
 بر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا
 فسون خال هندو را اثر شده
 برداشتن خال لب دیدم فتادم در غلط
 از نیل نیست خال لبتان ای تو
 لبک شیرین است لعلش گرشیش را کشد
 سیم نوشین چشم لب تو
 نوشیست در لب تو که چون رشته نبات
 لب خنده نمک بر جراحت جان رخت
 بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد
 لعل لب اور است ز رنگین سخن رنگ
 زاب و دندان تو هنگام تبسم
 در گنجی که لب بشکر خنده واسه کنی
 گر خاتم هوا ای لعل آن سیمین ذوق دارد
 یا قوت با لب تو دم از رنگ میرند
 کی میرسد بلبل تو کشی زنی دگر
 بود محال که طعم لب ترا یابد
 خوش آن ساعت که چون بر کن شتی
 بخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی
 تبسمی است نکایش سینه رشیم
 تبسم درسی دارد بهاری
 تبسم از بسی دیان نمایان
 تبسم از تو تمام می باید

صفت لب خال لب و لب

جان میگویم در اصطراجم یعنی
 گوشه گیران زود دلهارا تصرف میکنند
 تا قسم لب بگلشن فرمایش آشناست
 علاج آنکه میهای حسرت زود خواهند
 شیرین متبسی که مرا راه دین زده است
 قسم نمکین لب نمک کلام نمک
 خفته بودی بلبت بوسه زدم
 لشکر خنده ترا دهنی پیدا شد
 نمک نشان شده لعل تو در شکر خالی
 لبش میبیم و خاموش آرزویم کرد
 تا نمک ریخت بر جراحت من
 بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
 لبهای می آلوده بلای دل جان است
 خیال بوسه میازد که بود آن لعل نازک را
 لب بر لب من نهاد و گفت
 لب او که میشد خنده آلود
 مینماید چون رگ پا قوت از پشت لبش
 لعل تو پا قوت یا عذاب یا گلبرگ تر
 خال زیر لب تو بجا نیست
 خالی که میان آن دو نوش است
 و لب یار همان حسن جهان ساخته اند
 حدیث تلخ بخود از دامن یار میریزد
 بی سخن غنچه لبان مست مدامم گردند
 لطیفه عجب است اینکه لعل سیراللبش
 دیش شور لشکر نگرفته است کس

یاسین قسم تو ام - سے بائید
 بیشتر دل میرود خالی که در گنج لب است
 از خالت غنچه ایرامن هستی قناست
 شکر خندش مدام میکند سبب زخمان را
 از موم مهر بر دهن انگبین زده است
 بحیرتم که نمک چش کنم که ام نمک
 قند وزدی چه بلا شیرین است
 عاشقانرا تورا ه سخی پیدا شد
 عجب که کان نمک شده کان حلوانی
 که بودی لب او سرمد و گلویم که
 لب شیرین یا شور گرانست
 از بوسه نقطه نوش بود این انتخاب را
 زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد
 چه بر خیم بدینا نش گزین آرزویم
 جان تو لب رسید خاموشش
 ملاحظت تا قیامت لب نمک بود
 سبزه نعلی که خواب نیست لب از سالما
 یا شکر یا انگبین یا قن یا حلوت این
 نقطه زیر لب خدود بود
 رنگی چه بشکر فروش است
 باغ را و گره غنچه همان ساخته اند
 چونک افتاد ساغومی از سوا چایرید
 با ده ایشینه سبب بجامم گردند
 مدام میچند و کم نمیشود آتش
 چه غیب است در آن لعل شکرانک

چون توان قانع به پیام لب ببردن
 باز به لب لعل لب ببردنی باید زدن
 عیش جهان در لب خندان نظاره کن
 بر خوری زان لب میگون که زانده شیشه او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 بر جالب لعل تو گفتار در آید
 قدر یاقوت لب او را که سید عالم است
 لب تو پوده را ز مرگ کرده است
 چون خامه و محبت هم لب بکشد اند
 دل بدشواری توان برداشت از جان بید
 رنگ که ریخت در قح لعل آفتاب
 خیال لعل تو از دل کجا رود و هیات
 غیرت آن لعل میگون و حقیق آبدار
 از رنگ نگین چهره خراشیده بر آید
 از افت سخن چند که در دل داری
 در در لب لعل تو یاقوت زمردین
 لب تو سوخت دل عالمی مگر آید
 آن لب حرف آفرین چون میشود که عجب
 شده با لعل شیرین و شراب تلخ کن
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گهر باش
 ندانم است اگر کم حرف افتاده است لبها
 جان تازه میشود ز لب روح پرور
 اگر چه خشک شد از می حقیق سیرابش
 شد از می غیبت خون پیش آن لبهای نازک
 شود که داب در پای حلاوت دیده روبر

با دامن خشک نتوان از لب کوشش کردن
 غوطه در دریای بی گوهری باید زدن
 در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
 مست شد عالم و مهر مست با کشت شیشه او
 تیغ دو دم دوست مرا عمر دوباره
 در آب گهر غوطه دید مغز زمین را
 جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
 شراب دشمن جانست را ز داران
 از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا
 میشود یارب سخن چون از لب جان جدا
 تهریزه ز لعل لب آبدار او است
 نمیتوان نمک سوخته از کباب گفت
 همچو اخگر در گریبان مین افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به مین رفت
 میتوان خواند ز لبهای نموشی که مرگ است
 چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
 نمک ز شور قیامت درین نکلان کرد
 آتش یاقوت پنداری شرمی آگند
 تالاب شکر فشان یا خوش بشام شد
 ز شبنم آب حسرت غنچه مارا درین کرد
 قلم چون تنگ شوق افتد رقم زو حیرت
 بر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد
 بوی می لب ساغر کفیدی و آرد
 که ساز آبداری تیغ را تو خوا افزون
 در انجمن که آید در سخن لعل شکر بارش

صفت دمان خال دمان

جان چه باشد تا شمار آن لب پیگور کنم
از سخن آتشین لعل سبکوی تو
ولی چرا که شیرین است غوغای کسب باشد
شکل گمشده شسته بر شاخ نبات
چاکرد کنار حشمت آبجیات
کام هر خسته در آن حق نهان ساخته اند
بلکه جانرا ز لب لعل بتان ساخته اند
لب او لبیکه شیرین است از هم و اینگر دو

۹۸

صفت دمان

تیره نتوان کرد آب زندگانی را نجاک
پرده کوش مرا چون برق لاله کرد
نیخورم کیم چنان شکر لب جمنفس باشد
خال لبست ای نگار شیرین حرکات
یاد روح سکندر است کز تشنه لب
حقه لعل تو از جوی جان ساخته اند
حقه لعل بتان را از زجان ساخته اند
تغافل نیست گر بامدی گویا میگرد

پیدا ساز صوت از نهان لبش صفت دمان خال دمان

در میان نیست دمانی سخن ساخته اند
خال مشکینی که در کین دمان یار است
کشاده دست نباشد کسی که دل تگست
شیرین بنظر سفر تلخ عدم را
ندارد که چه اصلی اینخبر پنهان نماید
چو میکشید تصور دمان تنگ ترا
و اعظم که چرا و وزی ارباب نیست
دشمنش فکر تنگستان است
هم کیسکه ندید آن دمان هیچ ندید
بر برگذر عدم نشسته
زبان او بحدیث نگفته میماند
دمن تنگ تو شوق قلم یا تو شکر است
در تنگی آن دمن سخن نیست
تا آدمی بایدیم راه عدم پرسید
پسته بر چید که خود را بکشد شوکت

مخض جرفیت که او را دهنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
دمان تنگ تو از دست دل ربو موداد
گرد دمن تنگ تو گردم که نموده است
دمان تنگ آن شیرین لب پنهان میماند
ز سایه فزه چشم سو ر لبست قلم
باینهمه تنگی که تکیب دمن است
از دمانش نشان نمی یابم
بیچ است دمان تو ولی میدانم
خلقی ز عزم دمان تنگش
دمان یار یا قوت سفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری
بما سخنی از آن دمن نیست
زان دمان بی نشان بوی سزاغی بردم
بادانت ز راحت نتوانم دم زد

پیدا ساز

صفت

صفت

صفت

صفت جان و خال جان

از رنگ دمان تنگ یار است
عقل در کار تو ای تنگ جان نیست
تا تا شای دمانت کرد حیران غنچه را
خال کج دهن یار نیست
در تنگی آن دهن سخن نیست
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صد عیان
بسکه در فکر دمان او فرو رفتم بخویش
حقه لعل است یا حشر شیه آب حیات
فند و دم بر الف صفر دمان را
نکندانی به تنگی چون دل معرور
در طلعی که وصف دمانش بیان کنم
غنچه را پیش دمان تو صبا خندان یافت
خال کج دهن بود اشد
دانی را که نقدیر سخن با ندکی گشته
پیر و صف دمانش لب کشودم
دست را عدم و ذره و جان بشمارند
برز با نه است که آتش و دمانی دارد
دمان یار از رنگینی جعفر
مخت تمام فقر آمد ای بحسن سمر
تنگ شکر تو ای بت حور نزار
گویا به هزار حله ز بنور عسل
یک سر سوی سخن نیست و این می
تلفتم هیچ در وصف دمانش
علت سخن را که گاهی سخنی میگویی
از این تنگی بودنی سمنی

خاتم پیوسته خانه برودش
کرده کشور دل ضبط باین بدست
شاخ گل دستی است در زیر دندان
سور به تنگ شکر افتاده است
خاموش که جای دم زدن نیست
رسد تا رب نعلش شکم وار میگردد
در گریان همچو مغز پسته نهان شد سرم
یادمن یا سیم یا طوطی شکر خاستن
کلی ده کرد آشوب جهان را
تک چند که د عالم فتنه شود
غیر از بیان چه قافیه آن دامن کف
آینحان بدش زد که دامن چرخ شد
گلکته راز غیب پیدا شد
برابر سبکی باغچه کوبی دهن دارد
بروی من دری از غیب داشتند
شاعران مفتر یا ند خیالی دارند
ورنه این اصل ندارد سخن افواج است
بود همچون شکاف کلک شجری
دامن تنگ تو سیم است در میان قمر
سبحان المده تنگ و شیرین افتاد
بر برگ گل میش زد و فوشت
دشش یک سرمه میت دامن سم سخند
دامن را به چکس چون من نه لب
ورنه مفهوم نکشتی که دمانی دارد
نی چون قد تو سر بود در چرخ

مجلس

ابو اسحاق
محمد علی
پارہی

2

10



١٠

١١٨

15/11/12

۲۰

(Signature)

10

1979

100

صفت دندان

از توجه دروغ داشت اما دست
 چه خیال است که تصویر دهان تو کند
 گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
 ز بسبکی سرو بر گم بهیج خورندم
 چو خاموش شد بهیج گویا نبود
 از غضب گفتا چه گفتی باز تو گفتی که
 مشکل بحرف و صوت شود از دهن
 گویا دهان او بشکر خنده داشته است
 در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
 دهانی که سلام خشک کوثر میزدند
 جعی که در خیال دهانش فرو میزدند
 که دید غنچه که از گل شکفته تراشد
 پوشیده ترا ز خنده شود راز دهانش
 از لب خورد رنگی چایچ و تاب ف
 در نقطه کس ندید نهان صد آفتاب
 زان صبا تنگ آمد و او دیر نشنید

حلقه ا
 نقاشی نزل که روی تو خوب بکاشت
 که نظر بر قلم از موی میان تو کند
 بهیج سخن گفتن ای غنچه دهن نیست
 بنحیه دهن یار از زدنم
 سخن گفت مشکل دهانی نمود
 بهیج گفتم آند دهان را یار شد و جاب
 کر پی بری بچاشنی آن دهن نقش
 صبح اسپد بر در دل حلقه میزند
 کسی که راه به تنگ دهان جانان برد
 چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
 فردا بر او ریزد ستار از روزن بهشت
 بهیج دهان تو که چهره هست خندان تر
 چون نقطه سو بهوم که شست گذشتن میجر
 بر حرفی از دهان تو پیچیده نامه است
 غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
 غنچه ز دلاف لطافت با دهان تنگ است

لالی الحسم تارا شعار صفت دندان تارا

بنماید دو خط افتاده علی تحسیر
 که آنجا معدن لعل است گوهر بشید و میدا
 گوهر چو شبنم گل آب گشت در دهانش
 تو گوئی در شفق برقیست خندان
 حب مروارید باشد آن دهن دندان
 دهن از کوهر کدر است بشیر
 چو شبنم در میان غنچه خندان

از لب رفته دندان تو گاه لغت
 بیا و زیر لب آن سلک ندان اما شاکن
 حدیث از دهن دندان او شنید صد
 ز می دندان بر لب لعل خندان
 نه بهیج یا قوتی لغتش شفا بخش سنت
 ز دندانش چه بگویم در سخن
 دهان دهن گویای دندان

توفیق
 شایسته صاحب
 تشبیه
 غنچه
 شبنم
 شبنم
 شبنم
 شبنم

صفت یان و سوس و دوزخ

آن که در میان دعل تست
 شاد و چ حسن در دندان حسنا نم
 بتوان یافت بهر زلب و دندان نگار
 راست لب شکر با و در میان گوهر
 از صفای لب او خوبی دندان پدیدست
 چه شستنی که از آب گم میگشت طوفانی
 اگر بال لب تو برابر میشد
 دندان او است خوشه پروین و خوشاب
 شده پیشش عیان از لعل خندان
 از فروغ رشته دندان گوهر باراد

در داهناست ریخته در چشمه حیات
 گوهرین فلک کرده دندانی آب خور
 ماه عیدتی که هم آغوش گوهر چو جاش
 میان لعل چو کرده نهان گوهر
 گوهر بر کسی از باد و پد یار شود
 عقیق آبدار او اگر میداد نیم بیرون
 شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
 یاد رصف چکیده نگارگی مقطر است
 کشاده سیم را عقده دندان
 چشم من دائم بگردار صدف پر گوهر است

واسطه گوهرهای نایلم و یاقوت خشان اشعار صفت یان و سوس و دوزخ

لفظی است این برگ آتش زبان
 زن می کشد بی غبار
 ز سیم زنگ او سنی المثل
 بکن را رساننده قوت لب
 زبانهاست از برگ او برگ گل
 زهر جوگ لوت از مرد نگین
 نفاق و در دل بیرون اش لاله زار
 ز سیم میچکد ضعف از پیکر شش
 لب گلر خان بال پرواز دوست
 بدست و دهن بیان جا کند
 از لعل لب یافت حسن دیگر
 دل آفتاب از غمش تریاست
 توان گفت رنگ او فی المثل

که وار قفس از دمان تان
 قفس چو گل آشیان بهار
 سیاهی بشنوف گردد بد
 فدا انده آب یاقوت لب
 لب از رنگ او نشخو جام مل
 خط سوج یاقوت نقش حبسین
 و تشریفش هم آغوش رنگ بهار
 شکست است چون رنگ بال پوش
 چو بوبرگ گل پرده ساز دوست
 رگ خود پیش گهر واکند
 خالبت از خون طوطی شکر
 که هر کس مری لعل لب است
 سپهریت خورشید اندر فضل

عبد القادر جیل

ز این شعله نوری است سزایه اشش
عجب دارم از برگ چون بجزشش
سببش این شعله این شعله که در روز
به بزی که کیفیت آراست یان
در اندیشه عطر بوی از گال
ز رنگش ز بانها عقیق مین
دل جمع از بیره اشش حاصل است
ز آینه روی چو یابد نشان
گو بیره مضمون سر بسته
سیاهی در اوراق یان کرده جا
کنند یان از نورنگ حسن آشکار
لباس سوزد است چون دل به بر
در اغوش از حسن رنگ طرب
بوجوه چون در بیره با
گو چون آن شبنم برگ یان
که بشی خود گذارد و نخست
از آن بیره مار است با چون میل
نه این گلر خان برگ یان میخورند
به دست پری طلقان بیره نیست
کنده اتم از سر سر چشم جان
زخت سپاری بر گهای جان
ز یک غنچه در جلوه آمد بهار
به نغمه منقار تو صیف خویشش
نخستین سخن ساز شد برگ یان
نهم برگ عیش گلستان است

ز چین داغها دار و انمایه اشش
که خون میچکد از برگ چو برشش
چو شمع تناسست عشته سوزد
کنده جوه جام می پیکدان
بخود پیچید از رنگ ناف غزال
ز پوشش نفسها نسیم ختن
کزین بیضتا سر کشد بسمل است
شود بیره اشش طوطی ده زبان
طلسمی بخون جگر بسته
توزیست با طوطیان آشنای
بود سبز شاداب ابرو بهار
غبار غنچه است زیب
نمودار شمع بقا نوس شب
چو در باطن خضر رنگ صفا
صفا جلوه صبحی تجلی نشان
که با او کنند رنگ نسبت دست
که دارد نمی آب و رنگ سهیل
دل پاره عاشقان میخورند
زخت جگر ای انصاف است
نظر بر سیه بختی بیدلان
همه کرده خیشش تنایان
ز یک مرغ شد چار مرغ آشکار
همه بلبل بلبل باغ اقتدای خویشش
چو شش آینه شش آب نغم زبان
چو در دوشش شمع سوزان است

صفت شش باین و اعراض آن

۱۰۳

کزو طوی حسن رنگین فواست
چراغ عدم خانه روشن کنم
شود گویا خون من بهشت
رگ من آن شیر آشت است
خط نشیت لب تشنه هر کس
که خضر خط آنجا ندارد محال
برون حبشه این دود از آتش
نقسم ز من گل فروشی کند
بهاریست در دام بال و پر
میخازد پیراهن خضر من
رگ برگ نقش گشت تنغ بال
درین دعویم رنگ تغییر نیست
نمی جوشد الا بلبل تیان
که خنم بخوبان بهل کرده اند
رخ کاهی و باطن خورشیدان
شهید است کز برگ دارد کفن
کبی سبزه بنود هزار شهید
که در پرده باخون خوشیم بگنگ
زبان تا خنجر مرا خنجر است
رگ خون چکان شد خط سحرش
هند ریشه زنجیر بر پای من
بهار نشاطش بچنگ من است
چو خسار سبز آن بند ز خالی
که انیسون کند نشاء باده بیش
ز تخم بدین ریشه نشو و نماست

آهسته تبر گدنی آشناست
کلیج دلش چه بسکن کنم
زودیدان گرم آره راند لب
بدندان اگر ریزدم خون بجاست
منم موج سحر چشمه بلبل یا
منم محرم چشمه آن زلال
خار است خط از من به چشم
تکلم ز من باده نوسته کند
چند که خزان بود پیکر من
کعبه جلوه در چشم اهل زمین
نقسم زمین یافت حسن کمال
سهرت من و لعل خوان کی است
که خنم ز گلستان این گلستان
گرایست من ز دل کرده اند
بهر شاد من لبش تیان
درین بزم هر قطره خون من
ز برگ من این معنی آمد پدید
به دم بگردانم خوراق رنگ
بیک حرف ز تخم گل دیگر است
مرا صانع آب و گل تا سرشت
بجوشد ز لب خون سودای من
این فیض بیره رنگ من است
کند پا ز من کسب حسن کمال
جلامید بدین خورشید خوش
باین ناله و طراوت فزا است

صفت سنی یان و لوازم آن

بود نکه شیرازه بچهره آینه
 درو چون با شد بیاض نظر
 دل شب ز خورشید آستین است
 پرواز توصیف ز بال و پر
 فتبولی ز کیفیت رنگ یان
 کف بیره را نقد من مایه است
 همه عقد مشکل آورد با
 شکست است قفل دلم را کلید
 ز جوهر چو آئینه دارد سخن
 نفس خشک گردیده در سینه ام
 زبان میگویم دفع جوش فساد
 زنده بوج انگین رنگ ابر من
 که یک نخت او نیست بی خار خار
 که مو بر تخم بجه خوابیده است
 خط سطر صانع آب و گل
 که نخت دلم که بلای غامت
 که خون شهیدان بیاید بچوش
 چو طایوس در خورشید دارم بدار
 دل چون چو شعله آید بچوش
 بخشکی زیباست لاف خطا
 گل اختر طالع یان منم
 که صبح است روشن آفتاب
 که طوطی ز سرخاب دارد سخن
 شکوفه دیر زین گلستان
 بینای هست به اوجی است

دل بیره آرام دارد ز من
 نو بر یک یان بیره چشم تر
 سب خورشید و سواد من است
 سیاری ز خوانه شد جلوه اگر
 که بی من نداده لب گل خان
 ز من هر یان ز میب و فیر است
 چو شمشاد بخلم دل آورد بار
 زین عقد امن کشایش ندید
 بر پای دلم لیک هر نخت من
 ز جوهر بود وام آئینه ام
 بطنم بیوت اگر دست داد
 ز خشکی بلای طرب بی سخن
 دل آرام از صبر لعل یار
 بخت چنان بود که دید و است
 نمودم بروی و رهای دل
 مگر خالم از عرصه که بلاست
 ز خشکی بود خاک من سبز بوش
 بصر رنگ شد بال من آشکار
 سیاری جواز گفتگو شد خموش
 باقی نکت من و سدا خطا
 نزاکت که لعل خوبان منم
 زین رنگ یان گشت خوشید تاب
 بودیت جنگ شهباز من
 یا صحر و صبح گلزار یان
 غم نکه بیره ام خرمی است

چهارم

چشم ز بس سوز دل و در است
گر باز شمع بن بردارد علم
چراغی که زده شعله اش برق خون
بر آرم گل از جیب برگ نزاران
بزرگوار بان تا شدم آشنا
اگر بس ز کسیر زرمی شود
ز تماشای اصلاح تدبیر من
برین آتش غیبه تم در بر است
غمیم گداز دل گوهر است
بها لعل طلسم عیان کرده اند
بنا کس تر آب پاشی اگر
بدم سوری کس نیستم ز جوش
وصل لب یار دارم نوید
از زبان کشت لعل نو خط دل و سرخ
راز خوردن بان یار من داد او گالش
از گشته غلام زبان آبخان
تلاز و بعثت که عیش و نماز
زبان شک بان لطف پروان
از و کرم خویان نسرين جبین
برنگ ز مردم دلی در اثر
از و شرح متن و نهاسه تنک
از و افراش کبوی سبب
و هم زانهاست در رنگ از و
کمی آید در محبت شود
در تحصیل نقد حیات

صفت سیاهی زبان و لوزم آن

ز منفر استخوانم ملام تراست
بود پیره کج شستبان غنم
ازین پینه و روغن آمد بزبون
دم سبزه در منصب ارغوان
سپید آینه کشت شکرستان
زمره زین لعل ترسیده شود
تب بان شکست از تابشیر من
سرمای من مشت خاکستر است
حدیث من از آب روشن تر است
که در پینه آتش نمان کرده اند
زند قطره اش جوش برق شر
نقاب آتش من نگر در خموش
که دام امید است چشم سپید
غیبه اش آمد برون از پرده رنگارنگ
این بوسه به پیغام چه رنگین دهاند
که گردیده رنگین سخن در زبان
که از این نباشد دران برگ و ساز
سهیل حقیق لب دلبران
زبانها چه برگ گل انگشتین
دینها از و حقه لعلی تر
مونس را با دوش از بوسه یک
هیبا کن عید و عاشور لب
چون نگست و لهای برنگ از و
که تو شسته زان و تحت شود
نیارده بر لعل خوان برات

نقوری

۱۰۶ صفت مسی پان دیوانه مران

که در رنگ بخت است در کل آن
دینش اگر ماه رویان او گل
که بکف منی رنگ رویه ز لب
ز بر جهر از لعل مر جان شود
که صد بوسه پیچیده نبود در آن
شبی که دست سبیل کرم
که پروین تشبیه گردد و نشان
بتان را دهن زبان در دهن
که دیده است چون او سما کشا
که سستی شیخ همچون مشک است
تو گوئی پان رخت بود و نه
پوا بجم در شب تشبیه فلان
بر لعل نوحه او من از رنگ باران
شده از رنگ پان تشبیه
شود و در دیده آینه مردم
حلای تر ز گرمی نظاره دو کرد
شب کمدم لب که لای مسی مالیده
خوش آن زمان که لای بارگه زان
روایت که برگ برگ او جان آرد
کبشا و بین که بوی انسان دارد
برنگ سبز و بختان سرخ و شد
این تعجب بر مسی نعمت خواهد دیداند
غافل گفتم ز خون عاشقان سرخ
مسی مالیده بر لب که لای بارگه
برگ گل است گویا در دهن دانه

حدیقه
از بخت طاق اند در افق
شود هیره زرد و خورشید آل
بود زینت هند این خانی کب
چو پیا به نور دندان شود و
نه چندی برگی از آن و لبران
بایشار لعل از پی دفع غم
چنان خوشها چون شود نقطه دار
ز لب چرب و نرمی و افسون و فن
معاست کبهای اهل حیا
اگر میدرخ از رنگ پان دندان جان را
بجان میکشند و لعلش عاشقان را
زیبائی مسی آورده دندان
چون صفی که یاقوت در کشند
لبی چون صفت یاقوت خوشخوف
سیاههای دندان از تبسم
رنگ مسی ز لعل لب را بکود کرد
شد زانم فصلی چون گل سوسن سیه
حق دانسته را نشا دیگر باشد
این سبزه که نام هیره پان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بهم
چو برگ پان شمید لعل او شد
سرخ پان را مگر بر لعل او چون بسته
لبش را تم چو گل از رنگ پان سرخ
من از بوسه خود که بد دل را شاد میکردم
در حالت تبسم از برگ پان زبانش

مهر لای جان آرد

نعت علی

نعت

نعت

نعت

نعت

نعت

104

2

6

10

10

1



100

6

9

1

1

2

۱۰

321

U

۱۵۴

1

1

۱۰۸ - صفت آئینه دیدن جهان

یاد می آید مرا چون خود را
این عقیق مینی لعل بدخشان
مایون بکنیم جان بسیار
هر کس بهوس تخم قناری گشت
پان آمد ویر و ابد عوی بروشت
آختران را در کسب کبوری دیگر
کبود گشت مگر از خیال برسد
گوهر شب حیدرخ دندان را
یا خود زبان اوست چو طوطی سخنوست
یارسته شاخ نازک مرجان احمد
قطره آب زلالی است زبان درخشان

آئینه وار حیرانی جهان به اشعار صفت آئینه دیدن جهان

حسنی که آب بزم آینه
گذرد و نماند اش ماه است و میرود
این نقش زرنگین سلیمان آئینه است
این منزلت زیبا کی و آن آئینه است
رگ برگ گل آینه بود آینه
عکس آئینه همچون سایه دیوار
جوهر کشیده سلسله دریای آئینه
کرداب خجلت است سراپای آئینه
یا دیده که از شوق تو می توان کشید
کز دیدارت جدا شد و آب کشید
نبض بیاور از آینه که می کشد
دید آینه شکران اینچ از دشت

حدیثه ۱

خوش بزم غنچه از غم میخوم خون جگر
آزبان رنگ لب لعل تو را نمی شد
لعل تو زبان چون رنگ گیسو
راز و زکر صبح آرزو شد خفاست
آینه میشود شبیه لب دوست
کوبه دندان او را رونق از صبی فرو
کجا ثبت ز نزاکت مسی توان بروشت
می نماید ز رنگ پان مست
اندرومان زبانه شمع است شعله زن
شمشیر برق خنجر الماس آبدار
نیز بانست لب شکر شکفتن

آئینه وار حیرانی جهان به اشعار صفت آئینه دیدن جهان

یار بجا کند بدل بقرار من
از رخ آئینه را خوش دوستی روا ده است
تخمین مشکل است پر ز اد حسن را
هر صبح نیکوان در خانه اش وند
زهی نظاره از طوبه حسن تو زیور
میشود مجواز فروغ آفتاب جلوه است
دیوانه جمال تو گزینت از چهره و
از شرم آینه آب نشد از نظاره است
از دور تو تو گوی که قیاب نشد
ناگفته از آن بچشم آئینه زدند
ای تیان از گردش چشم تو دل درون
پر تو از شمع خنجر تو آمد و نماند دشت

سیر صفت

سیر صفت

سیر صفت

بزمی بزم
عالم

حدیقه

باشد چنانچه آئینه آب بر روی
خیزان ماه را از حسن او داند
بچسب را بنود بر سر رخ که آب نظر
در جلوه گاه سن تو چون پرهای چشم
در ساغر بلورین آب خویش ناست
آید بچار موچه چو دریای حسن تو
از آب تاب خنده دندان نای تو
گفتی که غوطه زدم کفان برو دیش
بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کنند
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است
چهره ات گل و گریبان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال مایه صحن او از شکوه
گزیند آتش بجان رویش چنین آئینه را
عکس خط و خال عنبه بار آن مشکین نعال
کشور حسن ترا در یک نفس تشخیر کرد
یک نظر خسار او را دید و پرتا گذشت
در روزگار حسن تو شد خار خاشوق
حسن از دیدن خود بر سر بیدار آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر
برگزینده است ملاحظت باین کمال
رفته رفته آب شد آئینه از تاب خورش
عجب آئینه زره پوشش ز جوشیده است
چنین که حسن تو بخود شد از نظاره خویش

صفت آئینه دید

ببردم ز عکس روی تو که در آینه
آبی خانه آئینه آبا
گر آئینه که او را دل فولاد بود
افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
روی تراست بجهت دیگر در آینه
لزد بخود چو لنگر آئینه
گنجینه شده است پراز تو بر آئینه
آوردن مثال ترا در بر آئینه
پای گهر چگونه نلقزد بر آئینه
بتماشای تو صد جای کمر آئینه را
طرهات سنبل بدان میکند آئینه را
بچو صبح از سینه چاکان آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر آئینه را
میکند پرنانه چو آئینه را
هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
آب میگردد همان در چشم ترا آئینه را
بر جوهر نهفته که در کمان آئینه است
کار شمشیر ز آئینه را
روی که سخت افتاد و شرم و حیا ندارد
عکس تو آب آئینه را شور میکند
چون نگردد آب آخر شد اسکنده بود
تیر و گمان تو از سد سکندر گذرد
گر خایه آئینه اش بدوشش برند

باعث ملاقت زان در آن روزگار اشعار صفت زبان و تکلیف نام دارد

چرا کنند نقل شود نقل انجن
 د کام صدق تلخ کند آب گهر را
 ما و گله ایمنی دشنام تو بهیلا ت
 شکر فانی لطف تو نیست امروزی
 پذیر است چنان بسته شکر شکنش
 غم از دمان تنگ سخن انسرین تو
 در پیش دم سگم سخن از عدم برارد
 پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
 و در آب و رنگ از گفتگو با قوت خندانرا
 چو آید سخن لعل لب سنجیده گفتارش
 گفتار گزان مسیح دم می آید
 یارب سخن است کان دمان میگوید
 هنگام تکلم لب آهن حور لقا
 فرق است بسی از آب و تاب مسیح
 پیدا است دور یکی ز فاش سخن تو
 زنی زبان بدمان تو برگ غنچه نور
 تا فاش حرف او از خنده گل بافتند
 حرف فشید کسی از تو بجز نکبت می
 بدایع مهر نشانند نه کلم او
 داده جان آب بقا را از لطافت سخنت
 که زبان در گشتم از وصف زبان تو بجاست
 نه زبان است تبارشته جان سخن است
 زین چرب و نرمی که بود بازبان او
 اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
 در آنکه یکی نیست اجاشق سخن تو

حرفی که شد از ان دلش شکرین جدا
 حرفی که از ان لعل گهر بار بر آید
 حرفیت که مود از شکرستان گله دارد
 بگا هواره چو کسی تو خوش زبان بودی
 که رسد شیشه از کرمش بد لبا سخنش
 در لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف
 بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیم
 تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
 گریان چاک همچون گل کند لعل خندانرا
 زنی مخری گهر بردی دریا چون جاب افتد
 چون روح برده مغتنم می آید
 یا جان من است از عدم می آید
 گویند مسیح و شن بود روح فزا
 کان زنده بدشنام کند این بدعا
 برگ گل عناست زبان در من تو
 ز خنده تلکین تو آب گوهر شور
 پرده گوش من از اثر کان بلبل یافتند
 سخت بوی شراب لب میگون باشد
 بشیر صبح شکر افکند تبسم او
 مای چشمه خضر است زبان در منت
 حاجت گفتن من نیست متاعت گوشت
 این شکر برگ حلاوت و دهان سخن است
 چون مغز میسته است زبان در بان او
 جو بوی غنچه لب در پرده مهر است او را
 با دام دو مغز است زبان در من تو

صفت

حجاب

انفس سخن

احسان

شوکت

جان اسیر

دیر

کس دشنام لب لعل تو آزرده نشد
 و چین کرم چو جفت نکست گفتار او
 دشنام تو زان لبان شیرین
 در دهان تنگ تو گفتار نرسم
 سخن به خوشی بر آید و زبانش را
 بحرف صل من روی زبانت گشت میم
 نه تنها آب گرداند دهنش تنگ شکر را
 نکست روضه رضوان و پیام تو نکست
 برگ گل ز کم سخننا زبان نکست
 زیر لب قند مکر سخنت را گفتیم
 در دهان تو ز گل برگ زبان ساخته اند
 از چرب زبانی آتشاده است چو شمع
 حرف تو می برد ز دل ذوق نمی شبانه
 گدازشانی لب تو تا دید
 ز مهر و ماه بود در بد ز رخسارت
 آنکه از کم سخنی گشت مرا چیزی نیست
 در دهان ز لب تو حدیثی شنیدیم
 بسکه دارو شوخ مانازک کلام
 در حکم مرکز شهامت جان میجوید
 بلطفی حرف جان بود و بر دهن زبانها
 نوکلی گوید شکم مست و بد پر شکم
 خراب بلخی دشنام آن لبهای خاموش
 در حق تو آن دشنام از که آموخت
 دهنش دشنام تو شکم دل میبوست
 لبش از دشنام دارد ز رویشان

در دهان میخس از آتش ایتمه سوخت
 بازبان لال شد سر و زبان
 زب نیست که عرق را بکین
 گوینا میو نیست در آنکه شست
 که لب چون غنچه پنهان است از زبانی
 که از تاثیر سخت من دم شمشیر برگرد
 کند تکرار حسرت از آنکه در دهان
 دم جان بخش سیاح کلام و نیست
 از غنچه شکفته که بر آید بیان
 من ترا می نگاهتم و دهنش را گفتیم
 برگ گل در دهن غنچه پنهان ساخته اند
 اندر دهنش آتش داشت و است جسم
 آبشار و باز کن قند از دهان
 صد حرف غرق و در آن لغو است
 ز شرم آب می کشد بوقت گفتار
 زنده ام کرد بیک حرف قیاس
 زین آتش خاموش لبان است
 از زبان تا لب اند صد جانم
 آب سیرت از دهان آب میوان
 که پنداری گداز طبع یاقوت میبرد
 بی زبانی زبان و میاغر گوشت کند
 که ذوق آن جویند و سکن اند
 چون گویری خوشش غیر از دهان
 آتش از آب چرم صبر حک غامض
 میزدان ز شوخی قند دهان

خیلاصه
راغب
نیم خرد

غنی

صلاحت
بشیرین

لعل جند

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

از سرمستی زبان زبان تو
 ایستاده است تافت و تفت ز سبب صفا و صمغ
 بهر دوزخ است اگر بر نفس باب کم شناسا کرد
 کلاب تلخ از لب نیت بهر مقدار
 ساده لوحیست از آن لب کلام کم سخنی
 نه تامل و نه حیرت و نه اندیشه
 پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن
 پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین است

دشنام بمن داری شکر بدمان تو
 اولت زنده کند یا در شناسی چند
 سخن را از بچوید گزان بهر حال کرد
 لبه آخر از شناسم او تنگ نماند
 چه قدر حرف بود از لبش بی
 در دین تنگ آن زبان که تو دوری
 هرگز اثری بهتر ازین نیست و عار را
 روی تلخ بجز از آب گهر شیرین نیست

فیش
نور العین

عالمی

نور شیرینی آبی کام تلخ کمان شیار صفت سیب و قرن و خال و عرق

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
 این لطافت نیست هرگز میوه فردوس
 بطون غیب سمن و نظر و کن
 شقیه گرد و در نور حیرت اصابت
 رنگ آبی که از آن باغ جهان رنگین بود
 در زرخندان تبان افتاده خسرو عرق شد
 ای فردغ ماه حسن از روی خندان شما
 رنگ جبین آن ماه پاره
 جهان را غلبش در حیرت انداخت
 مستانه چاه غیب آن ماه را به بین
 انگشت چو بر دقن نهادم گفست
 لبکه از حسرت سیب دقنت شد جز دقن
 باز زرخندان تو به هیچ مستانه نبود
 نیست آن چاه دقن در نظر اهل نیاز
 زنده از آن چاه دقن کوتاه است

چون نظر گشتاخ بر سینه خندان کم
 میتوان چیدن لب سیب خندان ترا
 بلال ماه در آغوش راتما شای کن
 نه خال است که گردیده است از آن سیب دقن پیدا
 گرد کرد و دندان سیب زرخندان دادند
 خوب شد سستی چرا بالای چاهی بگذرد
 ابروی خوبی از چاه زرخندان شما
 ترش کرد دست دندان ستاره
 که بی پر کار چیدن دانه ساخت
 و آن یوسف برآمده از چاه راه بین
 بر سیب منه الف که آسب شود
 دست در زیر زنج کرده به آتش تنگ
 چند لافچه زنج میزند این به نبود
 هست فیضان بلورین زلفی باو نه باز
 بگسستن مگر این رشته آن آب رسد

حاجت

خبر و
نور و حافظه
حسین

ماشونک
بهر زاهد
و دقن

کمال خند

صفت ذوق خال و عرق آن

۱۱۴

فنا ده ایم بجای که ریمان نرسد
 بر در سیکه چاه آفت مستان باشد
 تخم این سبب از لطافت نماید خال نیست
 پری در شیشه یا یوسف بجای است
 گرد آورده آن سبب زرخدان ساختند
 یک گوی در میان دو پیکر فنا ده بدین
 در چشمه خوشید جباب است معصوم
 سبب است آن ذوق که بهرستان بند
 رسد آنده درگاه اگر خام باشد
 ماچ گویم به حال توبه مسیدا نی
 چهره بلبل بخور و صفت زرخدان تو نیست
 آتش بجای آب ازین چاه می کشم
 دان خال سیاه تو بدین حال گوشت
 از غایت لطفت دانه دردی پیدا است
 این کشتی شکسته بگرد آب سید هم
 بود گرد آنده رسته از آن چاه
 بر کس ندید بر چه زرم بلال را
 که گفت سبب ذوق کم زنا نیست
 چشم ببار ترا خشم بهی در کار بود
 ز آب زندگی لبریز دار و چاه غنیمت را
 که ترنج غنیمت او بود دستنبو مرا
 که از اشاره انگشت آب میگرد
 پیالایست پر از می بلال غنیمت تو
 عرق سبب باین نور دیده است
 منقح و در فنا ده از چشمه حیوان است

کجا بار شد آن زلف کز زرخدانش
 دلم از لعل لبش در ذوق افتاد سبب
 بر زرخدان تو خال گلشن قبال نیست
 مهر بر از خال آن چاه زرخدان
 نکست گل رنگ یا توت و خمر صبح را
 در زرخدان و زلف زرخدان سادین
 گویی ذوق قطره آب است معصوم
 کی سبب آن ذوق بکسی را لکان بند
 ترنج ذوق از خط گشته شیرین
 گفته بود در کز زرخدان من اسیر است
 میتوان دانست پیش خویشندان چنین
 آرم بخاطر آن ذوق و آه می کشم
 در چاه زرخدان دل مانوا است
 سبب است زرخدان تو دان خال سیاه
 دل را ز چاه غنیمت او آب سید هم
 بر غنیمت اودانا برو را
 کو بنگر و خال زرخدان آن نگار
 گزند بوسه اغیار بر نمی تا بد
 بر زرخدان اگر مشاطه ز خال سیاه
 خوشامیای منم که لعل آرد را و
 آن زمان گوی سعادت بود در چوگان من
 بلال غنیمت جانان لطافتی دارو
 ز آبیک با ده لعل حکیده از لب تو
 و نقش و عرق شرم دل از دستم برد
 باز غنیمت که به پهلوی من ز با ده عید

جانی نودین
 خالص
 قلندر
 داراب بیک بود
 یحیی
 خانی نوری
 قاسمی ارستانی
 گرامی
 طوسی
 محمد فی سیم
 سعیدی اشرف
 کمال تیماعیل
 ملا علی خضر
 یحیی جعفری
 بیتان
 سالت فریدی
 دایم

صفت گلوگردن خال گرد

رنگ آن سبب نخلان اندکی گردیده است
این ترنجی است که بر سر که خور جان نبرد
از شارت آب میگرد و بلبل
جام پر از شراب شود طوق
ز آستین چرخش
بر سر بالین کر آن سبب ذوق باشد مرا
ز دور دیده مگر سبب آن نخلان را
که داغدار کند سبب آن نخلان را
دلوادر ساعت سنگین بجا افتاده است
در و چای همه بر آب حیات است
بلالی بخورشید او
خون من رنجی و عذر مهم است
گوی سیم گرفت اندر دست

سواد چش بیاض گردن سخن * اشعار صفت گلوگردن خال گرد

میتواند بیاض گردن انتخاب
کین نشان از انتخاب گیتا نکست
چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم
زمره یک نقطه انتخاب میسازند
مشود بی پرده می خند که میازار است
افسانه نزع قیامت شنیده است
دست را سازد بیاض خوش قلبی اختیار
آب بیاض گردن سیم او شد آشکار
برده شب را فروغ صبح سازد تالار
سینک با گردن او عکس لاف تالار

حدیقه ای که از کسی گل چیده است
پس از دیدن آن سبب نخلان نبرد
از کجا که چون خون میچکد لعل لبش
که این چنین چایه می گلرنگ از لبش
بدون نظر از آن چاه نخلان میلزم
نی برم گوی سعادت از میان عاشقان
آب بیاض گردن گرفته است سبیل
در شوقی عرق شرم سخت میترسم
از رنج آن تو دلرانیست امید کفایت
ز نخلانش که سیم بیازکاست
ز نخلان ز غنایب برانجیخته
وقت که گوشتم از سه لطف
ای کامرگ زدن شد طست
سواد چش بیاض گردن سخن

چون گلویش شیشه موج باد گلرنگ
بر بیاض گردنش چون خال دیدم ختم
بیاض گردن گلو سبب است کن افتد
بیاض گردن او را بتان آبو چشم
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
بر کس بیاض گردن او را ندیده است
بر دستم را بیاض گردن جانان کار
چون چرخ صبحم خورشیدی زرد جان
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
آنچه بار خسار یوسف سبیل اخوان نبرد

صفت گلوگون و خال مردود

۱۶ اگر دستنی بیاض گردن آن گلدار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردش
معوضه بین یاد از صبح قیامت میبرد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت هیچ تبشیت است گر افسان بود
شمع کافوری افسر خفته بر گردن تو
از بیاض گردن او حلقه آواز را
شب که دیده بخاورش آفتاب گسی
سواد دیده و شن از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطه سهوت صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
بلورین دسته نواره نو
شمع را کی برده فانوس حائل میشود
چون بیاضی که بر از معنی رنگین باشد
به بیاض گردن او مانوشته ایم
چومی اندر گلوی شیشه پنهان
برستم ساعتی به پار و سیه خفا بکن
چو تار پریشان از گویه ناب
چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
که خبر قلقل و کز جرمی نگوید
می نماید همچوی در شیشه صاف
ز شیرینی سخن کرده گلو بهو
به تیره شب کن اندوده امن صحران
خون نور دست پس گرفت ز گردش
آه کرده شمع کافور از بیاض گردش

حدیث ۱
ما شقه ترا از تماشای بهشت جوی شیر
که گند از شیشه جاننازه پیراهنش
از بیاض گردش تا مصرعی کردم قم
آه که در نقطه ماقه تا سبته اند
اینچنین آینه مهر کجا صاف بود
ماندای ماه ز بلوی رخ روشن تو
از لطافت میتوان چون شمع فانوس بد
بیاض گردن او صبح روشن گیسوت
کتاب صبح را مانند طفلان کسیدیم
چو حاجتست بحال آن بیاض گردن
نی ماند سیاهی ز دروات دیده امورا
چو گردن گشته او شمع کافور
شوخ تر شد در تیره صحرای گردش
خون عشاق بران گردن سیم باشد
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار
نایان از گلوش سرخی پان
بیاض گردن از بوسه بر جان نقطه بخوابد
ردان اندر گلوش از صفا آب
کسی کو از گلوی او سخن کرد
صراحی از گلوش نموده جوید
سرخی پان از گلو تا حد ناف
چو کرم از گلوی آن دل اندر
متاب از شستن مایه خال حسن گردن
بر گردنست خون دو سگشته چون شمش
خبره که در چشم خویش از خدا رسو تر

توکل

بویافت

فوق

ملا

نقش

بهر از جلال

بهر از اقبال

نظای

سیر

نقش

در

صفت حامل برو دوش

۱۱۷

چراغ روز بود بایاض کردن او
ید بیضا شود دست انیاض کردن ساقی
ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
سفینه ایست که راه تا آفتاب شرف است
گرچه رنگ از خون من تشنه قتل بر شد
از لطافت این رقیق افشان بیکدیگر خوشتر
بایاض کردن او خال انتخاب ندارد
صبح خورشید قیامت از بایاض کردن او

از هر چه لاله طور است روی دوش او
بهر چون شمع فایز دوز روی دوش او
از بیاض کردن خویان تلاوت میکنند
بایاض کردن او در کتابخانه حسن
می توان دید از بایاض کردن او
بر بایاض کردن او فقط از خال نیست
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
در گریبان خجالت معتکف گردیده است

مرسله گلوی جان اشعار صفت حامل جانان

چو باغبان کند از لغزشن حامل تو
شده است رشک خدای چمن حامل تو
چو جلوه گر شود از پیرین حامل تو
که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی
یا شبنمی است که گل حسنش چکیده است
مسلسل گندی حامل تو بین
مهر افکند حامل تو بر آسمان
اشک مسلسل چو گهر موج میزند
بید است که نیک کرده ام تحفته
بر صفحه سینه لام است تعلیقه
بزرگ افسونگر تسخیر من شده

زاصل و گوهر و اناس قدش افزونست
ز بسکه لاله و نسیم گل بهم دارد
بسان برق کند خیره دیده عشاق
حامل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی
او در گلو حامل تو گهر کشیده است
بی صید دل در بر نازنین
پیش حامل تو گل این ماه ارض من
پوشیده تا حامل تو خوش آمد رگلو
از گل بنود و شاح بو فکونش
گلزارم بمحظ گلزار نوشت
این جانفز حامل تو گل نارسیده است

دوش بدوش مسرت نامی عشاق داغ بر اشعار صفت برو دوش دلبر

گل اندر جیب کرده پیرین را
گره کرده دو بدر عالم انشودن

برو دوشش زده طعنه من را
بر من همیشه صبح بخور روز

در آینه

کوبی زبان

لا اعل

مولانا

صفت بازو و بغل محراب

11A

حدائق

بر دوش چه لطافت ز نازکت لوت
ازم آن لطف بر دوش بلی خیزش
صفای دوش او تا باز کرده
برش چون در نورخیش راجع

که بر اندازة خوبی همه جا می ریزد
که بجزیت که آئینه غلامی بگیرد
پراز دوش پری پرواز کرده
نار صبح بر عشاق شد فرض

صالح بن محمد

سید
عظیم

شاخ گل از نظر اندازه اشعار صفت بازوی انوار

دو بازوی شفاف آن گلبند
 نمود صفای آستینش همان
 صد کمان صبر و طاقت را نکست
 عصا و بهر قوت با هم
 تیر پریش بازو نمودار
 فلک ساز و زهر آن پیر میر و

چو گلدسته نشین در صحن
 چو شمع بظانوس جلوه گمان
 آه از نیروی بازو کس نشا
 نسخه نامه شق و تقو است
 چو آب در میان آب هموار
 زهر و ماه خود تقوید بازو

دائرہ

الحمد لله
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل بو شربانی جزو گل خط

خیال بخیز زن که بغلهای چشکش
 بغلایش بهار بی خزه است
 چه اعجاز این بیضا است و حسن بغلایش
 سیم خام است یا بر سیمین
 در بر آن کیمین منی آید
 بعضا آن بغل آئینه رنگ
 شک ترسته ز عین کافور
 حیرت دید و راست بغل
 بغل نوده بخوشبوی بدایان

صبح قیامت است بگردن بغل
 چه گوئی آن بغل را غنچه
 که شام تیره روزان را بجلی بغل اید
 اشک افتاده ایم از بغلت
 بغلط نیز بر منی آید
 می بر روز آئینه دلها ز رنگ
 میتوان گفت و راحتیه نور
 غیرت حشمت نور است بغل
 تو گوئی عطر دانه است پنهان

سید بن

زنگنه

ماہی بحر حسن و جمال + اشعار صفت سعادتمند و محبوب و خوش خصال :-

ساعد سیمین اور تا کیم آمد و دید
 بانی چو نقش آن بت بدست میکشد
 بهر فکر که میگردد تجلی افکن از ساعد
 نباشد آستین و ساعدش را اختیار هم
 سعادت را بنظر دیدیم و از کار شدیم
 میان آن آستین بازوی آن حور
 بلورین ساعدین از بسکه صاف است
 سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا
 ز دست برد و دلم را صفای ساعد او
 چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
 که ساعد سیمین تو دوست توان دید
 رخش میداد با ساعد گواهی
 صفها و آبروی ساعد نور فرین او
 ساعد نیست زده سر از شجر طور و شاخ
 ساعد تو شمع کافور است یا شاخ بلور
 گفتم که هست جان من آن سعادت چو سیم
 بخیل تا صفای ساعد او پیر افکن شد
 دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست
 پیدا است ز چین آستین ساعد تو
 کس از خوبان ندارد ساعدی کان بزرگ
 من که بوسه زخم ساعد زیا پیش را
 نظر بر ساعدش چرخ صبح را ماند
 چنین ابرو در شکست دل قیامت میکند
 روشن از انیس بایض گردنت صبح بلور
 بلورین ساعد و جام بلورین

صفت ساعد محبوب

۱۹۱
 آستین با فوس شد دتی که در عجز داشت
 چون میرسد بساعد او دست میکشد
 آند همچون پد بیضا مصفا گرداوش را
 صفای ساعد او بسکه کشت آستین پیدا
 بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم
 چو در فانوس روشن شمع کافور
 درخشان همچو تیغ بیخلاف است
 میتوان گفت که **مخلص** پد بیضا داد
 گواه عاشق صادق در آستین باشد
 صفای ساعد آن مه در آستین پیدا
 سوگند بدست تو که از دست توان داشت
 که حسنش گیرد ز مه تا با سیم
 که موج خنده صبح است چو آستین او
 یا برون آمده از چشمه کافور و شاخ
 یا شعاع مهر انور یا پد بیضا است این
 خندید و گفت سیم تو آری بدست است
 ز خجلت شمع میان سر آشت خانی را
 با هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم
 چون سیمه آس که نماید از موج
 ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین او
 گرم او دست دهد بوسه زخم پایش را
 برادر گردید بیضا سر از یک آستین با او
 ساعد سیمین بسکه است و تاراج بشود
 در فروغ سعادت نواره نور آستین
 بنام ایند بود تو بخیر علی نور

حسی
 بیست
 چوین
 محض
 میانه جایی
 سیم
 نورین
 لکله پیرانه و پیر
 طوسی
 تونین
 آستین
 ساعد
 کلامی
 بالی
 لا اعلم

صفت بازو بند چوری دست و غیر

۱۲۰ اکنون که بگردم دراید چه کنم

حدیقه ۱
گفتم بپوش ساعد دست نه کنم

سرشته آرام خمیدگان عکس اشعار صفت بازو بند چوری و یار یار

بصید پوش چون چینی کند دست
که چسبند بر گلدسته گل
که سیخو اتم کنم مهر واه بمان چوری
که دارد اشتیاق دیدن ستان چوری
کند لعل لازم در انبان در بحر کون چوری
کند کلدسته دست مکر خان در جزای چوری
کند تابدار است این دست و نشان چوری
مار گنج است بهر قتل من
سبز گلگون ناید ساعد گلنگ را
یاد کلین بو قلیش هزار من
بشاخ صندلین چیده اری عنبرین دم
شعله جواله سان بخود چیده ام
که باز و بند آن خورشید گردید
گفت گنج حسن را از آن نگهبان که دم

خم چوری بقایت دل پسند است
سیه چوری بود چون تار سبیل
نیارم نیکون دیدن بدست شان چوری
بود هر حلقه اش چون حلقه تبریز در حسی
نیار و تاب بی رنگ سرخ و سبز ابرگر
نگر اعجاز خاک بند را عیسی که در یکدم
برای وحشی دل حلقه اش دام باشد
یار دست یار حسین یکن
حیرتی دارم بخوش آب زمر و یار
در دست نازنین توان یار ه یار من
سیه چوری بدست آن نگار زین دیدم
چوری گلگون بدست آن پرتی دیدم
نه نوزین سبب بر خویش بالبد
گفتمش برگرد دست چیست این پیری

عبد الحکیم

بازو بند چوری

دست و یار

عکس

دستگیر دل از کف او دکان باشع اشعار صفت دست و شپ دست کف

یار دی آفتاب تو یا پشت دست یا
ز پشت دست او خط در کف دست
دست او چون برگ گل در جان بکشد
ای روی دست از گل او پشت دست
بمهر جلوه تو چه در نور پشت دست
شیرین و سپید و صافی آمد چه نبات

الفان آسمان که کدای نکوتر است
توان همچون رگ گل و یکدست
خونی ذاتی برب عاریت محتاج نیست
سازی به آستین ز پشت دست
موسی کشیده او ز خجالت در آستین
ساعد که چو سیم جرد آن جو صفات

صفت

دست

خسرو

صفت نگشتان دست خاتم خیز

گویی که کف آمده است بر بخت
آب از دود چشمه آتینهاست
دست تو پشت پازده است
قیامت چو از جام بلورین فی ناب
بناده هر چه بر هر دل زش

تجلی
خنده

جایی

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت نگشتان دست نازنین

کند از استن برون چو آن گلگون قباد
برون از استن یاری آید کجاوستی
چو دست از استن برون بی گلشنه اماند
ز زور خیمه مرده را رنج کرده
سراشت چون دُم قاشم
زده از مهر بردلها رفته
فندق فراز ز کس نهان نهاد
ز نگین ساز خیمه از روی کشکان یابی اشعار صفت خاتم نگشتان دست

نیت

نیشید

جایی

را علم

نام می

عالم

بخت

حد لقیه
بین آن کف دست و پشت دست روشن
دستش نور بخش سینهاست
دست در روی بتان چینی را
عکس رخ او ز پشت دست تریاب
کفش راحت ده هر محنت اندیش

زال گوهر از فواره یاقوت میخشد
سنا رنگ از شادی به پیر این میبکشد
که دست گلست خیمه سان کلماتی آید
ز رخ انگشت مرده را پیچیده کرده
آن دلا و دزدان دازند
دست آورد و ز نگشتان قلمها
آری زیسته اش شکری خواهم بچشم
ز نگین ساز خیمه از روی کشکان یابی

آخر چینی را بهر دست تو بچسبید
تا چشم کشاید قره آغوش بهارست
که و اگر ای صفت مشاطگی نیست
زین نور که از شمع سراشت تو گل کرد
یکره بر از آتین دست نگارین چنین
بدامن میرسد چاک گریبان گلزار از آنرا
نیست با پشت تو انگشتی
در امانل بهر زینت خاتم الماس نیست
خاتم غلیظین بدستش نیست

صفت خاتم خواستگار

۲۲۲

که حیران از دیده مشترب
گور برده از چشمه آفتاب
تبدیر چون مالگرد بالال
در حیرت که دست ترا چون خاک گرفت
دست و خونم فرن رنگ خاخور است
نی فی ز خاست گیم چون شد
ناخن بدلم ز دست گلگون شد
چشمی که در ناخن بدل این است
شمع ایخانه سر انگشت نمانده است
بدست او رسید چون دست ننگ نماند
کنار آتشین دامن گلزار است در دست
زده مهر خوشی بر لب جسم
چو در پای نهالی چشیده آب
شش اسیر کردن خونین دلان است
آه از آن لحظه که دستش بنامش
حنای گردد و اوراق میاض شعر نگیم
چو دست را بستن در آن لاله ترانه
که آن انگشت مار بکلمه کشت
ستاره از شفت و خون نشسته
شوخی رنگ خارا دیدی
کاتب از شخوف میوه نویشت مهر
بهر ناخن جنای شمشیر خونچکان است
دل بردنی این لاله کاسیت و دست
ای سنگشت فراق نباه از دست تو
ز کعبه ناله لعل اگر بند و حفا

در انگشت جانان چه انگشتی
فردوزان انگشتش بعد آب و تاب
به تنویر سحر ز اوج کمال
نگرفته است چرخ خورشید کجی
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر شش
گویند که دستش ز خاک گلگون شد
چون شانه زلف خویش دخی میزد
دل مشده آن پنجه نگارین است
میدید نور چو بر دیده عالم دستش
چو شمع کشته گز شمع روشن شعله گیرد
چنان چون شعله آتش کایه است دست
فرین کرده انگشتان بنام
در انگشتش نمینی مشتبهی تاب
از لبش چنانچه کنی رنج دست خویش
چون بهانی شد از آن پای نگارین مال
گزار دست نگارینش در آن جانی قمر سازم
کف دست گل است و پنجه سان خنیا
اشارت کرد ماه نو با انگشت
بر آن ناخن خا تا ننگ بسته
پنجه در پنجه جانان کرده
تا خا نمود رنگین پنجه آناه را
شادم بهت خوابان گز به قتل عاشق
آرد دست و خنیا بستل بد ازین شکسته
لاله دارد و جگر داغ سیاه از دست تو
دست نور افشانش آفت از خفا

درازم بر آن

مهرز بیدل

دستی

غصه کاشی
ملا و نیش از آن
شوک

ناظم

بختی

نیمه

ماهی

خاکستری

سیح

مهر

مهر

مهر

مهر

مهر

صفت سینه محبوب

برگشت بهت صفای پروا اگر بند و حنا
نکین بخون خویش کف یار ما که کرد
در نکت حلقه های انگشت
گرشع به بند آن سر انگشت
کف دست تو ز خونم صدق شجر فست
ز خون دل او شتم تا به برگ خاسوش
از خون جگر لبست خا بر سر انگشت
جلوه حسن تو آورد با بر سر فکر
انگشت تو ای شوخ نه نگین زخا شد
از آن ناخن که عقد دل کشاید
خانی آن سر انگشتان و انگش
خاتم نعلین بدستش نیست
با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شرب

چون می جام بلور پشت بوش گل کند
این کار دست لبسته بغیر از خاکه کرد
همچو موج حباب در دریا
از رشک بسوزد و بسیر و
ظالم این رنگ خا خود نبود و حجر عالم
لشوق آنکه گرد آشتای دست رنگینش
خون دلم انگشت نمائید چه بجا شد
تو خاستی من معنی رنگین نسیم
خون دل من بود که انگشت نمائید
بلال و بدر در یک جا ناید
بدل چون دسته سوار ترکش
عکس داغ دل خزین نیست
دست او خوانم کشیدن جای غریبه

نخ حباب
سینه
در عجم

پیر آب ساز چشم آینه استعاره صفت صفای سینه

صاف مروارید و مهر را بختند
سینه اش از نسک باشد نرم صاف
نموده موج رنگ پان ز سینه
تعالی الله چه صافی سینه دارد
جمعی که در کمینک صبح قیامت اند
دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را
بسط آن سینه بین قدرت صانع دریا
سینه آینه برد از صفا را نازم
آوردت نفس شیشه ساعت آسا
تا شربت تابد سینه او

طرح لوح سینه او بختند
بوسه از لغزش نه است تا بنا ف
رنگ موج می در آ بکینه
تو گوئی در فعل آینه دارد
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
من کمان کردم که دارد تو فعل آینه را
استخوان بندی انیمینی ساطع دریاب
لوح بختی بر مهر و وفاء تا زم
شده از سینه صفت نظر با پید
نظر گردیت بر آینه او

طالع صفا

صاف

چون

حرف

صفت پستان

فرخ سینه اش ز پیرین بود روشن
که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمای جگر ناپستان

حبابی خاشه از عین کافور
گفت امیدشان ناسودگار
چون دولت آب سرخوت و مغرور
آسوده ز دست برد چو گان
از سر و دیده نار گوشت
دست طبع از به کشیده
گونی و ترنج شد نمودار
که گون شود این رویا بهشت
سر پستان بسختی خوب باشد
چون تازه نمایی که تخنقین مژ آرد
چو عکس بدو آینه رخشان
حقه حسن است مهر عشق بروی کرده
عکس چشم کافورش بروی افتاد
که دائم به بهت آن دو حق
تنای حیات جاودانه
دوام و دلزیده ناگزیده
کله بر سر زنی زاده گاه خند
در بین قلعه حسن و جالند
مهر آتو و حسن شنبه کسی
یک صبح در آفتاب آشنیده کسی
علاج قوت صفت نطفه ده

حدقه

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
چنان آینه پاک از رنگ گیسنه

دوستان هر یکی چون قبه نور
دو ناز تازه تر رسته ز یک شاخ
چو گویم حرف از پستان آن حور
مانند دو گوی زرد و پستان
نی فی غلظت ز لبس نکوست
آن نار لطیف هر که دیده
یا خود ز طلای دشت افشار
لبه لبندی پستان خوش خورده شو
بسخنی میوه نامرغوب باشد
بالیده دوستانش بر آن قامت خوشه
ایمانی سینه اش آغای پستان
بج میوه ای سیاهی از چو پستان آت
بسته پستانش بیالاسر کشیده
چرا که رند از مریحان دو حق
دو نورس میوه باغ جوانی
دو ناز رخ رسیده نار سید
دوستانش دو گلناران جا مند
دو ناز تازه هر یک نو نهالند
حوری تو که مانند تو کم دیده ای
پستان میوه نو سینه ات جمله لطیف
بر روی سینه اش سبب در پاره

نظر
اعلم

ملا جامی
شمس الدین فقه

نقشه

سج

نقشه

نقشه

حدیث

صفت پیرایه لیستان

کبیرستان شهرکی چون جوی شیر اند
 ز جوش جلوه های حسن پنهان
 ز غنچه قفل زود بود رج کافور
 بوی گل در سترن پنهان شده
 جز آن لیستان که بخشد نور دیده
 دوستانش دلمیون پر ز نور است
 لیستان چون گزیده شود کام از مجو
 زوش دست لیستان و ز شرم آمد پیش
 نه سنجم با سر لیستان آن حلا
 آمار از شک لیستانش بر میسد
 سر لیستان دل و دوش ز تیز
 سر لیستانش از لب سخت و تیز است
 که شاید گرد آغوش کس آید
 دو لیستانش که آرام بدو دست اند
 بسینه تا شکم دریای سیاب
 لیستان ترا چشم جان است از پی
 دو لیستان چمن انار نور سیده
 بجز لیستان آن ماه سمن بر

بسمان حسن را دوزش شیر اند
 برگ غنچه اش بالید لیستان
 که تا اند قباست ناز مستور
 غنچه سان بالید لیستان شده
 حباب از آب آئینه که دید
 بسختی و صفائی چون بوار است
 زان رو که آب نیست انار کیده را
 شد یقینم که انار است حلال آبادی
 دو اختر شد بلند از مطلع نور
 ترنج از حسرت او زرد گردید
 کند در دل زبکان تخم زیز
 زخم آغوشش زبانی روگریز است
 مبادا رخه در سینه نماید
 دو مغرور گران سبر خود پرست اند
 در لیستان حباب و نان گرداب
 یک نار است و هزار بهار اینجا
 بهی هرگز ندیده هر که دیده
 نکرد آرام بر آئینه گوهر

صفت پیرایه
 صفت پیرایه
 صفت پیرایه
 صفت پیرایه
 صفت پیرایه
 صفت پیرایه

چینه داغ سینه در موند اشعار صفت سینه نبد

دل ز دستم میراید سینه بند
 غنچه بران دار و شکفتن در گره
 نبد باید بست از تار نگاه
 شبنمی بر قامت گل جامه و دخت
 زخت تنک عیان است نار لیستان

کاشم ز دست من آید سینه بند
 و اشود دل چون کشاید سینه بند
 و از حریر چشم شاید سینه بند
 یا بران لیستان نماید سینه بند
 ترا لباس این اعتبار گلنا نیست

صفت پیرایه
 صفت پیرایه
 صفت پیرایه
 صفت پیرایه
 صفت پیرایه
 صفت پیرایه

۱۲۴ صفت دل پهلوی و خوش محبوب

تجربا چه دریای حسن موج زن است
جان ز تنهای را باید بسینه بند
به بند سینه بندش در کشید
یا در شاه حسن گویا خمیه بر پا کرده است

حدیقه ۱

حریر پاره به چستان شوخ نگین است
بند دلهامیکند به سینه بند
چو پستانش نشوخی سر کشیدند
صفتی وارد به بلای دوستان سینه بند

مثنوی
در وصف
دل
۵

تیشیه بزرگ زن با سون جان اشعار صفت دل نگین جان

سنگ آهن بر با گدازد
شیشا هم سنگ در لعل دارد
از سینه عقیق دل همچو آتش
آب گوهر در بلورین حق نهان میشود

دل خوابان شعله ازل نشت
دل آتینه دل یار است
پیدا است همچو قند ما از تیر بلور
از دلش پیدا است شنای کمی از بلور

فیضی
و حدیث
پیران
بزرگ

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلیر

که جای دل با و در اقم به پهلوی
قلم کرده حسرتون چار پهلوی
میشد و نیلوفری از بوی گل پهلوی او
میکند هم یک داغ لاله پهلوی ترا
لیک می ترسم که گزینان سخن پهلوی تو
بیش غل را کند شک چون پهلوی تو

به عشق پهلوش دل گشته یک رو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو
که سبزه از غنچه گل بالش بسته کنند
گر بود خد قبا از بوی گل بار یک تر
باغبان انداخت فزین از شستن پهلوی تو
با همه افتادگی منگر بلند هیای سخت

سیح
صاحب
ملاحظه
و ترانه

موج دریای لطافت و کنایه اشعار صفت آغوش و کنایه

دلی که در بر آغوش یار بخشاید
نمیازد کش حسرت آغوش بشناید
که خواهد برین کشتن در پیش نقش آغوش

ز رنگهای جهان کی کشاده میگیرد
چون دیده گلشن قدر غنای تو گیرد
بیا و خوش کناری سپید مشب و دوشم

نیز
نفس
نفس

آغوش گاه پای نظم اشعار شکم لطافت

که حدیقه

بدان نری که کز افسردیش مشت
شکم چون تخته تقاش کشیده
شکمش چشبه آئینه و نازش گرد آب
نظر تار صفا سی آن شکم بود
ز وصف آن شکم بل مانند آیم
بلورن بر کس صافی تراز آب
ز قاقم آن شکم چند نرم است
بجو شد از صفای آن شکم آب
چیزی کاغذی مهره کشیده
شکم از بس صفا آئینه نور
شکم کز لطف قاشم یحیر است
بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال
شکم چون نوزد یسین بسا صاف
برو نفاش حسن از دل سبب باقی
جوی آب است آن شکم لیکن درو
شد از وصف شکم تا خامه شاد آب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم
نگفته از ساس دست محسوس

۱۲۷

صفت شکم و ناف

برون رفیق خمید آنگاه زانکشت
نبری دایه ناف او بریده
گردش چشم سری بود کز و عکس افتاد
نکه را لغزشی در هر قدم بود
که از هر شکم شد پشت ما حشم
مصفا سراج زن دریای سیاب
ولی خوشید راز و پشت گرم است
که زیر طاق باشد کان سیاب
مصفا و سبک زنیان که دیده
توان دیدن در آن عکس رخ از دور
ز نری قشعر صندل یا خمیر است
بر آب آئینه گرد آب میتوان دیدن
خط مو خاتم مو مجرّه ناف
رسم ز صورت نازک ادائی
آب دریا نیست آب گوهر است
ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
جام جشید است یا آئینه سکندر
ساشش بوده گوی دست انوس

در جوی

سج

صلح

کاش

جلیلی

عید

علم

حلقه گرد آب آب حیات x اشعاع صفت ناف لطافت سما

نات است اینکه دها کرده بتیاب
این غیبت نادر پسند است
بود ناف زیارت گاه آدم
شکم چون چشبه آب است پیر صاف
ز نفاش ماه را مشنگی بود

حافظ

کز افتاد شکم من بگرد آب
نقش گره ازار بند است
که بیت اسد باشد ناف عالم
شگفته زوگل سیدوزی ناف
مگر گرد آب آب زندگی بود

۲۸ صفت پشت و خال پشت و خال

کردش چشم پیری بود
عکس آن ز آگس شهادت در آینه بین
نبرد جان بسلامت سی زمر طنائف
نموده صورت چاه زرخندان
نشان مانده بر دانه گشت تدبیر
ناف او ناف زمین حسن آمد جراب
بود گرداب اندیشه
توجی نمود از آب گوهر

حدیقه ۱

ناف او دیدم از خود رفت
نیست آن ناف که جادویش یافته است
چه شوکت چشمت حیات آمد
تو گوئی که صفای آب سیوان
خمیر آن شکم چون کرده لقتیر
کردم از نارنگه آفتیمش را چرب
چه بیگویم که ناف آن پری چهر
بلورین حوض آن ناف مدور

صفت
پیرامون
سینه
قلندر
مولانا
لا اله الا الله

پشتیان یو احسن مرغوب شاعر صفت پشت و خال پشت و خال

کرد وی حسن را پشت و پناه است
که پشت درو ندارد نور سلطان
کرده ام زبان روی بر گلاش
چو برگ کیده لبر زلفا فست
گذارد پشت دست خویش خاک
که پشت در روی عینک بر میوان است
مهر نبوت است به پیمبر جلال

پشت او صفای روی ماه است
پشت دردی کیسان است الحق
پشت او تا درنگاهم جلوه کرد
پشتش در آغوش نزار است
ز رشک پشت او خورشید افلاک
ز پشت او سخن گفتن گداز است
ای ماه و پشت تو دانی که چیست خال

سینه
لا اعلم

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان * اشعار صفت یاری که جهان

بسیار از گشت ادای میان تو
از لعل بود همچو برگ لعل در دانه
نغمه شیشه اوراق دل موی سنان
که تنیش جوی از هیچ نغمه موی نماند
ز لفظ معنی پیچیده ترست آید
در نیست که گویند الف باح ندارد

نموده خویش را و دم را بوده است
در جایگاه ملکون که نازک آن شوخ
چو خوش باشد در آغوش تو هم مژده
مرنازک نهالی که بر جان ناتوان دارد
ز دل خیال میانش بدرستی آید
تقصیر میانش ز رسم و بیچ ندارد

صفت

مکن کبریا تا شایسته کتاب موی کمر
 زیاده بر جوی خود برین میکند خطایر
 خزان کف بتان میشود و خط معور
 نفعان که خوشتر شیران کمان ابرو
 زود است قرا و شکیب من صباب
 میان این میان از من محال است
 و شکایت از این اندام زیبا کرده ام
 میان او که خدا را فریاد هم
 خجالت آن کمر از سر نبرد و حکیم
 در سون آن کمر کس دلش چاک است نیم
 و بر گرد کمر دست از او است
 گردان ثابت کمر کردم که با این نازکی
 تا به بر جاحوت آموی میان میکند
 بر عضو و صاف تر از عضو که بود
 از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست
 میان می بینم چیزی بدستم در نمی آید
 صورت آن کمر شوخ چون نقاش کشد
 تا به دوست میان تو و مضمون بسیار
 ز تاب جلوه سرور و دانش
 فتنه وقت تا شایسته است تمام
 زلف از راه شرم کمرش بر گردید
 و به میان یار ندیدم دمان یار
 و کمر کمر تنگ و دستان ترا
 خانه نازک کنم از تار موی
 کمر نشان بیان نواز جز کمر

جزو هم

کمر ز رخ بود کامیاب موی کمر
 غشود کمر ز حجاب موی کمر
 مبارک هیچ سلطان خراب موی کمر
 یکی هزار شد از هیچ و تاب موی کمر
 خیال نازک چون چوب تاب موی کمر
 خزان کان حلقه بر جیم جمال است
 تا کمر را از میان زلف آید کرده ام
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگذاشته است
 که موز کاسه چینی بدر سینه آید
 که چندین شانه دگر است یک موی کمر
 شدی موی کمر خط کف دست
 اینهمه بار لطافت را بیک موی کشد
 اینچنین قول ضیفی را که باور میکند
 موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
 زود جلد که گذری آب تا کمر باشد
 بدان اند که در آینه باشد سایه موی
 قلم موی ز مژگان بریزد کند
 کمر که معنی بکر نیست که نسبت دارد
 گره افتاد در موی میانش
 کمر یا شانه یا تار نگا هم
 عاقبت موی میانش تو است
 نتوان هیچ دید چو دیده موفت
 مصور از بر خود میکشد میان ترا
 وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
 زهی کمر که نشانی زلی نشان آورد

صبر

غنیست
خاص

معنی شعر از
 سالک قزوینی
 ملا طغی
 شوکت
 علوی
 عارف لایق
 میرزا پیدل
 غنی

۱۴۵

حلقه

۱۲

صفت شیرین

هیچ سومان را سرور چون راه نیست
 کسی بموی نیاید بخت خرمین گل
 رشته معمر باندک فرصتی گردد گریه
 یک حلقه کند سلسله عمر ابد را
 روشکافانرا کتاب دفتری دکانست
 برتنش پنج از جوهر تیغ افروز است
 دسته گل راست فیض از خرمین گل شیر
 مصرع بر حبه خود را می نماید نخل
 دست پیچیدن دل بردن نهانستن
 بر جلوه کشم آن میان نازک را
 تا میان نازک او چاره کرشد لباس
 نه بندد دسته گل در گلستانها مگر دیگر
 فکری از کش توان هیچ و تاب به بردن
 موی میانش از رنگ گرم عاشقان
 بنید انم سپایان چون بر صفت میانش را
 رشته جان در تن ماموی آتشیده است
 ز بس گداختگی در نظر نمی آیم

فکر آن موی سیاه بهوار میسازد مرا
 غم میان تو دارد به هیچ و تاب مرا
 کز چنین بنیاب آموخی میان سانه مرا
 تابی که میانش بزرگ جان آن است
 مصرع پیچیده موی میان را بس است
 کار شمشیر کند موی میانی که تر است
 هر قدر بندد میانرا تنگ جانان نیست
 هیچ و تاب زلف را موی کم پوشیده است
 هر چه میبوی از آن موی میان مرا
 که در خیال بعد هیچ و تاب می آید
 رشته نتواند کرد در عقد گور شد سپید
 میان خویش را چون تنگ انگار گون قیامند
 در آغوش خیال هر که آن موی میان شد
 از زلف مشکباز فرون تاب میخورد
 که در حرف موی بر زبان خامی آید
 تا فکر هیچ و تاب آن کمر افتاده است
 مگر بموی میان کرده اند تصور برم

شیرین نهایی مذاق تلخ حکامان نغمه پویند شاعر صفت کمربند شوق شیرین

از فکر بند مصرع شد میان او نهان
 که از تار جان باید بران نازک میان تن
 ده چه موزون مکر آن بهوش با می بندد

هر که یابد دولتی خود را چیرا کم میکنند
 نه از برشته آن دسته گل می توان بستن
 سخت این معنی نازک بادا می بندد

شیرین
 شیرین
 شیرین

از پانده از وقار که سیمین ایشا صفت بر اقل شیرین

سرفش کوه لیک از سیم ساده
 هر کوی کز کمر زیر و نشانی

هر کوی کز کمر زیر و نشانی
 هر کوی کز کمر زیر و نشانی

عجایی

صفت اندام نهان

چو که خواب بود جاد و
چو سرن گسبیدی از فقره خالص پا
گرین صاف او بهیت روشن
بهر دنیا نشسته بودید ا
رن گلدسته سترین بهار
نخل چون صورت نگار جان بست
چو سیم از سرن آن پری چهر
خان در چرب نوحی بی انگار است
آن سرن توده سیم است ته در
و سرن مشغوف میدار
یاسمن بر یکد گرمی بسته اند
با عقاد سرن را بان مگر گذار
چو سرن تا که بوس کرد و گرم

دو کوه آویخته از تاریک مو
شبه یاسمن لطف بدن کوه صفا
که می آید بهوج از باد دامن
چو عالم از عدم گردد پید ا
بی داغ تنها پنبه زار
گلدسته سرن را از رشته بیان بست
خمیر خورده شست از پنجه مهر
که سیداری کف دریای شیر است
گر ز کاتم ندید دست من و انش
چو مفلس در طلای دست افشار
یاز شیر صبح قرصی بسته اند
که مورخان تنگ شکر خواهد شد
بهند زیر سرش با شش نرم

توضیح

شبه

سکین

کعبه

سرخ

عمر

سرمه گلوی در زبان شکار صفت اندام نهان

قلم پر زور آنجا چون زنده دم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب
دو فصل بهار هر گل تر شکفت
دین غنچه تو عجب شکفتن دارد
بزیر دامن آن در نا سفت
چراغی کرده باد طاق محراب
نیمین ما آن یاسمن بو
لعل از پنجه سوسن زیاده
میرس از گوهر نا سفته او
از من از ان یاد ام تو ام

دو انگشت از دید قدرت شده خم
صدف باشد که در تجاله لب
بر غنچه بشاخ خوشنشین بر شکفت
کز گلبن خود بشاخ دیگر شکفت
دو ماه نو بیکد گیر شده جفت
فردزان یکیری چون گوهر ناب
نرسته چون سم آهوی چین مو
زبان در کام لب بر لب نهاده
ز از غنچه است گفته ا و
دل عاشق دو نیم آنجا ست انجم

نمختان عالی

جوهر سنگی

تندوی

توفین

صفت ران و زانو

۳۴۴ که در غلیظت شقیب را در آن در
که زیر دامن او دید نقشش پای آهوی
چو در صحن خطای نوی چینی
که نقش نیم آهوی خنجر بود
بود است گلی چو غنچه و لنگ
نقشش نیم آهوی چین است بر برگ سمن
دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
دیدم دو بلبل و یک ستاره
شده توأم متقشر کرده با دام
نفس نمی درون نمی برون اند
لب بسته لبان چشمه سوزن است
رسمیت که مخصوص گل گلشن است

صدیقه
چه سازم ریخته الماس نقشگر
پوس چون شیر بر اطراف آئین گن
زار سرج او از ناز نیست
میان آن او غنچه سمن بود
در اوسط ران نیلگون رنگ
زیر دامن تو نهان نصیبت ای نازک کن
زیر دامن آن سر و طنا ز
مردم ته ناف او نظاره
بزیر باغ ناف آن گل اندام
چو حرف از زیر نقشش کس لب راند
مستو گلی که پرده اش دامن است
هر لحظه شکفتن و در غنچه شدن

سهم
اشک
آفرین
همایون
۱۵۷

نقش و پای قلم نکته ران شاعر صفت انجانان

پری در زیر ران کس نیاید
که کلگون شود اسپ در زیر ران
کاخ شکوه را دوستون اندستوار
که افتد ملایم نه خاشاکش
اگر پای تسلیم لغزد کجا خاست

حدیث ران او گفتن نشاید
فتا و است کارم بخونزیر
رانی آن پریش تمکین فروشن
چنان رانم قلم در وصف ران
ز لبس آن صفحه را نقش مصلحت است

سیح
تخلیه
سجده
تندوی
۱۵۸

آینه صفت نایابی روشن شاعر صفت انومی محبوبت یاسمین

سخن در وصف زانو که صرف
نشیند حور پیش او دوزانو
مسلسل گردد از زنجیر جوهر
حشر بر پا است که آثار قیامت بر پا

ورق ز آئینه و جوهر سمن صرف
چو ز انوش دید نورشید زانو
بر آفرین شود آینه نیمه
زانوش نیست بیک نیزه بر اندوختید

تخلیه
سجده
سجده
کوتاه

صفت ساق و شلوار و شلوار بند

۱۳۳۳

ستون حسن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

ساق او گفتن افشا ید
 ساق او زرد و گواهی
 ساق او زرد و سواد
 ساق نورانیش در پیراهن
 ساق تو مرا ز یاد زد و دست
 ساق این سخن پر وایست
 ساق جاسق زان ساق پر نور
 ساق سیمین تو تغیت که موهب است
 ساق از سبک لبریز صفا آن ساق سیمین
 ساقی که برده دلم را کف گاریش
 ساق ساق که زرد و دم تاثیر در آب
 ساق از محک سر زده بر سنگ کبالت رسید
 ساق ساق نرم صاف ساده ات
 ساق سیمین او بلورین است
 ساق ترا ز سوده صندل برشته اند

که ساق عرش اندر لرزه آید
 که حسن است از مه تابا می
 خوشایمی که در پایش زرافاد
 شمع کا فوانست در فانوس روشن کرد
 برگزند هم ستون عیالی را
 که شمع ساق زده آتش بجایم
 فتد آتش بجان شمع کا فور
 حق این تیغ تو برگردن من است
 شود زرد و رنگام سوار بی من
 خیمه ی صحت ساق سیمینش
 مای از موج بود پای زنجیر و آب
 نقره آفریده غلغله و بگردش رسید
 شیرینی شست غاری بیش نیست
 گر غلط گفته ام بگردن من
 در لغزش استای نظر بر سرشت او

ح
 شست
 زرد و سواد
 غنچه های
 غنچه های
 سوار و سوار
 سوار و سوار
 سوار و سوار
 سوار و سوار

دین
 لایم

فانوس شمع و لهای مستمند اشعار صفت شلوار و شلوار بند

لطف چون صفای سیمین
 ساقش از شلوار پیدا
 ساقش زرد جامه او
 ساقش زرد جامه او
 ساقش زرد جامه او
 ساقش زرد جامه او
 ساقش زرد جامه او
 ساقش زرد جامه او

ناید آتش نور شلوار پر جنبش
 چو شمع کش فانوسی بود جا
 طرز مصنون تازه دار د
 دوسر آورده بیرون از دود سوراخ
 که نرخ حسن خوبان زین گرانست
 به نام برق رخسار خیر دامن

نیز از شلوار

و نام برین

صفت کعب و نخل و شمشاد

۱۳۴

حدیقه

نخل که با نوری عفت درین است
از حلقه عیوب گشت بدام برست
شکل که گذر کند نه سحر و جادوی
در دست من اندر که فتد نخل از دست
ای بافته از رشته جان نبد از دست
در خجالت اگر ز اسرار نیست
بر شمیم گلبرگ است پیچیده است

حجاب خانه عفت ازین است
پوشید چو زیر جامه آن شکست
در حسی و در استیش شکلی نبود
سرشته عیش و دهم کف آید
جان تازه بدست آید اگر در کف افتد
غلط گفتن بند شلوار نیست
شر یا بجوزا در خشیده است

من

۱۵

شفتالوی لذت بخش مذاق جان از صفت کعب

عجب لطفی نمودار از دو سمت است
در شکل جنون که کرده مکرار
مهره ام در شد رنج و عذاب افتاده است
بی تامل اینک مضمون پیش افتاده است
چو نارنج است سرخ و شسته و صاف
غریب است اینک سوار و در شفتالوی پود
مهره مه از عالم باغ و بزم افتاده
که شکل بیات کعب و کعب تشریف

بایش کعب در کار از دو سمت است
کی قطب شمالی را نمودار
خاطر م در فکر کعب و در با افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
نارنج یا شنه از روی اصفاف
زان کعب است که شاخ نهال قاشق مزور
شکل کعبش را با تشبیه میگویم که طبیعت
نظیر کعب او پیدا شدن از عجیبانی است

و اما کعب

نخل

بی پروا سار عشاق غم آگین اشعار صفت کعب و نخل و شمشاد

توان از نشت پایش در نقش و قالی
آبجیون یا خرام قامت و لعل
لبنکه استاده بره انجمنه خون در پایش
بر میخیزد و تقطیر قیامت کرد باد
روی زمین ز سر و پریشان خرام با
کبکی که آورد و نظر آن خرام

زاکت آنقدر دار که هنگام خرام
خضر میرود بجای سبزه انجمنه
کلب از حیرت فقر قیامت زایش
تا برود و خرام قامت غمناک است
نموده است همچو قد سگاه خضر سبز
بر تیغ نوحه سینه فشار و زلف

نخل

۱۲۰

جان نشانی بیای او ممتاز

جادو باطل و تصور نیست از رفتار او
 جاوه را پای نگارین تو ساز و گار گل
 به خوا می زدند تو سایه می افتد خاک
 گذارد پا اگر در چشم بلبس
 هر سو که رفته شبها آفتوخ آتشین خ
 بیا ایجام و بنای طرب نقش کف پایت
 نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر
 لب که از طرز خرامت جلوه ستانه رحمت
 محض ام ای بت رخا که بهنگام خرام
 نمی افتد بدام حیرت شوخی خرام او
 به بکنی ز جای خویش آن طنز میخیزد
 چون نشیند شود صد کوه کلین شمشین باد
 تا خرام قامت او بر داز سر بر شش ما
 ای ره خوابیده را از نقش پایت باها
 گفتار تو شدست که جانها کس است
 ز رفتار امان از عالم ایجا در خیزد
 عشاق را خرام تو از خویش سیرد
 خشک می آید چشمش جلوه آب حیات
 از خرام او لعل جاودان قانع مشو
 بوستان از شاخ گلدهی که بالا کرده بود
 بر کسکه وید سر و ترا در خرام ناز
 از خرامش لب که کیفیت تراوش میکند
 عاشق دل شده هر چند که آواز دهد
 کوه کلین تو تا سایه بدریا فکند

بسم الله الرحمن الرحيم

بکین استر

۱۰۰


سید علی میرزا

انفاق میں

11

بسم الله الرحمن الرحيم

١٥٠



۳۴ صفت کف و ناخن شیب و اثر سوز

پاکا ہست جان فشا می
سک بہون خانہ نقاش برنگہ

روشن خامه شجرف

چید سوزم رین صید یا یینی است
نخار و از زغال خند

از نقش پادشاهان و افروخته شدن

دفتر برگ گل از دست بنار افتاده است

زنگ از روی چمن چون باغ از پناه بخت
محشّه ترازه هر گام با مسگر دو

کشد نقاش اگر بر صفحه آئینه تصویرش

که می ارد عشق بر پیکره که با ما می میرد
چو بر خیزد ز جا از جای بر خیزد زمین با او

نیشست بر دیوار حرمین محرابی انداخته

رقار تو میبایست که دل خادوش است

بجای گرد از غبار هستی داد بر خیزد

برکه درستی تماشاکرد در قنار ترا

کاینچنین صد مصدع بر حسب دیوان

از یا اگر نمی فست از دست میشود

نقش پیل کران میگرد از فرار او
که تکه تکه تشک که خدا باز د

نہیں جیسا کہ موج خطر آرام گاہ

حدیقه

ز کوه قاف سلسله است شکار باوردن
 بوی سینه در سنگ نشو و نما عجز
 سوسه ای که در شمیم سفید ز تظار او
 همان از پشت پایش سوجه نور
 چو برگ گل بر پایش آید
 دل از بهر نقش بسته خیال
 شود از بهر قلم چون غلام تیغ جفای او
 بهران پای که بر گل ناز دارد

صفت پای خانی کنش سنگ پا

۱۳۴
 عدد از کوه تکین تو ممکن نیست بر گرد
 زبان عین حال من تکمین گران بخش
 ز تکمین بر نمی خیزد غبار از رگزار او
 نباشد آن جلا در چهره حور
 ز لبش عکس بر پشت پانما
 فرو ده بر سر بدری هلال
 نظم را بهانه سازم و انتم بیای او
 کجا پردای پا اندازد

ملاحی

فریغ سیرایان عشق و در شکار صفت پای می و پیو و خطا خاک پای کل

حلقه دیگر بزنجیر جنون من نهد
 دل سیر رفته است تا آن نقش پا دیده است
 قمری بر خاک صورت مندوار نقش قدم
 بودستی ز با افتاده بر نقش پای تو
 ده جهان در نظرش دست نگارین کرد
 شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم
 بهار آئینه زنگی که باشد صرف آئینه
 تاراج چین رود است سر و فتنه بالایش
 گلبرگ تازه بیجا است کش صبا شد
 شماره خاک دست گیر همه بود
 بعرض جوهر خوش رنگ ذاتی سنگ پای او
 خرد باد و نمیدارد که باشد سنگ پا سنگ
 خمیر سنگ پایش بر کز از پی نمی شاید
 از سنگ سنگ پای ترا نیست گرسند
 پیش ماه من نه نشانی میور است

سیرایان

سان سیمین تو نادیده ز حال رفت
 فرقتش باد که محراب عمار دیده است
 چون گذارد پای خود بر سر و بالا برین
 ز لبش سر و ترا کیفیت از قیامی ریزد
 بر که در شمیم کشد خاک کف پای ترا
 گریه ترا بر از کیفیت رنگ خاکم
 شلفش فرش گلزاریکه بوسه پای نکند
 که از رنگ خاخون بهار افتاده در پای
 بر پای او کسی دست غیر از خانه در
 دست همه گذاشت پای تو گرفت
 ز لبش خنده دندان تا برنجیم جان
 چه خوش باشد که امرو به شد سنگ پا
 ز خاک عاشق حسرت نصیبی نمی نهد
 طرحی بکن ز ابر کین سنگ پای تو
 گویا که آفتاب به پا بوشش آمده است

۱۳۸ هجرت یابی

خنده زده بر لاله و سوسن گل با بوی خوش
رمز نیست آنکه عاشقش را از بسید آید
آن کف پای
دل من خون شد ز چرت این عجب کجاست
از ریختن خای کف پای او
شوخی رنگ بر پا و کف پای
خوب جگر را که یک بود پای چراغ
که بر پایش رخ پر خون با
بیسر زخم چو گل سرخ نقش پای
عشق بی تاب من آتش است
که زیر پای او خوابید چون نگ
خای پای تو ام کرد کا صندل سیر
که حسن گلرخان پا در رکاب است
نماید نقش پای او ز روی نقش
اگر نقش پوشد ز رنگ حنا
ازین گلشن که چید این گل عنا که زمین
دان از حلقه قتر آگ کم خال پایش را
جان من سرت کردم این چه فتنه باشد
که دو آتش رنگ حناست که در شب
گرفته است بگل شوخ تن مرا
نقش پای تو زمین را گل بسوزد
کسی جز من نفقه معنی ندارد
بپایش بسوزد و خورشید را
غیر از رفتن دل بسید آید
گل بدست آورد بلبل از این کجاست

حقیقاً

همبای تو تارفته بگلشن گل پایش
 بوجو نیست خلخال در پای نازش
 بر کمای لاری بنم چو در طرف چمن
 بپایش بوسه زدنگ خاسرخ دیوانه
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند
 بوی گل و جنبش آرد سر و بالای ترا
 از خاک گشته سیه پای تو همچون پر زارغ
 خامنونه تخت سبز گرد و دید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو حای ترا
 آبا بست خاآن بت سیمین اندام
 چو گل در پیرین خونم ز خوشحالی نمکین
 چو همبای تو سودم ز در در ستم
 کند و بر قدم من ریاد خلخال
 آنچنان صافست اندامش که چون طلق از
 زنبس نازکی گرددش رنج پا
 بران پای چنانی روی زرد خویش مالیدم
 هزاران گشته شد جلوه حیرت فرایش را
 پای را خا بستی آتشتم و بالا شد
 نگار بسته بیا گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم غبار مرا
 سر و بالای همسایه عمر ابد است
 بت شونی که دل ناوان شد است این
 از خلخال زین زویر آن سر سخی کرده
 آبی حلقه زدنی ناله تن نیست و نباش
 زنی باشم در آن دنگ گلشن آب بند

بی بی محمد
 حضور بخودی
 رضا
 محمد حسن
 میرزا رفیعی
 ملا محمد علی
 خالص
 سید کاظم
 شیخ محمد
 علی



2.

شیت
غلام علی آزاد
ایمانت
قلم

حلقه

آه آن از منو فعل در آتش دارد
 هاله را از رنگ هفت نقش نام خورشید
 داشت تا حاد کف آن نقش رود
 بخت چید ز بلوغ قد رعناش
 موج آب زلفی نقشهای پای تو
 بود از منی غسل برگاه رایت
 خاک تو قدم که نگردد بمیان
 رنگ خاست بر کف پای مبارکت
 ز گنجه من دیده خود دوخته از سرم
 از بسکه جان زنده دلان پایال کرد
 در سر کوشش بزرگان خاک میروم اسیر
 نخواهد در حسن طراعی گل کرد از خجالت
 گردست دید خاک کف پای نگارم
 که کجا بنیم نقش پای از آنجا چشم
 رفتی و دل نشست بخون دقهای تو
 برای کشتن من خواستی که برخیزی
 بخت سبزی زخای طلبم همچو حسا
 به تعریف خای پای جانان
 شد از رنگ خاتما خون پدیدار
 جاده خلخال او چون دلرباست
 بنکام خرامش جلوه مستانه میدارد
 زلفه نیست بیای نگارن خلخال
 بپا پایب ز نسبت است از ناز
 نگارن پای او ز نین تدری
 برهم پا اگر در جلوه آید

۱۳۹

صفت پای حنائی کفش و سلیقه

که گل کفش ترا بر دستا زنده
 از گل کفش چمن را خار در پیراست
 در نظر به دست و شاخ گل خوشید بود
 توان رود بد چون آئینه از نقش کف پای
 خنده کبک دری باشد صدای پای تو
 دل جاک جاکم نزد سنگ پائیت
 که هم صلح پیونده آبسینائی را
 یا خون عاشق است که یا مال کرده
 دریای تو تا به لعلش گل پاوش
 آفتاب می چکد از خاک راه او
 تا چه هر آینه زان نقش میباید کنم
 بنقاشی بهاری چون نایم نقش پایت
 بر لوح لبهر خط غباری بنگارم
 خاک برداریم چنانی که آب آید برین
 ای رفته از نظر چه خاداشت پای تو
 خای پای تو افتاد عذر خواهی کرد
 تا بالم رخ پر خون کف پای کسی
 قلم کبک شد چون شاخ مرجان
 بلای در شفق گشته منو دار
 حلقه چشم پری گفتن رواست
 تو پنداری خط ساغر بود خلخال پایش
 کز اوج حسن قناده بیای اود و طلال
 چو برگ لاله و مشنم خوش انداز
 شکفته لاله بر پای سهروی
 خای کف ز نسبت پا نماید

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

حدیقه ۱

۱۲۷

توجیه بعضی اعضای بدن

وقت پاشستن بر کت شیرین میکند
گوزنگوله بر پاسته جانان

میشودشان غسل در دست خاور کعبه
بپایش پیوده سرهای نالان

برنگ کلف ماه و افزای دم
بناشعارند بعضی اعضا

صاحب

مراد کنیز چون سرگردانید سودانی
نگاه چشم کبود توجیه خوش می آید
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی
ز گیس نیلوفری قمرکان زرین را بین
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین
منیت از آنکه بر چهره آماه نشان
نیست چنانکه است برگردان آن بر پی پدا
لعل نور روشن گهری جان جهانست
مرا چون قمر بمان داغ دارد آسمان شبی
از چهره او شقایق اندوخته رنگ
عیب و هن فراخ نیست جز این
کر منیت بخوبان به بلندی ممت از
در رنگ خوش آید گیتی قامت است
مفتون تو کی بجور خمر سند شود
بر چهره صافت اثر آبله
خورشید ز رشک آب و تاب و تاب
رخسار تو آب و این نشانهاست حباب
ای قامت تو چو روز و روی کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر نماید
بر عارض لاله رنگ ای سرور روان
در شهر خوبی شده انگشت من

توضیح

خلاصه

بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
یوسف از غل باین آب نیاید برین
که چون خورشید از آب زین است
چشم زین جنگ آن عاتر کردین را بین
چون کعبه صیقل که آفتاب سوخته
چشم من پر زده ز کثرت پروانه شده
زنگی این صدف بیرون لب داد گوهر
تجمل بران لعل سر پرده جانست
که تابد پشم الماس از گلان ز رخسار
در طره او حکمت سنبل زده جنگ
کر حسرت او دل جهانی شده تنگ
گور غنائی بجلوه خویش بساز
آن دست که در طلب نگر و دیده دراز
عشق تو بلای هر خردمند شود
بوده است ضرور تا نکه بند شود
حسن همه را فضا حسنت و خواب
بر عکس نمود عکس هر چیز در آب
زنها مدار دست از می کوتاه
تا دست زوال پاش از وی کوتاه
آن رخشان آید گشت عیان
ز آیه اشاره بر خشت ماند نشان

داری ز بی چشم بدای درخو شتاب
دین از هر طرف تر که از باد حسن
نزدت زلف ناله پوش تو رسد
کوتاه شد تو برای دل ماست
باور کنی که از تن ای عشوه پرست
تار است بگوید این سخن در رویت
صفر باشد و اعنای بشمار چپالش
آن یار که بشد غارت جان از سبب او
زان بسته می شود سخن در دوشش
آنکه ابله بر خست نشانها پیدا بست
مشاطه تقدیر برودیت گل ریخت
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید
اوردش به بیکوی ددم دار و لیک
تا زان تر از روی بیک سوی فتاد
یار بکلف است مبرخ چون مه نو
اوردی در نقص جانش نمیکند
واحد یعنی دو چندان کرد حسن بوی یار
ز یک چشمی ترا هرگز زیان نیست
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید
بعارض داغ چپک نیست دامن
ندارد رخ ز چپک نقش آفت
رویت چو ماه رنگ طلا دشت پیش این
ندارد رنگ چپک بر رخ انظار که می بینی
اشک است که در چشم تو بر احوال
حاشا شکین نگارین رنگ نورانی کف

یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
یک چشم تو مست است در چشم تو
نلب لب شکر فروش تو رسد
تا آنکه زار آگوش تو رسد
بر بود دل شکسته آن نرگس مست
هم مردک دیده تو کج نیست
با حسابی بود حشمت گشت اکنون بیاب
بر بود دلم طره همچون شب او
کز شیرینی نمی کشاید لب او
تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
از غایت نازکی نشانها پیدا است
وان غمزه شوخ وستان را نگرید
چشمش که ددم ندارد و آنرا نگرید
در شهر ز غوغای خست هوی فتاد
یا سایه زلف است که بر روی فتاد
سر سوره کلام خدا اکثر طلاست
آفتاب از بهر تسخیر جهان تنهائست
که زیبا تر بود تصور بر یک چشم
در دیده روشن تو گل نیست پدید
برگ یاسمن افتاده شبنم
عرق در رخ فرد رفت از لطافت
چپک بر روی ساده مرصع تمام کرد
که نمی آید تی قتل عجب حسن ز رویش
تا کام رسیده بود لیکن شکسید
شب چه سان رنگ سیه ماند پیش نقاب

میوه حسن
خمس

صدا بختان

۱۲۲ توحید بنی الحسین علیه السلام

حدیقه ۱

لگنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است
 بنید اگر در آئینه چشم سپاه او
 امر و زورین دایره در دیده یلکست
 عالم همه را بیک نظر منم بیند
 آن یار که مشک بر فرج می ساید
 هر چند که خائیده سخن سبک گوید
 کر شد گهری ز درج نوشینت کم
 صداه ز اطراف رخت می تابد
 زان چشم تو تیر مژه افکند ز چنگ
 تیر مژه لبه ریختی بر دل تنگ
 سر و لیت سپاه جرده آن ماه تمام
 شکل خط او بگرد عارض مدام
 زخم بالای دیده است او را
 ای سردی و جی کرده لب افکار ترا
 فی فی عظم لبکه دمانت تنگ است
 گر خشک شد از باغ رخ جانانه
 دل تکیه که خیال یک زنگ است
 دل مرا نگه دلبری بد نبال است
 آتشون غمزه بر سر جنگ مباحش
 شمشیر که زنگش بزواید خوش است
 در باغ جهان که جای آسب بود
 در دیده من داغ سفید ذقنت
 سردی که ز خدائش به آسب بود
 که ساده زو نیست تنش عیب نیست
 تجال بران لب نموش آمده است

دیده

میرزا

سلطان

شاد

عالم

غافل

نفس

چشم

صیدی

نفس

بیت لبهای ترا این نکته پنهان تر است
 آئینه مرمره دان شود از یک نگاه او
 از خیل پریر خان لبه چشم یلکست
 آئینه و آفتاب را دیده است
 از لعل لبش دُر و گهر می یزاید
 شیرین بنفش ولی شکر می خاید
 در حسن نگشت می تمکنت کم
 کو باش ستار و زهریت کم
 که چشم تو بی میان و جنگ
 شد تر کش غمزه تو خالی رخسار
 برگردد و عارضش خط آتش خام
 چون مهری مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون و لعل خوشتر است
 از رده لب از خنده بسیار تر است
 یک زنگس ناز پرور مستانه
 خوش نیست دوخته خفته در یک خانه
 که جای آلباش دلم با تر از خال است
 دی گل ز خزان حسن برنگ مباحش
 ابروی تو که ریخته و رنگ مباحش
 صفت دائم زینت و زیب بود
 زمینده تر از شکوفه سیب بود
 دلراه از جفاش آسب بود
 مو بر تن سرو باغ زیب بود
 فی فی دشت شکر فروش آمده است

توحید بعضی اعضا می محبوب

علت می و کنج نیست تنگ شکر
 بختاله بران لب زحرارت جوشید
 با بخت حس جهان تر ایش
 چنان شکر کوب تو جان توان برون
 نباشد از غافل کجا گویا نمیکرد
 انصف خساره او را نشان آیه است
 نمیکند این توان نگه آن شعخ
 رسید جان بلب است رخت مردن
 بت فرنگ عذار است ابروی
 بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر
 ابروی زرد مصحف خساره تر
 چشم کوته نظر آن آبله ارش خواند
 چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از این
 ز لکنت نیست که ز فتنش بلب پراشاگرد
 گو لکنت ز مبتانی سخن بر بنوش می لرزد
 حشمت ز تنگی دهن و لکنت زانوش
 ای که سر حلقه سبز آن سیاه فام توفی
 کی بود لکنت تو سبب معنی
 نشان آبله افزود حسن روی ترا
 در حق نیتی ز می از ماه پیرین زاده شد
 از ابله بر برگ گلت نیست نشانها
 چشم احوال بگویند صنی چیده است
 شده است ز کس سبز تو سرخ پنداری
 گرمی ندارد سرت ای در خوش شتاب
 زین بود که تو شعله و در روشن باشد

از گرمی می شکر بچو شش آمده است
 یگشت حساب از می گل رنگ بدید
 آورد ز بجاده برون مردارید
 که ناگزیر بود جور آسمان برون
 لب و لبکه شیرین از سیم دانی کرد
 تا برای بوسه جا کرد و انتخاب از آبله
 زیم آله بگویند نا توان بین است
 گره بکار من از لکنت زبانی هست
 فراز چهره چو سرورهای قرآن سرخ
 اگر چشمی و گرسیداشتی گشتی دو عالم را
 سر سوره البیت که قلم زرنوشتی اند
 لبکه خالیت بر خسار تو جای نگهم
 نذار بطیش میل برون از شکر نشان
 سخن گرد و دهان صد بار کرد و جد لگزد
 جدائی کی تواند از لبست طاقت کجا داد
 حرفی که کرده و قسم آنهم شکسته است
 چشم بدو که خال رخ ایام توفی
 میکنی در سرخ لبی تکرار
 کی هزار شود ماه چون ستاره شود
 دست بر خسار مالیدی بر ابله قباب
 بر روی تو جای نگه است که خالیت
 شوق طبعان لطف این ایام انمید
 که در پناه فیروزه کرده اند شراب
 از رده میباش یکسر موزین باب
 کا ندر شعله سوخی آرد تا ب

وین

توحید

نظم

نیت

توحید

عالم

حشمت

نظم

عالم

توحید

محبوب

۱۴۴ | توجیه حسن بعضی اعضا می شود

ز چشم تو افتد و شرکاک تو
 غمین نشوی که ز گشت شد فایب
 حجاب ناوک ترک کنه بر افشاید
 بیدار کی ماند کی ز خواب
 چون سخن مگر دلب گرد و غلطان شود
 هیره خوشکند ز روز در بیدار است
 که چشم شوخ تو بیاور آسمان کن شد
 که فتنه از فلک لا جور و سیه خیزد
 بلا پیوسته از گردون نیا رنگ عیار
 بران حصار چشم آسمان گون آماشاکن
 که تفنگ نگ خط نکند
 منبر درون کعبه نمیدار احتیاج
 چو میرود الف از راه مه شود و بیدار
 لکنت گواه او است که قولش است شتاب
 خوشید و مه از دفتر حسنت و ورق
 فی فی غلط که شعله کرده چشم عرق
 که گوهر با بر دل از مخزن اسرار افتاده
 از قضا این نقد آن کرده است شیریناندا
 ز شیرینی لبش چسبیده با هم
 از زبان تالاب کند صد جا مقام
 این فعل ابدار چه بسیار نازک است
 میتوان گفت که آئینه مجهر دار است
 سرت کردم قوافل ماه با نای غیاث
 شب گرا کرد و بگرد آفتاب
 کبی و دود است شمع ماه روشن

حدیقه

تفکرم نمی بردن سرمان تو
 بر عارض لاله رنگت ای درخشا ب
 عیب گزیده شوخ او در افتاد
 از ساغر ناز هر دومی بخور و ند
 حرف شیرین تو از لکنت بود و نجیب تر
 آسمان چشمی که من بیار او گردیده ام
 دل خراب مرا جو آسمان کم بود
 چاه ز گس نیلوفری گشته تراست
 نباشد یک نفس بی فتنه چشم کمبود او
 مگر در چشمه خوشید نیلوفری باشد
 نان بهم بست آن صنم یک چشم
 مینی اگر نماند بران چهره عیب نیست
 زلفت خوبی حسنتش ز رفتن مینه
 فتنه و وفای و عده چو آتش و مسیت
 ای برده بیاض زخت از صبح سبق
 رعنا تو در آینه گشته است نهان
 ز تجالاست برگردان یار افتاده
 حسن دلش کم نگردید از نشان آید
 نه از لکنت نمیگوید سخن کم
 لبکه در شوخ مانازک کلام
 تجال میزند لبش از گرمی نگاه
 داغ چپک که بران عارض آتش است
 جبین ناز را چندین منه براعد سیمین
 ماه من زلف از ندارد عیب نیست
 چه شد گر ماه من سنبیل ندارد

مهر و گلشن
 لعل آسمان
 بزم عالم

بیت
 ۱۵

۷۵ صفت تن جان نازک و معطر بودن آن

بالکله همه چو در مکنون آید
گر نشکمنش چگونه بیرون آید
این رشته تا گره نشود و افکند
آتش از سینه قندیل بحباب گرفت
سخن را خوش نمی آید گزان بهما جل گردد
شربت قند است در وی تخم ریحان بخت

بر چه بخواهد ان گلاب فشان اشعار صفت تن معطر بودن آن

خواب در بسترش نخل نمی بیند خواب
سایه بالای او از کشتی مهرش است
که از نسیم بود داغدار پیر تنبش
شگفت نیست که نیلوفر شود سیمش
از بغلگری آئینه تن سیمینش
موج بر آب لطیف اندام بند است
چو عکس ماه بود از حباب نمی پیدا
ز بار سیه گل کج شود کلاه بزمش
که ظلم میشود از پشت پالیش نقشش
خار زیر موج بوی گل میریزد تر
که از همتا چو خیال میگردد گلب باش
ز آب آئینه داغست جامه رنگش
ز باد جنبش شرکان کبود یا سیمش
خزان میکشد دیدم صدم کلش
هر که صد کاروان شکست برزگان با
نمالش بر نشاد سایه نازک نهالی را
تا نکمت گل خسته آید بداعش

صفت تن معطر بودن آن
گفتم سخت است چو آید
که این دامن علی که فر است
بی لکنتی ز زبان تو گویا نمیشود
طافق ابروی تو سدر زرد و دل
نه از باز است که خورش لب بر شکر دود
داع چپ نیست بر خضار بهمانان پدید

سبک می غلطد آغوش نازک شوخ من
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش است
رسیده است بجای لطافت بدش
اگر نکمت گل پیرین کند در بر
اینچه لطفاست که چون سرد شود مینار
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود
زیر جامه گلگون صفای اندامش
نراکت تو نسیم بهار شوخهاست
چنان دارد لطافت یار روحانی شکر
انراکت سبک افتاده است اندام لطیف
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد
گرفته است نراکت ز بسین نیز نکش
بود نراکت او آنقدر که سبک گردد
خیال از خواب آمد گرستم در بغل نکش
رنگ میبارد نراکت گرم نتوان دیدش
زیر سر و دم گرم گیرد کز سبک روحی
بقع بر رخ افکند میرد ناز بیاغش

خزود هم

میزبان

نواک

نام علی

طالب علی
میر صیدی

صفت تن جان نازک معطر بون آن

بر صورتش ز دیده معنی نطق گنبد
 اگر باد صبا بهش برنگ گل نقاب آرد
 لباس تن ز نور تن تنیده
 حیات صورت تقویر دیا
 بجان داده ز تن بوی طراوت
 پیرین آبی اوده ناست
 که گل بوی تو بر تن صبح جامه درید
 بچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب
 لاله از داغ تو بر کفها سیاه میسند
 انیک ز نیل خال بر ویت اثر هنوز
 بدو روشتن از بوی گل دیوار میسازد
 دارد در آستین گل رویش گلاب را
 نصافی میتوان از پیشش دیدن تقایت
 که سنگینی کند پیرهن بوی بهار او را
 رسد ترسم ز صبح نکست گل خرم طار او
 ترا لب خورشید و ماه رخت اند
 زند پیلو بوج نکست گل جوهر نکش
 ز گرمی نگه گل بتنگ می آتی
 گل بدامن پاکشیده و انجالت شگل آتی
 کن تا ز کیش بخیم بر اندام براید
 در صفای عکس اندام تو پیرهن کم است
 کنیا نیست زنده کبریا جان مر ازین است
 دزیر چه گویم بهتری حجاب لبی
 کشتنی سوختنی باشد و گردن زدن
 بروی گل مقرر کرده با دام

حلقه ۱ رنگش ز شمع خسته نظاره بشکند

بر دید مد گل نیلوفری انگشتش
 تنش از نور خورشید آفریده
 تن جانخش آن دلدار زیبا
 به تن برده ز جان گوتی لطافت
 لبکه بلورین بدنش با ضیا است
 مگر نیم تنه صبح بر چمن گنبد شست
 این لطافت بیج برگ گل ندارد چمن
 گل ز نوبت در گلستان لاف شای میزند
 رویت ندانست تا با اشارت زبانی
 صبار امان گلچینی دیدار میسازد
 تا گرم دیده ام ز رخس میچکد عسوق
 برنگ دختر زگر زیر این برون آتی
 چنان پرورده آغوش نراکت در کنار او
 بشکشتن با این نراکت چون توان بردن
 خمیر یاقه صبح است از صفا بدنت
 بود لب ز صبا لطافت ساغر نکش
 باغ میروی و نیم رنگ می آتی
 بر بوی ناز اندامش صبا سوی چمن
 ز نهار که آن بند قبا سخت میبندید
 مانده تنها خوشش را در جلوهش گم کرده ایم
 مردم درین هوس که چو جان در بر کشتم
 تو از پیری چاکب تری ز برگ گل ز کتری
 شمع که با تو کند دعوی نازک بدنی
 سفیدی تن و سدرختی اندام

لباس

بشعاع

حافظ

سکیم
اصفی
میرجلال الدین
ملاطهر

در یکجای

نوع چینی
نوع
نوع
نوع
نوع

نوع
نوع

صفت عمل عطریات و اسرار آنها

حدیقه

ترشح کرده روح لطیف اندام
شوخ رنگ خاوار و کف پای ترا
گراست است از ترشح شامی برداش او
تا که پیش تو همراه صبا شد
تراکت اینقدرنی برگ گل فی یا سمن او
گر نه ده است صبا بوی ترا سوی چین
کشم چگونه در خوش آرزو تنگش
تت آیهن گل برنت بد
چک از آب تراکت عرق اندام ترا
موج جانم تازه شد از بوی ای گلگون ار
نفش می انداز یا سمن اندامت
از تراکت میشود تنگش گل نیلوفر
نسرین چین در نه و در گردن امیت

چو شبنم ریزه بر گلهای بادام
بوی گل در جنبش آرد سر و بالای ترا
ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایغ او
خاصیت عیسی است دم باد صبارا
ز هر عضو تو حریفی یوسفی دیرین او
پی تقطیم که رنگ از رخ گلدار خواست
که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
ز گل صد پیرین ناز کستری تو
بوی گل فیه بود با ش آرم ترا
باو صبح بوستانی یادم عیسی است ایلی
اگر نسیم ترا در کنارش گنجید
گز نگاه خیره بر رخسار تصویرش
در غنچه صبا دم نرنگ درین امیت

معطر ساز مشام ز نور اشعار صفت دیگر فوایح مالیدن بار

عطر آن گل پیرین تا در هوا پیچیده است
که گلاب از ناز پاشد بر بدن
فی گلاب است این که بخور موش میرنی
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون بدن
ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب
نور در سحر گشت شده و انگیز
بر روی سحر گل چو فشان گلاب را
چال نازیب کلمان گل پیرین اشعار صفت دیگر فوایح مالیدن بار

بوی گل دودست در مغز صبا پیچیده است
در غمی بوی گل یا بد وطن
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش سیرنی
بر خود این عطر از برای دیگران الیه
فتنه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
عطر صندل بگریان توبی چیزی نیست
شبنم چه حاجتست گل آفتاب را
چال نازیب کلمان گل پیرین اشعار صفت دیگر فوایح مالیدن بار

از قاصد
نصرت
جاری
را علم

باز صابر
مالی رضا
نقش
السر
عبدالولی
لا علم

بالاس عین امر و جولان کرده
سرور در جامه قمری نمایان کرده

حذیقہ

۴۸ صفت لباس جان مناسبات آن

کی در لید نبط آن تن سیمین که شده است
از ان بجایه گل رنگ ناکل است آن شوخ
در گلستان دید مش نشان خستم
نازک اندامی که هر دم در قبای گیر است
چون آب که از پرده یاقوت ناید
په بهشت است که آن بند قبا بکشایند
تن او در قبای لاله گون لطف و کردار دارد
امر و قبا سرخ و حلا سبته بدست است
از حریر نگه است قبا که تراست
بلبلان از حسرت نظار این خون بخورند
شده پیر این گلگون گلزار رنگ شراب
قبا یی یوته دایه یار دارد
بر خور چنان گرم که آتش بدلم و
بنرم تیر چنان زاب و شمع فانوس
از ان گره کشاید که کرده اندامی گل
چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
صبح صادق گرچه دارد شادی چون آب
چو دید جلوه آن شوخ و لباس سفید
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
نکته بند که سر از جیب بدون آورده است
مرا چون استن صد جن غیرت جبرینند
گر اثر دارد نسیم آگل چندان وصل
نامی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشند
طرح کشتن را از سون کرد و
بران گل چشم خود را در خفته از لبیکه لبها

فانص

مکاشفی

مغنی

بدرین
و ص

پیرین بال پر یزاد ز لطف بد نشین
که در لباس کند خون عاشقان پامال
بر قدش پیر این گل تنگ بود
خون بسیل کی تواند دامن او اگر رفت
پیدا است تن نازکش از جامه گلنار
در دزد و سن وی دل پاکشایند
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع می را
تا میکده رنگ کند خانه زین را
نکته پیر نیست مردمک دید که هست
جامه گلگون او را از رنگ گل بافتند
باشند از قطره می تنگه گریبان ترا
که در سیمین است دل می گدازد
چون شعله سرباز طلا باد پوشی
طرح طلا بر سر جامه یک تنی پوشی
ز غنچه دل ما تنگه قبا ترا
که گل تنگه شگفت است گلستان ترا
گر کند دعوی بان چاک گریبان کاکش
ز رشک پیرین خویش چاک ز خویش
در لباس خوانی آن تن سیمین بین
جامه است گوی ز پیرین یوسف برد
اگر آن ساعد سیمین بدست استنفتند
غنچه گوی گریبان تو را خواهد شکند
روز محشر دست ما دامن پیر این
منو درید بعینا بدون کرد و
قبا چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

122

و لعل و اینست که در جبهت پهلوشین
 باز چون پیرانه سپید و دراز سر کشی
 جادو آب روان بر سر جانان دیدم
 سیاه آبی تو تا پوشیدی ای سر و دان
 ستاره دختی از زر بگرد نیلگون چادر
 جادو گلگون که داری بر بدن
 معجز گلگون سر پای ترا پوشیده است
 جامه شستنی خود دام تاشانی کرد
 شعله کزوی بسوخت را من طور
 بر کس که چون گشته آن معجز سرخ است
 کتبه در پیرهن من گنجد
 ترا ننگه وصل است بر قبای حریر
 چون با قبای زرد قدش دلبری کند
 ترا ننگه یا قوت برگریان است
 گزشتونی بحین بند قبا با رکنی
 ننگه که است این بران لباس رفتان
 ز افشان میگوید چون شمع از دیده دل
 که در خود ز انجم قبای تنگ ترا
 چاک زد و گل به قبا خاک سپرد و صبا
 بوی پیرامین یوسف ز صبا باز دهند
 فشار داد و تراکت ز لبکه رنگ ترا
 لبی که سعاد سیمین خرمنه بود
 نمای جامه اش مشاطه حسن دیگر باشد
 صبا و حبیب او افتاده از شادی نمیدانند
 برگشتن آن سینه که از حبیب او فروخت

۱۷۹ صفحہ پانچواں مناسبتاً آن

که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
آن نگار شمع قامت در لباس کشتی
شبنم افتاده بر دی گل خندان دیدم
بر پوئمانده ز حیرت طلیحان آسمان
نموده چرخ نیلی راز خویم از بون چادر
دایغ گشته لاله از دمی در چمن
یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است
در لباس قلمی شش خود آرائی کرد
باز سر بر زد از گریبان است
لائق زنی مرقد او چادر سبزه است
از هم آغوشی که گریبانش
شده است قطره خون منت گریبان گهر
آئینه را بهار گل جعفری کند
که رنگ یان ز صفای گلوانیان است
غنچه را آتش سودا بگیر یان افتد
ستاره شده با آفتاب است و گریبان
بهر تا کرده جانان جامه آل محتش را
که میکشید بران سرو لاله رنگ ترا
آن گل باغ جیابند قبا را بکشد
هر کجا یوسف من بند قبا بکشد
تن تو ساخت گلآبی قبا ی تنگ است
فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
که چنین دامن او شانه میوی کمر باشد
که گل چینه از آن رخ یاشیم سر بر کند
شادیم که قفل از گره بند قبا است

محمد علی

۱۰

مجلس
مجلس
مجلس

۱۰

۴۹

ایمان

11

میرزا منہم
نقی اردستانی

لؤلؤ افق قمر سحر

۵۰ صفت لباس جانان مناسبات آن

حدیقه ۱

خواهم از رنگ تبا جانم چاک زان
 شلخ گل با نشنا سیمولی مید اینهم
 آید همیشه بوی گل از آستین مرا
 در بر جو کند سبز قبا گلبدن ما
 نیست گلشنی قبا آن قاتل میاکا
 برداش از اتو به بار است
 بر قبا ای اطلس سرخش اتو
 چه در گلش است اتو بر قبا ای تصویر
 بر قبا لیش بود موج اتو جلوه نما
 جامه گلگون در آمد مست و کاشانه ام
 بزر جامه نید و فرقی تنش صبحی است
 سرو من جامه کوتاه از ان می پوشد
 جامه مشکین دان سیمین بدن نهان
 ترا نید و فری پیر این من مانده خیر ابر
 قبا بازی رنگ یا سمن پوشی
 هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندم
 یک دیده جلایافته از نکست یوسف
 وقت سحر آن شوخ جو داند قبا کرد
 سبز پوشی بمیان آمد و قصان خایست
 لباس آل بر کرده شوخ مهوش من
 آستین از ساعت یک کوچه پرتابو
 نیند بر شکش موج شلی نظر
 لباس سبز در بر کرده ماه من بخشانی
 چه دلم که آن نمکه کرده است ریش
 لباس کعبه تو ای قید و نگاه پوشش

که چرا قدر ترا تنگ ترا خوش گرفت
 آن پر بچهره باین رنگ قبا می پوشد
 دستم مگر به بند قبا ای رسیده است
 سر سبز شود نخل امید چنین
 عاشقان از داغ دلمها خوشفشانش کرده
 یا خنده موج آبشار است
 چون رگ با قوت موجی میزند
 که موج آب به کشتی سپید میخیزد
 حج و تاب که است که این نقش کشید
 خیز ای مردم که افتاد آتش و خانه ام
 که سید مدگل خورشید از گریه بارش
 کشش امن نرسد دست قشای سی
 همچو زندان عزیز و یوسف کفالت دور
 که سر بر نیند خورشید بر روزگار بار
 پری بر نه شود چه تصویر من پوشی
 که صد چشم پری و البته بند قبا داد
 صد دیده آشفته در روشن اگر پری این است
 خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد
 نو بهار است که از صحن گلستان بخت
 بجلوه آمد و تیز کرد و آتش من
 مشرق صبح قیامت شد گریبان چو
 آبشار که هر طایفه و امانت
 بر آمد آفتاب طالع از چرخ میانی
 بنین اندکی در گریبان خوش
 بوی که اگر در جامه سیاه پوش

حسن فانی
 کتبی این

جامه یوسفی
 جامه یوسفی
 جامه یوسفی

سوزنا انو
 نیچین
 نیچین

یوسفی
 یوسفی
 یوسفی

یوسفی
 یوسفی

مفتی

باغبان تازه گلن در بهار است
 برین بجا که گریان خوش تابی
 نه تنها خاک ز خوش جامه از خاک گیر بار
 بلکه شرفن می خوردن و باغی گردان
 نیست بر گلگون قبایش جلوه گزوح تو
 اینقدر رنگ قبا عجب ازین باغ نرست
 خود آرد آینه بر جامه ابریشی باز
 جان مرد و اختیار است آن سر قبا بچشم
 بکشاید قبا تا بکشد دل من
 از جوهر خانه دل اشک سرخ آورده ام
 در جامه سفید چو صبح آردی باغ
 میشود بر درو طالع زان گریان آفتاب
 آه سرو که ترا گرم گرفته است ای یار
 از عکس تنت جیب قبا آینه دار است
 چشم لطیف او ته پیرایه سیاه
 که قبا ی سبز و گاهی سرخ نیم درش
 آن ترک آل پوشش سوار شدند
 از گلستان تو پیوسته صبا معذرت
 بقامت دل تنگم بریده است مگر
 ترسم گل مزاج ترا آتش کنی کند
 آن قبا ی نیلگون بپند در سین برش
 تو ای شور قیامت جامه می پوشی و تیرم
 زردیوشمید عالم آرا شد
 آتش و روشن بدم آنکه نور دیده
 و لباس سیه آن دلبر شیرین مرگات

۱۵ اصف لباس جان مناسبات آن

کز گریبان لوجاکی گبر نیایش بست
 که ماه یک شنبه در آفتاب جلوه گراست
 ز چاک پیرین یوسف بجای افکند لیرین
 نمایان است همچون آفتاب رسیده چاکت
 یادگار و چاق و تاب شده جان کس است
 نازکی در بر لبش جامه نهان ساخته است
 که بیداری زبرد در مقامات حریری را
 که آید در نظر با خشک چون جواب غوثم
 بر کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
 بکند یا قوت دارم این گریبان ترا
 ستاخ شکوفه دست به دندان خند گرفت
 بر بدن پیر بهت یارب چه صواب است
 دوستی پوشش بزرگ گل رعنا شده
 پیر این از اندام تو بر زیر بار است
 باشد میان ابر سیه و شنی ماه
 بر زبان در لبر یایم رنگ یکیش
 یاران خنجر کشید که آتش بلند شد
 که بند قبا غیج این گلزار است
 کسب که دختراست این قبا ی تنگ ترا
 رنگ قبا چرا تو ز گلزار کرد
 به چرخ گل که با شمع نیت نورش
 خدا حافظ کنانی را که ای استر شد
 نقره آن بدن مظلوم شد
 جان من امشب لباس مر می شود
 چشمه آبجیات است نخل و ظلمات

محمد بن عبد الله

۱۰۰

51

حدیقه

لباس سبز و بر سوزی و آتش گشتی
لاکه ز جلوه کلکون تو آید به نظر
لباس سبز پوشیده نگار عور زادن
مکه نیست ز نعلیم بختی ظالم
پری وشی که بر جامه ز گلنار است
چه قدر اوج و بر نشانی شان ترا

۵۲ صفت قدر و جانی و مناسبات آن

سیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
حلقه دایع کند نام خود را کی ترا
بجای آنکه آخر سبز شد نخل مرز و سن
مردم چشم من است آنگه گلوگیر شده است
بیابین که چه سیاه قاتم انار است
مکه دانه تاک است گریبان ترا

باعث بحث آثار قیامت استوار صفت قیامت مناسبات است

عبارت

طوق هر فاخت حلقه را تمام میشد
آید بزرگ سبز و خوابیده در آنظر
خبر سایه قدر تو که ای پادشاه حسن
آفات تو سایه نیکنند بر سرم
سرد اگر جلوه کند پیش قدر عنایتش
حلقه در گوش سرد از طوق قمری میکشد
گلشنی که در آمد جلوه نخل تدرش
دلفری چون بچولان آورد آن ماه را
گذشته است ز تعریف قدر عنایتش
طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند
سایه افتاد از ان شمس و بالا بر زمین
کوته بود از وصف قدرش طبع لمبدم
مصرع قدر ترا حاجت تقطیع نیست
بقامت و قدنا از آفرین اوقاسم
در چین تا قدر او شیفه جولان است
مانند آلف که هست در دال
قدر عنایت تو ای شوخ سر ای سوزن بخت

تجرب

تجرب

سوز میدید اگر قامت رعنائی ترا
عمر خضر بسایه سرد و بلند تو
روی زمین گرفت بخوابیده رایتی
روشن گشت معنی عمر دو باره ام
قمری از شهر خود آید هند برایش
گر گلشن ره قدس و خرامان ترا
چو آب از سر سرد آب افغان گذشت
مردمی باید نگذار دغان آه ترا
الف کشد بر زمین سرش بالایش
دریا شود ز موجه آغوش سینه ام
آسمان رنگ قیامت بخت گویا برین
این عالم بالاست از دهنم توان زد
این سخن راستی از عالم بالا دارد
چه مطلق است که یکم عشق فراموش است
سوز بر صفحہ نظر از خط اطلالان است
جا کرد و ت تو در دل ما
راست گفتند که در عالم بالاست بخت

حدیقه

اصفت قلم محبوب جانان مناسبات

تا رسم ز جامه وصف قامت محبوب
بود بر جا خراید قامت آن نازنین بوزن
منز با قدر غنای تو بودی نسبت
ز قدر و قامت آن غارت بهوش
بلطف قدره جاسم زو برفت
قامت است این یالف یا میر یا نخل مر
صرف عشق خوشقدان گردید نقد شکن
من برگرد قفا و گریزم و آن سرد بین
کسی از استی خوش نبود است نخل
از سر و قامت تو تمنا نم خور
هیچ نخلی بی شمر دشمن ایجا نیست
کنی چو جلوه سر شکم روان چشم ترا افتد
بیرون خرام در صفت نازک نهالها
فتنه روزه جزا در قدم جلوه اوست
لبکه حرف قامت زرد دل دیوانه
سر بهستان چو دی جلوه یغیالی را
سروی که قدش بخت بلند لهاست
خواهم که کشته قامت او را در بر
رسم چون کرد وصف آن حور
ترا چو سر و خواهم که سر و سر تا پا
چو آرد خون سر و روان نخل با لایر
قدش سر و شاخ گل و شمشاد است
مصور ازل از روح صورتی میخو است
شاخ گل دیوانه شد از قامت و نجوی
سایه خود ای بلا لاجرمی پرستی که حبست

خزالف سرفی ندارد کاغذ کتوب ما
که باشد صریح سر سخی و سوزن بوزن
گوز گل عارض و از غنچه دانی میدشت
سوزن کرد و قد قامت فسر اموش
زهی بطف قد است علی بیست دره
یا مگر گلدسته باغ جانان راست این
کرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا
میشود تنه که تیغش بختان می آید
سر و پیش قدش از رستی خود نخل است
بر کس ترا بر کفش از عمر به خور
سر و رابر خالیه از قد او داده اند
چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد
کز شرم جلوه تو عملها نلون کنند
با قیامت قد او دست و گریبان خارت
سینه از عشق الف مانند لوح شایسته
اول از سر و کشتی جامه رعای را
آشوب قیامت ز خراشش پیداست
اذا بلند است خدا تر در است
قلم چون شمع شد فواره نور
مبهتان است و توانای تا سیر جانی
صدی آب باشد ناله زنجیر در بایش
براستی الف جان آدمی زاده است
مثال قدر ترا به کشید و آمد راست
باغبان تقوید است از غنچه بازو می
بست مضمون بلند می پیش با افلاک

نصف
جامه
نص
نیت
ضم
نیت
لحم
لامبر
قدی
بولانا عالم
اصفی
عال
سلان مادی
مادی
عنی

حدیقه

درین یارچو آن قدر قامت خاست
آید آید سبب خاک نشینان از تو
نقامت از قیامت مژده داده
قد خورن ترا با سر و نسبت چون کنم
در آب عرق لیکه قناد از قد شوخت
بر که بریاد قدش مصححی انشا کرده است
زان حسن بنابر مشهور غوغا شد نیست
از قامت او قیامت در عالم
قلم بر خاست بنویسد حدیثی از سر پیش
نخل قدرت که کند همین جان بر آمده
چون سخن گویند از ریت جهان قبا
میکنند هر قدر که قد آن سرور
ز قامت تو عالم قیامتی بر خاست
دل قدر ترا بلای جان گفت
نگین غنچه وقت جلوه اش در پوست ارشاد
تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است
در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان
رم آهوز روح گل شود سیلی خورشید
مانند شان موم گر نیند شمع از و
سر و چون دید آن سس بالا
هم گردید سلمان بلا طرح قیامت شد
منی بر سر اگر زان فتنه قامت
شبی ز قد تو منت و سایه بر دیوار
قامت است من یا منیر یا منیر ای سخن
سر و از سرم قدت برده و داده و تیران

سلاطین
نظرت
سخت
شک
کاف
فکر
کسب
نیک
نظم

بر ناله
بر کمال
دانا
گرای
هم نشانی

ز جیب
نقش
ساز
سحر
سحر
سحر

۵۴ صفت قدر خوب جانان مناسبتان

سروست بر حوی قیامت خاست
پیش بالای تو پوستی قیامت کفنی
بالا از بلا سرست زبانه
این قدر خود فرق در زدن نامتوون کنم
خواره شد آن شمع که در سخن است
فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است
زان زلف دراز فتنه بر پاشدیت
امروز اگر گشت فردا سر نیست
بحرف قامتی او چون رسید ای شیدا
شاخ گلی بصورت آنسان بر آمده
مصحح قدرت ز دیوان بقا خواهم نوشت
میرود رخ بوسه اش بالا
قیامت است قدت گو بود قیامت است
بالا تر ازین نمیتوان گفت
قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گردان
بی تا شای تو در شرق آمیه شب است
از نخلت تو گر زنی را خست یار من
بصورت که بهار جلوه ریزد گلزار من
شد خانه خراب که سوزت نهال شد
گفت سبحان زنی الا غل
قیامت در زمین کبیر و قد باید قامت شد
چرا آید می آید قیامت
بنور عاشق پیاده رو بر دیوار است
یا سحر یا سحر یا شمشاد یا طریقی است
چون الف و د و سیم الله نهان میشود

حدیقه

در آن چمن که نهال توحید هرگز گردد
قدح نون ترا نیست بمشاطه نیاز
بند آن سر و بالایم که طوق قمریان
آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکنند
هر جلوه که دیده ام از سر و قفاست
چون جلوه کنی از دو جهان گردد برای
قدح نهال نیست نشان در برم و را
چو سر و شیشه نقدت خط غلامی داد
نقد بلند تر تابه جز منی گیرم
قدح تو گنج و قدر عینای قیامت
زان قدح از آفرین در هر دلی اندیشه است
سکشی از قامت آن دل باز نمیده است
پرزانه و صفت قدح لستان خواهد دید
هر که در وقت سماع آن قامت عیانید
سایه تابر گلستان آن قامت عیان کند
چون نهال تو قدح از گلشن تقدیر کشید
بمقتد شو چون و عالم از قدح دل آیش
بهاشوق صید عاشق میکنند قدح دل آیش
جلوه مستانه آن سر و قامت بر همین
از بسکه سرکش است قدح چون نهال تو
توان در آب و آمیخته دیدن مثال تو
قامت او چون شود در بستان بهر پیش رو
نهال عمر اند با کمال عینای
دست بیدار فلک را زود کوه میکند
بهست دیوان قیامت را اگر لعل الهی

۱۵۵ صفت قمر غویان مناسبان

ز طوق فاخته پادشاه رکاب کرد و سرود
مصرع سرود و تقطیع چه حاجت دارد
میشود جام شراب از جلوه مستانه اش
جلوه او یک خیابان سرور از باغ کند
چون مصرع بلند زیادم نمی رود
بست است بدانان تو دامان قیامت
از دیده هم آب بجان پرورم و را
لب پیاله بهم ناید از مبارکباد
درخت کام وجودم به بر نمی آید
این جامه بلند است بیالای قیامت
این نهال شوخ را در هر زمینی نشیبت
مدحسان هر قدر باشند رسانیده است
مصرع بر جسته برگرد جهان خواهد دید
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
شاخ گل را عیشه از کف ساغر صبا کند
سر و فاخته از طوق برنج کشید
قیامت را در دبالا میکند سایه بالایش
ز طوق قمریان فراق دارد و دل آیش
خشم کشا سوجه دریای حجت با همین
در آب همگون نماید مثال تو
چون در آه سایه ندارد نهال تو
حلقه از طوق قمری میکند در گوشه
گل پیاده نایه نظر بقامت دست
فقطه گز قیامت عینای او بالا گرفت
پیش ارباب بصیرت قامت عینای او

حذیقہ

برگستانی کہ آن شمشاد قامت بگزد
دگر از سر نظاره آن سرو بلند
سیکنم فاخته جامه اش از شعله آه
سرو سرتا یا ز طوق قمریان گشته چشم
باندک فرصتی نخلخال ساز و طوق قمری
علم صبح قیامت بزین خوابیده است
ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک
لقاش بر ورق نتواند کشید نش
ز عنائی قدش نازک نهال از نخل داد
میچکد کریمه طراوت ز تو چون بهشت
کشیده قامتی چون تازہ شمشاد
بر زمین خط از خیال سر قدی میکشم
سرو سنی که خاسته بود از چمن نیاز
ایدل چو بقا تش فساد
دیدہ و بانیان میگشت طوق قمریان
تا جلوه داد قد قیامت خرام را
من حیران چه سازم که تماشای خرام

۱۵۶ صفت سرمه انداز نازک مزاجی و ناز

سرو را انکشت حیرت بر لب چو سیکند
کاین تماشای حسره رخ کلاه اندازد
سرو دگر لاف رعونت بنیال تو زرد
تا مگر نظاره آن قامت رسا کند
بابین عنوان اگر قامت کشد سرو دلاش
تا گلنده است بره سایه قد عنایش
بهر چمن که کند جلوه قد عنایش
از لبیکه سر کش است قد چون
که چون مصرع بلند افتاد بر لب لول
قامتی تشنه آغوش کشیدن ای
بازادی غلامش سرو دازاد
اول مشق جنون ماست می میکشم
چون دید شکل قدر از بر زمین شست
دیدار تو تا قیامت افتاد
سرو لبستانی اگر میداشت زین قیامت
اندازد منکر محشر براه از
زگر در میان فلک چون چشم قمری
مخفی ساز خوشید خان سحاب و اختفا اشخاصه مخفی و خوشی

بچشم عاشق لب تشنه سبزه لب است
در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
نه تیره اش عرق از گرمی هوا کرده است
اینچشم است که خوشید فلک جان را
حیات پیش رخت چشم لبه آید
چه خوش ناز نیست ناز خود بر ویان

نیز صاحب

مخفی می

اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارد
هرگز ز شرم بند قبادا نکرده
نگاه رارخ او آب از حیا کرده است
جرات بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
ادب بنرم تو صد جاشسته می آید
ز دیده رانده را ز دیده جویان

حدیقه

گو چو پیاکی در امان او شنید
تر شود پیرش از عرق شرم و حیا
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت
مرا آینه روی همچو پر تو مضطرب دارد
نکشت حرمت دین سنگ آهوشی تو
گفتم بیا بزدک دیده ام نشین
گر مصور صورتی آن دستان خواهید
بر یک ادای تازه دل از دست دادیم

اصفت علم و دین و دین و دنیا

از شرم هر دو دست صدف را بر او شنید
اگر آینه دل آغوشش کند متلاطم
ا طفل شبنم از آغوش کل جدا شده
که از آینه دل آغوشش کند متلاطم
اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتا که من بخانه مردم نمیروم
حیرتی دارم که نازش را چنان خواهد
مارا نظر بگو تا که ابرو و خال نیست

سبق آموز و سبقان مکتب و لوله شوق و جستجو اشعار صفت علم

و قلم و علم و طهوریت و دین و تحریر عبارات محبوب خوشرو

فیضی

بجز خرد را در یکت است علم
علم که از وی دو جهان روشن است
حیف که از علم نه بهره رود
راست هر دستگی همچو تیر
سر زده در رخت درون دوات
آب سیه خورده چنان گشته است
کسی که دید قلم در کف مبارک تو
الای دستگیر نکته دانان
دلیان ابو حرف تو باد
بجز شغل سخن کاری نداری
سخن رازنده کردن پیشه است
کمی چون مشق معنی آفریدن
چیت آن پیکر که سر تا پا زانست

ایم هم

فم

بلکه خرد گوهر در یاست علم
طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
شیع بکف گیری و در چه شو
راستی او همه داو ستگیر
یافته در ظلمتش آب حیات
کشج نگیرند بیفتد ز دست
کمالش گشته که بی رسته بر لب پات
سر و سر کرده نازک زبانان
ببر گویی سنی برگوش شان سر
بفکر معنی منبر نزار
رگ جان معانی رشیه است
زبان تیز گردد از بریدن
در خندانی به عالم طاق از خفت زبان

حقیقه

چکرم آن بنامه بر دانه و بانها
 کسوت عبا سیان در پاشان از شادی
 لال و گویا ناکن بسیار شکیب سبک
 نکرده است کس از عیب بد ز قدم
 کس از سینه چاکان چو او بیدریغ
 در لفظ و معنی از و تاره جان
 ندیده چو او کس بعشق سخن
 بعشق سخن در ازل داده خط
 بصورت چو مدی بود در حساب
 ز بوق سخن چون شود بخت
 ز کرم گویند بر صفحه راه
 داده است سر بر خط حرف دین
 از آن است بقیه در این ارجمند
 جوانی با محاسن لیک نو خط
 سه اسپه را کنی لیکن پیاده
 چون گل رخا بطنی صد چمن نیز نگاشت
 آن طفل خرد سال با حوال عاشقان
 بطنی داشت ایامی اشارت های بوش
 بنور طفلی و از نوش و نشین بخیبر
 هنوز آن طفل خندیدن نداند
 خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است
 ننید اندر طفلی و ترگوهر های اشکم را
 طفل را میانی گهواره خواب راحت
 که بدست آرد دل که سوی عاشق افکند
 بود در دانت با شک قلم و ظلمات

۱۵۹ صفت علم و درس و غیره

خطارد از دواش قطره آسا
 بر رخ معنی و لفظ افکند مشکین طلیحان
 نشتر درگ آستین دست شیر و تیر دان
 چو او جفت در راه خدمت قدم
 بر عفت نیاد زده سوزیر رخ
 زهی کیسه فیض را تا و دان
 سدا پا زبان دستر ایا دهن
 بران خط نماده است مهر از لفظ
 چه مدی کز و زاده چندین کتاب
 دست کسان میکند راه سر
 پیش چون پی برق باشد سیاه
 بیکدسته زمار در آستین
 که مصحف نویس است و زمار بند
 بچند سودا نرفته میرسدش خط
 کمن لالی زبان دائم کشا و
 غنچه امید با شکفته چندین رنگ داشت
 نام خدا بهین چه بزرگانه میرسد
 که این پشت کمان آخر شمشیر خواهد شد
 ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری
 نگه و زویدن و دیدن نداند
 او چه داند که درون دل پر آبله چیست
 عجب در پیش چشمش آبرو بخاک میریزم
 شوخ من آرام دارد تا دم بطاعت
 طوفان گل بازی کار شوخ طرح افکند
 زند سخن بسیار پیش موج آب حیات

نکته

مشار

دیده

دخیم

نام

فوز جهان بیک

عالم

رفی

نام سر

شاق

۱۴۰ صفت علم قلم و دست و تحریر و مینا

طیید بنای حسن آرد بچو لاف و ادب و
 مبارکباد مرگ نو با سست و
 هر که بر مصحف بیست سوی کتب شد
 اخطا و غلطی و تعلیم از آن مشکین قسم کرد
 الف قانت او مشق قیامت کرد
 پر پروی که میردم بکتاب من کتابش را
 کرد بسمل دل من و درش بر بسم الله
 عتاب بیاز که شد مستگرمی آموخت
 که بعلت تو تعلیم گلستان میداد
 که بر گل ز گفتارش بهنگام سبق رید
 منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
 شد مراور و زبان یالینی کنت ترا
 بر قوز ناز و روزه و ریخی است در اند
 بر گل نبود روزه و بر سر و نماز
 ازین مهر خدای ماه من خوشید تابان شد
 بر و گرفت دست دعا را بهانه ساخت
 اگر خاکم شود گل صرف کتب خانه میگردد
 که طفل است او چه بنید کشته ام ترسد از آن حکم
 بغیر سوره یوسف و کریمید اند
 برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
 معانی از سوادش آشکارا
 چو در یابی شب روشنی پروین است
 مؤلفی بشیر و تسویه و گمان را
 خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

حدیقه

چو آینه یقاری بزم اورا یاد گلناری
 بکتاب میرود طفل پر یزاد
 افتاد دل هر کس سیاره براه تو
 معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد
 لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه
 پیش از اندم که بد خانه بدستش استاد
 بخونم روزم چون با قلم گشت تنها دستش
 جان من خاک کف پای تجی باد که او
 معلمت همه شوخی و دلبسری آموخت
 بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی
 دبستان گلستان چون بنساز و غزل طفل
 کرده امی خیرت علما و دبستان از بهشت
 از گل آلوده آن همه بچو چون آفتاب
 حکیم بکعبه ساهل رخ و سر قیامت ای مایه ناز
 چندین نماز و روزه تن را نگذاشت
 ز راه روزه حسن آن پری بیکر و چندان شد
 رفتم بمسجدی بی نظاره رخسار
 بدوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد
 بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم
 بکتابی که در و میری همه طفلان
 چو خوش است ختم قرآن ز تو در آشنیدن
 کلام دلکش او معنی آرد
 دقیقه نامی معانی در سلو و حرف
 آن شوخ چو در مکتب بیداد دراید
 طفل است کار بر دل مانگ میکند

نوک
 غنیمت
 مولی حامی
 بیافانی
 ملا و حسی
 میرزا هاشم

نظم نعلی
 سعدی
 نعتی
 نعتی
 نعتی
 نعتی

سید
 رحیم
 محمد
 حسن
 عباس
 نعتی
 نعتی
 نعتی

۱۶۱ صفت محبوب کبوتر باز و تنگ باز و نر و ماده

ای معلوم زمان آن سر و آواز کند
پوده گوشش کند اهل سخن با انداز

نقد ۱

ماه من در کتب و من بر سره منتظر
ببینی که شود شعر تو چون اسپ روان

گره باز نمایی سلطان عشق
نگین در آتش صفت کبوتر بازی را طالع

راست چون مرغ شوق در پرواز
دور روی و محو عقل و انانیت
دانه چنان خوشه پروین
از فلک گوی برده در باز
که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دار
ولی ز رفت خیل کبوترش پست اند
گو سلیمان است خیل این پری کش بود

هر پری بگیری بجلوه طالع
گرم خورشید طبع بر نایاب
ره نور دان آسمان در آتش
همه گرم لبند پرواز
که تر بار عشق و یزدت آید اما را
که تران محانی لبند پرواز اند
ان کبوترهای عالم جمله در آتش بود

گسته ساز رشته عشق و مراد شعرا صفت شغل محبوب بکاغذ

بشکش دست سلیمان از دوش پرست
لبان چنگ بر دل چنگ میزد
حرف با بر هوا میسوزد
شاعر هم از خطا میسوزد
تخت خود را در هوا گویا بر پرواز داد
رشته سحر فزاید و شمشاد و هوا

کاغذ بادش ندارد و در هوا جلوه گر
نواکی بر هوا آن چنگ میسوزد
کاغذ باد را پر
نواکی بر باد میسوزد و چو پر
در تماشایت کاغذ باد رنگین کس
کاغذ بادی بدست بر دو دستم در هوا

بدرخت شمشاد شانت و در آتش صفت کبوتر بازی را طالع

که میکند ورق آینه را
ترا دو نقش شمشاد را
نقش نواز ورق کبوتر پرواز کند
کفتم که غلام ز خرید تو منم

بکعبه باز به بود نظر باز
شش پنج چه میکنی بیاز
فلان احسان در دست بجای از شوق
تا کعبه بانه با من آن تاج سرم

خداوند

کبوتر بازی

ای اندام

کبوتر بازی

خبر و یازدهم

در میان آن دو رخ از رشک آشتیمات
چون آفتاب کجفته در دست میگرد
دو عالم رنگ بر هم بیند و آبتر کند بازی
در اول بازی رخ آلودش دل بر د

اخت تا تخطیج آن بهر قسب التفات
هم سیه گشته ز شتوخی که بهر زمان
من و دیوانه خوطلی که بهر جامه کند بازی
از دگر که شطرنج جفا گسری آموخت

گر نه نهای باز از اندیشه اشعار صفت معجزه قان ایل همیشه

داوی زده و سبده را سوخته
دزدیدن سیم از که آموخت
خوش خوش بکامان برگ شکاری میکرد
دیش دکانش جان سپاری میکرد
هر جا که خنسی بود در آن خوشش مکن
دل در خشم موی تست خنوشش مکن
هر از حال خویش در کاست مکن
جان می برد او تو کفش را راست مکن
وز دست تو استخوان من پنبه شود
زان میترسم که جان من پنبه شود
بستی دل من چو جامی اندر آب
گشتم همه تن چشم و همه چشم بر آب
دزری جز از و جا که تلخین اند وخت
گوئی که چه نسیان باریک فروخت
افتادم در یارش من دیوانه
یک موی بدم میان چندین شانه
سوا نگر صبر من شد آن طرفه اسپر
آمین نتوان حسد از سوزن که
زانست که بر همه می خند و گل

ای یار مقام چو نه اند و خسته
آن دست چو سیم با چه دزدی بقار
تنبونی من و دوش عیاری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه نفس
ای کاه فردش کاه به دوشش مکن
بر سر کردی که از پی مصالحت
ای کفشگر از من دل و دین خوش مکن
بر کفش زنی و دوش جانم دو نرس
ای پنبه زن از رخت من پنبه شود
بستی ره دیده در کسان ابرو
ماهیگیر پیشست کردی پر تاب
از حسرت دیدنت چو دام ماست
جوله بچه که عشق باغ آموخت
بنمود میان و نقد جان میطلب
آن نشانه گری که ساخت در دل خانه
یک توده شانه بود در پیش و من
سوزن گری که سوزنم زد بحسبگر
دل میداد بهاش جان میطلب
حسن و گران پیش تو نه پسند و گل

ب
یا
اعلم

ایم
خورد

کز دست تو ز ناز می بندد گل
در داری در دماچ با تقصیر
تا بگو که بدین بهانه دستم گیر
که گویم گشته او را حلقه و گوش
که را چه صدف گر سینه چاک است
نشانیده در خانه های کمان
که سواد در زبانه کرده باز
از گرم گردیده بازار سود
که از آن فتنه گشته ذکر ریا
که ز شدم ریزه ریزه جگر
که گردن چو گردن بود خانه اش
مرا رنگ ز همچنین رنگ کرد
که انگشت بر حرف آتش نهاد
که ز می کند در دل سنگ جا
رگم را بر دهن می کشد از بدن
دل خویش چون دانه سحر خود
بر عاشق خویش سرگرافی می کرد
آری بر آسم نهانی می کرد
آئینه رخ بود لب زبانی
فریاد بر او رو که ناله
بر لب میان را و دوزخ و بهشت
بدری لبم اسپ بلالی می لبست
لیلی روشنی بود دلی محزون سر
آینه ز خاک میشود روشن تر
چون آب میرج آب باروی خوشه

ای سیدی کلمه و شوق می پود
ای و طیب نیک با تدبیر
بیار شوم بنص بدست تو ده
مهر و فروش آن غارت بود
چشم بود اگر عاقل است
کمال خرم ابروی دلبر این
خندنگ آینه تیر کرده ساز
ز ناز گل کرده گلزار سود
تبع گر گشته که آن
سازم رقم وصف متقاضی
ایم ز خام خورشید و شش
سرمه زخم سرخ و رخ گشت زرد
تک نیک آن بت سراجام داد
یقین گشت از زلفش مرا
بوی می کشد جدول آن سیمین
هر دم که در راه عشقش فشر د
بجاری که نقشه راس می کرد
بر حرف جفا همه تراشید زول
حجام سپر بخون و غنائی
گفتم صفا بردت آیم روزی
دی آن بت فعل بند غلی در دست
نگی چه توان گفت درین عالم است
جگر سیری نهفته در خاکستر
از خاک بود و چه آتش آری
سقای بشتیا ماه و شش

۱۶۴ صفت محبوبان پیشه و ر

با آنکه تو آب خلق بردوش گشته
گو شدم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
تا لب من نهاد و خاموشم کرد
خورشید را چون چرخ در آتش منزل ما
هر لحظه بصورتی رباید دل ما
بر دل آنک از پسته تر می ریزد
از قند لب خویش شکر می ریزد
با هیچکس نفس بغیر من خشی نیست
دانست که هر گاه من نشی نیست
روز اول که من بتیلا بودی عقل و کلام
میتوان گفتن ترا گندم های جو فروش
گشته خوشبوز جعد سیر بولیش
کز هر چه دیده چشم صورت سولیش
همراه پدر جلوه کنان در بازار
خز بوزه بخور ترا لب لیس چه کار
از سنگد لپا تو فریاد کند
شیرین بشنود که کار فرما د کند
سمر رشته جان بدست محکم دارد
عمر نیست که در شکله رخشم دارد
داو از دل خفت تو که چنان فولاد است
کز دست تو چوب و سنگ و فریاد است
داغی بابل عاشق و پیرینه مند
از غایت لطف سینه به سینه مند
لطفی نجا و از سینه یار ممکن
بر شب بکشی علاقه بنیاد ممکن

حدیقه

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم
ز گر گیری ز بوش بدوشم کرد
گفتم که ز دور و گوش فریاد کنم
صوت بازی کز دست غم حاصل ما
بر دم بلبل کس بگیر آید سیر و ن
فتاد که از لعل گهر می ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل
چون شوخ نهبان سیه چینی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر
ای بیت علقان خرم سوز جانگاه کسی
روی گندم گون نمودی آخرتی بجز
آن ماه مصور که رخ میکویش
او چهره نشود و من از رشک خراب
دیدم سیری سیوه فروشی عیار
گفتم صفا بی پدرت یابم گفت
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
از بهر پیشه میزنی بر سر سنگ
آتشوخ مجلد که دفا کم دارد
اجزای وجود من که ابر شده بود
دقان لیس کار دل بیدار است
آئین مستکبری چنانست یاد است
دلاک من از دراز بر گشته مند
در هم دل داغ شود عاشق را
ابریشمی من همه بیدار ممکن
هر روز بهر دیگری رشته متاع با

همه یک مدتی

صفت

رنگ

صفت محبوبان پیشه و

صد ملک دل از حسن خدا واد گرفت
 وز خشم ترم قطره زدن یاد گرفت
 بر قلب پریرخان مهرش زده است
 دستی عجب القمه تبر کش زده است
 همچون مه نو بال ابرو بنمود
 از گوشه ابرو علی کرد و ر بود
 ز غم پیچیده همچون پیره بر خویش
 که جز خون خوردن از دمی نیست
 ورق گردانن آمد کار ایشان
 بقدر قلب ماسکے نگرد باز
 دست از وی گرفت و خرده پس داد
 که گوهر گشته اورا حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریه اینها همه در دامن از روی
 سر ایست است و دلبوازی
 گل تراز میان شعله خیزد
 دزان بی پرده محبونی چه گویم
 لبان سر و دلم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کناره
 شوم در وصف حامی سخن گو
 سران را زبرد دست خود نمود
 روان چون آب گلش بر سر خلق
 پی تعظیم او خیزد رگ از حیا
 که نام شیشه کرد از خودی جام
 شده محتاج عینک چشم شمام

کلیه

کلیه

کلیه

صفت لقیه

بلا ووی از دود دل من آموخت
 ترکش دوزی که دامن آتش زده است
 بر تاقم آراسته از نو
 از دود روح لایله
 هر نقد ولی که بود و ر قبطه خلق
 زینسبوی دلی دارم همه زینش
 منه برو عده متنبولیان دلی
 قنداری نیست با اقبال ایشان
 بت صراف با حسد عشوه و ناز
 پرستش نقد دل اینک که افتاد
 به جوهر فروش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خار و پیر این از دلیست
 بت زر گر بان عاشق گداز
 عرق چون از رخس در رفته ریزد
 زدن شسته و دلی چه گویم
 ترو تازده شگفته آشنارو
 همه افغان پس عاشق نظاره
 مرا بر تن زبانی گشت هر مو
 کلاه از نخوت شامان ربوده
 شده از ستر اشی سرور خلق
 شود چون فشرش از د و پیدا
 می شو قش لرونشیده حمام
 براه انتظار آن گل اندام

حقیقه

پس از غمی چو رست از انتظارش
خیز جسم ز سر تراش مستم چه رسید
دل کیسه بد شکمیش دوخته بود
صدای استه او ست لبکه شورا انگیز
گر می جوگی سپر بر شعله است
شاهی که زیو سفیش مه تارنجیت
کمر عدوی بد فتر مکر متش
شوخی که نظر بر آب بند چو حباب
بند به بانه شکار است
دکوره هجر تا که تابانی ندید
چون تیغ مرا تا نهند در آتش
سلاخ که آدمی کشی شیوه او ست
گر سر بر دمرانه پیچم گردن
حسن تو ز حد و صف افزون آمد
گل دید که در زری بچه زان معنی
تا بقدر جان نه بخاز من نان میدید
تراز و در کف بقال من صورتش حیر
آن شوخ نمودن که بخوبیست علم
هم غایت حسن و حسن قامت دارد
عصاره پر کن رخ از من پنهان
چون کا و خراس چشمهایم بر بند
مرا محبت قلیاق دو تو را پی هست
برای زیب فراویز دور قلیاقش
من مسودا از ان سری دارم
نگم پاره چون گریبان را

فلوای

نفس

ولایتی کلانی

شش

سیمی

عبدی خزنه

بوسه

سینه

شرف

صفت مجربان پیشه ور

نخازنه کرد خالے دزد تاراش
بر کاسه سدر بجز شکم چه رسد
ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
ز سر سنی او پای میجد از خواب
می فش نهند و در جو خاسترم
پرداخته یک بدیش صد گنجیت
تقصیر بیوت عرصه شطرنجیت
های شوا از شوق شکارش دتاب
آن ماه رخ خویش بر آئینه آب
راه و مسلم هیچ با نلے ندید
آن شوخ جفا بودم آبی ندید
چون ریزش خون دوست همیاد دوست
در پوست کند مرانه گنجم در پست
در شرم تو لاله غرقه در خون آمد
از شلخ دریده جامه بیرون آمد
عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدید
بیا ای شتری بگر قدر خانه نیزان
نخل قدا و دست سدر و بستان ارم
در حسن قیامت است و در قامت هم
خواهی که ترا به بنیم ای آفت جان
والکاه بگر بر سر خود میگردد ان
ازین نم من درویش را کلاه پیست
سواد دیده من اطلس سیاهیست
که دکان دارد و لبرے دارم
منکه شوخه رفوگرے دارم

صفت محبوبان پیشه ور

ساحر با عشق بازان حرفه آورده است
نه که زان کلودی جمعی جدا خواندند
عظاکه هست و لبش عشوهر گران
سهر لبه در دهان او غلظه
در کوچه و بازار بهر سو غوغا است
دیدم جو خراب جلوه اش خلق را
کچ دست بت بیداد گم
صفت دل کا مگله نمی آید
لبش شیشه که بر عین
نیکه شد شیشه اش لبش لبیده
لبه دست بتاراج بر یک خوش کردارد
تا به محرم کر آن نگار شد
کجا سر نوچه خورشید بید جای دست تو
دلبر حلاج منوش را به بین
چو عشق کلمه پزیر گردن افتاد
بت بتو لیم تا او دایان در شسته پیچیده
باله پیشه در عینش بینم
کردم دک دیده من نیست جدا
فرانش بیکه که چون تو ام نیست
تأخیر حسن خود فصیح از ده
ای کاه فروش را زین فاش کنی
ماره بکشته بر نگیری
شاطر بچیک که کرد مشکین طاقش
پوش از سر من برده صدای نکش
از دست عشق خاک بیزی رویم

شمع فانوس خیال آن لبش باز من
پایس تارنگ ندامت سنگا خواندند
جان برو لبش از کف صائب نظران
چون دیده ماست بر جالش نگران
کان آفت و دیر تا بازاده بلاست
گفتم ز نور باز طوفان بر خاست
کشته و مرده بتا سپرم
زودش آرید حرفان لبم
مردم دیده راست بینان
همچو عینک نهند بر و پیر
میان بهله داران ترک من است کردارد
دست ز کار رفته ام امیدوار شد
بغیر از بهله دستی نیست
در میان پینه آتش را به بین
دلا خوش باش نان در روغن افتاد
مرا سرشته اسباب خون روغن است
سرم گرم بهر آفتابش بینم
پیر که که نظر کنم در آتش بینم
کردم خلل و بر نگیری
سرو کوفته ز توانا و نادان
صحبت همه با مردم ادبش کنی
هر جا که خسی بر سر خود جایش کنی
انگشت نای خلق در آفتابش
رنگ ازدل من برده صفای ساقش
دین نادره را بهر کسی چون گویم

رسیده

شسته

پنج صفا

و صیدی

سب

حکم شقای
چو سخن طوطی
منظرات
لا اعلی

بیان عوارض محبان

زرد کف و خاک نیز ز جوید و من
شوری عجیبی ز شکر انگینخت
کو با که انجا لب بدلم ز بخت
تیغ مزه آشنی پناه کاسی دیدم
سودا قدم قام ساری دیدم
بی برگم و کار خویش زاری دارم
بازای که میل جان سپاری دارم
از خنده شد قند بازی میکرد
دیدم که چو سحان شکر گدازی میکرد
هر زرق و برق کلاه موس معیار است
زردی عجیبی تمام ساهو کار است
دلها سیه در زلف چو زنجیر شست
خوشید بر آسمان بلالی در دست
دستی بران میان زده قالبی کف

حدیقه
این طریقه که خاک نیز ز جوید و من
قناد پیر چه شکر آسخت
قد تو بدل بسبب سیه افتاده است
سندی زن سرخ قام ناری دیدم
بیرایه او که نازک از جان منست
قبولی لیس که با تو یاری دارم
در راه تو شد چو نه صفت دیده سپید
حلوائی من که عشوه سازی میکرد
باعل لبش شکر چه دعوی میداشت
صراف لیس که لائق بازار است
نقد دل من ز بوده پنهان ز نظر
در دست کجک چو بر سر قیل شست
ایر نادیده در جهان گشتی کم دیدست
خوادم چو بده با تو دمی همی گنسم

منکسف ساز خوشید افکار بلند طبعان * اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و حسرت آن *

پرده مشکین چشمت شوخ لبست است آن نگار
چشم عیارش لبانش شیر و ان پوشیده
پاره گشته است از خوشید تا بان شکست
منکسف شد پاره ماه تماش یا شده است
پیش رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چسرا
در سودا و آفرینش غنیمت نظر لمس
نرگس میگون او از پرده انلیو فرس

یاشد ست از نای آبوی خن مشک سنگار
یاز موج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار
یاشده است ابر سیه بر لاله زاری پرده
از نگاه گرم برگ لاله اودا غدا بر
لاله رنگ از در دشت چشم سبزه آن نگار
کیست کز تون خانه خود را کشد زنگار
مینماید چون شفق از دامن شهبای تار

بوی خون می آید از چشمش مانده اش
زیر دامن کعبه را آبوی زهاری بود
همچو آب تیره دار و گره باد در استین
از چهره است چشم خویش انگدل
جای حیرت نیست سرخی بر این چشم او
نیست حیرت چشم او گولال رنگ از روشد
غیرین بوی غالی را یاد آورده است
پرده نیلوفری بر چشم گلکش ببین
همچو شامیت چشمش را که آن بوی
نمی درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه
همچو آبو میست که هستی نمی غلط بشک
صاحب از بیماری بخشیم حال لپس
لعل تو ز روشنگری جان جهان ست
ای ز پت دول جهانی در تاب
از تو ز پت تن تو در زیر عسق
رگ دست تراکز رسته جاست نازک تر
بامیدی که با نبض تو دستی افتاد دارد
باز طوفان جنون ایگنجت ابر نو بهار
هر نفس انسون نمی داشت نفاذ حس
ناز رنگین ز منقار خوش بلبلان
در گ اندیشه می چید خون تیره
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا
تقدیر صدی کرد گلرودی بهار آینه
رشته قانون خون گرمی طبعش آغاز کرد

شست تیغ خود درین سرشته از خون شکار
در نقاب شکفام دیده آبو شکا
پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
چون بر آبوی حرم هرگز نباشد گیر و دار
کو شرب سرخ باشد خستستان دانند
جوش مستی نیزند میخان و فضل بهار
باشد است از چشمه خورشید سبیل شکار
گر ندیدی قطعه ابر سیه بالاله زار
شهر پر خور انگارین کرده از خون شکار
از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
از حجاب پرده شبرنگ چشم ست یار
چون شود احوال بیماری که شد یار دار
تجالد بران لعل سرا پرده جان ست
خورشید خست گرفته رنگ همتاب
زاگونه بود که عکس خورشید در آب
طیب بمرت بوسه گاه نشتر کرده
مسح از خانه خورشید آینه کفر کرده
جوشن و از شاخ گلشن خون عیش و نگر
کز رنگ بر شاخ گل چون شد رنگ اشکار
بر طرف سر ز در رنگ خون زده های نگار
حلقه سبیل نظر ما دخت سوی نشخار
سبز نشتر و بغل جوشید سبیل گشتار
بچه اندیشه را نظاره بر بستی نگار
کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد یار
نبض باز از جوش شوی بر دستانی بکار

حد فیه

۱۷۰

بیان عوارض محبوبان

آدمان عیسی دم نمان خصال و خضری
از گرجان بخت بر باروی سیمینش و ال
شکفت زین او باگوی سیمین آشنا
از بیاض ساعد او جلوه رکهای سبز
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدین گشت
چشم فضا از فروغ دست و ساعد خیره
انظار از گشت آن ز کس محمود را
نشت از شرم آب گشت و برگ سبز چکید
شعله مضمون مصرعی جست از زبان شسته
طشتها از اشک خونین کرد کبر پیچون
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
سک طوفان کرد شوخیهای رنگ بخت
ناز پیرهن از دید قربان گشت لیک
نغمه هم غیر از قافله چاره دیگر ندید
تا بنیان بر کشند آن خون ناز اندود را
عاشقانه صبح عشرت سوز از چاک جگر
آتش یلب با سنگ مبارک بارشوق
از پلیدین عقد رستم پر دین گسخت
ای جواهری که بر کس بر پیشیت احتیاج
بوی بقصد فصد نشتر بوسه و بر دست تو
گرچه از حرف زبان نمیشکرا که نسیم
بوش رنگ اغوانت شوخی فواره داشت
ای رنگ گل اجدی از دفتر نکبت
شمع از دست تو روشن شد چون شمع شب
گر نه حتما شمع دست احسان تواند

تا هلاک را از کشتش گریه عیا
گوئی از مستی بشتخ صندلی حمیده مار
صبح صادق پنج خورشید دید از گشت
گشت از آینه گوئی صبح جویهر آشکار
عالمی را شد عجم بخودی آئینه دار
خواب صبح از پنجیداریش بر تختیار
خواست تا مرگان کند لهای شتابان کار
کرد ششم سبز طیاره رگ بهار
صد شکست ز تاب گللیف ز خود رفتن ببار
زین تا شام چشم حیران دیدگان شد بقرار
ز غفران زاری و سپید از خوان زار غدار
شد لکن یک نخت دل از شعله یاقوت بار
پند آورد از سفیدهای چشم منتظر
بخت چشم تویش آتش نوح خور از بخت
کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
دایع دلهای خرمین از خرمی شد لاله کار
چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار
شد بزرگ چشم سیدل عقد گوهر بر کنار
هست پیش از طلبگاریش مان کرده بود
یا زبان سایی تکلیف احسان کرده بود
لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
یا بهارت صد حین را یک خیابان کرده بود
مصرع شوخت جهانی انگلستان کرده بود
سرمه یک شعله بی دو و سامان کرده بود
استغنیست اینقدر خون که پنهان کرده بود

سحرگامی که صبح از راه دستور
 چنین روزی که سرگرم عرق شد
 سیاهمه خورشید بزرگف
 بخوبی گشت چون ساعت مقدر
 برای نصد چون پر از انگلی یافت
 برآمد ساعدی در جامه نهان
 لطافت برزاکت ناز کرده
 که شد ناکه بصدد فکر و تامل
 شریک سوچ و نشیت بیشتر شد
 که بگفته شد چون از حکم
 به صدق شد دلیری کرد ناچار
 بقصد قصد قدسی بارگاه همه
 سحرهای استن و دستش حذر کرد
 چو در بدر کرد بالا استینا
 بدستش خارشتر تار سیده
 دنان خوشید گل از شاخ نهرین
 آرد آن رک زن میح پرست
 طشت زرین و آبدستان خواست
 نیش بگریست گفت غیر خنک
 بهر فرد بود بس دادش
 ذوق ساده رو چو شاه گرفت
 گفت شاه چنین خطا باشد
 شاه گفت خطا نکرد دستم
 شرط باشد که کشادون رگ
 دل آشفته و دیده خونباری

رگ خورشید و از شتر نور
 افق طشتی پر از خون شفق شد
 برسم حاضران آماده در صف
 سیارادرون بردند از دور
 بسوی شمع شتر زود نشافت
 چه ساعد جیم را سدرایه جان
 بر آب خضر دست انداز کرده
 رگ گل را چین منقار بلبل
 رگ جان سیار را خبر شد
 مبارکباد سر کردند مردم
 سپهر از مهر انور شد گلن دار
 جهان جاه را عفت پناهی
 در آخر سبته از تیر نظر کرد
 تبسم بنده شد چمن جبین را
 روان شاخ گلی از وی دمیده
 که شد دامن گلچین طشت زرین
 نیش الماس گون گرفته بدست
 بازوی شهریار را بر لبست
 اینچنین بازوی که خواهد خست
 وز سخن شاخ ارغوان بر جست
 از دولتی کی شکرت شکست
 دست هر سوزون چو مردم مست
 در خطا کرده ام جوایم هست
 سبب سیمین گرفتن اندر دست
 مگر یا محبت سروکار دارم

حکیم شهاب الدین

تجرب

حدیقه ۱

۱۴۲

بیان عوارض مجنونان

که نشتر فرو به در سحر جانست
 وصال نصیب است یا آنکه چون من
 گو عاشقان را ز داران عشقند
 گل باز پرورد من به قرار
 دل فارغ خویش را ناسلمان
 وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود
 شکسته است خاری بدل چون خمریت
 نماید چند روزی شد که از اریست
 چاره خود گشت اگر بیچاره سوزی بچوشت
 عشقنازان از داران بهمن از من میروش
 تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
 اشارتی که سرت را ننگنه پیش مجلس
 سیاهی که ترا از دار کرده بینان
 گوی سبزه زلف می نمی که بنوشند
 گوی سبیل بود دست میکشی که بگذرد
 بدینا بدون از استمین کرد
 زحیرت پای در گل ماند فصا و
 که ناکه سلیه از مژگانش بردست
 اسیر روان لبکی از خوی که داری
 بر هم زنی دیده ز حیرانی دیدار
 بالاف محبت سه عشاق نداری
 یار عاشق گشت و در کو دل شیدا رسید
 تاب آتش تب پر عرق شد تبخوابت
 شب اگر نقل طلب کرد بیازار مرا
 خانه از دود بخت است که ضوایان بخت

که ز کجای شرکان گهر بار دار
 دل حسرت آگین دیدار دار
 چو خود بی وفا یا وفادار دار
 بهما که در پیرین خار دار
 ز زلف که در بند زهار دار
 شکم حیا جو و لا زار دار
 که طبل صفت ناله زار دار
 غالباً دل در کف چون خود تمکارت است
 دای بر جانت اگر مانند خود یار است
 بهیچون بی غرق با قدر و مقدار است
 نقد سنگان که بهم که برد ز جانت
 که بسته راه نکه کردن حرکت رایت
 که حرف کسی سر نیزند ز ادا است
 شکسته زنگی خسله آفتاب جلالت
 دلیل عاشقی اشتگی زلف و تاب است
 فروغ مهر را خلوت نشین کرد
 که خار گل شدن دستش نمید
 فتاد و از غواش از سمن حبست
 افتادگی از قامت و لجوی که داری
 خورشید من آخر نظری سوی که داری
 دیوانه خوی تو مشوم خوی که داری
 منت ایند که یار ما بدر دی نارسید
 شد که دم حیان بنیم و گرد آتش است
 مغز بادام تر و بسته غنجان اینجا است
 وقت پروردن جان است که جان اینجا است

و منی

فکرم

نسخه

در کتاب
 نایب السیاحه
 در کتب
 جامع

صفت عشق و عاشقان

۱۷۲

حدیقه دوم
ترک شوخم دیده می آید تیغ ابرو کشیده می آید
دوب لعل او بود دو گوا می خون عاشق چشیده می آید

حدیقه دوم

شکلی بخش لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق و عاشقان
تأرجح نمای مملکت سلاطین جسم حشمت سلطنت بخش گدایان

کوچه گر و اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرور

گر دون صدق گوهر یکدانه عشق است
خوشید قیامت که کند دل جهان را
شاهنشینیت عشق که در جانگاه است
عشق است که کسیر بقا خاک در آوست
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
غم سپهر برین را بدست بردارند
عشق تانیت خرد تیغ زبانی دارد
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حلیه گر
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
اول ثنای عشق فنیجان ادا کنند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
خاک همچون باد فعل جستجو در آتش است
مطلب عشق تباری تحصیل خاک است
نیست خوشید اینک می بینی برین خرچ بلند
عشق است نگار دل ناتوان ما
سینک خال لب چشمه کوثر رضوان
عشق در کف زدن و خفته خاکستر است

خوشید جفا کتاب نگین خا عشق است
از سوختگان شده دیوانه عشق است
آبی که خیز و از دل ناگرد راه آوست
از هر دو جهان سیرت زن حاضر است
نشود سوختگی سر نه کوتاهی شمع است
سبکشان ضعیف شش بر خانه عشق است
صبح چون شد علم شمع نگوشت
شیر کی سازد عضای خود دم بر ماه را
باقاب بر سر شبنم از نظاره گل
آری طعنه را بنگ امتداد کند
لا مکان یک یل باشد لا مکان عشق را
نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
افتادگیست حاصل از چنگلی شر را
مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
برق است شمع بر سره با لکن گیاه را
کر بفر دوس رود عاشق سودائی تو
حسن آنروز که آئینه صفها میگرد

صفت عشق و عاشقان

این حاصل افسانه محمود و ایاز است
 که گرفتاری عشاق بود و دوزاد
 یعنی که کار عشق بجان میکشند
 کتاب صرف هوا نیست کاغذ و تیش
 گرمی آتش منگردد و ز سر بر طرف
 شعله بر سر آتش شاهی بود و پروانه را
 شر چون دین ماهی بدیای بخیزد
 اشکی لغبتان ابر بهاری در یاب
 این آید را نبوک خاری در یاب
 آتش تفریق عود و همی نرم نکند
 نابود به که بودن او غیر عار نیست
 لایع صفات زشت خوار نکشند
 بردار بود هر آنچه او را نکشند
 از سرتاپا تمام سود آمده
 کارایش دکان وجود آمده
 کندر گهای گردن کار زنجیر
 که هم زهر است و هم تریاک دارد
 کم است افسوس عمر و کار بسیار عاشق
 بجهاد کند که درد عاشقی تدبیر دارد
 صد فتنه و مشور و جهان حاصل شد
 یک قطره فرد چکیدن دل شد
 شود یا قوت هرنگی که لبر زهر شر گردد
 شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا داد
 با گریبان کار افتد دست و انگیر را
 گردی که ماند سر به چشم حباب شد

صفت عشق
 عشق چیست که هم بنده و هم بنده نیست
 شد و از قفس بر چینه بلبل اسلوم
 جان را بکوی دوست روان میکنند
 کسی که عشق بود و زودان بستانش
 سوز عشق باز حرف سوزناخ حکم نشد
 عاشقان نکل بهادارند از بخت سیاه
 اگر از آتش جان سوز عشقت بهره رگزد
 خون از تره ریزد لاله زاری در یاب
 بی در کشاد را خجالت محال
 بر عشق خور نیک و بد کیسان است
 از روح را که عشق حقیقی شمعار نیست
 در مسلخ عشق جز نکور نکشند
 گر عاشق صادق ز کشتن مگریز
 ای عشق اگر بایه بود آمده
 لغبتان بتر از چشم بد کس مر ساد
 کنند عشق چون که دود گل و گیس
 زهی فیضی که عشق پاک دارد
 پندین گیر کردن رفتن از خوردن
 پندین سوختن بر خاک و خون غلطیند و زور
 از شعله عشق خاک آدم گل شد
 بد نشتر عشق بزرگ روح زدند
 چه بر عشق را کامل یعنی عیب هنر گردد
 دل جو عاشق شود از رنگ چه پروا داد
 بد آتش آمد که سوز و خرم تدبیر
 عشقت چنان که آتش تنم را که آب شد

عشق

خصیت
 نیرین

بوی میوه

بوی آتش

زالایی

دین عالی

بنای کانی

نظرت

شایق

عینی

نور جهان

صفت عشق عاشقان

حسرت از دور تو باشد جان غمناک مرا
عشق آتش دست چون ناخن زنده یار
در طینت بیدر که تنیز کم است
از امان موسی شخصی می باید برد
گر عقل کند بزار محفل روشن
چون محراب گیر تو عشقه باشد
برخی آید غرور حسن با تکلیف عشق
حسن عشق پاک را شرم حیا و کز نیست
عشق حقیقی است مجازی بگیر
نیوان عشق بهمان است زمره دیگر
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
اگر معموره کفر است و گردین
خرد هر چند مغز کائنات است
عشق در جوش آورد خون دل افشاده
مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان ببرد
دوام عشق میجوی کن با وصل میرنش
عشق است سیر قافله عالم وجود
کسی که اتحاد عشق آگاه است میداند
حقارت پیشه کن که اعتبار از عشق میجوی
بنرم عشق میارید سینه بیدار
نور عشق از برگذار داغ می افتد ببل
چوب هم از عاشقی بیرون نشد
دم آخرین زلیخا بهمن تر از تن زد
ناله صورتی گرفت لب لب ساختند
آنچه کم از طاعت باشد بکنش منسود

شعله می بندد و جان بدست خاشاک
کوه ناکستر کند از شعله آواز خویش
غیر از آتاک بر آتش بر خیز کم است
در هر چا خون کم است حسن نیز کم است
مشکل شودت سواد کامل روشن
صد حتم توان کرد بیک دل روشن
یوسف از انگشتان مسودای زلیخا میزد
پیش مردم شمع در بر میگیرد روانه را
این دم مار است بباری کمبهر
ز روی رنگ رخ خوشی لب این علاج
که شایخ بخت پیوندی به از اول ثریا بد
خراب سیل بی پردای عشق است
کف میغی از در بای عشق است
شعله جنبش میدهد نبض چراغ در دا
همان آتش که دارد شمع روشن همان مؤذ
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
چرخ میان تنی جرس کاروان است
کگل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست
خانه در بنه دل را بهین یک در بن
بید مجنون شد اگر مجنون نشد
که بخت به محبت اسپر از در گرفت
لختای دل بکجا جمع شد گل ساختند
صبر با بر نود و خشتیش لاف ساختند

۷۹
صفت استعدای قدیم محبوب
آب گردد شمع گردد را بخت بدست مرا
دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

حدیقه ۲
نصیر بر جسته آیم چنین استاده ام
عشق میخوای بفشان آستین بر من

خوشه گاری شش باره اشعار استعدای یارمه پاره

صاحب
تو به عشق

خوای آمد عرق آلود و آغوش مرا
باشد آری غنچه را باد آشنا
با خط چون نفشه زار بر بیا
کوری چشم انتظار بر بیا
ز موج باده گل جام باغ ستر است
نسیم همچو هوا خوردگان بجایه است
لبان اشقی رنگین بحر اشعار است
حال بابی تو تبا هست بر بیا
جاده یک تنه گاه هست بر بیا
انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
در انتظار تو گلشن پیاله در دست است
که چون نرگس مدون دیده خالی کرده ام
روی بنامانگرد و خانه مردم خراب
دل منی تو بجان آمد و قشت که باز آئی
که بر حمت گذری بر من مباد کند
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
کرم نماد و فردا که خانه خانه است
از خدا مستطلبم بر سر باز آید
بیا بیا دبیر گفتگو میار مرا
کسی نیست بجز درد تو در خانه ما
در آغوشم نایاب است خالی بودن جای

گرددانی چه قدر تشنه دیدار تو ام
بشکند امید دل از آه سزد
بچمن سوز گلزار بر بیا
باغ از نرگس است چشم بر آه
بیای که تو هم نور و فضل بگذار است
بجوب بشاخ کند نلیه تا که بر خیزد
عیان زانینه آب عکس لاله و گل
روز بانی تو سیاه است بر بیا
نویس که بود در راه هست
ای که گشته شکن شوخ پر نیراد بیا
بیا باغ که بلبل ز بوی تو مست است
بیای تو چشم پاکبازان رنگ سیاه است
مردم از دیده برمی آید از شوق خست
ای باد شده خوابان واده از غم تنه است
یارب اندول آن خسرو شیرین انداز
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانه است
اگر تاج سرمه من خاک کف پایش بود
مگر که حال تو چو نشت شوخ و عده خلان
مجا بانه در آرد در کاسه شانه ما
لبان مغرب از ایمی که از تو ام جدا ماند

رشته

نخچه کشی

ایضا غافل

نام علی

نایب حافظ

فکوت

دبیر

صفت استغای مقدم محبوب
 باشد که در غل گشتم آن آفتاب را
 بپوشنوز زنده ام سنگدلی من بین
 طپیدن دل بی مبر خاسته دارد
 ای هوش من فدای تو خستم بیایا
 سرمه اهل نظر کن خاک راه خویش را
 بگفتگوی تو زخم مرادمان باز است
 نوید وصل تیرار اضطراب می آرد
 آنقدر لطفت ندارد که تو در خانه بسایا
 تو شمع گل را داغ کن من بلبل پروانه را
 پس از آنکه من ناغم بچه کار خواهی آمد
 اینج دولت از خدا یکبار میخواهد دلم
 بزرنگ غنچه کن لب زبونی خود مانع را
 بهر جا پانی خواهم که با شمع خاک راه کجا
 چند آنکه یار آمد و از خون او گذشت
 شراب در جسم و گل در قبا میگذشت
 نمیدانم چرا غلط ز پهلوی به پهلوی
 بی تقسیم تو باید ز سر جان ریخت
 گاهی چو می بشیشه در آغوش من در آ
 در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
 بیایا که غلام توام یا اید دست
 دامن غنچه خشکی چو طفل نی شیر است
 تا کی بکله دارم صبر گیر یا را
 در دیده نشین و مردمی کن
 آب از شوق تو گشتم در کنار من بیایا
 و فانی سو گرفته دامن جفا یکبار

حدیقه ۲
 چون ماه نو کنار تن کشته ایم
 غنچه دامن بیایا نگدلی من بین
 بیایا که جدائی نهائی دارد
 گرمی سوزشناست خشم من
 سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک
 بیایا که مردم در راه چشم جان باز است
 نشان زنده است میدید طپیدن دل
 نشا در پاره کمر و صند و بودر گل
 یکشب بیایا دامن سازیم بر پیانه را
 بلب آمده است جاعم تو بیا که زنده مانم
 و کنار من تو دامن از دو عالم بر کنار
 بیایا ای تو گل خندان و رنگین ساز غم را
 و چشم فرس آنمزل که ساز جلیوه گاه آنجا
 در راه استغافین می گریست من
 بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
 بزرگ مردم بیا مردم مردم چشمم
 خسته را که تو چون عمر لب بر آملی
 که چون سبوی بیکده بر دوش من در آ
 خوش آن که تو باز آئی دامن پای تو بوسم
 ز هر گذشت جدائی میان ما اید دست
 بیایا بی گل رویت بهار دلگیر است
 وقت است پاکدلی بر دیده سپیدم
 پر خیز و بیا و خرمی کن
 از برای سوجای چون کنار آب نیست
 خوش آنکه انی بزی قلم کشید خنجر کشاده سیم

شکلی
 دامن
 پای ترسانی
 نظری
 زنده
 طپیدن
 دامن
 بلب
 و کنار
 بیایا
 و چشم
 در راه
 بهار
 بزرگ
 خسته
 که چون
 خوش
 ز هر
 بیایا
 وقت
 پر خیز
 از برای
 خوش

چون گذاری قدم بجان نه
 مرا تا بد آغوش تو بی اندازه می آید
 ای از تو مرا گوش پر دیده تبه
 تو مردم دیده نه آویند و گوش
 ای بت سپهر سیح و گر عرسائے
 که چشم ترم باستین پاک کنی

میشود عرش آستانه را
 چه موجم بر زبان حمیازه بر خیاره آید
 خوش آنکه گوشش پایم بر دیده منی
 از گوش بریده آکه در دیده منی
 باید که بسوی بنده بی ترس آئی
 که بر لب خشک من لب ترسانی

بیشتر آمد آمد روح در سبب جان اشعار صفت مقدم مشوق و مقتضیات

گر نثار تو خدمت یار گرامی نکسم
 مرده ای دل که مسیحا لغنی می آید
 مرده ایدل که در گریه صبا باز آمد
 برکش امیرغ سحر نموده داودی باز
 دومی که در گریه بخت خدا داد بمن
 و گرای سرور و ان خوش باو آید
 و در دنیا چه محراب کشاید آغوش
 بنشین باو طلب کن بکشا بند قبان
 هر نو که ماه بر ورق داشته است
 از چرخ چکیده تا پائی تو رسید
 گهر از بس نثارش کرد بر سر
 پایش بخت از بس گوهر ناب
 بینت گرم تر از آه و روان تر از اشک
 خیز مقدم علیسی لغنی داد نسیم
 بغزم و نوازیه پاک می آید که در گوشم
 خرمین آبا و کن به نثار مقدس جان را
 بجهای رسامه فرازی آئی

گو به جان بچه کار در گرم باز آید
 که از لافش خوشش بوی کسی می آید
 بدید خوش خبر از شهر سبا باز آمد
 که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
 کان بت سگدل از بهر خدا باز آمد
 گل بسبب فاخته و رنگ قبا آید
 که توانیجا صبا بمن و دعا آید
 گردید لداری ارباب وفا آید
 سامان نثار بت بطبق داشته است
 این جبهه چه مقدار عرق داشته است
 هواد آب گوهر شد شناور
 زمین در آب گوهر گشت نمایاب
 ظالم از دل داز دیده مای آئی
 که توان که بجای قدس جان تسلیم
 صدائی آمد آمد از دور و دیواری آید
 دل از خود رفته آمد یار است پنداری
 مگر بغارت عمر در از می آئی

نیکو
 در عین

حافظ

بمنجان عالی

بهر ایدل

غنی

بوالقلم کلدانی
 ملا جامی

قلندر
 شیخ محمد بن ابی

صفت مقدم معشوق

روشن شد از وصال تو شمای تار ما
 بی زبانان محبت چو ز دورت بیند
 جان ما بر قصد از شادی گریز آمد است
 سلام سید جهانان چون غیرت بر پیش
 گراز تو بشنوم جواب سلام خویش
 اگر سلام من مقبول افتد چه دور
 پی جواب سلامم چو دست بردارد
 می مالم دست در غم و دوشش
 گفتم که جواب میتوان داد
 کی ز دست تو بر جان سلامت عود
 از صبا شایخ گلی خم شد تیاب شدم
 شب وصال برای تبارد لبها
 التلا اند این تو فی یارب جهان بینی
 شست ساعه گفت آن شک قمر می آید
 بنور ساختی انیس خویان محفل ما را
 خوش آمدی ز کجا سیر سی بیا بنشین
 جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد
 زان مه بلند شد شرف آستانه ام
 تا قدم بر خیز نمود است بکاشانه ما
 آن دلی که می طلبیدیم سالها
 بر خاستن از جان بگر آمدن دوست
 بدو از خورشید و نور از ماه باران از سحاب
 ز اقبال دلم فارغ شد از غم
 از ما سلام از تو تغافل ز حدیث است
 اند سحر بخانه سن یازم حجاب

بسم الله الرحمن الرحیم
 حمد و ثناء
 بر سر آید
 بسم الله الرحمن الرحیم
 حمد و ثناء
 بر سر آید

بسم الله الرحمن الرحیم
 حمد و ثناء
 بر سر آید

بسم الله الرحمن الرحیم
 حمد و ثناء
 بر سر آید

بسم الله الرحمن الرحیم
 حمد و ثناء
 بر سر آید

بسم الله الرحمن الرحیم
 حمد و ثناء
 بر سر آید

صبح قیامت است چراغ مزار ما
 سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
 میجوید چشم نهانا وقت دیدار آمد است
 بنوعی میخاید در دل که دشنام است پندلی
 بالای آفتاب نوشیم نام خویش
 دوست مهر روشن و مادره ایم
 نزار خیمه جهان شکست بر دواز
 او کرد سلام رستم از هوش
 حیرت در گوشش گفت خاموش
 دست بردن بر تیغ و سلام بگفت
 ناز کیهای سلام تو مرا یاد آید
 گریه امن خود رخت دیده تر میا
 دوشش در دل بوده امروز جهان بینی
 بمن از بخیری باز خبر می آید
 فروغ مطلع خورشید اودی نزار ایا
 بیا که میدمیت بر دود دیده جانشین
 از سیر راه عدم رقص کنان باز آمد
 هم خانه ساخت روشن و هم چنان ام
 رشک فرودس برین ساخته دیرانه ما
 پرسید راه خانه و خود بر در آمده
 رسمی است که از پی تقطیع نهادیم
 گل ز گلشن روز دریا گوهر از کان آمده
 جزاک اند خیرا خیر مقدم
 گویا تغافل است جواب سلام ما
 امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

حدیقه ۲

از شادی بسیار مبادا که بسیرم
 بگویم شده وصل از رودیاری آید
 یاز آمد و انتظار بهر خاست
 گشت تابیت الشرف از تقدیر کل شایم
 چه انوشدل بنایم چون تو خوشی عشق ارم
 نایبشمان سیاه و منزل دل هم خراب
 خوش آمدی و خوش باد اما ایام
 یک جان چه متاعیست که سازم فدایت
 مضطرب جان به تمام جز نفسی آید
 می پرد چشم می ملید بهر سلسو
 مانند چون نشود قدر آشیانه ما
 سرالین من خسته بگر می آتی

صفت محویت عاشق از سید شوق

بامن خبر وصل بیکبار گو سید
 دلم هم می طپد ای سینه امشب یاری
 بنشست و ز دل غبار برخواست
 طغنه بخور رشید از فرخ شست خانه ام
 برنگ چرخ من هم آفتابی برین ارم
 یاری بچند و خالی کن ایجان جای خوش
 هزار بار علیک و هزار بار سلام
 اما چه توان کرد که موجود بهین هست
 میتوان یافت که امر و کسی می آید
 مرده ای دل که یار می آید
 که آفتاب قدم می اند بخانه ما
 جان فدای تو که چون عمر بسیری آتی

نسخه
 خوش
 بنشین
 خاص
 سببی
 در علم

آئینه حال شبنم و آفتاب شاعر صفت محویت عشاق بیتیاب

تو از کلین من از حیرت نه ایامی نه تعزیر
 سبک از در فتنه ام چون یار آید بر سرم
 ز شرم وصل شدم آب و دستان چه شدند
 ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره افرو
 به زرم وصل دل ما ز جاسته جنبه
 از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش
 هوش از سرم نظاره روی تو برده است
 نمیدانم که آیدم که از خود میرود و بوشم
 تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
 خواب در صلت ز بند چشم تیران مرا
 چون آینه از جلوه ات آگاه نمیشم

بدان ماند که هم بزم است تصویر تصویر
 رنگ از حسار سیخیزد که آوازم کند
 که خن بوم من از آفتاب بردارند
 بر لبش لب چونم بوسه ام از یاد رو
 سرم چو شمع برقص است یا نمی جنبه
 خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال
 آینه داغ منسوب حیرانی منست
 چون آهسته میگوید بسیار کباد و گوشتم
 شدنان در دیده همچون شمع تاریکی
 بر قطاست است حیرت است مگر آن مرا
 از حیرت دیدار خواب است دل ما

نزل
 غزل
 در سبب
 غزل
 بزم
 طعنه
 صواب
 میرزا بیرون
 میرزا احمد خانی
 شمس الدین خیر

حدیقه ۲

۱۸۴ صفت شب وصل و بوس و کنار

در پیرایه یار و ما بنجو د شدیم
خواستیم کز گلشن حصار جیغیم گلیم
در کتب تماشا یک حرف حیرت استاین
حیران تر لب لبخند داشتند فی نیست
در بنجودی از وصل خبر دار نگشتم
هان بین ای دیده آن حسنی که میگردی طلب
شب وصل است و حیرت را تمام سبب می
لطیف کردی قدی رنجه نمودی باری
آمد کار را تا تماشا کن
خواب در چشم و نفس بر دل محزون ببارت

غنی
جلال اسیر

ترن
صوفی سادگی

داعفا
دولت شان پیر

نخست شد بیدار و ما را خواب برود
چشم و اگر دن و حیرت بر و نیم باز کرد
از گریه چشم بسبقن در خنده لب گزیدن
چون بلبل تصویر که گویا شد فی نیست
افسوس که یار آید و بهوشم بفر برود
مردمی باید که حالات آب دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا خواب می بینم
انقدر باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خویش چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختم دشوار است

لب لب چسباننده خامه محبت نگار اشعاصفت شب وصل و بوس و کنار

بادل شمه اش اگر چه پیکانی کرد
لب لب من گذشت و خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح گذشته است
مانده در عقده حیرت نفس موی گاف
انقدر بهی از طالع خود میخوای هم
ذردی بوسه عجب ذردی خوش عاقبت است
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
سخت میخوایم که در آغوش تنگ آیم ترا
تا بوسه بمن ز لب دستان رسید
ایچنان کز سرخارمی بی بیرون برود
انگندیم تمامی در شمار من غلط
تنم را اسید شیرینی گوارا میکنند
گشت صائب در آغوش آب زندگی

بیز صائب

دو شتم لب او به بوسه مهانی کرد
گفتا که لشکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قد گذر شده است
بوسه چون راه برد لعل شکر خای ترا
که پیر از بوسه کنم چاه ز نخدان ترا
که اگر باز ستانند و چندان گردد
زمین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
هر قدر افشرد دل را بیفشارم ترا
جانم لب رسید و لب من بجان رسید
نیت غیر از بوسه در مانی نماز بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
نیت از دشنام غم امید دار بوسه را
آچسیدم من شراب خوشگوار بوسه را

حدیقه ۲

بطبع بوسه از آن لعل شکر خادارم
 که بجای شوق بوسه لعل لب بیگون دهد
 ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است
 از باغ وصال تو که شتر مست نگهبان
 و دولت است که یکبار آرزو دارم
 که در آن یاری بوسه مستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس نورست بدوست
 شب قدر است طلی شد نامه سحر
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 مستم از باده شبانه همنوز
 هست مجلس بر آن قرار که بود
 گلزاری گلستان جهان مار افس
 یار با است چه حاجت که زیاده طبعم
 کنار آب دپای بید طبع شعر یاریش
 شب صحبت غنیمت دان واد خوشدلی و
 گل در برو می ریخت و معشوق بکام است
 کو شمع سیار دید درین جمع که امشب
 در مجلس عطر میارید که جان را
 تقالی اند چه دولت دارم امشب
 از آن لب نیم بوسی مایه بیهوشی باشد
 شمع در محفل ماباخته رنگ است امشب
 بوسه بر بوسه زخم فرصت شمع ندیم
 اشک از شادی دیدار ویرکان دارم
 چشم من محو تماشای می و معشوق است
 شب وصل است برو عطر مفرامست از

۱۸۵ صفت شب وصل و بوسه و کنار

خیر از خانه در بسته متن دارم
 نیست ممکن گوهر شاداب نم برون دهد
 بوسه تند شود که مراد مان بندر
 یک حلقه بیرون در آغوش بهار است
 تو در کنار من و بشدم از میان رفته
 پیشستان هیچ فرقی از رسته با آدم
 گرت چو شمع جفا میرسد بسوزد باز
 سلام فیه حتی مطلع الفجر
 شبی خوش است برین جلدانش در آکنند
 ساقی ماندت خانه همنور
 هست مطرب بر آن ترانه همنوز
 زین چمن سایه آن سرودان مار افس
 دولت صحبت آن نوش جان مار افس
 معاشره دلبر شیرین و ساقی گلزاری خوش
 که همتاب دل افروزی و طرف جو یاری خوا
 سلطان هیا تخم بچین روز غلام است
 در مجلس ماه رخ دوست تمام است
 هر لحظه زلفیوی تو خوشنموی تمام است
 که آرد ناگهان دلدارم امشب
 چه سستی که بخشد این شراب نیم را
 که با در تو حسن تو بچنگ است امشب
 دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
 دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب
 گوش من وقت صدای نی بچنگ است امشب
 صحبت ما تو بیلوی خدنگ است امشب

خانه

بوی آن اندرون
 سحره

صفت شب وصل بوسه گیاره

تا ششم گشته سحر پیداست
 از آب بوسه کنی سحر و اندیشه غافلش
 گوهر ممتاز باشد خالی از بام
 طبعیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
 خط تو در دشت شعل آواز بوسه است
 از حکیم نهاده تو نظر باز بوسه است
 در دیدن تبسم تو ناز بوسه است
 خط لب تو سره آواز بوسه است
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
 اینکه می نیمه بیدار است یارب یا نجواب
 خارا ز دیده کیش کان گل بخار رسید
 آسایش جان ناصبور است اشب
 در خانه تنی بزرگ حور است اشب
 تا لب تو بسپرم جان لب سیده را
 کزین سخن دهن یار تنگ می آید
 چو خاتم دو نگین است خانه من را
 سخاوت او در غل وصل زین بهتر جز این
 لبی که میرسد آنجا لب گریبان است
 چکرم وقت تنگ می بهیم
 چشمیکه باز مانده بهین شمع روشن است
 کبودی لب او سحر در گلویم کرد
 لب کستار رساندن لب او شمع است
 مگر آنست که باد دست بپایان آید
 که آفتاب قیامت سراسر صبح است
 دل غنچه غنچه خنده جان خوشه خوشه باد

صدیق
 کوهی شب وصل مسکنت
 شبی که از مدیخت یا هم اقلش
 از تو اشب خانه مارا صفائی دیگر است
 تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی
 موج تپش پر پر از بوسه است
 خط بود بگردین گردش نگاه
 یک شبیه از دمان تو بی تو یک نیست
 بوسیدم و گشت صدای از دلبند
 از آب بوسه کلک تو فوار گشته است
 جای امن و یار ساقی و حریفان کجاست
 دیده بکشی دلالت دیدار رسید
 افرویش فضا طر و سورا است اشب
 کاشانه بهشت پر سرور است اشب
 بنود چه شود اگر دی بر لب من نمی لبی
 حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
 خوشم که غیر نگنجد میان من و تو
 شب وصلش ده از دست ناپستان
 خیال بوسه بران گردن بلند بسند
 صلح کردم بوسه و بهشت
 اشب که از تو خانه مار شک گلشن است
 لبش یکدم و خاموش آرزوم کرد
 تاب مقراض ندارد درق نازک گل
 آنکه گویند عمری شب قدری باشد
 شب وصل اگر سو ز کرده دانه
 جای که از لب او باران بوسه بارد

لازل

بانی

نما عجب

سبح

وقت
 صبح شیری

حسن بوی

صدیدی

محمد قاسم

صدی

سید
 انیس

از بار و صلم مشب جیب و دامن بر گل است
 و تاجاشی بوسه بدشامم گر خستم
 با تو سخن بوسه چه گفت و چه خود است
 ما را از شب وصل چه حاصل که تو از ما
 حرف شب وصال که عمرش از باد
 رد کردن با تو جانان در شب یلدا خوشست
 نه جمال تو در نزل لیکه خیمه ز ند
 شب عیشم ندارد فرصت بختیدن بقی
 فرصتی خواهم که شب با تو بزم آرثوم
 گویند تا صبح بسوزد چراغ آتش
 نسیم شادی و عیش اینچنان وزید
 دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود
 شب وصل تو میخوام که در بر نهانندم
 در در چه میکنی که منم در نیشو م
 خنجر بودی که لبست بوسید م
 لب خود بر لب پیوستم از لب تشنه و صلم
 چنان نسیم که با غنچه می شود گستاخ
 بار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
 بیاض گردنت از بوی بر جان فکته خواهد
 کامیاب مشب غنچه از دست بوسم شوم
 در بزم وصال تو بهنگام تا شام
 بوسه من دادی و در سجده
 مشب وصال بنود اینقدر که دامن پاره
 کر میسر لغو بود بوسه زدن پایش را
 ای خوش آن صبح که عاشق بر سر خواب وصال

از رخ چون غنچه چشم تا نگان بر گل است
 فیض شکر از تلخی با دامم گر خستم
 که موج نفس لعل تو یا قوت کبود است
 تا بند قیاس کنی صبح دیدم است
 کوته تر است ز آنکه ز دل بر زبان رسد
 فی غلط که دم شب وصل تو بی فردا خوشست
 زمین ز رشقه لعلها پراز طناب شود
 نفس تا می کشم صبح است شام زندگانی را
 می کشم تا شمع روشن صبح روشن میشود
 تاجا شکست شمع کنارم شسته بود
 که شود خنده گل گوش من شنید مشب
 بلال ابروی خورشید خولش دید مشب
 گره کشایم از زلف تو بر پای خاندیم
 گرد شوم بگوش رسم بوسها زخم
 قند زدی چه قدر شیرین است
 که شفتالو چو پیویدی بود آب و گرد از
 بزد بوسه کشایم دامن تنگ ترا
 کی رود از یاد کس چیزی که از بر بسکند
 بدستم ساعتی بگذار و سیر انجم کن
 کی رسد بایم ز شادی بزمین چون آینه
 نظاره ز غنچیدن قرگان گل دارد
 بازستان گرنه پسندید
 بهرست دل دهم و دامن سحر گیرم
 بهر کجای پای نهد بوسه زخم جایش را
 دست در گردن معشوق حامل بر خاست

بوسه
 خنجر
 بلال
 سیر
 سحر

شبی

بزم

نصب

ریش

نصیب

حاجت

حاجت

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

غنا

۱۸۸ صفت شب وصل و بوس و کنا

حدیقه ۲

بگیر بر بوس که خانه آفتاب آید
آفتاب طلوع بخت بهایون نیست
که در طافوس دیوار از دو جانب رو به شب
گر صبح دم زلفش در گداز باد
که دیدم خفته در آغوش خود این سر و بالا را
مارا غریب عیشی امروز دست داده
دلبر کنا رو بوس بوس جان است
همین حرف نظر گشت و تماشا ماند است
عجب شفتا لوی خوش زبان چویم
بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد
چشمتی بجانب تو و چشمتی بسوی صبح
تا چشمم زخم وقت سحرگاه بود
زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
اقبال را پرده امید صد نواست
چیزی بدو درویش چیزی گودریش را
فریاد که این آب تنگ تشنه ترم کرد
تنگ است جای بوسه کنج دمان تو
از سرستی خود درستم و بهیوش شدم
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
زناه و مهر شد برج دو پیکر
ز یاد او و مغزش یاد رسید او
به بستر چون رود آید پی خواب غفل
بستر و بالین با از بهر آسایش است
چون سحرید اگر شتم آخرم و خواب شد

و چون خانه من یار بی حجاب آمد
سایه اقبال و تشریف های وصل تو
مگر در خانه آن شمع گل پیراهنم شب
اشب عجب شبست که عمرش در از باد
بجدا آید که بیداری شبها می نشد ضائع
دستی بدست ساقی دستی بجام باده
لب لب او دارم و حسرت کش عشقم
شمع سان با تو شمع رفت تماشا ماند است
ز غیرت شد ترش رو چون لب بپیش بویم
بوسیدم آن دهن را از نو که کبر پرسد
حرفیت حرف کوتاهی روز وصل او
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
آن شب که مرا بوس وصل تو راه بود
از روز رخت ظلمت شب که برود
امروز بخت نیک بشارت رساناست
هست آرزوی بوسه از تو من لیش را
هر بوسه او تشنه بوس دگر م کرد
باری ز دست بوس کن منع یاد گیر
تا بان مایل افروز هم آغوش شدم
بنگام پای تو خواهم که چون رکاب
کشید آن هر دو را یک ماه در بر
کنار عاشق و معشوق آباد
گل اندامی که دام دل کند زلف سلسل را
سایه زلف دراز و زلفی جانان ما
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

با فانی
بهر و فصل تابان
اسم سالم
بهر و فصل
مادامی
چون

طاهره
چون
بهر و فصل
بهر و فصل

بهر و فصل
بهر و فصل
بهر و فصل

بهر و فصل
بهر و فصل
بهر و فصل
بهر و فصل

غایت

بهر و فصل
بهر و فصل
بهر و فصل

صفت شب وصل دوس و کنار

تافت بواج سعادت اسب احقرم
لطف صحبت را بنیدانم که گویم آشکار
در عالم نای و نوش خفتسم تا صبح
دولت بیدار بود و بختسم بیدار
بر تنه گرتن سرخ و سفید او بینی
متاب گرفتست در و بام جهان را
فکندی پوشش از اندام چون گل درم
چو برن افروخت مشق ذوق عریانی فکیم
خواهم آن لب از نقش بوسه گلندی کنم
گر دیدم که بود از اثر بوسه لب او
کنود از بوسه امشب لعل آن شک می بینم
بسیار ز حد میگزد و گرمی محاسن
به بوسه که از دلبهم یار میسد به
می کنم آن دو لب سیگون را
خواهم که بآن سینه نم سینه خود را
گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا
نمی آئی به بیداری چو در خوش من شها
بوسه از لعل قبح چشمه کوثر ز دست
آرزوی بوسه شست است از دلم پیغام تو
بهار آرزو گل گل شکفت از لعل رنگش
جان دگر بوسه دهد از یار منم
به بوسی قانع از لبهای شکر بار چون دم
میرسد در اول بوسه سرانجام ابد
در بخت خوش مگر بوسه ستانی ورنه

چون تو ماه مهر پرور گشت تا هم بستم
اوست با من یا منم با او بجزانی در دم
بایار گشته کوش خفتسم تا صبح
شب در بر او چو دوش خفتسم تا صبح
گمان بری که شکفتست نخل با دانی
در خانه آئینه چو عریان شده باشی
زیر این تو بر من آمی من کفن رقم
که رزم میکرد چون خیازه پیر من زانو شوم
مصطفی رخساره او را سجاوندی کنم
باشد گل شفتالو یا یا سمنی رنگ
گل شفتالو این باغ را نیلوفری بوم
ولسونه در پس دیوار نباشد
عمر دوباره ایست که یکبار رسید به
نشاتین ست نکاحم امروز
تا دل بتو گوید عینم دین زین خود را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
هست آرزوی بوسه گر ز یارب مرا
ز مانکن تا بدزد دم بوسه و خواب از لبها
خنده از تنگ دمانت غوطه و شکر ز دست
بجز آب کمر نشین نسا زد کام تلخ
بجوشش آور خون بوسه را دست گامش
عمر دوباره از دلب یار منم
ازین قند مکر رسیر من یکبار چون کنم
گر نقد آرزو گیرم شمار بوسه را
ساغری در غولهای می شام تو بیت

در بخت خوش

جلال الدین

سکین عجبی

عصی

رشت

جواب

در بخت خوش

مهری

کوی

۱۸۵

حدیقه ۲

این طبع است که خورشید فلک جولان
از لب سیراب کن امیدوار بوسه را
معلای وصل لب از بوسه شیرین کردن است
بوسه زان دهن تنگ لب صد جان ندهد
یک بوسه لب تو لب صد جان رسیده است
ز سایه بردیش فکند حلقه زلف
همچو مفسس که فتر راه بکنجش ناگاه
از زمین بوسش دهنش پشود تنگ شکر

۱۹۰ صفت شب به تقریب وصل

حجرات بوسه گرفتن ز لب ناموسه آید
بر جواب خوشک تیغ آبدار دیگر است
روزنامه همه از عیدی که بی حلا بود
هر چه که یاب بود میش بهای باشد
گوهر گران ز جوشش خردار میشود
برای بوسه گرفتن دمان دیگر شد
بوسه راز راه بکنج دهن یار افتاد
تا چه لذتها بود در کج لب بوسیدنش

گستراننده چادر نورمیدان تماشاش صفت شب در صال لیرتقا

شرف چه منتاب روی خوی کرده
شد ز دست نشاط گل ریزان
برینالی که پر تو افشان شد
کرده فواش چرخ سیاهان
یا گمرازه برای غارت هوش
تا نقتاد پر تو شش بر آب
شکل عکسش بموج آب زلال
شب وصل است بزم عشرت و جام بیدار
ساقیا ساغر شد آب بیار
هوا چکیده نور است در شب منتاب
صراحی می لکرتک سر و سیمین است
سپهر جام بلورین است پر فیروشن
رسان بدن صحرای نچودی خود را
بهشت بر مژه تصویر میکند منتاب
امشب چه فروغ است ز منتاب به عالم

حسن محبوب سایه پرورده
شام پریشان گهر سیزان
سایه او شب چراغان شد
هر طرف بین و شش منتاب
لولی شب شد است باد و پوشش
نور پیدا نکرد چشم حساب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
شب منتاب آفتاب بیار
ستاره خنده حور است در شب منتاب
پیاله عجب حور است در شب منتاب
زمین فکر و نور است در شب منتاب
کفایت دیده نور است در شب منتاب
پیاله راقص شیر میکند منتاب
خورشید نشست است منتاب بماند

صفت سواری محبوب

رسید خانه زین عاقبت بکام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست
خورشید چون هلال شود پای در رکاب
نه سر هیچ مرصع چشم بد و دور
گلزار و نیز صد رنغریز معمر
بود انگشته شاه مکر م
ندیدم لبیک از شوخی سمند پرشتابش را
کسیکه جلوه مستانه سمند تو دید
رفتن اوست گران مایه ترا ز عمر عزیز
ای شهسوار حسن عنان را کشیده
زلفش سم ابرش و نعل آن

هلال یک شبه اش شد تمام از تو
 چیزی نمیتوان گفت پای در میانست
 چون پای در رکاب کند همسوار من
 عیان شد معنی نور علی نور
 نمود از لوح محفوظ آیت نور
 بدست او خط پیرکار عالم
 خیال حلقه چشم پری کردم کایش را
 کشید باده گلگون ز کاسه سم او
 حبتن او طرب انگیز تر از عهد شباب
 بی طاقی کن بخدا دیده دیده رو
 زمین پر هلال است از آسمان

وہابیہ

۳۰۵

بسم الله الرحمن الرحيم

من

۱۰۰

میں

۱۰۰

مقدمه

195

آن مرکب پالکی که در جلو و گریست
گرچه تحت روان بگویش غوطه است
چون عقل نظیره شاه یکتا آور و
او گوهر خود ز بخل در زیر نهفت
بر دوش و برش بین چه داشت بزر
این حرف خرد گفت و من میگویم
این نادره طره دل افروز به بین
چو بین که اشب نیتوانش دیدن
شاهنشده ملک پرورد عدل پرست
بر ساعد خویش لعل و الماس است
این کیست سواری که بلای دل دین است
بپای بوس توام دیده کا سیاب نشد
فقد در خانه زین گر گذران لعبت چین را
تج سمن تو رساند فلک شتاب مرا
رکاب آسپای بوسیدن پای نگارنش
نشوخی پای او بوسیدن قالب تی گردن
حجب بینی که خورشیدش رکاب است
ببین چایک بدست آن پر بچهره
فتد که جانب صحراندا نشوخی کش را
جولان نواز کون و کان گرد بر آورد
این خانه بر انداز که در خانه زین است
حسن دارد و در سواری شوکت نشان بگر
نه گرو است این ز جولان سهندش بزوانه
نه دست بردل من نمی نه پای بکشم
سمن چون صید بر قزاق آن سمن خوشه

صفت سواری خوب

و صفحش ز کلام دهم ز بحر بر سریت
 این تخت سلیمان است که بر دوش پرست
 دریا آوردد لیک بجای آورد و
 دین گوهر خود ز جود بالا آورد و
 شاهست سپهر این ثریاست بر و
 کان که ماست و چشم دریاست بر و
 زو کون و مکان ششعنه اندوزین
 همچو ده آفتاب در روز به بین
 که زلف بتان در ستیش راند شکست
 اینها دل کان است که آورده بدست
 صد خانه بر انداخته در خانه زین است
 فغان که دیده من دیده رکاب نشد
 پر پروانه سازد شمع روشن زین را
 نمیرسد بزین پای چون رکاب مرا
 دو چشمم از دوسو شد آستان خانه زینش
 که درین بی ادب تعلیم فرماید رکابش را
 دوال او شعاع آفتاب است
 خط نورست گویا در کف مهر
 کند گلگون پریدهای رنگ لاله برش را
 آباد بدور تو همین خانه زین است
 معمار تنهای من خاک نشین است
 جلوه را در خانه زین است میدان دگر
 و جو خاکسار است بر باد زبهارفته
 بیا که رشک عنان حیرت را کام خوش
 بی بوسیدن پای بزمندش ز کون خجسته

ای غمناک حرم آسایش اگر میخواست
 ای من نهنگم جوانی بخت کعبه پر کباب
 خسرو ز راه گرم بر آتش نهاد
 ای شهسواری حسن که جانم فدای تو
 بر فلک ان ناله آغوش گرد و بجای تنگ
 آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
 گلنجم زیم رنگی بوی تو کند
 چون مست غضبتی در ابری بر کباب
 گلگون قبا می من با چو سوار سمند شد
 چرخ میگردد و پیاده چون سوار آن میشود
 فروزنده لعلی که از عکس و
 جز آن لعل سیراب در روزگار

خوش از دودوران حلقه فراق بکش
 از میان خانه زین سر بر آفتاب
 بریز زمین که از سم آتش نشان باند
 هر جا سری هست خاک رو باد پای تو
 بدر کرده از سواری چون هلال زین تو
 صهبای وصال تو همین سناخ زین است
 سنبلی حذر از نسبت موی تو کند
 قوس عرق از گرمی خوی تو کند
 یاران حذر کنند که آتش بلند شد
 مده شود در گردن پنهان گاه جولان کریش
 نمود فلک شیشه پر ز س
 ندیده کس احساک آبدار

سایه

خسته

سایه

سایه

سایه

سایه

جولان های شهب قلم خوش عنان اشعار صفت میل و سبب با آن

چنین فیل در عرصه کارزار
 ز گوشه بر جریخ دامن نشان
 تاشای او سر نه بخش ظفر
 مرصع سری از سرش نه تاب
 بجز تاز خرطوم او خرده بین
 نکو تاشا کرد در محب و دید
 زور فته دریا بجله قوم او
 بخو طوم دارد فلک را ای نگاه
 که خواب بر سرش بی گذاشت
 شده گوشها به زانو پرو بال
 لعکس است چون کارمند وستان

ندید است شطرنجی روزگار
 که از گرد و پیش نگر دگران
 شب پیکرش راز و ندان سحر
 فرزندان ز بیج شرف آفتاب
 که چنین کرده است انجین آستین
 چنین کشتی چارلسگر ندید
 که دید آب دزدی چو خرطوم او
 که از نقش پایش در افتد بچاه
 یکی گوش لب بر دگر یک لحاف
 لگو کوه پرنده با شد محال
 بر د آب بر بام از ناودان

نورانی

نورانی

۹۴ اصف فیل و ناقه و اسب و غمیه

ازان خسته و اتم ما شوره آب
ز خرد طوم او نار چیان بران
قل بهلوش مندل و رنگ تال
حصاری بگر دستش بر کمر
دف زهره آورده گوئی بخت
کلبه در قلعه آسمان
شده موج چین چین زمین
فرومانده انگشتها در دهن
بجوشد ز فواره دریای ناب
کیچیده خرد طوم و در میش
باد از دیریم سفته و در
سبق گیر بشیاری از مستیش
درو کرده داس زرین کجک
کشد آسمان اختران در قطار
برای طیش گد شود آستر
با چشم خور روشن از چند میل
زدنش میو اکهار در دمان
ستونهای کاخ سخن آهین
که در پای بام فلک نردبان
ز خرد طوم قندیل آورده پیش
گرفته در غار را از دها
چه درهای یک تخت دارد گوش
چو با نقش پایش برابر شود
شب از سایه اش و جهان بپوشد
فتد ز هر دای ننگان بر آب

حدیقه ۲

ز آب است دندانش در اجتناب
در جهان مندل ز دندان عیان
سرس از کد و است جستر مثال
بهلوش بین رنگها جلوه گر
جلاجل ناماخن از هر طرف
بین از کجک در کف فیلبان
اگر سایه اش گشته در یانشین
خود از حیرت جسته خوشیشین
فتاند چو بر تارک خویش آب
نمایزین لقمه در دیش
بهیکل جهان را از خود کرده پر
فلک زیر دست زبردستیش
گیاهی شاعی بچارم فلک
جلاجل چو فرمایدش شمس یار
شود اطلس چرخ زیر بند هتر
پیشانی از سرمه رنگیش نیل
جلاجل بگردن درش سحرسان
ز تعریف آن دست و پای متین
نمایان ستونهای دندان چنان
برای خدنگ فتنهای خوشیش
دانش ز خرد طوم اندر جنان
سرس گنبد عالم عقل و هوش
قر در قفا خرمه سر شود
بروزی که جان را پدن رهن شد
ند چون ز خرد طوم مای در آب

۱۹۵ صفت فیل و ناله و سب غیره

فلس کش بنداشت گاوزین

زخروم راند قلم بر حسریه
نهنک بخار و پلنگ جبال

که فریه بشد از وصف اودستان

بلجین نفقده از و بر بخار

که دوزند خود را بمیخی بر و

که خورشید لرزد ز رشک طلیس

ز تنگش هوس کرده قیصر مصر

که شد آره در بحر پشت نهنک

جوشش بر تاز و از کلام لال

بوصفش ورق گرد بر در شمش

بزنجیر شیرازه بندش کنند

رود حرف ساکن بردن از کلام

توان سیرایام آینده کرد

توان تاخت بیرون ز بهت فنا

که بندند گاه پیش بردست و پا

بجائی که سیلاب از و بر و مید

رو از پیش برق گرم سمرغ

بر انداز آرزوهای دور

تراشیده ناخن پای دوست

ابر سیت که هست بر زمین جوشش

کف بختش برف و عرق بارش

گشت است از بال بجز فیل

بجز طوطی آمل را کوته

بجز چرخ ناله آزادیش

بجز این همه

حدیقه

نیکیست اگر سبک روز کین

دیرانه که بر لب آب گیر

بوار اعقاب و زمین را غنزال

بنازم بآن خوش آکنده بر این

بگویم سبک رو چو باد بهار

کو کب ز زینش درین آرزو

توان کرد زین ز یورش راقیاس

ز ستر نقدم غرق زرد و گهر

بصورت لعلش چنان حبست سنگ

اگر از روانیش باشد سوال

ز چایک رویای خوش قلم

نشانهای سطر کندش کنند

از و بشنود که سبک پیام

چو باشد بزین اینچنین ره نورد

بر و اصل بر چنین باد

از آن میرود زرد رنگ خا

گو قطره از غوی او چکبید

بر فتن چو باد آگند در دماغ

کند بر دل عاشقان گر عبور

بلالی که بر آسمان جاسه دوست

خشیت که ز خورداغ نبرد بر دوش

قرش شر نعل و صمیش رعد بهت

قلم تا کشد نقشن تصویر فیل

زدوشش عروج دماغ شبه

دلیل است بر مستی و شادیش

صفت فیل و آقه و اسب و غیره

۱۹۶

برون سلسلش نشده و در آن پاهایست
دو شمشیر روان پیش و شب و در قفا
سرمشام باشد چراغی منور و
چو سمیرغ بر قلعه کوه قنات
بود شمع کافور باتاج زر
که گاهی کند است و گاهی عسکرم
کوه پشت و کوه و کوهان یک
بیکل گردون بودش آفتاب
بچو شتر مرغ بهر و از بود
سینه خود در غلبش بان ۹
شعله صفت کرده قناعت بخار
بر صفت صوفی ایشینه پوش
همچو عروس کفایت جبار
نه اسی بلکه شوخ و لربائے
گرفتار خم فستاد کش آهو
دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
چو دست مافشان برگردن یار
نشان بوسه خورشید و تابست
رسد معنی بخاطر حسته حسته
بجای آب گوئی خورده سیاب
لصبر برین او مغل بخواب است
بود با برق دائم بر سر جنگ
که نتوان زد گره بر باد آسان
بچشم باد کند خاک در گره جولان
که باور انشار و بخاک در جولان

حدیقه ۲

چو رنگی ز بس طنیش عیش ز راست
به سوز و ندان غلظت زرد ار
کجک برق منیر و بران پر غرور
بیالای او فیدبان بیکدان
دو دندانیش از طوق زرد و نظر
کند سحر طوم او و مسد م
نقد مصر روشن و خوش سنگ
برق عنانی که چو فیض سحاب
گفتی از انسانکه سبک ز بود
سالک آزاده ز سامان راه
از نورش مالد روزگار
کفت بلب آورده زمستی و جوشش
کرده نمایان جل رنگین سباز
بود در زیر زینم باد پائے
اسیر کاکلش خوبان و لجه
نماید در نظر زان گوشش گردن
عنان از گردنش باشد نمودار
گل کوا جبینش جلوه گاهیت
بو صفت تنیدی آن پے حسته
ز شوخی نیست اورا یک زمان تاب
ز بس نرمی که اورا در شتاب است
پی تنیدی دعوی آن خوش آهنگ
مرا عقد و مش دارد و هر آسان
چو شعله گرم کنه یکی که از تنیدی
چو آفتاب نشینی با سامان سیری

نقد مصر روشن

در صفت اسب

عنان زین و
و صفت اسب

صفت قیل و نامة و اسپ غمیره

هلال نعل سپهری و لے نہ کوفتار
حمد چار سمش چار دلغ ہر ساعت
ہزار شمش چون کہکشان فتادہ زبان
فتاند صد کردہ ناز چون شرار ز نعل
جو گرد باد در اید بچہ سرخ دیکہ تاز
نہ سواریار دشمن سوار خیال
دو گردی چو جنون گرم عنانی چو عشق
گرم خیزی چونکہ نغز خرامی چون ناز
یہد ہر نفس از جا چو نہیب غم عشق
بر پشت او شنید اگر فاس خیال
تمثال او کشد چو معور نفس نفس
چہ اشتہ کوہ کو مانے بسبکرو
مردب صورتی پشیدہ پوشے
بیکل باشکوستہ ہر و بارے
اقتطع رشت کوئی تند بادے
تکلیف و وقار آمد چو کوہے
اگر لیلی بران محل نشستے
جہانی راہلی شیریش حور اندہ
سری انداشتہ در راہ تسلیم
نگویم تو سن سرعت نزاوے
چہ تو سن تو سنے شاہیندے
ز بس در پویدہ دارد بقیارے
شود ہر حرف بکز نوک قلم و وز
پرفتن گرم چون دل منوی دلدار
یارب این رنگ خاہر گردہ گلگون بستہ اند

چو باد بادیہ کردی دلی نہ سرگردان
تکاہ گرم رو سے برجن بادفران
ہوادی کہ شکوہش رو گسستہ عنان
چو مرغ پویدہ او پر کشادہ و طیران
اگر عنانش تا بندد کہ جو لان
بگردا و نتواند رسید یک گمان
بحر سیری چو صبا کوہ بری چون سیلاب
بردباری چو رنگ و بہہ گیری چو شتاب
مید و سوی مسو ہجوعا ہ پر تاب
باید ہر دو دست بگرداندش عنان
محکم کند رشادت او کلک زہ زبان
شہار و زہت کارش باہک و دو
ملاک سیری خانہ بد و بستہ
ز گلزار جہان قانع بخارے
قناعت پیشہ خاکی نہادے
برفتن بو العجب صاحب شکوہے
دل قیس این چنین مجنون گشتے
رضاح یادگار آن نامة ماندہ
ہند گردن لغتہر با نگاہ تسلیم
نسیم دلکشی باد مرادے
عروج نشاء بخت بلندے
اگر بر صفحہ و صفش را نگاہے
روان گرد و بردی صفحہ چون مور
بر گشتن سبک چون وعدہ یار
یا ہزار شوق بر گردش گردیدہ است

وہاں ہجوعا ہ

عین و نہایت

صم و نہایت

۱۹۸ صفت فیل فاقه و اسب و غیره

عقاب طلعت و غنقا شکوه طوطی پر
 دراز گردن و کوتاه سم میان کلا بزر
 بگاه حیل گری چون کلاغ حیل گری
 که هم مار است و هم سوراخ مار است
 که گم می پیچید و گم می کنند و
 سخن فربه از پهلوسه ران او
 که می سکه اش زرنگ در روان
 ترنگ در ز آب بحر چون عکس آینه
 آن پری بیکر که از دامان زمین و آسمان
 دفاتر شود صد شتر بار بیش
 که بسته از بهر خدمت در و جا
 ز راه ادب بادوزان نشست
 ریاضت کشد و بدبار و حلیم
 چو تیر و کمان در عهد ناگزیر
 کوهیت که لالزار در دامن اوست
 از رنگ خاشق به پیراهن اوست
 مسافر را وطن شد خانه زمین
 کس داغ است از پس ماندن خویش
 خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
 چون باد که در حکم سلیمان باشد
 فیلت به نقار خانه گاه زرد و گری
 صغیر شده گوشها و خرطوم بغیر
 اگر چون فکر سنجسم بدو دوق نما
 چوب خوشک پی افراخته سر بخیم
 کاغذ باد بود زین بفرارش گو یا

حدیقه ۲

پلنگ نیست و خرغام دم گوزن سرین
 قوی قوا هم و بار یک دم فراخ کفل
 بوقت جلوه گری چون تندر خوش قرار
 ز خرطوش بجیر انیم کار است
 نیز طوم است همچون مار کو یا
 بود آیتی بهق در نشان او
 شد آهن با قبال نعلش چنان
 زین سبک و گرد ریابگذر نعل زرش
 یک نفس از مشرق آید که مغرب و نیست
 صفات شتر گریه پیش و
 قد خود به عظیم کرده دوتا
 به عظیم بر سینه نهاده دست
 چو درویش انگنده در بر کلیم
 گمان کردنی تیز و عزم تیز
 ایسی که خازین فزائی تن اوست
 فی فی غلظت که آسمان و کرست
 ز خوش رفتاری آن برق آیین
 همه اعضایش با هم سبقت اندیش
 شبنم ترا چو عسرم جولان باشد
 با اینمه آتش صفت رام تو شد
 ای شاه فلک جناب خوشید سریر
 آورده ز سردامه وز دندان چوب
 جند رخس قمر طلعت و شعری نظار
 سخت سم نرم دم لکنده سرین کفل
 دو آتش بود آن سوسن پیش پنداری

قوی و صفت

پلنگ و خرغام دم گوزن سرین

صفت کوهیت

صفت شتر

صفت فیل

صفت اسب

مور اندام صفا پرور آن غیرت باد
 برگ لاله است که افتاده را غوش نسیم
 چو گویم ز خرطوم آن زنده پیل
 بچشم کسی کوست از ابل دید
 عیان کرده خلاق نسیم و نثار
 فیلک بجنب او عدد معدوم است
 شکل شکش بدیده اهل نظر
 کشید از خانه ایجاد بهزا و
 اگر دوش مرکی کز چاکلی بنگام تک
 آتش مزاج و کوه قیام و هوا نهاد
 تفنگ است خرطوم او روز جنگ
 از گردن و موی او مستشله
 بگرد اسپ رسد کی محمد ابلق فام
 سبک روی که چو کام حسام بر دارد
 بکشوری که درون نام تازیانه برند
 داغ نتوان بر سرین آن سبک و خوشن
 ز دندانش بهنگام لطف خاره
 بوصف او نهم از طبع و االا
 عجب گردن فسر از و سر بلند است
 ز خرطوش باوج سر رسیده
 مجالش در صفا خشان تراز حور
 کزین آفتابش گرم جولان گرے
 ز افشاندن سبلستان بال

چون حروفیت مرتب شده بواج هوا
 بر حریر کفش داغ نشان تمعنا
 حد گشته نهری ز دریا س نیل
 ز رنگش سیاهست و دندان سفید
 ز سنگ محک فقره شده خدار
 ز وضع چگونه جان برد معلوم است
 پیداست که مد الف خرطوم است
 رکابش خلعه جیشم پر یزداد
 نعل سخت او ز خاک رزم می گیر و غبار
 کشتی گذار بجز نوردد زمین سپهر
 ز دندان بود پایه این تفنگ
 طالع شده در شفق بلاشله
 فلک ستاره چین کنه سال کبر فاد
 نسیم انگذارد چو کام بر دار و
 بلوح کسینه نگیرد شبیه او آرام
 بهیکس در باد نتواند جراح افروز
 دو صبح از یک شب آمد آشکاره
 معانی بر سر هم فیل با لا
 که گوش او سپر سینه کند است
 زرد و نیل موجی سر کشیده
 دم از زبندگی چون کاکل حور
 ز نقش سمش خاک در غبیری
 پراز نافه جیب صبا و شمال

نیز از جنبه چپ

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

افیه دار آب تیغ ابروی تیان اشع صفت اسلحه گشته جان

صفت اسلحه

۲۰۰

نه توپ بزرگ اثر دایمی سترگ
وزودست آشوب در آشتین
پی دیده دشمنان تفته میل
سبک کوهها در ترازوی او
ننگان محرم بیالافتند
شب از دود سازد بخوم از شرار
زگوش ارکشد پینه مهر و ماه
خوردیم که زیر است آواز او
شگفت این که خود غار خود داشت
تن پرشارش دل دوزخ
که خفتان فسانت روز مصان
بصیقل چو لوح دل عارقان
وزد آب در خندق حسن دین
بخونیز استاد تیغ شراق
زند چرخ در بحر خون چون جاب
همه مایان را کند قیبه موج
که گردش قضا نگیه گاه نطفه
کیانی که قطع سخن کرده اند
چه تیشیت که در خانه کمان افتاد
مجموعه آیات نطفه نام خداست
پر در پریم بافته ز جیل هاست
در کما خفانه مگر چله نشین شتریش
چون پنبه دانه شد جمع پیکان در ستوانم
در پهلوی دل شاید چار ابرو نیست
سوفاره او طرفه رباعی گوشت

حدیقه ۲

پوشتم تیغ توپ بزرگ
از نجر در شعله خشم و کین
برای عودس زمین خط نیل
قوی نیم نصرت باز و ساء
اگر مهر پایش بدربار افتند
شود در دل روز اگر شعله بار
شود مغر حیرخ از غر خوش تاه
شود در عدا اگر دمکش ساز او
چنین اثر دای عودکش کمی است
برویش از دشمنان سلف
که در چنین تیغ مغفرت شگاف
بگویم چو تیغ دم واقفان
از شعله در خسر من اهل کین
جهان سوز چون شعله اشتیاق
سرختم از ان برق پیکر سحاب
بدیافتند که از عکس فوج
از ان خشم نماید پیش نطفه
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند
کمان بدست خالسته تان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست
در سایه سرو بوستان شناس
مدتی شد که خدنگش بدل با رسید
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم
تیر تو که سینه را بر آتش رویت
از پر دارد چهار مصرع بر لب

بهری

اصفیه

سبک
صفت
درشت

صفت

ولا در جوانی نانش سبز
نذاشته هر سطله مقدار او
کند در کین خشم را قصد جان
ز سبش گر یزده روز نبرد
رگ ابر خدنگ با چو از بجز کمان خیزد
بسکه آتش داده ام از جوی بازخم دل
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جان کن
تیغ که نشاند بر وسر مردم
ز انسانکه رود بر نه مردم در آب
ای حکم ترا نهاده سدا گردان
این طره که دریای کنت را از تیغ
ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما
چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را
بسکه در سینه من تیری تیر آید
قبل من چنان تیاب آن شمشیری آید
حدیث تیغ تو تیر چاک در میان آید
ز شست صاف از دل بگذر و گرم چنان
بر سرم آمدولی بسیار رود از من گذشت
در تیر که این تفنگ فریاد رس است
موقوف اشاره است در کشتن خشم
آب دم تیغ چو بخاطر گذر از خشم
پادشاه شمع تیغ آفتاب آثار باد
بها تفنگ گشته حیران خرد
اطلسی عجب در میان آمده
رسد تا بغور جراح است مگو

حق بهر آهن بر رخ چون تیر
کشیده بگردن شمان بار او
بکین کارش این است نانش کمان
ز یک تیر پرتاب صد شیر مرد
کند همچون صدف در تنو آرم پیکان را
غنچه پیکان اولوی محبت سید بد
که از بس چرب و نرمی مغز با هم تیر پیکانش
کوتاه کند راه اجل بر مردم
این آب بر نه می رود بر مردم
در چنبر طاعت فلک را گردان
آبیت بدانندیش ترا تا گردان
از روغن کمان تو روشن چراغ ما
مراد ده که تا مردانه در ایت هم جان را
نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
که از جوهر گوشت ناله زنجیر می آید
دخان زخم شهیدان ز آب پر گردد
که از بوی کباب افتد فکر زخم پیکانش
دولت تیری کمی گویند شمشیر تو بود
خشم افکن و گرم خوی آتش نفس است
سوشنگی ز گوشه چشم بس است
خیازه کند باز لب زخم کهن را
بر زبانش بر چه گفتار است آن که در ابرو
چنان سدره میل پنهان کند
که هم میل و هم سدره در آن آمده
نقاده همیشه است چراغ او

حقیقه ۲

۲۰۲

صفت اسلحه

بجو بارچه دستش قنایه است
در دهن سینه بدوئی شسته ناوک او
از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت
برداشت ز خاک استخوان نم

بای در صفت
از وی در صفت
و نام او در صفت
در صفت

نیت جوهر به تیغ یار اسیر
گر بعدا کرد سرم تیغ تو از تن چو نیت
صبح تیغش چو از نیام بتافت
بود بدوق را قدری که بتوانفت حاکم

بای در صفت
از وی در صفت
و نام او در صفت
در صفت

خنجر کفایت ماهی دریای وفاست
حاجت نبود لبوی بحرش که دام
بیکه بود تیزی تیغش رسا
چو شمشیر حاجت روا می گفایست

بای در صفت
از وی در صفت
و نام او در صفت
در صفت

ندیدیم حسد تیر در کار زار
ز شست پلان در دم دار گیر
دم جنگ این شیوه مخصوص اوست
چه خواهد زند بر دل خصم نیش

بای در صفت
از وی در صفت
و نام او در صفت
در صفت

درین کاسه نه گام شور و فتن
بود سبک او را عزم جان تو
این گوز که بشکند از و کسار
از لبکه بخورد خون دشمن چو شراب

بای در صفت
از وی در صفت
و نام او در صفت
در صفت

در آمد در کمانش چاکب و چیت
بوقت نیزه باز بهای درمان داشت
کمان او هلال عید ترسان
رسید یار و سن از گرد راه میخوایم

بای در صفت
از وی در صفت
و نام او در صفت
در صفت

ز دوستش همان عالمی خسته است
که نال را ز برون آمدن پشیمان کرد
این چراغ آرزو را آتشی روشن میکند
تیر تو مگر پر به باد داشت
به رقتم نوشسته دار
غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا
آفتاب آسمان حصار گرفت
مگر گردنمشان بر دوش برداشته
فلش بتن از جوهر آهن پیوست
در آب روان خون اعدا بشتا است
لفظ توان کرد ز سنی جدا
که این ناخن چیده مشکل کفایت
که خیزد ز جا مرغ با شاحنا
ببندان بود چون الف جا گلگیر
که گرد و گردیزان بد دشمن زدوست
رو دیک سر کردن از دست پیش
بود تقصیر میجو حفظ بدن
بجشم است دائم نگه بان تو
دار و یک شاه جهان مقدس
گرمست گشت سرگران شد بار
گل خورشیدش از شاخ کمان رت
قیامت آورد گرد و سرش گشت
جهانش حلقه در گوش از دل جان
که کشاید و خنجر بمن حواله کنند
که آب ستاره خوردن شدنی افرو داد

مقرر

لبیکه دآرد انظر اب از شعله شمع زنگ
 غم و لجوی اختیار ندارد تیرش
 گر لب زخم شهیدان خشک ماند و نیست
 تیغش بخلاف هم بلا نیست
 هر که تفک آن سید و فرمان برداشت
 چگونه جان بسلا مت بزم رسفا کی
 در گوش تفک فیتله از سوزم گفت
 لبیکه دل در سینه ام گرم خدنگ یارب
 جدا ز شست تو چون تیر بقرار تو ام
 تا ناز تو زه کرد ما سنے کی نیست
 وصیت میکنم گر بشنوید و کمان بین
 مرا گویند سید روان که تر کش گیر و توان
 و گر چه شرح توان کرد و هیت بدوق
 چشم بدور ز دور سپر یار که هست
 لبیکه یازده آب حیات تیغ تست
 صدای نخچین خون من مابند نشد
 سیان با نراکت همچو موران بی اراد
 دل بدخواه همانا که ز جان سپردست
 استخوان لبیکه می بالدر شوق تیر او
 گفتم که هست عمر من آن تیغ بر کشید
 از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
 در زیر تیغ هر که بردیت نگاه کرد
 شمشیر ز نشان تو چون رنگ آفتاب
 اینچه آتش بود که آب دم شمشیر خاست
 سربلای تیغ یار چنان تیر و وفاد
 خور ز رنگ تیغ گوهر دارا و گیر شعاع

صفت اول

چرخ اگر جنبد ز ابرو دوزخ در آید
سیرت قسم راست خورد شمشیرش
جوهر تیغ تو در زنجیر دار و آب را
در غار نهفته از دامن نیست
لبس سوخته خرمن که دل از جان برداشت
که بر درش ملک الموت بسیل افتاد است
دووش بدماغ رفت و افغان برداشت
بر کباب من نمک از خنده سوخا بود
ببرزین که ششم در انتظار تو ام
یک صید نیا سود زانے نبر من
پیل از مردن نشان تیر سازد استخوان
شوم مدد بار تو نانش ولی ترکش نیگویم
هزار سربیک آواز از گون گردد
خال خیار خفیه مردمک دیده من
جمع شد چون شمع در نای گلور گهای ما
حیان جواب دهم تیغ سرب رنگ ترا
پرورد است شمشیری که بر موی میان ارد
که باب لب شمشیر تو شد نشنه جگر
شد رنگ شمع مغز استخوان گهای من
بر فرق من نهان که عدت لبس رسید
من گشته تو باشم و دعوی ترا رسد
زان پیشتر که کشته شود خون بها گشت
اسباب قتل نیست اساس من تل است
کز من از کشتگان یک نیزه بالا شست
کمر سگدشت آب مرا تر نشد گلو
گرچه هر گوهر بجان رنگ از شعاع خورشید

مکتبہ اسلامیہ

محمد بن عبد الله
بن محمد بن عبد الله

میرزا حسن خان
میرزا حسن خان
میرزا حسن خان

وہابیہ و مفتیہ
مفتی محمد

شہری و
انجمنیت کمان

پیشہ سلسلہ

فاندر صفت
صفت

على درمیان

الموقف

1

طوبی لا یحضر منہ

دوستی در صفت میر
فرخی زدی در صفت

سید کاظم

۹۶۸۳
بر مبنای و در حقیقت

صفت اسیر

۲۰۴

خورشیدی و غلی سیرت قرص هست
مه پیلوی آفتاب داعم سیه است
از زور تو خم گرفت بازوی کمان
چشمی میخواست چون ابروی کمان
بلذتی که کد طفل شیر خوار انگشت
تیر تو کرد در تن عاشق رگ جان است
بجو ای فلس بر اندام دار و خورش
از بسکه درین غمکه بسیار نشسته
چو مهمانی که ناراضی بود گیرند دامنش
دعای سیمنی از جوهر نو شستند
میر سدا آخر بجای بر که صاحب است
شمشیر تو آورد قیامت اسیر ما
این آب خشک باز روان کن بجوی دل
پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر
در پلوم چو ترکش تا پرنشسته باشد
هلاست در پنجه آفتاب
بجو هر پنجه زد چاک زره را
نخم دل بوحشه برو زد که لب نشسته
ز نزدیک جوان خنده موج خون بخیرش
میر سدا آخر بجای بر که صاحب است
چو ابر سیه حائل آفتاب
از روغن کمان تو روشن چراغ فسخ
چو آن شاخی که از دیوارش سربلند
شود اگر مصرع بدبسته تیر ترا
زان بی ترغش میل برون رفتن کند

صفت اسیر ۲

ای آنکه ترا خیل کواکب سیرت
گریزه باند سیرت نیست عجب
چون پنجه آفتاب زوی هوی کمان
تازنگ نظر بردی دندان
گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
بسکه چو برش از تاب خون گرم شد
دیگر شود تیر تو در سینه شنگ
خندش میکند از سینه دل گرفت کاشتر
ز تیغ او که از جوهر سر شستند
تیغ او پیوسته دالان کرد در میان
شد حشر صدر زخم تنه جگر ما
یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل
نماز دست خدنگ تو جان برد و تخم
خوش آن زمان که تیرش از شست چیده شد
کمانی بدست شده کامیاب
کشاد از ابروی خنجر گره را
هر خدکش بدم تا سر سوخت
حیات جادوان گل میکند و زخم شمشیر
تیغ ما دیدم که دستی در میانش رود
سیر در بر شاه عالم جناب
ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح
بود پر خنجر چون بر کشد تیرش بهلوم
بر که دارد دوش از جاسید و چون نشان
بان نبسته هم که تیرش در دلم روزن کند

حدلیقه ۲

برگ من برید چون تیر جانی مسیز نو
خوام از دل بر کشم پیکان تو
خوشم با زخم تیغش یا دم از مرهمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از جابجای تکه گان
نیچو هست تیغ تو چیتاب زده
رسید تیغ کهن صبح بر سرم و لدار
برینا دم زن چون تیغش از سر گذشت
نیست جدم هر کلید باب بستوح
بزیه قنق اندران مر حله
ز بس سیل خون نو بد ریاردود
جو بر سر می قطره بار می کند
ز شکار صویش چو آید برون

صفت قتال با دران جنگجوی دلیر

صید بهر تیر دیگر دست پائی میسوزد
لیک از دل بر نمی آید سرا
ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نه آید
از کریان معذرت در وقت آسان خوش است
برای گشتن من نقشها بر آب زده
که آفتاب کشید است تیغ سوز بردار
بر نمی آید نفس جایی که آب از سر گذشت
برگ پانی برای خست روح
برادر دگفته هوا آلود
زور یا سخا سببی که بالارود
دران طائری دانه خوار می کنند
منه و گر مشیدن نشود لاگون

صفت

صفت

صفت

زنده گانی بخش عاشقان جان باز سینه سپار صفت خدال

قتال با دران جلالت کیش تمقرب زرم و جنگجوی دلیر

دور ریای لشکر چو شد رفوبر و
ز بس باد شمشیر او تنگ بود
ز ره حلقه مالیش دران دارو گیر
ز ره رابتن دخت خیاط تیر
شقایق صفت شوق شد از تیغ فرق
هم تیغ خود ز غم پیوسته یار
ز بس تیر جا کرد بر روی تیغ
ز تیر اندازی زینورک ازدور
بسان جاسوسی دلها نموده

بسی کشتی عمر ما شد نهد و
جباب سر از دوشها می ربود
شد انگشتی بهر انگشت تیر
بچسپانی موج بر آب گیر
بخون مرد چون داغ گردید غرق
لب تشنه را باب جوست کار
پر تیر شد موی ابروی تیغ
مشک سینا چون قصر زنبور
زبانی داده و جانی ربوده

للم

للم

۲۰۶ صفت قتال بهادران جنگی دگر

که بی بند عالم بگیرد چو تیغ
همان آب بدخواه در آتاسیر
چنان کز تیر برگ غیور آب
شده مردم چشم آینه مرد
نیز نفس دیگر که جز تفنگ
چو مقراض امل بقطع لباس
سراغشما چو مقراض تیز
تن از جان شیرین چو موم از غسل
یلان را چو شمع آتش کین
شده آره شمشیر دندان وار
چو خشتخاش بر ریزه استخوان
دوصف چون صف محشر آرستند
نایان چو آتش ز تیغ جبال
چو ماهی زره پوش گاو زمین
گر شمشیر دل از پیر دلان می بود
گر شمشیر در قبضه خود نهان
نهان چون الف گشت در لبم
بصد چشم مجست راه گریز
چو آتش بجز یلان زره
سیر رنگ چون ماه تحت اشعاع
شد از خون افغان روان نالها
مشک چو سر پوش قلیان شده
شد آن زر که جام گشته
بلالی بدست آفتابی تب
چو ترالف بر ساقا ب

حدیقه ۲
یلان تند بر لبه بر آب تیغ
رسیده ز تیغ آتشان تا کبر
بزیر سر تیغ رخشان زتاب
ز آینه پوشان بر دوزخبر و
ز نس بر نسبه ان شد چو صفت
سر نمکنت آهن تیان بی هراس
به آهین نچما در ستیز
جدا گشته از هم زتاب جدل
دویدی دران بزم پر شور و شر
در افکندن نخل مردان کار
شده خود بر سر زگر گران
دو لشکر بناورد بر خاستند
ازان فوج آهن علمای آل
شد از نعل اسپان دران پشت کین
کمان طاق در دازه مرگ بود
چنان عرصه شد تنگ بر پروان
سناهای خطی برگهای جسم
زره پوش ازان عرصه پرستیز
شده گرم شگانه گیرد ده
سپاه بروئی یلان شجاع
شکفت از گل زخمها لا لسا
کلا خود با تیر باران شده
زرین کلان آهن قبا
بزرین آهن سپرهای زر
آفاق بفرق شده کلا میا ب

صفت قتل بهادران و جنگجویان دلی

همان در زره شاه سرخنده فر
 زنگنه دست بر ویلان
 گذر کرد تیر از زرهها چنان
 ز پیکان شک شده سینها
 گمانناز افشان خون گشته آل
 علم در صف پوششهای زرین
 مرصع شد بگوهرهای خوش لون
 زهر سو خود زرین میدرخشید
 علم بود آن سپه را بر چپ و راست
 تیر گشته شد اوای دران حرب
 صدای توپ مای را دران جوش
 صدف گردید از آمد شد تیر
 چنان افراخت تیغ فتنه قامت
 عجب گزدامن دریا زد و خون
 بر کس روی کردی تیغ فولاد
 نشسته تیر از بس بر سپرها
 چنان جنگ از هر دو سو عاز شد
 شتر نالها از دو جانب که بگو
 بگردان زدی چشکی بے درنگ
 فرو رفت پیکان بدلهای ریش
 قلم بر سر فرو بسته زدند
 در عرصه دستبردت ای روی چنگ
 از بصری بازوی تو بر روی هوا
 نشده اندران عرصه کارزار
 ز نعل کشتگان اندران دشت کین

چو در حلقه دیده نور نصیر
 نجسته کسی جبهه خدنگ از کمان
 که با دامن زلف سپین تان
 کشاده ره رستن کینسا
 همان در شفق بر طرف صد بلال
 مرصع کشت چون بصرام غنیم
 قطایس فیل همچون ریش فرعون
 نصیر تیغ میدان همچو خورشید
 علمهای که در انا فتنه است
 ز خون او علم چون شمع شد جرب
 صدف آسا دریده پرده گوشش
 بدیک شور بای بخند کفگیر
 بخور نیزی که تار و ز قیامت
 زند او را صدف هر چند صابون
 زره چون موج دریا کوچه میداد
 نموده غار شستی در نظرها
 که کوئی تفک دست گلزار شد
 کف آورد بر لب چو اشتر زدود
 که ماشه خوا باندن اسبها تفنگ
 بین چاه کن چاه دارد پیش
 چو قراض تیغ دو دستی زدند
 بسیار چنین شده که یک جبهه نگ
 و نباله هم گرفته چون خیل کلنگ
 مبر سر علم مخفف از عبا
 زره پوش از خشم مردم زمین

۸ صفت تسخیر طيور و سباع از دست مجنون

یک حلقه نصیب طره دلدار است
کاینناز برای چشم بدو کار است

صید مرغ هوش منی شکار آن شکار تسخیر طيور و سباع از دست گلزاران

داند خسته از پای فرخنده برش
چون جلوه کند سادگی بال پرش
از سینه نگار خانه صد چین است
زان حلقه چشم او چنین زرین است
از هر مویش بسوی حق راه بود
لا از پی نفس باسوی ابد بود
چون عمر گرانایه سبک در پرواز
کقبال تو عمر رفته می آرد باز
درین چین دگری بال و پر ندارد
فصل گل رفت مرا از قفس آزاد کرد
شد جانب تو زیستان نغمه زبان
کو بار دیگر شده بیستان پنهان
بامید آنکه روزی شکار خای آید
صدای حده زخم از ترنگ تیری آید
نازکی در منت موی میانش دست
میکنند آناه صید آنگاه پنهان میشود
ورنه قفس به نیم قفس میتوان شکست
دست امید من نگار کشید
صد جرات میزاید دل مرا از چرخ باز
خوشید شکار را عشرت او است
صید اسکندر آن شیخ که کلام فرمود

حلیقه ۲
از دو سیاه است که شب از وی تار است
ز هزار زود و لشکر آزرده مشو

بازت که عقاب صغوی کرده پرش
نقش چنان بریزد از شد م
بازت که بهار سبیل و نسیم است
بر بچه زرخش تو باشد نغمش
آه که پسند دل آگاه بود
در دیده عاشقان دو شاخش برفق
باز تو که هست دست پرورده ناز
در رفتن و باز آمدنش شد معلوم
توصید کن بغرا غت که غیر ناوک تو
نامه من اثری در دل صیاد نکرد
دی گاه شکار کرد دنت شیر زیان
چندان تیرش بتن نشاندی نشان
همه آهوان صحرای خود نداده برگشت
چو سوی صید گاه آید ز فون آغزان را
بر لقمه تا بهله آن ترک نزاکت سست است
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید
مارا بهر بانی صیاد و الفت است
بهله بر دست تا نگار کشید
بهله که حافظ نباشد چه ات را جان من
در دل گذرد چو عسکرم سیرش
ستم ظاهر و لطف نهانی دارد

نام نیکو بودی

ماظنوی

نغمی

بر لاف صاف
باز لاف صافی

ریشیه

صید

صید

صید

صید

صید

صید

صید

حدیقه ۲
 من که در دام آدم ده از فریب دانه
 گزیده ام لیکن تمیسانند از دام هنوز
 همی سوزد و هیچ حال امن گزینی
 صیدش طلیان نه به خلاصی زند اوست
 سهل کار است بفرار کس را بسن
 کجا به پخته خود رشید گیر و جای دست تو
 اگر چه دست بر تاراج دل خوش کرد
 بی محابا در میان نازکش انداخت
 نشان پنجه مرغان هم بچنگل باز
 سخت می بندد و کمر صید دل جانان ما
 آهوی چشم صید بادام کس
 چون صید زخم خورده و صیاد در قفا
 چو بر صید گردد و گرم جولان شود این
 بصحراییکه گردد صید افکن
 نیش خامی نیست که خون شکار ریخت
 این شکار افکن نیت مقصد خون کیست
 شوخی که زیتابی صید است تاراش
 حسن افتراک گیراتی بدست آواز اوست
 صدای برنجیز که سهل زنجیرش
 برگاه ببله را بکر آشنا کن
 این جبهه که بر صید کند چشم چو باز
 صیدی که هوا گیر شود در نظرش
 زین یوز تیان شکار آموخته اند
 آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست
 صیابانای ستم تازه کرده است

۳۰۹ صفت شکار افکن معشوق
 غیر تم نگذاشت در دام تو بنیم دانه را
 دل طبعیدن سید به تشکین صیاد من بود
 که در دام آدم صیاد و غافل را خبر کردم
 میرقصه از نشاط که صید کند اوست
 صید را زنده گرفت و هنر صیاد است
 بغیر از ببله دستی نیست بر بالای بوته
 میان ببله و اران ترک اوست و گرداد
 پنجه شاهین ز رشک ببله ام در گشت
 بدستم آید اگر ببله خای کس
 دستگاه ببله بر تنگ است صیدان ما
 القدر گرد تو گردم که ترار ام کنم
 من بقرار و یار ز من بقرار تر
 چو روبه لرزه اندم قد شیر گردن را
 بود چون چشم بس صید گامش
 آفتی بود آن شکار افکن گرین صحرایک
 کرده از شوخی نیستان را نقش شیر با
 دامان زمین تر کند خون شکارش
 شور خوش گوش را آواز طبل نواز اوست
 نگر ز آن شکار افکن بسنگ سر شمشیر
 از دست کار رفته ما بنجبر مباش
 از بال و پر صید کند رم پرواز
 از چرخ سعلق بزین آرد باز
 بر سینه باز دلغ او سوخته اند
 چشمیست که آهوان برود و خفته اند
 مرغی که پر شکسته شد ازاد میکند

خست
 بجای
 سبب

نیت

رغ

رسید

فانده

ر عسل

۱۰ صفت دریا کشتی و غیره گلگشت یار

حد لقمه ۲

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ

کوهستان حوض و فواره آبشار و دریا کشتی و غیره تبصره گلگشت یار

ز جاحست فواره چون برق آه
پیشانی ابر ز داهستام
که خبر موج ادنیت محراب خضر
نباشد چهره پرده اش لقمه دار
فواره زند لاف تجلی با طور
خورشید فتنه تابدا ز رشته نور
غلط گفتم روان پیکر باغ
که پنهان نیست بروی راز گلشن
عصائی پیری خود یافت گردون
نمایان چون خواسته بر مطلق
که دیدار عینان سبکسیر و گرانبار
صحرانشین بود سپهر حجاب او
خیال اینجا نیار و غوطه خوردن
پراز گل گشته همچون نقش از رنگ
صبا در گردش و اردی پاپه
چو ابر و غمره زن بر روی جانان
ننگی دان که با دریا ستیزد
سبک سپرو از گشته بی پرومال
ولیکن کرده جا در عالم آس
کمان پیکر و لیکن ستیز پرواز
نست هیچ از رفتن او باد و دل

چو میر تو زک خواست گلشن پناه
عصائی بر انداشت چون سیم خام
بخوش قسم میخورد آب خضر
تبرکب قانون شده آبشار
شبهان چراغ و شمع با سوره سرور
هر روز بر شوق این چراغان تاشب
چه نهی زیب دریا ز یور باغ
چنان آینه حوض است روشن
کشیده قلمتی فواره موزون
مقوم سبزه بر اطراف جدول
کمان تیات و لیکن تیز رفتار
آدمبار و لشکر گل در رکاب او
بود مشکل بقعرش راه برین
خیابان کرده باشد فرشتش از رنگ
ز شبنم جام زرشش پراز می
بر روی آب گشته گرم جولان
خروشان نه چون در حوض ریزد
قدم بر آب زن مانند ابدال
زیر خفاک داتم بی خور و خواب
چو ابروی بتان سدر مایه ناز
مرکب چوین روان با باد و رفتن دلی

ملاحظه

کلمه

نقص

سلاجیه

حدیقه ۲

هست خرم گلشنی ترکیب از چرخ شک
 معده او یکداز دسنگ خار اولی
 رخش از باد شمال است درون از آنج
 بیامن برگ بنهرین گلشن راز
 درون نهی روان چون بحر سیاب
 خباثش را سفینه پر لاله
 کند آب حیات از سستی پاس
 چه حوض آئینه خورشید پر داز
 مگر ذوق سخن دارد بسینه
 ز رشکش آب حیوان در سیاهی
 چه حوض آئینه صانع اسلحه
 ز بس سردی در دخور شید لرزد
 ز عکس گل که از دل غم خراشد
 شده از عکس گلخانه لب جو
 چو در مهتاب چاک خیز گردد
 تماشا کن مریخ آب دریا
 که گوی زین عروس سبز مقتض
 شد شمع چراغ از موج در آب
 غلط کردم که دریا را به امان
 سخن هر جا از صانع کرد کار است
 شکسته شیشه افلاک سنگش
 درواز گرم رفتار نیست نه مید
 و گردیده در سنگ آشکارا
 رهی چیده همچون موج خارا
 شید سه دیش گرمی دوزخ

صفت ریاضی غمیه بقریب

لیک چوب خشک اومی آورد پیوسته با
 باشد اندر اندر روش آب صافی ناگوار
 نیست و گیتی جز این آب و هواش ساگار
 ز سطح موج عنبر سینه با ز
 خوش آواز از شرم آباد آب
 سواد موجش ابیات نه لاله
 ز فواره عصا تا خیزد از جاس
 چونی فواره آبش خوش آواز
 که دارد در میان خود سفینه
 زده کوثر خود خنجر زاناست
 درو پیدا است از نه تا با پایست
 مریخو همچو برگ بید لرزد
 خباثش را پری در شیشه باشد
 چو شاخ ارغوان فواره دلجو
 بجای قطره انجم ریز گردد
 که با عکس چراغان است پیدا
 در آب افتاد خلخال مرصع
 پریشان همچو بر آئینه سیاب
 گشته رشته تسبیح مرجان
 گواه پائے بر جا کو سار است
 ستاره پنهان داغ پلنگش
 سوار شیر بر فلس است خورشید
 ره باریک همچون موج خارا
 در و هر دو چو مرغ رشته بر پا
 ز برفش در میند آئینه سیم

صفت دیو کشتی و غیره تقریباً

۲۱۲

در خالاش درخت پنبه از بر آب
چو طفلان بیروزان ره نشسته
نمانده در ره از پایش نشانی
حباب و موج با شکر گوی چو گان
چو درونیل آتش کوچه داده
مگرداندارد حاصل کان
کل روی سبد کشتی نشینان
کطاف سان گلزار چنانند
کنداشت را نوار نور
که چشم خضر بر وی چون حباب است
مگردن توان در صدف گوهرش
بود لوح سیمین که شد زر نگار
سپهری که پرباشد از آفتاب
زرد سیم با هم بر آینه
چو جام بلور است و گلگون شراب
که جوهر در آئینه باشد نهان
خوش آنده چون ساق سیمین یار
دوران چین لاله و ریحانی شد
هر قطعه عروس نارستانی شد
ز موجش کشتی گردوی تباہ
ز تیر کشتی او را چو بدست
برد از شیر ماسه شیر قلاب
صدف نقش پائے اشتر موج
سوار خویش را تحت روانی
مزاران گنبد دوار درو

حدیقه ۲

بچ دریا بر سر چشمه اش مر ن
ز لعلین شده خورشید خسته
چو کشتی باد پائی خوش عثانی
سوار او بند چون زرد میدان
بهر جانب کشتی رود نهاده
ز کشتیهای لعلی شد گلستان
سبد های گلند این ناز مینان
یک کشتیها درین دریا روانند
اشارت جانب این چشمه از دور
خداوند اندانم این چه آب است
محیطی که از صافی پیکرش
فروزان چراغ از پیر آبشار
ز عکس چراغان بود سطح آب
چراغان ز آب آتش انگیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب
مگردن لب لطف موجش عیان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار
آفاق درین شب سمنانی شد
از جلوه فانوس فضائی در و دشت
چو دریا صورت قبر آله
قلندر دار کف بر لب زمست
مگردنش مگردن بگردا
حباب او در آئی اشتر موج
چو کشتی باد پائی خوش عثانی
محیطی ثابت و سیار درو

فردی

۵۱

حقیقت

شکاف آب را را پیش پنین است
یکی بر کافور در صحن لیستان
روان اندر و ما سه سیم آسا
عکس گذشته سایه پر در آب
بست انگشت او ز بهر ثواب
بست نواره نخل سیاب است
در دل صافش آب ره دارد
آب با او بلطف پیوسته
بست شکش بچشم منی یاب
بگلشن که آن سرو بلند اقبال می آید
بگلشن چون عرق ریزان گلستان عجب آید
فصل گل است صحبت اسباب خوشتر است
بگلشن که چون در بهار سبزی خرام آید
نگاراری که کرد از پرده بیرون می آید
بست بر نواره او مصرع بر جسته
حوض را نواره نبود اینک از نقاش صنع
صحن لیستان ذوق بخش صحبت یاران خوش
بهر برای خود ای تازه نهالان سپمن
شد آب منوذر در حجاب است
این سطر مآله که بخواه نوشته اند
این سطر مآله که بدین نوشته اند
از اسیر ای باغبان گلهای عتار را بگو
سایه سرو کن ای سرو چمن گر نگر ای
آهاتش بسیر چمن شد ز جا بلند
نقش سرو نه آب نمودار شده

بی مستی قطع راه این است
چو بان خردمند و طبع مخفون
چو ناه نواذر سپهر منور
چون الف جا گرفته بر سر آب
سبحه گردان ز قطره قطره آب
بید مجنون عالم آب است
زین سخن نگذری که ته دارد
آب آینه است او دسته
اسم سر بر دهن کشیده آب
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
ز غار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
جام شرب از گل متاب خوشتر است
بجای گردنیز نکست گل از زمین آید
دو رنگها کف افشوس شد گلهای آید
کز دانی وصف ادجاری بود بر زبان
متصل داشت حیرت در دهن دارچون
وقت گل خوش باد که دوی قوت میخواران خوش
بشنید چو آن سرو دهن بر خیزد
این آید در دل حباب است
مضمون رفته است که از پا نوشته اند
مضمون گریه است که از پا نوشته اند
خانچلت در جگر لاف نزاکت مشکل است
دست بردن نمی چشم بالا نکنی
از برگهای گل شده دست و پا بلند
کرد دعوی نقد یاز گلهای نثار شده

نسخه

عابد

عافظ

ملاحی اسلم
علاجی

عالی

پیر زبده

داراب بیگ
نیمه اساف

حد لقیه ۲

بنال او که مردارید بار است
همیشه بر لب نوار ه این سخن جار است
ای انبشار نوحه گرا از بهر چینی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب
گر گمابه در دهر دید انجمنین
بهر آب و آتش در آغوش هم
زین با فلک بر سر سرکشی
چند مر سنجی بی پا در هوا
چنان گرفتند و سرکش و تند
لبان عاشقان از جگر جانان
به پیش نظر ما بلند اعتبار
یکی در پای زلفش آسمان تاب
جوانی مست و تند و سرده جو
ز موحش نقش فیل مست معلوم
ز چشم بامیان فوج در فوج
کند تا تشنگان را عذر خواست
گاه روش بهره او گشته آب
جاریه تند و زبانش سلیم
ماه نوی حاصل و ارسال خواست
گشته که سیر ملاش زبون
ای خمیه از هزارستان که توئی
با خرد که گوئی توئی اینک من
تا سایه نفرمود یک در کشته
خورشید ندید بچاکش در سایه
کند چون وصف کشتی خامه ام سر

ملاحظه فرمای

عصاف کشتی

مشق

خیال کشتی

نویسند

۱۸ صفت دریا کشتی بقبر گلگشت یاز

گلستان آرام را یاد کار است
که اوج مردم و نیای دون گویا است
چین جبین فکنده زانده گیتی
سر را بگ میزدی و میگه گیتی
که گلشن از گشته گلشن نشین
در آن خاک تن امین از باد غم
که بر جش هم آبست و هم آتش
چو یادش و مدم بر آب رفتار
که تیغ مهر میگشتی از و کند
روان از چشمها سحیلش بدان
چو مصرع بر حسته و آب در
ز زلف موج و هر حلقه گرد آب
شده از چار موج چار ابرو
ننگ آن فیل را اگر دین خرطوم
چراغان بود در هر کوه موج
زلال او زبان دار و زلمه
آب در پاش و مید از جاب
حامل چندین بچه لیکن عظیم
یک مد نو گشته بسی سال راست
عکس هلال است به آب اندرون
آرا که خمر و خوبان که توئی
با خمیه گردون که منم آن کوتی
نگرفت او را بغیر بر سر کشتی
دریا نشیند بچاکش در کشته
و در بحر سخن را آب و

حدیقه ۲
 بد ریای پرده دوزخ بر کشوده
 توان شد گر شود توینق یاد ر
 شود و بحر زانگونه سبک بے
 رود چون سالک آزاده بر آب
 شود چون بحر در وصفش سخنگو
 راحت ز جهان طرب فزائی میخواست
 فواره اش آستین پر از در میگرد
 بآن وقت قضا داد انتظارش
 کند آن سنگ بر روی زمین گردد
 سیه بختی که از سعی نمکونان
 اگر نگرید پائی ناگهان نش
 ندیم کس چو او صاحب خزان
 صفایش لبته با دل عقد راحت
 چو از باب ریاضت صبح و تا شام
 دل معنی رسم از فیض الهام
 دید کیفیت میخانه حسام
 از انزو گنج تنهائی گزیده
 درونگر ز روی نکته یاسی
 چه نری رشک آب زندگانی
 حجاب و موج این زیبا شامیل
 امشب همه جوش لاله زار نورست
 از عکس چو انغان شفق رنگ در آب
 ز عکس جام رنگارنگ عیشش
 چنان آئینه حوضش مصفا
 کشتی پشت چشمی در پریدن

۵ صفت ریاضتی بقیر گلکشت یار
 بلال از برج ابی رخ نموده
 عشق انجمن کشتی قتلند
 که تواند گذشتن آب از دے
 از انزو انگند سجاده بر آب
 تراود مصرع موج از لب او
 عشرت در بزم دیرجائی میخواست
 آئینه خویش رونمای میخواست
 که گر سنگ فرو افتد ز با مش
 بآن مت که یا قوتش توان کرد
 کشیدش جرات اینجا بر سر دار
 بلک تو تیارفت استخوانش
 تخر و شرب و صاحب خزان
 بود در کیسه او نقد راحت
 میان آب و آتش کرده آرام
 باب و تاب گویدو صف حام
 که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
 که سرد گرم چون او کس ندیده
 که برج آتشی گردیده آبی
 طراوت بخش باغ کامرانی
 چو چشمه بر و خوابان برودل
 نظاره کیم نو بهار نورست
 سراسر بحر آشبار نورست
 سراسر گشت مینا کار فرشتش
 که بنماید در زور بهج از بد بنا
 جوار بردی تیان شکل رسیدن

نجات
 بیدل در صفت

من

نور

صیدی

ناصر علی

۱۶ صفت در پوششی بر سر گلگشت

جنبشهای ترکان باد با نش
 از شکست رنگ گل بشنم قدح شاد
 برداشته بر شاخ گلی دست دعا را
 روز روز بلبل است و بخت بخت باغبان
 گل چین را کاسه در نیده بپیشم و
 رنگ گل پیشتر از بوی پرداز آید
 مانند شعله سرود سراپا در آتش
 شنم هنوز بر رخ گل آب میزند
 طوق کردن ساخت قمری شعله جواد را
 که همچو شعله سراپا در آتش بچمن
 کم کسی دیده کوه پرنده
 از داغ لاله عود بر آتش نماده است
 گاهی بجنیض دگاه بر آوج
 یک تابوت و هزار مرده
 چو گل بر اسپ چوین شد سوار
 سیاره ز چشم ماهیان داشت
 این کوه بود که آن پلنگ
 که زمین هم بر تنای تو از جا برخاست
 از ناگفت این تبند و کدو کدو
 ای باد صبا بوی تو از پیرین کیست
 آب از گزی این فصل برادر زبان
 زمین شعر را ترسم بر دآب
 از سر و ما بسینه گلشن خدنگها
 بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
 نیک ز خنده گل داد حسن شیرین را

حدیقه ۲
 سطل دست ملاح از عنانش
 برگستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن
 تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
 گل شکفت و گلزاران زود بود گلشن باغ
 جلوه کرد باغ هر که آن پیر و میشود
 چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید
 از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن
 یکصدیم بطرف گلستان گذشته
 تا بگلشن رفت سر آتشین خسار من
 مگر جلوه او داغ گشته ای گل
 کشتی هیچ چوب کوه نده
 تا یار من بسیر چمن رفت داده است
 دریا که غافل از پراز موج
 کشتی نه که دوزخ فرو رده
 بکشتی جلوه کرد آن ماه باره
 میوش که نشان گلستان داشت
 به هر موج او ننگ
 ز غبار است که از دامن صحرا برخاست
 گفتم دین بهار کی باده میخوری
 در جامه گل چاک فنا است زهر سو
 نیست نواره کبونی لبیر آب روان
 قلم حرفه طراز دیگر تالاب
 رنگ قد تو ای چمن آرا شکسته است
 چمن سر سبز شد ساقی گل و گیس باغ آمد
 صبا شکست کلاه گوشه ریاحین را

چمن باغی
 ایام بیک صحنه
 یکو آمد فائق
 ملاغی

واقف
 حسن تازی
 قلندر
 نواب دهم

گلستان چمن

سینه
 سینه
 حکیم

غنای تبریزی
 راضی

سکه
 نو جان حکیم

متی
 نبین
 باب
 حب

حدیقه ۲

تعالی آتند ازین آب بطرباک
نواره زهرگوشته شراری سوزد
نی فی غلظم که در رگ در لیشه آب
زهی غلظتیم خطم که جهان پسیما
خیزانه اسیت بنائی تفای اودر آب
چو آفتاب سپهر است کرده چادر آب
این جالون نیمه یارب روضه اجزیت
بر زمین هر سو ابد سنج و طنائش لبته
میکشد فراموش او به سوطنا بند طناب
عجب لغتی بحسب آباد د دست
یکشش نشین چشمه باد و در
شاهنشاه کرد و گشتی سوار
ایچه فرخته خمیه زیر یاست

۲۱۴ صفت او حمام و دوری کردن دلدار

که موحش میکند بچشمی آب
وازار ترشح گری گوهر زرد
فصاد هوا هزار جار شتر زد
که تیرنگ چو سپهر است راست و چضا
بر آب که چه بنا شده بقای هیچ من
گر آفتاب سپهر اندر آب گیر و حبا
یا نموداری مگر از کارگاه قدرت است
در نه برگردون زوی اربکه عالی تر است
صد ابا میکند مقصود و اصعب است
که دریای رحمت بکشتی نشست
که در چشم کشتی است دریای نور
گشده ماه کوه مرا در کنار
آسمانی است که زمین بخواست

عربی

عربی

عربی

گلایه فشان چهره خوابیگان منزل اضطرا از اشعار صفت

خواب و بیداری و حمام و دوری کردن دلدار

در دوان آمد بغیر طگاه حمام
سفیدی تن و مهر خن اندام
گر بدریا رخ بشوین به پایه نوش
پری رخ چون مشه و کرد حمام
پیران ماه رخ دلاک شد زود
زیبایش می افشاند نه
کلاه زرفشان از مشرق بهناد
از این نیکون بسته تعجیل

چو در بونه گدازی فقره خام
بیزی گل نقشه کرده بادام
خانه عطار گردد کلبه ماهی فروش
ز عکس روی او بشد لاله گون جام
گل خورشید تابانش بیندود
در شب تاب هر سودا نه دانه
زترین بنضه خورزاغ شب زاد
چو سیم سحر آمد بر لب نیل

زلالی

عصاره

جایی

حدیقه ۲

۱۸ صفت خواب دشمن و دشمنی و دشمنی

بر پای نهاد از سوی ساحل
 نقش در آب چون عریان در آمد
 کشاد از هم سلسل گیسوان را
 گهی می تخت آب از دست بر سر
 ز زیر پیرهن برد از درون دست
 چو قصد چشمه کرد آن چشمه حور
 پرند آسمان گون بر میان زد
 فلک را کرد کجی پوشش پذیرین
 بآب نیلگون چون گل نشسته
 چو بر فوق آب می انداخت از دست
 همچون تو شناوری سبک و چون تیر
 رم خورده غزالست ز شیر خو غوار
 آشنا گشت بفضای تو آبی در آب
 بکشود سپیده دم حجاب از طرفی
 گزیت قامت از چه رو گشت پدید
 گر رود بهر شنا آن ماهمین بر در آب
 نهفته در غلج موج عکس روی ترا
 بحام آدم صبحی و گل خساره دیدیم
 مست شراب بر چین دست نهاد خواب شد
 دست بزیر روی خود برده دمی خواب شد
 ساعدیم را بر رخ مانده خواب رفته
 شب که آن مه نیم رخ در پرده خواب شد
 چه خوابی از رخسار آلوده رندی میوه عشت
 شود از خواب چون بیدار بید روی درویم
 کجا از خواب مانده آن فتنه و دو قهر خیزد

چوم در برج آبی ساخت منزل
 بتن آب روان را جان در آمد
 برخ زنجیر بست آب روان را
 ز پیرین ماه را می بست ز یور
 سمن را پرده نیلوسری بست
 فلک را آب در چشم آمد از دور
 شد اندر آب و آتش در میان زد
 موصل کرد نیلوسری به نسرین
 پرند نیلگون تانات بسته
 فلک بر ماه مرواریدی بست
 در آب ندیده گاه در خواب ننگ
 از صیت شنا دریت در آب ننگ
 بر فلک ماه بود لیک تو آبی در آب
 برداشت نگار من نقاب از طرفی
 صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
 آب گردد دیار دیگر از حیا گوهر در آب
 دلم بساده لیمای آب میسوزد
 چه دیدیم در میان آب آتش پاره دیدیم
 عارض او ز تاب می پنجه آفتاب شد
 عارضش از نشان آن پنجه آفتاب شد
 ده که بلال کرد ماه تمام خویش را
 یکطرف در خانه ابرو یکطرف همتاب بود
 که از خیازه گاهی خنده دندان ندارد
 بهانه چشم مالیدن کند تا بنگر و سویم
 مگر بر دست و پایش آفتاب

نظای

دانه نام بران

سفری

عاجی

بقدر

نصیحتی

شفقتی

خواجه

نکست

عاجی

عاجی

دواع محبوب

دست در گردن معشوق حایل خاست
 بچشم سبته صید خورشید این صیاد میگردد
 در سایه گللی که بود خوابگاه تو
 میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم
 کان زمان وقت فرو رفتن خورشید بوند
 گل نیست بلطف تن جان بهدراو
 آغاز شکوفه کرد نخل ترا و
 تن حمام را جان در بر آمد
 عرق شد بر سر پایش گهر پاش
 پندش پر از ممتاب گردید
 در آمد همچو گوهر در حنانه
 ترنجی بر سر نواره نور
 چو کافور یک با مشک تر آمیخت
 چو نور از دیده دروغ ز بادام
 که بودش برد بان دیده چو لاله
 که باشد کار کوثر آب باز
 که مراد دل شکستی بخیله بط
 زهر مویک چمن شاداب سنبل
 تو گویی عمق آب حسن را بجا میگردد
 گفتا بر دزد هاله گرفت آفتاب را
 دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم
 شیشه را پر کنم و دیده نهم چایر

حدیث ۱۹
 ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب
 خواب آن چشم دل عاشق اشاد میگردد
 بوی گل از ادب کند پای خود دراز
 از برای شستن روی توای گل پرین
 دیش صبح فرو رفته بخود محو شدم
 آن بت که ز جان شکسته شد پیکر او
 نه در عرق از طراوت حمام است
 بجای تن آرای در آمد
 سر جام زد چون بوسه بر پاش
 با اعضایش چو مشکین فوطه بچسبید
 چو میل آب گرمش ز دزبان
 بنودی طلاس ز بر برفش از دور
 بگیوش کف صابون در آمیخت
 بر آمد از لباس آن نغمه اندام
 بمشکین فوطه تن داده چون ماه
 بزددل فوطه در حیرت طراز
 تجلی شد چنان جاری دران شط
 بکیسه شانه چون زدریخت بر گل
 بخمیا زه چو ارد دست ببر از خارش
 خمیا زه کرد دست بر سر دآن کنار
 چون بحام در آید من بر حنیدم
 تا بحام بر بنیم بگلین اعضایش

روانه ساز سنجار عشاق نغم پر از بیان دواع شدن محبوب دلنواز
 چو یار زنت سفر بست من چه کار کنم دواع عمر کنم یا دواع مایه کنم

نیمی
 نیمی صاحب
 صلاست چنان
 طالب علمی
 در علم

ای شیرازی

حقیقہ

وواع محبوس

یارم دوداع کرده ز آغوشش میرود
دی گزاری ز دل بخور و خوامم کردی
آتوقتی ز کنارم بنظر باخوارم
ز صبا ندن دل قوت دوداع گراست
گفتار تا بگریم چون ابرو دباران
در رفتن جان مردان گویند بر نوعی سخن
از پیش من آن شک چمن میگردد
حال بچی نوزد دوداعش دارم
شتری از لب لعش خچشیدیم و برفت
بس چنان در حین حسن و لطافت لیکن
دی که مست حیا من آن غزال گذشت
ایر می بارد و من میشودم از یار جدا
برق جولانی که گرم سیر این دای گذشت
توان بجز تو آسان دوداع جان کردن
برق جولانی که ز دشمشیر بر مجنون ما
امشب دوداع یار زمرگم علامت است
سیر می از بر ما تو بی لطف ره تو
حیف که رفت یار من بی سبب کنان
رسیدت و غمناک تا کجا میرفت
صبح است و یار میشود از چشم من جدا
سیر می و گریه می آید مرا
ویر آید و مروشتا با من
گر منت میش خورشید نشاءم
از پیش من آتشوخ می بجلی کنان رفت
شونجی که مبلع دانم خون خور و

نام و داغ سبزم و هوش میرود
 افتد رگرم گدشتی که کبایم کردی
 بشکند قیمت خاتم چون گنبد خرسند
 مسافریم بجای پیش رفته ایسبا بم
 کرد سنگ گریخیزد روز داغ باران
 من خود بچشم خوشتن تنم که جانم میرود
 چون روح روانی که ز تن میگذرد
 من از سر جان و اوز من میگذرد
 روی من پیکر او سیرندیدیم و رفت
 گلی از گلشن و لعلش بچیدیم و رفت
 ز رشک دیدم چگونه بدل چو حال گذشت
 من جدا اگر چه کنم ابر جدا یار جدا
 بر طپید نهایی نبض جاده صحرایک بود
 ولی و داغ تو آسان نمیتوان کردن
 دانش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
 شام و داغ نیست که صبح قیامت است
 از طپیدن دل ما رخنه کند هلو را
 دست نمیتوان گرفت عمر گریز ناپایا
 که خیل فتنه سر اسبمه در قفا میرفت
 از دیده خون جدا رود جان ز تن جدا
 ساعتی بنشین که باران بگذرد
 ای رفتن تو چو رفتن جان
 تونه آن آفتشی که بنشین
 دل نغمه بر آورد که جان رفت و رفت
 آمد خوشی از هزار عذر او

نشست زانی و دلم با خود برد
 بهنگام وداعش میکنم فوج ویرین را
 بیگانه وار میگذری از سواد چشم
 رفت یار از چشم ما ز غمش از دل رفت
 ای دیر بستان آمده بس زود رفتی
 چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
 شب که آناه جهان از در رخصت خواهند
 مگر جانی که هر که آدی ناکه برون رفتی
 لبان مغربادامی که از تو ام جدا افتد
 نیست از سنگین دگر که نگویم وداع
 در وداع دوست چشم شک بازانی نکرد
 برخاستی که زهر جدائی دهی با
 وقت وداع جانان بهین بود دستم
 رفتی ز چشم نقش تو از دل منبرود
 درود آتش گر ز منم احتیاج عدیت
 رستم از هوش وقت رفتن یار
 اشوبخی کوسوای بعد ز من نیست

گویا آمد برای آتش بر زن
 چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میازد
 ای نور دیده خب وطن در دل تو نیست
 کار دل گرفت آتش از سر پزل رفت
 آتش زدی اندر منی و چون دود رفتی
 چون دوستی سنگدلان زود رفتی
 آه من تعظیم کردوا شک من همراه شد
 مگر عجز که هر که میروی دیگر نمی آئی
 در آغو شمش نمایان است خالی بودن جای
 زخم تیغ نیز خون را دیر بین میدید
 آب کمتر میچکد چون نخته میگرد و کباب
 بنشین که آن بیا و تو خوردیم نوش شد
 میخواست جان بر آید میاشتم بدوش
 از شیشه گر گلاب رود بوی رود
 دوست میداند که استقبال میخواند
 او چنان رفت من چنین رستم
 تو تا سوار شدی فتنه بر من نشست

شیخ علی قزوینی
 قلندر
 علی بابا حسینی
 استاد صفدر
 حاج حسین
 دار علم

طایفه زمرات سکران بلبل جهان اشعار گرانجانی سبک روحی عاشقان *

نفسی بچو جابست مرا
 وداع کنم تا نفس من باقی ست
 و بال گردن خویشم من از گرانجانی
 از فیض سبک روحی خود او چو گرفتم
 صد بار بلب جان خرم اند و بر گشت
 جانم بلب دوت شمار نفس است این

زندگی نقش بر آب ست مرا
 حباب دار حیاتم بود بیایه ما
 به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بر دار
 محتاج یروبال نیم مرغ و عایم
 یارب که گرفتست گریبان قصه را
 بنشین نفسی چون نفسی نابست این

میرزا علی طایف
 تو شکر
 نجفی
 سیدی
 نقی
 مصطفی

۲۲۲ صفت برگزشت و نفوس و جنات

که همچون فی نفس دسینه من ناگه دارد
از زبان تنه کرد اقرار استادی مرا
باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
که جان ز ضعف بلب نارسیده بگشت
جان بلب نمی آید این چه سخت جانیه است
که کرد و شع سان آتش ز مغز سخنان
عاصفت میر عشاق کند و شوخ و شوخ

نلین گردد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
بسته ام خانه تصویر ز میوی بهر خویش
بناز باش من جز پرستند نیست
بود از نیک صبح قیامت تار داما نم
اگر می نهان تر این توده خاک کسرت
ز بید اگر فستیکه دلغ جنون شود
ز فریاد سپندم بخت بد از خواب بجزیرد
نیاوردم خطا نوشت خویش سر بیرون
کنای پای می توام کرد کا و صندل من
بر سر سوخته عشق تو دستار کجاست
گویا شمع چیره بدل کرد ایم ما
نیزند چون گل سر فرنا زخم تشنه را
دوی از شمع کشته میخیزد
درین محظنه انم که آن حباب کجاست
چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
از روغن گل چراغ ما میسوزد
بچشم دیگران پیوسته من خواب شیرین

حلقہ ۲

چسان از بهمان دارم نهان از دل خود
دید چون خوشکاریم در کندن جان کو بهن
از مردن است جان و کمر در بدن مرا
اگر بجز نردم ز سخت جانی نیست
دورم از وصال تو زندگی چه کاراید
چنان از دل غم بجران سوختی گها می بین
دماغ سوخته گشتگان بویادی حرما

سرمد از بسکه گریخت از سوادای نام او
 تلهای تو گشتم صورت پیشانی خود
 بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
 بسرداغ جنوم آفتاب حشر را ماند
 موی سرگردم بکسید اما خیالت در سرت
 چون بنید خشک گشت غم موی در سرم
 اثر بر عکس نجشده سعی من از طالع وارن
 بسروردم عینی بر چند عمر خود، مکتبها
 چو سیرهای تو سودم ز دردم سرستم
 نیست سامان سر شمع بجز خاکستر
 افتاده است بر سرم طرفه آتش
 نیست کاری با سرو ستار عاشق پیشه
 بر سرم نیست شاخ نافرمان
 بیان اشک ندارم خبر ز کاسه سر
 نه آتش دل و ماغ ما میسوزد
 ز ساره ات از عرق برافروخته است
 نمی بینم چون شمع تنها روی آیین

نظم
غنی
قاسم خان
صاحب

نہانی

معنی

جی

62

منی

65

2

حد لقمه ۲

از سنگ گو دکان سمرالاله زار شد
قسمت مار جهان غیر پریشانی نیست
زخمی بمن نزد که دهم تیغ بر نگشت
سر نوشت مایه کلاک تیغ آن دلبر نوشت
شعیم خوانده ایم خط سر نوشت خوش
از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید
بر عکس معای دل خویش چون نگین
چو در خواهم در آئی بخت بد از بهر جرمی
از سیه بختی ما قدر غم سوزان افروز
آسمان خشنو و میگرد بخت تیره ام
ز تیره بختی خود آرزو مان شدم آگاه
زهر پنهان بدایع من غلط است
از سیه بختی مادر شمشیر کون میگردد
قلم طالع با کج روی آموخته است

۲۲۳ صفت حبیب ابروی عشاق

خط شکسته بود دگر میر نوشت
سر نوشت من دلف تو بیک مضمون است
بر گشتگی طالع من زین قیاس کن
بر بیاض کردن احرف ترک سر نوشت
مار برای سوز و گداز آفریده اند
زا چو دامن میکشیدم از گریان سر کشید
پیدا است سر نوشت دلوح حبیب من
مرا بیدار میبازد که یار آمد چه خوب است این
لا جور دار نبود حسن طلا چندان نیست
نیل چشمم زخم میداند فلک شام مرا
که دایم سرمه لپستان خویش کرده
نهفتن گهر شجره غن غلط است
لعل اندر کف ما قطره خون میگردد
می نویسم الف را است چون میگردد

سحر
رضی
انسان
حاجتی
رضی
نقط
غیا
رضی
لا اعلم

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت حبیب ابروی عشاق کلام

دامن شادوی و غم امروز در دست نیست
نماید پای تا سیه صورت عشق ابرو بین
لبکه بر خاک درخش ناصیه سودم آردن
چنین که چسب جبین در دیار عالم است
ز سپایم توان احوال مارا موبو خواندن
پای تا سیه جبین برابر دیم زانده شراب

خنده برب دارم و چین جبین چون سبزه
صفای چشمه ام آینه عشق است نبد آفر
آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما
کشاده روی آینه جای حیرانی است
دو سطر سر نوشت تیره بختی است ابرویم
آدم بر دین بزرگ کاغذ ابروی ز آب

غنی
شایان
حسن
کلم
سعدی
۱۷۱۸

چشمه به آب سان بنا صبر و اشعار صفت چشم عشاق لفظگار

صفت چشم عشاق

۲۲۴

حدیقه

چرخم آب رسیده بهم بستی ای
حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سفید
دختم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد
اندر چاه کفان دارم بچشمم راستی
که ره چون نیست در چشم سفیدم غواشیرین
که ترکانا چشم سپیده انشیرینی خواش
بی مانگ چشمی نکند بیمان عشق
که در عینک بکف آورد سپر دیده سن
که بپا آمدن زین رخنه درون می آید
ای چشم چه بیدار بزمی ریزه تو
لبیک چشم سفید از انتظارت گشته ام
ز انتظارت چشمم سره سفید بچشم
مردم چشمم عجب در یاد دل است
چرخان لب آب روان سفید دگر دارد
گشته گلنگ ز خواناب بگر ساغرا
این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است
بیدار تو دل از چشمم سر بر آورده
چشم خونبار چمن شد لب خندان از نو
تا برای مدعا چون چشم حیران ساختند
رشته کی از پنبه تنگ می آید برون
با دام چشم من گسل با دام چشم من
ز شب طالع کسوفی در انتظار سر
استباید آن رسد و اختر دمیده صبح
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
چشم چون خشک شود و منور دیگر کاوند

بیا که در شب حیدر تو چشمم گریه غم
از تو اند شدن از کشته شد باران سفید
دیده ام از دیدن وضع جهان رخور شد
یوسف زنی در آمد شاید بدیده سن
هم شیر و شکر آینه شی دار و سفید غم
کجا که در میتر صفت دیدار چشمم را
چشم سفید هست نمکدان خوان عشق
نشد صنف لب تاخت مگر بر سر او
ای صبا خاک ریش آورد بنید از چشمم
خونم که نزار تشنه هر سو دارد
پرده بادم را ماند تنم پیرا چشمم
چنان کن که به بندم در اسید چشمم
داخل صبح بچراست حسد چ دیده ام
بدیده من کان و دوسوخت مگر دارد
اشک گلرنگ روان گشت چشمم ترا
خواب نواید که گذری تو کند در چشمم
بریده قطره خون از جگر بر آورده
کرد و زیکه قصا شادی چشمم را قیامت
بچو ترکان سالها دست و پا برداشتم
شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر
در آرزوی چشمم تو شد چشمم من سفید
چراغ دیده بر آه تو می کنم روشن
چشم سفید گشت چو رزن در انتظار
چشم آن شب که رشوق تو نمیشد بلند
دیده بی مانگ شد و گفتم از ناخن روی

فردان فی

لاری

خوش

تقدی

نحوه

خوب

ساز

لایق

محبوب

اسب

حافظ

علاقه داری

صفت مکران عاشق

گویند صبح در شب بهران نمی دمد
 اشک طوفانی من چشم مرا کند سنب
 مرا شرب چو در زان خواب گرد چشمم تر گردد
 کردی سپید چشمم لغتی راز انتظار
 دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
 گویی ابر تر و گاهی ترشح گونه که باران
 یک لحظه گریه گر نکنم کور بشوم
 ز بیابانی نکه بیگانه چشمم
 سرت گدوم بر او دل یار دیده ام طاق
 بر سر چشمم گشته برین موشد نگاه

نصیب
 نیز چشم
 بیدار علی
 علی خدی
 علی خدی
 علی خدی
 علی خدی
 علی خدی

من دیده ام دیده بچشم سفید خویش
 آنقدر جوشش زو این بحر که کف کرد آخر
 دلم را با محبت بیدار بنید باز برگردد
 این مینه که نهاد سب بدایع ما
 عالم خراب چشم و چشم خراب تو
 بیاد چشم من بنگر بواستی بر شکلی را
 گویا چراغ چشم من از آب روشن است
 نزل آلود حیرت خانه چشم
 ز آتش خانه کرد مگر گشتی سیر و پاک
 اینچنین از پای تا سیه انتظار گشتم

خار در دیده نای مشتاق اشتبا صفت مکران عشاق

ای کرده درون دیده چون نور و طن
 هر چه طمع زده چون ابل طواف
 نگاهم بسکه لبرایت از شوق تا شایست
 مکران من از لقب درون سوخت
 تا شد مرقه بی اشک فدا و از نظر من
 تو چشمی که ز دلما گذر و مکرانش
 همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد
 بر پره اشکم رستم طوفان بین
 و غلوت دیده ام در انیم شب
 بر کز شکسته نکرد تو بر چشمم
 شد کسیتوی دیده ام از اشک و طعن
 شب که اختر شمر و تا بسجود دیده من
 نیست مکران بگرد چشم کلیم

شد کعبه زمین ز قدمت دیده من
 افتند بسجده تو هر چشم زدن
 بیگانه خیال خواب در آغوش مکرانم
 هر چند که سبزه لب جو است
 اکنون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
 من و در دیده نگاهی که مکران نرسد
 دور از هر مرقه لخت دل ناشاد و ریخت
 بسینه دهنم چمن رضوان بین
 رقص جگر و کف زدن مکران بین
 جز گریه نکرد کار دیگر چشمم
 هر دم مرقه نکشت کند در چشمم
 کار انگشت کند هر مرقه برد دیده من
 در ریش پای دیده پر خار است

اسیر
 لاف و دی کاشی
 ای طالع کلیم
 نیز از صواب
 دارا بیگ ویا
 طالع لای

نصیر برانی
 غنی
 کلیم

چرا و باز دهم

صفت گریه عاشق

۲۲۷

شوه چشم تو گویا اثری میدارد
که گر مرگان گشتایم در وطن بیکانه میگردد
چون جاده بود خاک نشین ننگا هم
کبی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
خاک پایت اما نور چشم است این
بچشمش سر مهر را کی جا نیگه بود

این سخن
جاست

در یار اچاک نشان اشعار صفت شکبای عاشقان

در زندگی چو شمع بگرم بجال خویش
چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
مالکه کردیم این کودک شکر در دیده است
در یار پشت خویش کدوی حباب لبست
خانه ویران میشو چون طفلانند خانه دار
بغیر گریه که آید بجال خویش مرا
اندک اندک تلف کرده که انداخته بود
سنگ را سیل تواند برده در یار بر د
ببین که دطلبست حال مردمان چون است
پاک شو اول بپزیده بران پاک انداز
و گریه خون دلم میگرفت دامن چشم
شود گرداب بر کف کاسه و ریوزه در یار
من آن بجرم که این کفنا قلاب من شوند
بیاد کشتی چشم نشین دسیر و یا کن
که آمدم در نظر از پرتو متابی آید
کجا مرجان بنزد یخه در یار انهدارد
بر هر مژه قطره ای خون آورده

حافظ

صاحب

اولی الامر ابو عام

حدید ۲

پای اندازد بلغزید مشکام نگاه
نگارمشب چنان در دیده بقیه باز میگردد
در راه وصال تو ز بس چشم بر ا هم
گمان مبر که مرا گشته سرمنه ز یو چشم
سر چشم مرا گفتی که خاک پاست این
هم عالم بچشم اندر سیه بود

کس بعد مرگ گریه بجال نمیکند
لغت بگر بیده ام از خط گریه بست
نوب شیرین طفلان شک از چشم تو ز دیده است
در موج خیزد بین میکند
عاقبت چشم ترم از گریه خواب شد سپید
کسی بر پیش احوال من نمی آید
دل بسی خون کف آورده دلی دیده تحت
دل سنگین ترا اشک من آورده براه
و گریه مردم چشم نشسته در خون است
غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند
سحر سر شک روانم سه خرابی داشت
کنز ترکان من هر گاه دست از تن من بپوش
شویش من پرده افلاک را بهم درید
سرگرم زفته رفته بی تو در یار نشاند تا خاک کن
چنان نازک شد دست از گریه کردن بر چشم
چنان مرگان خونین گریه مارا نگه دارد
چشم که سرشک لاله گون آورده

صفت گریه عاشق

فی نظاره اش دل خون شده ام
 بروی آب حفت سجاده گستر
 همچون قلم از سیاه بخت
 چونم اشک را بر خاک ریزم
 ز خیمه بیاید اشک بی بخت جگر بیرون
 دار و زاب دیده صفا بر دم آرزو
 اشکم بیرون می کنند راز از درون پرده
 ز رفت تو چه گویم که قصه طوفان
 تا کی بعنعم رخ تو خون شود دل
 بختی کن آسمان نمی بارد جان
 از گردش چرخ و از گون میگردیم
 با قد خنده چون صراحی شب و روز
 اشکم همه آلوده بخون می آید
 این باد ندانم که چرا صاف نشد
 چنان ز گریه من گشت شاخ گل سیلاب
 لب خط گریه عاجز مانده ام یارب حال بشمار
 بی تو ما از سوز گریه چو شمع
 راز دل فاش کرد طفل سر شک
 چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند
 سسل شمر قطره اشک مرا چون گفته اند
 گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک
 هم دلم را که دخالی هم کنارم کرد پیر
 شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
 نه اشک است اینک گاه دیدت از دیده میریزد
 بسکه ز دیده خیم خون دل خراب را

از روزن دیده سپردن آوار
 اول نداشت موج ز فترت کان
 جز گریه مرا در آستین نیست
 بر دید دانه مرغ گریه
 که نر زنده عزیز از خانه تنها بر نمی آید
 بی گریه یاد دوست ناز نیست بی وضو
 آری تنگاینها بود از خانه بیرون کرده
 شنیده تو و من دیدم بیده خویش
 از از جای تو بجان جوید دل
 رحم آنکه از زمین نمی روید دل
 و جز زمانه بین که چون میگردیم
 در قهقهه ام و لیک خون میگردیم
 بگر که دل خون رنده چون می آید
 با آنکه ز پرد ما بیرون می آید
 که غنچه برود از شاخ گل بزرگ جاب
 که آتش می نهضم در دل اکنون آب نتوانم
 آتش از سر بجای آب گذشت
 چه توان کرد پاره جگر است
 در چراغ لاله ششم کار رخ می کند
 قطره قطره جمع گردد آنگهی دیا شود
 شد دکان کف و دشان دیده خونبار
 حق بسیار است برین خیم گریان مرا
 تیمم آورد با عذ غرق در گریه اعضا را
 نگر در دیده ام از شرم رویت آب میگرد
 گریه گرفت در چنانچه آفتاب را

شیفای اثر

ایم خود
ادعای انوی

احمد خان

لاطیف

غیاث

خجسته

کرامی

عابد

چشمه

سعد

راغب

۲ خواب دیدن عاشق معشوق

مرحبا نور دیده ای
یکی از سرگذشتیم بی تو این سنا
قرار این طفل اشک من بخرد امان نیگیرد
اشک دامن گیر ما آخر گریان گیرند
نونهالی را که بنشانید آتش سید بند
چندان گریست دیده که شستیم دست از
چون طفل اشک خانه خدایی نیافتم
پرورده ام بخون جگر این تیم را
ز آنکه فرزند بودم آبی است
این کاسه که است بخوریدار بشکند
از دیده بسی فسق بود تا بشنیده

حقیقه ۲

طفل اشکم دویده است آید
نغمه گدشت بی تو آب چشم
بمهر دیده چندانش بخوابم ناساید
نغمه رفته موج اشکم در گلوز انجیر شد
نوگر فایم ما را گریه کردن لازم است
دربا و زکس تو که هستم مست از و
بر خاک ریخت آب خود و از نظافتاد
ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن
طفل اشکم نترسد از طوفان
ترسم ز گریه چشم شرر بار بشکند
بسیل سرشکم چه بود قصه طوفان

بخت بیدار ساز خوابیدگان لبتر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و نظر آمدن معشوق حجاب

بجست جوی تو آتش خواب هم رستم
نمیده دولت بیدار را کسی در خواب
یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم
سیدم امروز چون صبح آفتاب از دیدم
گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم
کرد آفتاب و اگر غلط این خواب گفتی است
چون من بجز خویش ندانم که خواب چیست
بهشتی آمد و بر من در دوزخ کشاد
آفتابم نظر آمد و بیدار شدم
خواب گران مانده سنگ مراد

کجا روم که بینم ترا منید انم
بغیر من که ترا خواب دیده ام آتش
خواستم پای خیالی تو بوسه د خواب
شب خوابش دیده ام فتنه خوابم
دوش در خواب باو درد دلی میگفتم
دیدم خواب کان لب لعلم بکام بود
گفتی که شب خواب تو آیم دلی به سود
بخوابم صد قیامت ز آفتابی روی داشت
دیدم شب خواب آتش و شیار شدم
در زندگی برگ کشید است کار ما

خاص

حقیقی

معنی تفسیری

اجرای کلیم

عنی

مباری

باجبیبی

اسی

مختصر تفسیری

از آن رسیده از من که خواب بهم نمی
بکدام امیدواری بروم خواب بی تو
ز بیدار بچس و خواب یار با بچس بیدم

نخج زنگ

سمع خراش و جگر پایش ارباب هوشن اشعار صفت
گوش و بینی عشاق محنت گوش

زین منت گوش گران خویشستم
ای کاش هر دو گوش من اعلیٰ بوی چویم
کار داشت من تیغ زبان نا صح
از شکست رنگ رخسار غم غباری بسته است
کتابمند نگردد سخن نمی شنوم
تا هر چه گفتمی از تو مکرر شنودم
ز سیدی سپرداری اگر گوش کرم
بنی از پرداز رنگم گردادی شیش نیست

نخج
جگر
نخج زنگ

آینه دار و نغفران زار بر مرید اشعار صفت حسا و رنگ پیره

بخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد
عینی و کلین کیتی با نگر میزنم پسو
ز چشم خویش شام میخ شد خوار زرد من
بر عکس است نامیت زعفران عشق
کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است
گر ز رنگ زرد من واقف شدی بید من
زعفران زار است رنگ زرد من
شکسته رنگی من پیش یار باید دید
تنه اشک را ز مرا حبه حبه گفت
محک را هر کجا بینی سره کاری زرد دارد
که از سوز درون خاکستری شد رنگ خیارم
گل غنای باغ عاشقانم را تا خاکشن
تا رنگ خود در آینه دیدم گر بیستم
ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
کاین رنگی بر آوردی ز رنگ زرد من
حالت ما قابل خندیدن است
خزان رنگ مرا در بهار باید دید
غماز رنگ هم زبان شکسته گفت

نخج
شادون
انزف
آمنی
خون
زنگ
شادون
صاف

بلال و کواکب آسمان کج آدانی دوران اشعار صفت دهن و

لب و دندان و زبان و لکلم عاشقان ط ط

۲۳۲ صفحہ نمبر ۱۷۱

دنان بر چهره ز رخسار لب و لب
برگی که در بهار خزان شد زبان است
مرد و لهای سخن بادام رنگ تو ام است
لبم تا از لب ساغر جدا نشود
عجبه سان خون دل من بدان می آید
از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا
فدای لذت بهر زخم دندان میتوان بودن
چو شمع از خود بر ارم شعله من هم این ارم
گر که حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد
گویا بگو ز لست زبان در دنان ما

فریادی ساز غم‌سیرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق سیرتا چو

چون عکس بود در دیده هم تبارگاه
سرمه را بر کف زمیله سرمه می باشد عصا
قفس پر گل شود بر لب زنگنه ای من
مشکب با چرخ مجرب متواضع ساخت گردن ا
قراج حقه کافور باشد اختیار مار ا
که شد منتظر لبین رخته دیوار گلشن را
بیاض صبح را شیراره از آفتاب فضل شد
سرمه آلودست چون چشم بمان با دام
نیست آواز شکسته شیشه بختیاله را
زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد
آه بویست که در صحنی تخیال بود
که یکایک بر سر خنجر فل میرساند کاروانی را
چگونه مشت شمشیری برق را عنان گیرد

مقدمه

لب از گنجان جان بستم که گوشتی
آن گل که غنچه گشت لب جو چنان است
از دوفر تلخکایهای غم عشاق
بود مهر خورشید بر دامن
رب لب من مزن آنکشت که از باز شدن
تجالت نیست در شب بجران ز تپ مرا
اگر دندان فشرودن بر چاکرین لذتی دارد
من آتش زبان تا بخیزد زور و دملانم
چیلن و عرض عالم هم ازان نا آشنا شد
ای صبح و شامم ذکر تو در زبان ما

همین ندول بفرافش رود که پچه آه
 مشت خاک من بنوازه خیزد از زمین
 بخون غلط من از ناله درد آشنای من
 اگر دست از دوان آه آتشبار بردارم
 ز بس از آه سرد ازین دستان پر شد
 چنان ابریز گشت از ناله گشتان ابرو
 کل محبت رو شد لاله از رشته آهست
 گلشن مارا نیسی نیست غیر از دود آه
 نشنود کس از لب بخت و بخون ناله را
 زبون اسیری چنان ناله ام آشفته کرد
 در شب چه لبم کی حتی از ناله بود
 آبی شیوان از خود بر آورد غالی را
 علان آه چه سازد سم تا توان گیرد

صفت آه و ناله عشاق

بر آفتاب کز دل پرورد کشیدم
مکر آناه در آلود مغن درین قفل
آبی ز دل ننگ هستی زد و دم
ننگانی بی سوز نف تو کردن کافر نیست
مرا بر لب نفس از ضلعت چنان بری آید
چون نسیم چمن بیاور خوش
یا قوت زاده نفس آتشین است
بچران کشیدگان چو سر شکوه و آکنند
ماهی در مرغ دوش نخت از فغان من
از سینه بلب دست بدوش نفس آمد
از گریه است هر کجا عوفانی است
بلبل که بعلم ناله افلاطونی است
آهیم چو سرود در چمن بر در کار ماند
دوشینه دلم بخانان آتش زد
خورشید نباشد اینکه آه سحر م
از گریه سینه ام نفس می سوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر
من خفته و آه گرم بیدار
شب که ناله بتیاهیم خردش کند
از تپه غم تا کشیدم آتش افشان ناله
چه شد ای ناله ترا نیت اثر آه چرا
همیشه میگویم آناه بی اثر شد یا و
من سیاهانم سوی سیاهانم
آسمان بر لب زره پوش ست از انجم تا سحر
ترکان من ز شک دمی بی گد نبو و

شد شاخ گل در سخط مرغان چمن شد
که بجز بار خاطر باست چون بید و میگرد
چراغ مرا باد دست دعا شد
در گلوئی نفس شد رشته ز نثار ما
که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
نفس سرد عطر آگین است
الماس داغ خنده برق آفرین است
چو بر هزار ساله با سب ادا کنند
و آن شوخ چشم من که سر ز خواب نکرود
آهیم که بیا از لطف دل آله دارد
وز ناله است هر کجا افغانی است
در کتب ماضی گلستان خوانی است
این مصرع بلند زمین یادگار ماند
بر ننگ و بد و سود و زیان آتش زد
در مینه گوش آسمان آتش زد
بر ناله من دل چرخ می سوزد
که شعله آه من نفس می سوزد
چون شمع که بر مزار سوزد
فلک ز برق سرنگشت خود بگوش کند
بر لب ما کرم شب تاب است هر تپاله
چون شر در دل سنگش نکی راه چرا
لبس چو ناخلف افتد کند کپد و سب باد
دست بردن آهی زده بالافتم
تا خنک آه من بروی نکرود کار کرد
این شاخ بی نگوشت جگر نبو و

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

صفت آینه عشق

بلبل ز جور تو ام آه تا توانی
آسمانی بر زمین افتاد و گردی بخاست
یک فتیله کنم داغ جلا
نهالی آه من از خون شعله سیراب
که شمع کشته را جز درد بر بالین نیابد
بخاری آشیان سازد آبجی آشیان سوز
غبار هستی با بود کز زمین برخاست
فغان ما بقبض کرده عندلیبان را
در دست دیگر است غنای نفس مرا
بدان مشا به که سطرین تدبیر انگشت
آه دل سوختگان متصل آید بیرون
سیرگردون دهم آه فلک فرسار را
نخل آیم که ششزارش ثمر است
اشک در جام چشم تیغ بندد
همه مسایه بر سنج کا سوخت کباب
چون کا غذا فشان زده گشته شرافشان
کوتاه سوز بگویند کوکب بخت سیاه من
دو لیسیت کز دبو ی کباب بگر آید
مانند استخوان بگلو مانده ناله ام
چونی خواهیم که در شیر یاد با شمع تا نفس دارم
فغان دوزخیان را اثر کجا باشد
کز نفس در دم بخود این خانه بر هم می خورد
برق را پیر این بنوس پوشیدن چه را
لبود عری چون من دم زددم شمشیر زد
گرد آشنای پریشانی نو سیم حیر آه

۲۳۴

حدیقه ۲

بزرگ دود که از شمع کشته بر خستند
کوه چشم بر دل شست و آه مردی بخت
ز آه گرمی آتش زخم سدا را
تشم گل زخم جو خیمه شاداب است
پس از مردن آید غم آید چکین بر سر
چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی
غصه اجل ز دل آه آتشین بر خاست
جس ز ناله ماقبل بزربان ندارد
بی اختیار ز دل بر خشم چو نه
برای از گزین ناله گر بخارم تن
شمع را شعله سلسل ز دل آید بیرون
قطره ابر شود آید آتش رنگ
آب از خاک جگر سوز سوزد
نفس سرد چون کشم از دل
بر خشم چون نفس سوخته از بوی دلم
طو مار بود ایک قلم از شعله آیم
چو آتش همگیر از سوز بقی آه من
پرا آه جگر سوز که از سینه بر آید
از لب که خشک شد نفس من ز تابیل
بزم در میان زانو الیک بوس دارم
تمام آتش و ناله می اثر عمر
از سوتون آه بر پا کرده ام افلاک را
آه آتش سوز را و سینه دوزین چرا
دم زد هر چند نالیدم بر آن سنگدلی
سینه را الف بشکافد و بیرون جبه

فردی
ابو طالب
ناله مصفا
طعم نیشدوی
خیانی
وصالی
مجلس
چون بیک
میزان
حزین
غیبت
چرا
نیت
تو
حاجی
حاجی
چون
سین
حرف
در

حقیقه ۲

آبی که گشتم بیاد قد و رخ یار
بغیر آه داریم در حبسگر چرخ
هر دم بیاد تیر تو آبی ز دل گشتم
بر فلک به شب رسام برق آه خویش را
نال خواهم که بطرز دیگر ایجاد کنم
بعد مردن ز خای تو اگر یاد کنم

صفت گردن عاشق

۵۳۵

کرد سردی و آفتاب آرد بار
متاع خانه ما چون کمان بین تیر است
آبای تیر تو بدل تیگ و اشو و
ما بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم
از کفن دست بردن آرم و فریاد کنم

گلگیر چکار با ساز زخا میبست ز کار اشعار صفت گریه و دلی عاشقانه

داریم چو شمع کردنی از موم نرم تر
مردم ز تو تعویذ و تومی این بس
دل است این که سببش نیرنگهاست
دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است این که شد لوح نقش دوی
دل است این که از اشک صبا کشید
فلک رنگ اوج غبار دل است
سلیمان ملک خواهد از خدا من بر زمین دل
لفش منقوشه بر آب و نه بر گل بستند
نال سینه مجروح اثر ناله آرد
دریا بسوز سینه عاشق چه میکند
چرخست حلقه و بر دولتمداری دل
دل پنجهان که هست اگر جلوه گر شود
خویشد محشرست دل تشنیه و سله
مردان ز راه درو بدرمان رسیده اند
دل شکسته بقرین خدای راهبر است
هر کجا دیوانه را دید از جامیر و

تیغ برینه هست نسیم سحر مر
که زخم تیغ شهادت حایل افتاده است
دل است این که آینه زنگهاست
دل است این که با وحدت آشنای
دل است این که گوید دو عالم تو سئ
دل است این که از ناله بالا کشید
زمین بتر خاکسار دل است
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
آن طلسمی که بر آئینه دل بستند
زخم چنانکه بهم نماند محراب دعاست
خویشد سیر چشم نگرده نشینی
عشرت پرده حرم کبرای دل
نه اطلس سپهر نگرده قبای دل
صبح قیامت ست گریان پاره ام
صاحب عزیز دارد دل در میز را
که شیشه چون شکند در دکان شیشه گراست
شیشه دل را که از سنگ طلاق خند

عبدی
عبدی

عبدی

صفت گردن سینه دل شوق

نینه از دلقاب ز پرده خسار داغ ما
شکو و از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم
کی بهز محرمی چاک جگر خواهم نمود
جویم ز کجا سداغ دل را
منیت داغی بی سیاهی محبت معتبر
عشق چون تیغ کشد بر دل بچاره کلیم
مکیده لب تیغ که ام شوق ای دل
چه خوش بروی دل تنگ مادی و اگر د
جنبه دلم ز قید لطف کی شود تاسیر خط
یکسیر طره بدست من دیک و کین او
در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت
دل صد باره بود باعث خون گرمی اشک
دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار
چو گل شکفتگی سینه خون شدن باشد
بخیز سینه را من سس شگافه
دل ز زندانی خود را بلا گردان او کردم
چیزی تنگ جفا بردل غم بقیه را
بوسعت گاه چاک دل گریزم
ساخت با سوز غم دل بیتاب
صد باره جگر برشته آه
آبی که در کون قطره او دست
پای بهشیار نه ای بیک خیال رخ دوست
چو میر سی زن حال دل غمیده ات چون شد
دوست میدارد دل من دانه های خولش را
آهسته برگ گل نقشان بر مزار من

برون از پرده فانوس میسوزد چراغ ما
چون زبان خامه شوق گردد سخن بیان هر
نکته جنبش را نهان انیم سوزن دشتیم
کان گم شده نقش پایدار در
میشود باطل سند چون مهران درشتند
کیست جز داغ که آید بسیر دایه دل
که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست
خدا در از کند عمر زخم کاری ما
صدی نمی توان نمود بلبل دام دیده را
شانه هزل ف بود سینه صد چاک مرا
گویا برای شکر زبانی بهم رسید
تب کند طفل چو بر کج شهیدان گذرد
چو لعل آتش من رخت خود آب بماند
چون شوق ز ندگیم عین سوختن باشد
بهانه اینکه پیکان من اینجا است
قفس پرورده مرغی داشتم قربان گویم
که هوا غنچه صفت میکند شیشه ما
بود در جفت من تنگ صحرای
قائم النار گشت این سیاه
تسبیح عقیق عاشقان است
دل های رشتیق عاشقان است
سینه نادیده پراز یاره منای دل است
دلم خون گشت و خوم آب از دیده پر شد
ز آنکه هر یک از برای دلربایی خوشتم
لبن زک است شیشه دل در کنار من

حدیقه ۲

قسم ۲

صفت گمرون سینه دل عاشق

ز دل شکستن من پر که برد منیضی بر د
 بهر کس که دید چاک دلم پاره شد دوش
 پیچکه دم نذر از رفتن چاک جگر
 بجای نخیه ز ناله سینه خنده بر خشم
 از موج کجا بسته شود هر خنده بگر داب
 اگر ز چهره دشمن نقاب بردارند
 و انهای سینه ام با سوز که دید از سر شک
 انجم داغ شد صد چاک آخر سینه ام
 می نهم شوکت ز قیامی بد داغ نشستن
 آئینه دار شاه ملامت منیستم
 خوشم باز خیم تیغش یا دم از مرهم نمی آید
 بر سینه ز دم چاک که دل تنگ نباشم
 در لعل وادیم دیوان دل صد پاره را
 هر گل که بعد مرگ برود ز خاک من
 و ارم سینه باغ بهاری ز خوش داغ
 غیر می کند جای و گر گرم سپند
 در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
 عجب نباشد اگر دل شکسته ایم **خرین**
 در مجلس خود راه ده همچو منی را
 دل چو آفسرده شد از سینه بدر باید کرد
 از شیشه شکسته خنجر و صدا درست
 از سینه آه کم شد و در دل نقش ماند
 در خانه شکسته انگیز کسی مستر ار
 دلم هیچ تنه نمیشود **صادق**
 شهرت حسن ز عشق است دل عاشق

چو مجلسی که در شیشه کلاب شکست
 باز هم از تیغ تو تنها خورده ایم
 رشته بر چند زبان در دهان سوزن کرد
 همیشه سوزن بی جسم را من بایست
 بر زخم دلم نخیه زدن نقش بر آب است
 جهانیان نظر از آفتاب بردارند
 بخت بد نیکو که از شبنم گلستانی شکست
 موج گل انداخت دیوار گلستان را
 از کف در یای آتش بر هم کافور را
 سیاه می کند ز دل بقرار
 ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
 فریاد که از بهرین آن هم قفسی شد
 آه خون آلود باشد مصرع بگلین مرا
 باشد نموده ز دل چاک چاک من
 گل گلشن اینقدر بکریان نداشت است
 سینه اسوختگان منزل و مالوی دست
 داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند
 شکست در ورق انتخاب می باشد
 آفسرده دل آفسرده کند آه منی را
 مرده هر چند غم نیست نگه نتوان داشت
 احوال ما پس که مادل شکسته ایم
 ای جان تو هم برو که در خانه کس نماند
 نرسیم که رفته رفته غم از دل برود شود
 بهار دیدم گل دیدم و خزان دیدم
 بشکند و لشکری رونق بازار ترا

معنی
 بیست
 سینه
 حزن
 طاهر
 اسیر
 حاجی محمد صادق
 قلندر

صفت کیم و سینه و دل عاشق

۲۳۸

ترا چه شد که همه قلب و دستان شکست
 بی شکست بجز فرد انتخاب نخواست
 جالبش و انغای سینه و دل تپیدنا
 شود و گشته این سیاهانی آرام میا شد
 داغ کردم از تقاضی مرهم کاهور
 کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را
 کنون نسیم بود سنگ آگینه ما
 و کند ترک تو دل دست من دامن دل
 آن بکه زبیدا و تو شد چون شدنی بود
 شکر ما کن که دلت جای طپیدن دارد
 شکر ما کن دلت امید شکفتن دارد
 آهی زدیم و آید دل شگافتم
 صورت زخمها درو هست خط گواهییم
 ز شیشه ضبط فغان در شکست شوات
 این درد در که گفته نیست
 پاره را سوخت آتش پاره را آب بر
 ز ناز شیشه دل ما بر زمین مزن
 خط شکسته ولی خواندی از سینه ما
 کد و سیاه خار کنی ز چنگ را ما
 می جدد داغ تو از سینه ما
 بزنگه خار ما می شانه میزد زینکوش
 دل نیست در برم گره آرزوی نیست
 اما ندیده که چه مقدار نازک است
 این شیشه را میا شکست از نفس رسد
 دامن این خمیه کوتاه را با لارند

حدیقه ۲

سبازان که همه قلب و دستان شکستند
 دل است قابل فضا و در داز اعضا
 در دهم بی تو شد دای خون از شوق وینا
 دل عاشق نمیکرد ستی بعدون هم
 ساختم ز الماس بر خیم دل ناسور را
 سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را
 دل از جفا شده چون برگ گل بسینه ما
 گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
 خون شد دل من خوب شد این چنینی بود
 ای چمن سینه فریاد زدنکی چیست
 شکوه تنگی غنچه ناطق بگذار
 ماسینه ز جور تو غافل شگافتم
 صفحه سینه ام بود محض زو خطان عشق
 دل دهم با ظهار دردناچار است
 در دل من نهفته نیست
 اشک و آیم صبر و طاقت از دل قیاب بر
 پای سگان کوی تو آزرده میشود
 کسوده بود بروی تو چاک سینه ما
 شکسته دل ترازان شیشه بلور نیم
 چون سپیدی که ز آتش بجهد
 دلی دارم که دارد خار از یاد گیش
 صد آرزو بدل گره ز تار موی تست
 حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است
 نازک شد دست دل زغم آهسته کو سخن
 خاطر من زیر فلک از جوشش و تشنگی گرفت

بسیاری
 در اینک
 غصه لانی
 غمی لاهی
 دلی از تیرادی
 فاعوی لانی
 یوسف لانی
 ملا لانی
 فانی
 بکوری
 سینه
 فاضلی
 شد
 شانی
 وجد
 خانانی
 خیال
 جودت
 اندر
 راک
 شیبی
 شیبی

حقیقه ۲

من بیندالم که دل میسوزد از غم یا بگر
 نه ز فراق گشته چاک سینه من
 چاکست سینه من که بوقت رفوزدن
 زخم دل را نمیتوانم بست
 بر فوکان نرگان خجری کند ازنا
 خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
 چند سینه در غم آه بگر شکاف را
 بادل هجوم داغ تو در گرم جوشی است
 عشرت نشد نصیب دل و افسار من
 بر داغ زبونه شمعید نیست در کفن
 از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است
 داغ غمت ز خاطر اندو بگین شکفت
 عاشقانرا برای حفظ بدن
 دلم ز خار غمت صد هزار بار شیش است
 خواهم که آن سینه نهم سینه خود را
 ز داغ سینه من سوخت جیب و سیرابم
 باطل درد کار بود داغ عشق را
 تا نگردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ
 راست در هم داغ افق در که بتوا غم
 بنرم عشق میارید سینه بی داغ
 میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
 بر بزمی که جو سر داغ بگر نهم
 چرا هم نم ننه بر روی داغ
 زشتیافت لبکریاب است دلی
 دل دیوانه ام از دوست و دشمن نمیداند

۲۳۹ صفت گرن و سینه دل عاشق

آتش افتاد است در جای دود می کند
 بجهت دل بروی کار افتاد
 صد قطره خون ز دیده سوزن فرو چکید
 لب دریا کجا رفو گردد
 که بنویز چاک زخم دوسه بجهت کار دارد
 داشت او خود زبان آنچه مراد دل بود
 ضبط چه سان کند کسی خج خوش غلاف را
 این سینه هست یا سید کفر و شی است
 روزی چه چاره بود در کنار من
 صحرای عشق است سرای سینه ام
 در سینه دل گوی که میکان آتش است
 از غیبه فتنه گل نقش شکفت
 داغ در سینه مصحف بطلیست
 کسی که با تو بود دوست و دشمن خوش است
 تا دل تو گوید غم در بزم خود را
 چه صبحدم گل من آفت گریبان است
 در هر گلی که عطر نباشد کلاب نیست
 شمع کم پروتو بد چون تازه روشن میشود
 تمام ملکیت به بندر اجاره کنم
 خطی که مهر ندارد قبول بیان نیست
 بر فراز خویش میسوزم چراغ خویش را
 از سوز دل فتنه داغ بگر شود
 که در روزم گل و در شب چراغ است
 مضطرب چون نهی سیاه است دل
 چرا آتش شعله در شد آب از روغن نمیداند

حافظ
 دانش
 بیرون عشق
 فاضلی
 نظیری
 سهروردی
 بیجاچ
 بیخشی بزمین
 ایجاد
 تشنوب
 خواججه
 شغیای اثر
 فوجی
 از فاضل کورام
 میرزا جانی
 نورانی
 فاضل عالی
 سید باک
 حاج میرزا علی
 ۱۵

حدیقه ۲

دل ورق ورق خوش پاره پاره کنم
خواب باز و پا مال ادا می کنند مار را
دل ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
ز اضطراب دل می درمینه ام آرام نشیت
از مصحف خسار تو ای آیه خوبی مرا
دل از فراق خون شد تو فراق دید و باشی
شکستی در دلم خاری و سیکوی برون ارم
دوستان یک تداحسان بر من همچون کنید
رنگ عشرت بر منی تا بد دل آزرده ام
دل پیچیده چو افتد بر من خون گرید

۲۴ صفت بد عشاق خونین

کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
خدا رسوا کند دل را که رسوا کند مارا
اگر بدست من افتد زهر پاره کنم
بجز بر هم میخور و چندانکه باهی می طید
صندوق دل سپیاره شد بر پاره سیاره
برست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
باین تقریب میخوابی که ماند زخم سونم
سینه را از تیغ لشکا فید دل بیرون کنی
سنگسار خنده و کبک درین کسار ما
دو بین ست مگر دیده داغ دل من

از جانی قلم اهل سخن شعار خافت بد عشاق خونین پیرهن

بسان ریخته کاغذ که افتد از مقرص
نماند است نشانی بغیر نام از من
تم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان ارد
از ضعف بار منت قاصد نمی کشم
بچشم من گر اینها چنان از ضعف جاورد
ز ضعف من درش آرایش در کردارد
لباس توانی آنچنان دار بر شوکت
نشان از من نماند چون جانی خوش خیزم
غیاثد عنان اختیار دل ضعیفان را
ز ناتوانی من بوی درد سے آید
ضعفم رسیده است بجائی که دور از و
نی توانی بسکه مرا ضعف گریان گیر است
گشتم چنان ضعیف که چشمم عنکبوت

تن ضعیف بدون افتد از گریه غم
مرا کسی که بزم تو بود نامم برد
کند چشمم با مژگان تصور سخوام را
رنگم بر آس برود مکتوب می پرد
که می آید بگوش من صدای بای نگین
بود پیریدن رنگم کبوتر حرمش
که با و کتک گل سیر و از سر کلاهش را
بدیوار نگین از ضعف دار و کیه نام من
بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
سرم ز گردش رنگی بدر می آید
رنگ پریده ام نفس یاز پس شو
چون جابم بزم موج هوا شمشیر است
صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

صفت لایغی تن عاشق

تن چو شد از زخم جوهر در حسن آهن است
 ازین معجزی که در بنیادستی خوش می بسیم
 باین طاقت نیت انعم چه خواهد بود انعام
 چنان ضعیف شدم و غمت که چون نامم
 بسکه دار و ناتوانی ریشیه در اعضای من
 ای مصور تو شبیر من رنجور کش
 شد منان بسکه که رخت ز چشم تر ما
 بزرگ غنچه برسد نیزه کلین زار کلینی
 جان لب از ضعف نتواند رسید
 زور و عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
 خوشم که ضعف چنان کرد و رشتناش مرا
 مانک نظرفان حریف این قدر سختی نه ایم
 آنچنان گشتم ضعیف از غم که گروم نیز غم
 چنان مرا غمش ضعف و ناتوانی برد
 داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
 کاسیده عشق قوت و جان ما را
 دور از گل خسار تو گوئی تن زار
 بکویت چون تو انعم من با خیال خراب ایم
 غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
 شتم از ضعف چنان شد که اجل حبت فیت
 بزور شعله آواز او اتم گم رفارم
 بسکه ضعف و ناتوانی ریشیه زود در دل مرا
 بار بار سایه بنجدیم خود را در وقار
 کاستم چندان که جان و قالب عریان شست
 چنان فرسوده گردید از غم عشقت سرباییم

دل شک چو شد از پیکان مایه شربت
 شوم گر سایه از دیوار تو انعم فرود آمد
 نگین بی نقش میگردد اگر کس سیر و نامم
 رستم کنند بخت جلی غبار شود
 سایه چون دام می چید بدست دای من
 که هنوز از حکرم آه کشیدن باقیست
 رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
 شکم شلخ مرغان ساخت خار تو انعم را
 تاب روز ناتوانی زنده ایم
 شود ز تنغ گر بیان جدا زن بهتر ما
 که چشم آینه ترکان کند قیاس مرا
 دانه اشکیم مارا اگر دش چشم آبیست
 میدیم بر باد جسم همچو کاه خویش را
 که بارشنت او هم بدل گرانی برد
 چون غنچه بود زخم تو جز و بدن ما
 آمد شد ناله گشت سوان مارا
 خاریت فتاده در گریبان مارا
 که از بس ضعف تو انعم ترا یک شب خوابیم
 گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
 ناله مرچند نشان داد که در پیرین است
 چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
 می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
 او تنگین بر زمین نشست وابر خاستیم
 استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتیم
 که گریادی وزد چون کل هم پاشند اخصایم

بسیج

بسیج

عجب

عجب

عجب

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

صفت لاغری تن عشاق ۲۴۲

بستر پهلوی من صورت مسطر گیرد
بدیواری که افق سایه ام خواب میگردد
که از رخس تو انم که دیده بر بردارم
سستی من نقش دیبا ساق بر بستر مرا
جاده از سیطاقی ز بخیر یایم گشته است
چون صبح آتش است نمان در کفن مرا
نژادیم تکیه دارو بر ستون خانه ام
که چشم خویش چون نظر خود نمان شدم
نالاه امر دوز را از ضعف من و میکشم
چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود
سایه در راه اسپران تو دیوار شود
عصاره بود چسبم ناتوان مرا
جان از کمال ضعف نیاید لب مرا
مرافقت قدم ز بخیر پا شد
نفس ز سینه بعد جانشسته می آید
در میان خچام مانند مودر شانه اند
چو رشته گدازم مغز استخوان پید است
مشاطه بجای مودر شانه کشد مار را
همچو سه بار یک شد نقاش در تصویر ما
ز پشت و پهلوی من یک استخوان بر پشت
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
که چند بار ابل اند و مرا نشانخت
بجای رشته تو انم که گشتن از سوزن
از هم شود چو سبج جلد دست و پا مرا
نرویی داغ من چون نه پاشد تو ان پید

حدیقه ۲
شده ام بسکه زانده است این تو ضعیف
ز بر آسایش عالم من پهلوی سازد
ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم
تنگ دار و ناتوانیها ز پس در بر مرا
بسکه ضعف و ناتوانی آشنا گشته است
سوز و نجاک هم ز تپ عشق تن مرا
ناتوانیهای من بیکر که چون تار ز باب
لاغریا دمی میانش چنان شدم
بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم
ز دم ز ضعف بهر جای که آه رود
کاش عشق رسید است بجایی که ضعف
غم ذوق تو از بسکه کاست جان مرا
در وقت تو زنده نه از سخت جا نیم
ز ضعف تا عصا از کف را شد
ز ضعف رشته آمم گسته می آید
خواستم تا سینه بخراشتم با خون جسم را
ز لاغری دلم از جسم ناتوان پید است
زین ضعف وجود من در زلف تو آویزم
ناتوانیهای مرا چهره پردازی بلاست
ز بسکه زرو ضعیفم بجز به گاه ز با
ضعفم چنان گداخت که موران تر بزم
فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت
برای و خون چاک دل ز ضعف بدن
فرسوده ام چنان که زنده است گرسیم
ز جسم لاغرم چون شمع فلانوس است جان پید

ناتوان

بهر

رمان

باز از

نوک

سینه

نوک

نوک

نوک

نوک

نوک

نوک

نوک

نوک

نوک

نوک

حدائقه ۲
 میتوان از صنعت تن فحید احوال مرا
 ز بس بکت عنم مشق لا غری کردم
 صفت دست و آویز می عشاق
 میکند این خانه به صورت حال مرا
 تم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک های گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقیرا

تاریق با به درک سوخچ پورا مرا
 عریان تنی است مارا پیر این حسدیری
 غیض بر بهنگیها مشهور عالم کرد
 شمع فانوس نیم یک زنی سامانه
 گریبان کونندارد چاک بیداد
 گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
 مرا گویند بیدردان که دستی زن بر آتش
 هر چند که درم گریبان
 یادم آن روزی که از فردوس افتادم چاک
 مانده در قید لباسم لکه های میفر و شس
 بر پیرسنگ طفلان شد تن دیوانه پوشید
 سبب چاک گریبان من خسته پیرس
 بگریبان من رسد و ستم
 مار از خاک کویت پیر این هت بر تن
 عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید
 من در لباس منت یکو من کشم
 بنیز من که تن بخشش بوری دارم
 تنم ز قید لباس تحلف آزاد است
 نه من از هر کسی چاک گریبان کردم

بیت و پانزدهای درستان ساسی
 صفت دست و آویز می عشاق بمقیرا

تاریق

غنی

نیم

حبیبی

نور صفت

نظم

کلم

صفت

شامش

سرایین

تولید

سجود

سجود

سجود

سجود

بنفش
چند
زبان
زبان

صفت پای و قامت عشاق

۲۴۴

دست تاپرده ز رخسار کشیدن است	دست اچاشنی خامه در بدن است
چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر	نور بازو دست مار بر قفا پیچیده است
لبک بر سر زدم ز قوت	کارم از دست رفت و دست از کار
شاخ گل ساعد پرواغ مرادید که باز	اگر آتش دخته سر باغیدم اعضایش
ز سرم این الفت که دارد و بگریبان است من	در قیامت نیز گذارد و گم کرد دامن

خنجر پیلوی مشتاق اشعار صفت آغوش و پیلوی و کمر عشاق

چو باین بکمار آن ماه الوان پوش میگرد	برنگ بالگو ناگون مرا آغوش میگرد
چنان شد استخوان در پهلوم نم افشار غم	که بر کید گرش پیوسته چون بند قباستم
ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز	عجب مدار که خم شد مرا که چو کمان
خون شد لب خدنگ تو تا از تو دور شد	او نیز رفته رفته به پیلوی من نشست
اگر صد خدنگم ز پهلوی بر آید	چو گلبن بعبیه از شکفتن ندارم
گلایه و دوجانب سرگاه سوی پا	شد استخوان پیلوی من زرد بان درد
یک پیلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر	در قتل مطلوبان این است نشان ما

نک

چرا

خسته
یا اعلم

از پا انداز ثابت قدان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

وقامت عشاق لایا محبت ط

خورده است استخوان دست ساقی بنحوی	صد شکست از کاسه رشته زانو من
لبک بی زلف بتان دست دوم بر زانو	صورتی شانه گرفت آینه زانو ما
دغیش زانو و سر بر لب گرفتند ز لب	زنگ شد بخت سیه ز آینه زانو ما
نزار چین که کل کرد بینوای من	بچشم آید آمد بر مننه پای من
مغیلاں پای نازک طینتان را در خاداد	چه غنم داید ز خار آنکس که آتش زیر پا زد
ما را ز سیر بادیه نتوان نگاه داشت	چشم نزار آید پا بر راه ما است
بخزنای ماند از سستی مایی لب بعلش	به جاپا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

خنجر
خنجر
ساق
صدا

محور
محور

۲۴۵ صفت ایام طفلی و درین عشاق

حدیقه ۲

پای من لبکه دوید ابله را پیدا کرد	پای من لبکه دوید ابله را پیدا کرد
سیرابی من دین کوی کفش است پس	سیرابی من دین کوی کفش است پس
کز برون صد پاره پاره دزدون یکدست	کز برون صد پاره پاره دزدون یکدست
پاتی بر منبه عاقبت آمد لقا ر من	پاتی بر منبه عاقبت آمد لقا ر من
خیمه ابله کرد دست در هر پا کن	خیمه ابله کرد دست در هر پا کن
آنچه توان ساخت ز نقش قدم ما	آنچه توان ساخت ز نقش قدم ما
نقش قدم ما که گرداب بر آب است	نقش قدم ما که گرداب بر آب است
خنده دارد کفش من بر هر زره گریزی من	خنده دارد کفش من بر هر زره گریزی من
شوق ندارد خیال کجلاهی میکنم	شوق ندارد خیال کجلاهی میکنم
نقش قدم چون کف پا ابد دارد	نقش قدم چون کف پا ابد دارد
میکند این لام الف آخر ز سودا مرا	میکند این لام الف آخر ز سودا مرا

نخ
سابق
هر لب
لازم
سیما
ماخذ
پس
نیاید
اعلم

پای من لبکه دوید ابله را پیدا کرد
سیرابی من دین کوی کفش است پس
کز برون صد پاره پاره دزدون یکدست
پاتی بر منبه عاقبت آمد لقا ر من
خیمه ابله کرد دست در هر پا کن
آنچه توان ساخت ز نقش قدم ما
نقش قدم ما که گرداب بر آب است
خنده دارد کفش من بر هر زره گریزی من
شوق ندارد خیال کجلاهی میکنم
نقش قدم چون کف پا ابد دارد
میکند این لام الف آخر ز سودا مرا

نسخه تعلیم نوآموزان مدرسه جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درین و تدیس عشاق جگر خون

واله چو بش رسیده باش	واله چو بش رسیده باش
در خانه بشغل درس پروا خفت	در خانه بشغل درس پروا خفت
بشست بدرس پیش استاد	بشست بدرس پیش استاد
از بر نقش که در نظر بود	از بر نقش که در نظر بود
وان چیم که دیری آن نکو فال	وان چیم که دیری آن نکو فال
یعنی که بجا شفته بجهد بود	یعنی که بجا شفته بجهد بود
نون ابروی یار بودش از دور	نون ابروی یار بودش از دور
میگفت بل اگر تو مردی	میگفت بل اگر تو مردی
هر سطر اگر نگاه میکرد	هر سطر اگر نگاه میکرد

۱۱۱

حدیقه ۲
 ۲۲۶ صفت مبتدیان و شب فرا
 جسته ساز منور خیال اشعار شبیه عاشق پرکنده حال

رنگ گل کرده ام ز بونازک تر	میسره بیدن
تصویرین اندکی تامل دارد	
گر تصور مرا نمونه کشد	نقصی
برین ز بس فراق تو تیغ خاکشید	علا
بانی چو نقش عاشق جانگاہ میکشد	بش
ای تصویر جوشی صورت آن به باین	شادی
صورتکم را برکش ای نقاش با گلک خیال	شاد
عمر تصور یکشد صورت گریان مرا	پیشانی
یکدم از ناتوانیا جانی بیش نیست	سکیم

نغم مبتدیان و شب فرا
 تمکپاش جبراحت شویدرگان نغم

تار و زگره میکنم د آه میکشم	شبهه که دم زسرت آن ماه میکنم	حقیقتی
طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست	یعلی الله که مرا از تو شکنجائی نیست	
که آفتاب قیامت ستاره صبح است	شب فراق اگر روز کرده دانه	سیر
گویا شب فراق تو روز قیامت است	غمهای مرده در دل بازنده ساخت بجز	
روز محشر قره العین شب تار نیست	شام من پرورده آغوش صبح فتنه را	نظم
در اتم زمانه گریان دریده است	این صبح نیست که شب بچران دمیده است	
که گلبن بی گل روی تو در چشمم باشد	بروز بجز کی سیر گلستانم بوس باشد	نغمه
که روز نامه چون سیاه بته شب بود	حساب روز و شب بجز را چه میرسی	
گر بود فرشت ز نخل نبرد خواب مرا	شب که ساز و غم آغوش تو بیتاب مرا	
گر دوش سال بود شعله سوزاک مرا	دایم چون لاله شود تازه بهر روزم	سیرت
بقراری میبرد سیاه از آرام ما	صبح میگذرد و نیست از سواد شام ما	
گر نقش نگین تیره بود نام سفید است	در شام غم خویش مرا صبح امید است	

حدیقه ۲

شب بچران تو از بسکه دلم سوزان بود
بیرون کردند در شب به مجسم
بی تو شب ماه تیره روز آن
شب بچریدلی را که اجل رسیده باشد
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما
شب بچر تو چون باغ غلطم ز بیتان
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
شب فراق چه داند که تا سحر چند است
ز کشت دست غم که روز ما در دید
شنیده ام که شبی نیست بعد از قیام
بی تو برین مانتاب شبی دیگر شده است
چو شام بچر بود خانه را در طره تو
بی تو می ریزد نمک در ساغر من مانتاب
گویا یاد زلف تو شبهای مانتاب
بر چند که مانتاب صفا بخش نشاط است
سستی و دیوانگی در ظلمت شمع شتر است
بسکه شب نکلده ام بی تو پراکنش باشد
شب بچشم از آن نیامد خواب
از عشق چه شمع سخی شب بربان بود
غیمای تو امشبم فرد زش گردند
گذشت مه تمام و شب هیچ نرفت
شب قصه بچران جگر سوز کنم
القصه که بی تو من بعد خون جگر
شد تیره ز بچران دل افروزم روز
شد روشن از روز و سیاهی ششم

۲۴۷ صفت سیراب در شب فراق

بای هر قلعه که آمد بلم آید داشت
از سوز تو شمع من را با من
چون چشم سفید گشته تاریک است
بچر در موده باشد که ترانده باشد
چون شمع تا سحر مرده تر میکنیم ما
ازین پهلوان پهلوزان پهلویان پهلوی
تو یاکه اول شب در صبح باز باشد
مگر کسی که بزند آن عشق در بند است
که فصل شیب و شب بگدشت و شب آرد
شب که روز ندارد قیامتی دیگر است
نور چشم چون طلای گشته خاکستر شده است
بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را
گر دگفت میشود در سبزه من مانتاب
ارم گزیده است و شیرم نشانده اند
بی یار بچر بود دیو سعید م
میزد بر سرق مجنون بر تو مانتاب سنگ
همچو سیاه بود بر تو مانتاب درو
که نمک داشت جلوه مانتاب
میگفتم و میسوختم و الکل روان بود
تا صبح مرا بسینه سوزش کردند
گوئی ز ستاره میخ دوزش کردند
روز آرزوی وصل دل اندر کنم
روزی شب آدم و شبی روز کنم
شب نیز شد از آه جان سوزم روز
اکنون نه ششم شب است نه ششم روز

نیز بچران

بچر

بچر بچران

بچر بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

بچر

۲۸۸ صفت کوی محبوب خوشگوار

روشن نشود ز آفتابم خانه
روز است ولی شب است بر پروانه
گر بدل دشی گذارم پاره افکار شود
در روز خشر و انگند زفته آفتاب
جانم بزیارت لب آید
از یارب من بیار ب آید
انز میدارد آملی شب عاشق سحر دارد
من اگر گشته شوم بهتر این روز نیست
دیدم بیدار ولی نجات بخواب است مرا
غالباً روز قیامت شب بچران باشند
صد روز از آن یک شب بچران نمی رسد
غالباً شام غم را سحر می آید
بطریق که زدا تشکد سیاه گشت
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آتی
سپیده دم نمی بود در جسد راحت ما
شب محتاب آتش افروز است
عجب شبی که در آن شب امید و نیست
در آرزوی روی تو عزم تمام شد
ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
به هر چه گشتم خستم همچون کباب شب
شب چنین روز چنین آه چه شکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فروس آرام اشعار صفت

تصویر کوی محبوب و رشک خود و عاشق از عیای زهر

حدیقه ۲

بی شمع جالت ای بحسن افسانه
آری فروغ شمع خاور همه جا
شب که هر موعیم ز بچران شعله دیگر شود
ترسم ترسم دعوی شبهای تاریک
روزم به نیابت شب آید
از بسکه شنید یاربم شب
دعای سحر گویند میدارد اثر آری
ای اجل و ز فراق آمد و بسوزنی نیست
شب بچران تو دل در تنه نالست مرا
شب بچران تو از روز قیامت کم نیست
گویند روز خشر بپایان نمی رسد
خواب دیدم که در اندر و رم آن خوشید
شب ز بام من و بسوخته کتاب گشت
به شب درین خیالم که رسم بوسل روزی
دیدم صبح نیا سود چشم راحت ما
بی تو ای آفتاب بردل ما
شب فراق ترا روز وصل سپید نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
آمد غم شام و نیا در نگار من
برغم من زهرم بخور و خورشید شب
بی تو هر روز مرا غم و به شب بانی

بیرزا ابو الحسن

بیرزا جلال

خاقانی

بیرزا محمد

میرزا حسن

سلطان کوی

بیرزا ابو الحسن

نابت

سجده

ربیع

در علم

در چهار رختن قصه گردون مندرت
 چون لباس خنجر تنگی میکند بدوی گل
 در کوی دوست قدول از خاک کمتر است
 از غیرت رکابت از دیده خون روانست
 جای نیروی که دل بد گمان سن
 از رشک سوختن قریبان سخن کن
 شریک دولت خود را نمیتوانم دید
 نمک بدیده ام از غیرت خافت است
 بود کوی تو شهاب روشن از جوش تماشائی
 فلک بر تیر آن کوی دلنشین نرسد
 هنرمندان دارم رو بطرف کعبه کوی
 پایم ز کوس تو نا کام کعبه
 بساط کوی جانانیت فی سفین تماشائی
 بطوف کوشش از لب سفران و بره اند
 بگرد کوی تو گدوم که بهر خدمت او
 غرض ز سجده و سیخانه ام وصال شماست
 از آن زمان که برین آستان نهادم سر
 سر ارادت ما آستان حضرت دوست
 من که باشم در آن حرم که صبا
 روی تو کس ندید بهار ت قیبه است
 روایتش ز انجمن مژگان شده
 نگردد بیه مانع بگردار او
 در او که در منبر خود بنی است
 کشته غبار و از سر کوشش منیر دم
 کی از سر کوشش سوی محراب توان رفت

کعبه زال است طاق شهرت نوشیروان
 بر شکوه این عمارت پرینان آسمان
 در محن کعبه قبله نما را چه اعتبار
 لیکن چه میتوان کرد پای تو دیانت
 تا بازگشتن تو لبصد جانمیرود
 گر میکنی برای خدا پیش من کن
 بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
 که زیر پای تو چون عاشقان چرخ است
 نظر تا چون هم پیوسته متابگرد باشد
 بگرد خاک نشینان از زمین نرسد
 که باشد عیب پوشیدن قبای وقت انحرش
 میرفت و زهر آلود چشم بقفا داشت
 که از دلهای بتا بست گوهر نای غلظانش
 نمی گردد ز جوش آسمان انجانیدن پیدا
 نند ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت
 گدای کوی درد دست پادشاه نیست
 فرارمند خورشید تکیه گاه نیست
 که بهیم بر سر امیر و ارادت اوست
 پرده دار حرم خدمت اوست
 در غنچه هنوز صحت عند لب است
 فلک عینک چشم روزن شده
 که شد خامه انگشت ز نخسار او
 پری بیکری حلقه در سینه است
 دیگر چه خاک بر سطاقت کند کس
 تا قبله بود قبله نارا چه کند کس

شعر

ملفوظ

اشرف

میرزا جمال اکبر

۵۰. صفت کوی و شکری و عاشق و غایب

الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی قریب من
 بنیم که یابوسد سی پیشتر از من
 سر بسته نامه ایست بنام پیران ما
 بعد بتیانی پروانه ببردن خانو جسم
 گزشتنه شوم خرم هزاران کوی زوالت
 که در جای قدم نیست ز بسیاری دلی
 یاران خبر دهید که این جلوه کجاست
 بوی خوشی از طبله عطسار بیاز
 یا گردی ز کوی یار بسیار
 کعبه میدوم و پای تاسم هم ستم است
 که آفتاب ندارد شدن بلند آسجا
 مفلسی باید گوهری ناچار نهانش کند
 نشسته ایم که از اجنبی بر خیزند
 فرشته را نگذارم درون خانه تو
 که آفتاب فروزنده نشد کف موسی
 گویاست چه برگ گل کفنها
 پائی که خاک سر کوی تو رسید است
 مرغ چون یار گلستان کی کند یاد قبض
 محمد اندمزدوم تا بحشم خویشتن دیدم
 جوهر آینه باشد حین پیشانی مرا
 هر دم از بطن قتی گیرم سر راه دگر
 باشد اندر یار خواند یا کسی گوید بیاز
 بر چنین می نهد انگشت طلال
 بوسه از دور بر لبهای باش میزند
 از هر چه دیگر پوست افزون شد

حد لقیه
 دلابی من چه میگردد تو کوی حبیب من
 ای سایه یار من و گزرد دوست
 از کویش آنگاه چو استخوان کلیم
 بگر خیمات میگردد مشتاق یابوسم
 رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
 کوی تو منزل دلماست کسی چون گردد
 پیم پیش از سر این کونیه و د
 ای باد صبا شمیم گلزار بسیار
 یاشت غبار من بکوش برسان
 ز شوق کوی تو رویم بجانب حرم است
 بجای تو مه روز با دایه بود
 خاکی که از کوشش برم در دید نهانش کنم
 که دماغ که از کوی یار بر خیزد
 نهاده ام چو مکان سر بر ستانه تو
 که بسایه خاک درت نیم شدم کرد
 و خاک رست سپردگان را
 بر آید اش رشک بر دم دم چشمم
 دل ز کوی که بسوی تن نیاید اکیست
 غبار کوی او را می شنیدم گل مینائی
 شد چنین ان خاک کوش لب که نورانی مرا
 بنیخیر تا کندد یار از کز رگه دگر
 می نویسم بر در و دیوار کوشش ل شتر
 چرخ تقطیم درت را مه و سال
 دور باش سخن را لازم که ماه و آفتاب
 گفتی که دلت را تا ز قیدم چون شد

بولال کلیم

باغستان

بکوی عشق
 ای کوی که دلبوی

فیهی نعلنی

خجوقیب

باغبان

بکوی عشق

خجوقیب

بکوی عشق

خجوقیب

بکوی عشق

خجوقیب

۵۲ حضرت کو محبوب و شکر خون عاشق

خلعت سوختن شمع ز سرتاپا بود
کجا خست و بد غیرت که با او دگیری بسیم
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندیم
که گاه قتل بدانان دستا تل قیامت
که نامی رخ خود را بلامت کز من
نداشتم که آنجا هم میان مردمان باقی
دیده ام تقویم انشب قمر و عقربت
مبادا بشنود گوشت کسی آواز پایش را
که باین بهانه شاید سخن درآرم او را
پیماره دل من از میان رفت
نفسوزی تو از نزدیک من اندر میوزم
شدن گفت که احوال تو می پرسیدم
عقیق کنده نام دیگر چه کار آید
که بر شب تا بوقت صبح شمع در غل دارد
چو اشک از دیده می باید دیدن
سایه افکن گشت چون لطف بر آفتاب
که چون کتاب غلط نقطه ای شک دارد
چو پیش رفت که این ملتمس در گید
خبار کوی تو چون سدره حشمت است
لب بر لب گذارد و قالب تنی کند
ز راه دوست بردار و پیغمبر دشمن انداز
بمخاشد که تهنیتی شد از لبش آنجا
سگ همی خورد چوب می نالید
بهتر از خود نمی تواند دید
بانوی بدت که تاب آرد جز من

حقیقه ۲

سوختم دوش بزم تو ز غیرت که چرا
نخو احم در میان خود را چو با مشوق نشینم
غیرت از چشمم برم روی تو دیدن ندیم
ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت
رشم آید بخدا و نه ترا می گفتم
ترا ز دیده جاکردم که از مردم نهان باشی
ترسم آن سمن بدن باشند آغوش قیب
هنگر پای چشم غیرت چشم گشایم
چو باور رسم سخنان زبان غیر گویم
بر کشتن دیگرے کمر بست
رقیبا ز تشنه جوش من مجبور میوزم
گرم حرف دگران بود چو او را دیدم
لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم
مرا از اهل مجلس شکر بر فانوس می آید
بیان توان بکوی او رسیدن
از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او
فریب سینه پر داغ بکوس خوری
گفتمش و کشا بر رخ اغیار در گ
بچشم من چو بکبک کرناز نبشند
مردم ز رشک چند بهیم که جام می
رقیبش خاک ره گردید و من خواهم که یاد او را
بکوشم زخم و خاری پائی من شکست آنجا
دی سگی را رقیب سیزد چوب
گفتم ای سگ چرا زدت گفت
ای دوست ترا که دوست دار و جز من

عالم و زلف
شاه و زلف
ملک و زلف
بر کوس
عبد و زلف
نصرت خان عالی
فاسم
سیلی
نظر و زلف
بولان و زلف
مغلی و زلف
شکر نام و زلف

سعدی
نیر و زلف
عالم و زلف
نیر و زلف
سوز و زلف
عالم و زلف

حدیقه ۲

هر جا که روم خوی بدت میگویم
چون تو بر من تنگ گشتی داد و ستادم
چرب دیزی زرقیان جفا کار خوش
گفتم ای مهربان رومی که تر نشین
دست بر سینه بتغییم رقیبان کردم
ای روی تو ماه عالم آرای همه
گر بادگران بزمنی داسه بمن
زیرم مدعی برون خرامی که مشهورست
از رشک قرب شانه دلم شاخ گشت
میخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من
خواهم که غبار گردم در کوی او برآیم
از آن بکسایه را در خواب بگذار دغان بن
رقیب را بتواضع نگاه باید داشت
این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت
بعد از وفات خاک تن من سبک کنند
بجور آنکه عاشق با سبک کوی تو بیدار شد
که سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت
رشک آیدم و گرنه نقابت کشود می
برگز خواهم این که بمن هم نشین شو

۵۳ در بیان خلف و تغافل و دیگر جفا های

تا بچنگلست دوست ندارد جز من
سگ زبان بیرون کشد چون گم کند
گل بخار ز خار سردیوار مجوس
زیر لب خندید و گفت او نیز میگویند چنین
بچه قریب بهین داغ تو پنهان کردم
وصل تو شب روز تمنای همه
در با همه کس همچو منی داسه همه
قرعیر از دوشب در خانه معتر ب منی نه
این زهر کوی ازین دندان مار بخت
که نرم گرد از بخت سیه او هم قریب من
تا به که بیدار او را در چشم او در آیم
که میخواهم بخواب کس نیاید دستان من
سبک گزنده همان به که آشنا باشد
در گشتن من دست تو خوشوار گرفتند
چون بشکند سفال سبک کوی او کنند
کسی کو با سبک کوی تو هم گشت آدم شد
دل به کس که دهی رشک من خواهی داشت
دست ترا گرفت بناصع نمود می
نرم که خوش کنی و بهر کس چنین شوی

آینه ساز افلاک و اختلاف ادوار اشعار بیان خلف

و عدم و تغافل و دیگر جفا های یار

کمال ساجد

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی
صد عذر نکو نیامدن را دانستی
هر روز مرا بوعد تو بنشانی
یک حیل برای آمدن نتوانستی

در بیان حریف و تقابل و کوشش

نخود نسیرد انشوخ تا با چه رسد
 ز بیم آنکه نگویند تا توان بین است
 حرفیست که بر حال سیران نظری نیست
 که این بر کس و آن خاصه از برای نیست
 شبست بریم کشنده دامن از من
 هم باین بود و هم گریزان از من
 مرا چو تیر سوی خود کشید و در انداخت
 همیشه بر سر کوی تو عید قربان است
 و لیکن از وفا خالی بران خسار باستی
 عمریست که مرا بهین وعده تسلی است
 ای جان تقافل مشکین نشان تقافل
 ابروی غم آبروی گلستان را میبرد
 ابر تقویرین گلستان را طراوت میدهد
 وعده وصل با یقین را در نیست
 دین برد و نام ماند چو غنقا و کیمیا
 دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
 دین چنین در رحم کردن گناه کیست
 زین دینی غلط نخت برهتا و تو دارم
 بر لوح تو نوشت مگر حرف وفا را
 بدانم میگذاورد و پنبه صبح قیامت را
 بنای وعده شناسم که یوده است بر آب
 تو کردی وعده ای نامهربان من خاک گردم
 هزار دروخ آماده در رخ از تو
 بر پشت پریشان که نزدیک لب رسید
 یا خبر باش مبادا که صدا بر چنین رسد

حدیقه ۲

زلف شانه نایده چشم سر کشد
 میکند من تا توان نمک آن شوخ
 هر سوز تقافل نمک زخم لکاهی است
 تقافل تو مرا خوش نماید از لطافت
 شوخی که بسته بود جان از من
 چون بر کلی که با صبا آسیند
 بدان بجاک نشستم که آن کمان ابرو
 شهید از ترا خونها سخته باشد
 ز خوبی بر چه باید نازنینان را سبب داری
 گفتی پس عمری که تسلی دهم اصل
 گوهر و جهان تشنه دیدار تو میبرد
 حسن را باشد خطر از دیده اهل جهان
 وعده او بد دل آب و رنگ احت میبرد
 آن تویی آملی قیامت رفته است
 منسوخ شد مروت و بعد و ممشد وفا
 دل را در سخن نشیند گناه من
 کرد بر تو گشتن و مردن گناه من
 تعلیم خفا کرد و وفا هیچ نیاموخت
 آن روز که تعلیم تو میگفت محکم
 باکم وعده فردای آن شمشاد قامت را
 بنرم باد مرا گفت خوانمت روزی
 نوید گشتم داوی و مردم ز انتظار آخر
 بهشت طلعتی اما ز خوی شعله نشان
 در دم نهفته اند که از بیم خوی تو
 شهرت و لشکری باعث بدنامی است

فی
 از این
 مکتوب
 در هر
 به این
 کرای
 تو کن
 به این
 به این
 ندی
 عفا
 منتی
 محال
 خین
 قضیه
 و لای
 صاحب
 حکایت
 خاص

حدیقه ۲

مهر از روز جزا ناب سؤال است و جواب
 لاش گردون از سرم برین بدخودای تو
 کتاب حسن بر آیتا و عشق خواندم گفت
 مینامی لطف لیکن کینه داری در زبان
 خلاف وعده تو خلق در تفتان دارد
 شادوم که وعده دادی فدای عشرم
 ای بر دلم ز وعده خام تو داغها
 زرقام عیار محبتم و حشمت
 زان همه عده که کردی بمن از تو وصل
 نقیض داد مرا عده یار دهن مردم
 وفا که موختی از ابا بکار دیگران کردی
 جان سوز ترا زخم تقاضا ندیده ایم
 در دل من آتش در کام و شمن آب خضر
 وعده قشلم کنی بر شب که فردا میکشم
 چه کرده ام سبب بر بخش تو چیست بگو
 وعده قسم بفرمودی و عمری گذشت
 چه آب خضر سپارد مسیح هر دو یک نیست
 یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم
 آه از دروغ وعده تو کز پی خلافت
 دل عاشق باشتنا ستانده حسن مغروریش
 معذوب بود یارم اگر دیر پیرسد
 لبش از گرمی خویش سخن میرفت در زخم
 جفای تیغ بیدارش لطف بیکران داد
 خوابان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند
 ساقی بغیر داد و دلم را خراب کرد

۲۵۵ در بیان خلعت و تقاضا و دیگر جفا بایا

نه نتوان با تو سخن گفت قیامت این است
 یا مرا صبری دید چنانکه استغفای تو
 درین میان همین آیت وفا غلط است
 چون شراب اند نظر آب است اما آتش است
 که همچو خنجر زبان در تر زبان دارد
 کانه در هیچ وعده بفرمان میرسد
 شبها در انتظار تو سوزم چراغها
 با ستوان وفا حاجت گذارم نیست
 آنچه ماندست بیاد تو فراموش نیست
 ز بیم آنکه مبادا شود فراموشیش
 بودی گوهری از ما تشار دیگران کردی
 عمری بیای تیغ لب بریده ایم ما
 آه از آن بدخو که کجا آب و کجا آتش است
 تا افزودای دگر در انتظارم سیکشته
 بگو بگرد سر بد گمانیت گردم
 روز محشر را مگر تو نام من را کرده
 دو است مرگ اگر در انتظارانیت
 نیست یک وعده که شسته منده منده است
 فدای حشر طالب فدای دیگر است
 بشمشیر تقاضا ملک گیرد پادشاه من
 که ز کوی وفا خانه او دیر تر افتاد
 حرارت آفت ز گل کرد در نفع کم پاید
 که او جان است چون جان میرود دیگری آید
 این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست
 آتش بدگیری زدودار اکباب کرد

الربیع
 شمس
 سیدی
 تصوی

ربیع
 شمس
 سیدی
 تصوی

ربیع
 شمس
 سیدی
 تصوی

ربیع
 شمس
 سیدی
 تصوی

ربیع
 شمس
 سیدی
 تصوی

۲۵۶ بیان گلگشت عشاق در محراب

حدیقه ۲ غبار خاطر را سهل دانستم ندانستم که آخر رفته رفته در یاق دیوار خواهد

چاک نای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فراق و حیران ط

تا تیغ کیست این زخم نایان بهار
آتش کن لاله افتاد است در جان بهار
ز برق آه من در خیمه صحرانشین آتش
در گلستانی که طرح آشیان انداختم
نگه برگشته در چشمم خلد چون نشین عطرها
گل میدرد و قبا بچشمین داد خواه کیست
همه سهاست بهین صحبت یار است غرض
چون بگذر روزان که بهارم خیال گذشت
چو شبنم دیده به آردم و از خوشنشین فرستم
بگوشه و تود لیسوز است یا در من ای قبری
بین مشکل بود کاری تو یا کار من ای می
درین چنین بچه امید آشیان بندم
بین سرو تو میرجم هست یا در من ای می
که شکل خنجر بر گلشن سدر ما ز است پنداری
که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست
چو داغ لاله و آتش شسته می آید
بچشم عند لیان غنچه خون آلود پیکانها
گویم ای دوست چه در دیده ام زین جان بیت
چون لاله خبر تو شنیده بخت سیاه ما
بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصره آمدیم

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار
میتوان دانست داغ آتشین خسار بیت
نباشد لاله در دامان این صحر که افتاده
به نالی از فغانم گشت نخل با ستم
به جانب کشایم دیده بی رویت در گلشن
گلشن بخون طسیده شهید گاه کیست
عاشقانه گل و باغ و بهار است غرض
وقت گلم تمام باه و فغان گذشت
بیا و گلزاری صبحدم سوی من فرستم
ترا جا بسیر و واد گلشن ای قبری
تو در آغوش سرو خوش من خالی از غوشم
نهال کشش گل یوفا و لاله دور رنگ
تو از سحاب داری طوق من این ای قبری
چنانم میگردد بی او تماشای چین کردن
ز بسکبی تو دلم در هم است پنداره
دلم ز سیر من دل شکسته می آید
ز بی دور از رخت بزرگ و بو گل گلستانها
بی تو در روضه رضوان اگر م جای بند
بزم مدگی نبرد بهار از گیاه ما
سوی صحرائی بی عیش تماشا آمدیم

بر نام صلیب

نام علی

بلای فانی

نیت

نیلب فخی

نظیر نیلای پری

نیلب فخی

نیلب فخی

نیلب فخی

نیلب فخی

۱۰۰

از آن چه سود که نوروز شد جان افروز
افروخت آتش گل و جوشید خون من
چمن بروی تو هر حسرتی که خورد فرو
گذشت بی تو چنان تلخ نو بهار مرا
گر شاخ گل بی تو در آغوش گرفتیم
من نای غلامهای سرگلشن ای قری
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قری
من و تو هر دو خاکستر نشینم اینقدر فزونیست
ای صبا این دل صد چاک بجان بران
میشد چمن نغان بلبل
بود دست غریب با جرای
غباری کز چمن برخاست از باد
آن نه سرو است که در باغ سرفراخته است
هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم
کردند حسریغان همه گل و درمن
باغبان جاروب گل حمیاز و اما انتظار
شور بلبل میدیدم که مستی پیشین
یک صبحم بصحن گلستان گذشته
بچشم بی تو گلشن غار غایب است
گل بی رخ یار خوش نباشد
باغ و گل و گل خوش است لیکن
شب ناله من گوش ز دروغ چمن بود
نه برای باغ ساز و نه کنار گشت مارا
صدت بلبل بی اثر شد ناله قری کن
خرمین ز خانه بدیشان این گلستانم

۲۵۸ بیان جنون و لوازم او قسم طوق و بخیر

نخچه میخندید کا خراین سخن اکل میکند
ازین گل هم گریانی میطرشویان کردن
که خافان اسیران خراب می باید
مرا یک آمنت به که صد بار آید
اشب که ام نخچه لب انگلستان گذشت
چونچه بغضه لبیل در آشیان سبب است
کان بطرماز دیده لبیل فقاوه است
پارهای جگر خویش بدانان کردم
بر تپنی عاشقان کبیکه کرده رفته است

حدیث ۲
چون صبا بنیان سخن رگوش بلبل میکند
ز خطاب سر شکم ای صبا و من کشان کند
باشیانه لبیل نسیم پازد و گفت
باری رخ گل رنگ تو چکار آید
مینای نخچه پر ز شراب و قسیم است
ز آب دیده من لبیکه گلستان سبب است
شبنم گو که بر ورق گل فقاوه است
باغبان اکل نگر فقم ز من آزرده مشو
بچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه

طالع
ایم
شکوه
الکبر
اعلم

سلسله پای خامه محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او قسم طوق و بخیر

مارا سواد شهر بود آیه عذاب
تمیدی نه بیند هر که شد در گنج پایی او
هر شاخ گل چون مرا تا زیانه است
نفس از دل جو کشم ناله ز بخیر آید
نخچه گل ادب کردی معلوم در بستانم
نیز سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
سواد چشم آهوه را دایم است مخنون را
سواد چشمه لیلی سیه بهار مست
جاده تدرنگ و نقش کف پا چشمه است
بیار از کوچ ز بخیر خاک ساغر مارا
که چون بوی سردیوانها روید سببها
آندرفت نفس سوبان ز بخیرین است
خنده ز خشم شکر در آب شمشیر افکند
آب میریزد بر روی که از سر میرود

دیوانه متولد و صحرای وحشیم
جنون گنجی است گوهر خیز ز بخیر از دلی او
شور و انیم بهاران فسانه است
لبیکه بر سینه من تیر پی تیر آید
نه امروست سواد جنون را رشته دایم
بر نیر و شدت ملک تنگ بعین می
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم مایل
منم که داغ جنون طرف لاله زار مست
پی نظاره مخنون تو صحرای چشمه است
لبصباتی جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بصحرای جنون کشم جان تخم پریشانی
بچ و تاب زندگی ز بخیر بخیرین است
شو سودایم ملک در چشم ز بخیر افکند
جوخ سودا را علاج از دیده تر میکنم

میخواصرت

شعر

بچنگی جنون کی بمن رسد مجنون
گرد باد و دشت گرد بی سدا مایم
غرق دارم در شهر جسون کز راه دو
نیست جز امنوس خوردن حاصل گشتن
ز سودا حرف مردم گوش کردن بشنوم
جنونی کو که از قید جز و بیرون گشتم پیرا
چون پیشک گشت عسّی مغز و سرم
پای من یک لحظه جا در گوشه دامن نکرد
لبان خانه زنجیر کز جنبش بشور آید
هست از روز ازل ز یور سودا زنجیر
همان رحم بوا ماندگی ما بکنید
جنونم در تصرف گری آوردن امون را
در جنون ذوق نموشی کرده تا شخیر ما
گویند مردمان عشم دیوانه میخورند
روقی از ویرانه ما کشور صحر اگر رفت
جنون را کارا باقیست با شست غبارن
اگر لجنوتی طفلان نمیشد سنگ آه ما
از خود چو گلذری بجنون بیدنگان
ز آبادی فزاید شود سودا در دماغ من
خاستم کز کوچه دیوانگی بیرون دم
دین صحر اگر این قشقه لب جان داد حیرانم
جابه صبر بالای جنون تنگ آمد
هر کجا جوش جنون دارد سر سودا عشق
نوکی بخار نماید رگ گل لبکه شکفت
ز خود بر آچو در آتی سخانه زنجیر

همین کس است که من شهری اویلا نیست
صرع بر جسته دیوان سرگردانیم
سنگ می آید با استقبال ما از طرف
آسیا گردانی ما دست بر سرم سون است
ز خشکی مغز سرگردید آخرین پیگو شمش
کنم زنجیر با جی خویشتن دامن صحرارا
ز بیدار گشتیکه دماغ جنون شود
گشت عزم در سفر چون رشته سون تمام
ز زندان کز بیرون آیم در دیوار می نالد
دارد از موج بیاد حشی صحر از جیسر
که بیایم زده است آینه پا زنجیر
غزالان برده بودند از میان میراث جنون
برخی آید صدا چون زلف از زنجیر ما
دیوانه هم شدیم و غم ما کس نمیخورد
دشت از ما بود که مجنون دور ز جاگرفت
که باز نگاه طفلان میشود خاک مزار من
بجنون یاد میدادم ز خود بیرون دیدن
طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن
سودا شهر مشک سودا افشاند بر دماغ من
تا قدم برداشتم زنجیر نالدین گرفت
که از صد جا گریان چاک شد موج سرش را
ایچا از دست برآمد بگریان کردم
پیدل این نه آسمان سر پوش یک تاج است
غچه آید پا به بیابان مارا
که هست شور دگر در ترانه زنجیر

نخ

نظر
در پی

نقطه

من

جنون

جنون

سرفروش

سحار

نادر

رایج

پیدل

مولی

وای

حدیقه ۲

ز کشت عافیتم خوشه نشد حاصل
پای مجنون نه بین سلسله سودا داشت
بر مرغ که پر زود تنهای اسیری
ز بخیر و زندان غم از سبک باس کرده خو
جنونم ناله ز بخیر را افسانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چنین دارد
دران وادی که من دیبا شتم آبادی نمیشد
ترای خواهم ای دایع جنون رویت سیکرد
غرت دیگر بود در دامن صحرا مرا
نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم
موتده ایم نقره سودا و شست را
از سنگ کو دکان سر لاله دار شد
بصحرای جنون از بس غریب بکین آمده است
کو جنون که سنگ طفلان خانه پیدا کنم
گر جنون آید بسویم ره بده بیکانه نیست
سر شوویه آورده ام از وادی جنون
هست آشفته دماغی محل دستار جنون

عالمی از شرف
لایق عالمی از شرف
اضای کافی
ناطقی
زاد علیان سفا
عبد القادر بکاد
لا اعلی

۴۰ بیان ملامت و رسوائی

گر ز گریه کنم سبز دانه ز بخیر
هر که دیوانه شد این سلسله را داشت
اول بشگون کرد طواف قفس ما
هر که گری جنیم زجا بنیاد شیون میکند
دل سر گشته را اگر دیش پیا نه میداند
چون خم بر زیر خاک زند جوش خون ما
چون کس چشم حیرانی چو گل چاک گیجانی
سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی
من این آتش که در طبعم از چشم تویی نیم
بر کجا خاری بود سدری نهد بر پام
گران باشد برین بیار مردن زندگانی هم
بهر چشم غزالان بود قتاله ما
خط شکسته بود گر سر لاف شست ما
کسی جز سنگ طفلان بر جنون نمی آید
خواب راحت چون شرر بر لب خارا کنم
در غرور پسند سراغ من بگوید خانه نیست
تهی سازند از سنگ ملامت جیب دامان ما
دل صد پاک بود جانی بکار جنون

صیقل کش مرا آتشی که نشود آتشی^۲ اشعار بیان ملامت و رسوائی

زخم شمشیر زبان صیقل ز کار دل است
از بر خار زحمت سوزن کشیده اند
نقد بیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم
چون کعبه واجب است بجان احقرم او
خوشا رسوائی گوئی ملامت

بی ملامت نشود آینه دل روشن
خوش باش بازبان ملامت که بر روان
تافع بکوه درد ز سنگ ملامت هم
سنگ ملامتی که بهم میشکند
نسازد عشق را کنج سلامت

متن

متن

غم عشق از ملامت تازه گردد
 ملامت شخته باز از عشق است
 ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن
 آتش دیدار متاع شهر سو آتی شدم
 از پیر نهانی رنگ و از چید نهانی دل
 شنب که بی لذت رسوایم آرام نبود
 و که از سر نهیم شیوه رسوای را
 حسن چون داد باو کشور زیبائی را
 تا به کشد چشم ملامت گر مار را
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوشن باشیم
 ملامت بین که هر سنگی که جفت از تشنه فراد
 فراد رفت و کوه ملامت بجای گذشت
 رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست
 سر رسوای برادر هر که یار من شود
 رسوای و دواز سرگوتی تو ز ابدان

دین غوغا بلند آوازه گردد
 ملامت صیقل رنگار عشق است
 گر گردد سنگ طفلان صندل در بر عشق
 می کنم کجا کرد دستار دیگجا پیرهن
 عاشق بچاره هر جا هست رسوای شود
 شیشه برداشته دنبال عسل می کشتم
 تا بخود یار کنم و لبر جاتی را
 نامزد کرد بمن منصب رسوای را
 غیرت سر باز دگفت خاکسترا را
 که در طریقت ما کافریت بخدین
 بهوا میگرد و هم بر سر فراد می آید
 کاری تمام نشده در پیش ما گذشت
 رسوای چه جا هست بر سوای من نیست
 هر که بار رسوایند عاقبت رسوای شود
 بر سر رسوای با ده بجای عا ملسا

سعدی
 افضل
 کعبه زری

شیخ سیسی
 پیر جمیع
 شیخ محمد علی
 رفیق حاجی
 یار باغی
 علامه

منظر اطلالات جدیده این کهنه طاق اشعار مصائب تنفره عالم و فراق

بی تو گر ساغر ز غم خون در گم نشتر شود
 بنزد ناله و فنداد ای سپید کمن
 این مشیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه
 بیکار نیست گریه بی اختیار شمع
 که می آید لب و وقت دل با جزیریشانی
 چیده گوش اگر بال سمندر گردد
 نخی است دوتی که در آب و گل تو نیست
 زیار لطف نهان خورشید من طلایی است

بی تو خفت اگر آبی خورم نخر شود
 اگر ز سوختگانی صدا بلند کمن
 پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
 آبی بر آتش پر پروانه میزند
 که می پند بغیر از سیل راه منزل مارا
 تپ کند از اثر گرمی احسان ما
 شمعیت روی گرم که در محفل تو نیست
 که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

مصائب

۲۶۲ بیان مصائب متفرقه عالم وراق

درون دیده اگر نیم مونس بسیار است
گر گشتم زهی طرب و رکشد زهی شرف
عشق تو سر نوشت من راحت من فزاید تو
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
که دامن بستاند و به سزای فراق
چنانکه خون بچکانم ز دید ای فراق
و گرنه شرح دهم با تو بهستان فراق
که رویی جگر سیه باد و خانان فراق
حکایتیست که از روزگار بچنان گفت
بتلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد
تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
آری زمین لطف شما خاک زر شود
و گر بر تو شکایت کنم بخواب رود
تا نیست غیبتی ندیده لذت حضور
ترک کام خود که گفتم تا بایر کام دوست
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت
بهین بس حجت مرا صحبت صغیر و کبیر
که عمر قاتل پیر وانه تا سحر نکشید
چون شمع عرق کردن من واقع نیست
چون نفس جان یلب آمده ام بر گرد
از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم
در نیستی شریک سزدان افتاده ایم
ای راحت جان چه خواب بنشین
ز دانی بهر اگر دید نقش بور یا
کنون کناره گرفتنی چو کار خود کردی

حدیقه ۲
فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
طالع اگر مد کند او منشی آورم بکفت
هرخت سشت من خاک درت بهشت من
سبا کس چو من خسته مبتلای فراق
کار و کم بچشم حال خود کرا گویم
فراق البهراق تو مستلا سازم
زبان خامه ندارد بر بیان فراق
فراقی دیگر که آورده در جهان یارب
حدیث بول قیامت که گفت و اعظم شهر
چو نذر از رحمت خود گویم که آن عیار شهر شو
ای که بقی نگشیدست دلت جانب ما
از کیمیای هر تو گشت روی من
شب فراق خرابم کند به پیدای
از دست غیبت تو شکایت نمیکم
میل من سوی وصال و قصد سوی فراق
افتشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
می دو ساله و معشوق چارده ساله
جزان صدق مکافات و جهان این پس
گودست بشوین طبعیان ز علاج جسم
ای خوش آن دم که وصل تو میر گردد
سیند آسا اگر پیش خودم و آتش انداز
چشم خوابان از غبار خاطر روشن است
در دیده من نهان ز مردم
گشتن از پهلوی پهلوی دیگر معراج است
بعد که شمه و نازم شکار خود کردی

نغمه

این نیز می

اکنون که تنها بدست لطف از آزاری کن
عجب که شمع شبی و سیرای من سوزد
ز بچران دیده ام حالی که کافران اجل بیند
یا من ناصبور را بسوی خود از وفا طلب
باین شوخی نسوزد بچکس را از خطر طالع
گفتم بلبلی که علاج فراق چیست
ز کس چراغ ز کس شمع بر غبارم سوخت
بی تو پمانه می چشمه خونت مرا
نیست امروزی میان ما و جانان اتقا
دور از تو نشانی باشد عذاب مارا
که بر سر خاک شدند جلوه غائی
ای بی تو حرامم زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن
درین یار نه یاری فکلساری هست
مایم که ز ازل عشق و دو آشنای هست
چند از خاک من فواره خون
بیم آن باشد که شادی مرگ گردد چنان
با من آمیزش او الفت محبت و کنار
چنان ز هر فراق زخمی بی اغرم
نخواهم بعد مردن بچکس بر من کفن شود
گفته آمیت بعد دگر
سز میطلبی بر آستان است
که مرا بی تو بستی بود ست
نیاز دارم ز خود برگزیدی را
من شمع جانم که از م تو صبح و لکشتانی

تلخی بگو سنگی زین تنی بکیش کارای من
من آن نیم که کسی از برای من سوزد
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
یا که تو پاکدامنی صبر من از خدا طلب
که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب سارا
از شلخ گل بنجا که فتاد و طپید و مرد
همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
بلبل مارا بطفلی چوب گل گواره بود
زنجیر آتشین ست موج شراب مارا
خورشید قیامت دما از صبح گفتنا
خوبی تو کدام زندگانی
مرگیت بنام زندگانی
بیا اجل شو مارا ضرور کاری هست
ما از برای محنت و محنت برای ما ست
همین شمع مزار کشتگانست
گر درین آب و هوایم خنده گاهی رود بد
رو به شب با من و پیوسته گزینان این
که مرگ از تلخی آن گرد جان من بینگرود
که آتش چون بید و خورشید را از خوشین
آه این هم بعید افتاده
جان میطلبی در استیناست
هر سدموی نشتری بود ست
که میترسم در آن جای تو باشد
سوزم کز نه نیم میم جو رخ غائی

نخج میخیزد

شیر

سیرا در آید

ایمن

کلم

ایم حمود

مانند واری

نظیری

۲۶۶ بیان مصائب متفرقه عالم فراق

در خون جگر چو دانه اندر نارم
دشنام و هم کنون دعا را
همان آتش که در شمع ارشوی جان سوز
زیر لب خنده زان گفت اگر باز آید
تا نسوزد عالمی تا بی بر آتش میزنی
که گاهی خست بگر و سرگردینی و آید
نام هنم فسانه و با تو کنم حکایتی
کند گداز و در لطفم جلال است آن حال است این
شنبه چه حاجت است گل آفتاب را
تظلم را بهانه سازم و اقامت بیای او
خاکم بیاد داد و صبار اهلانه ساخت
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
دل را با غمت بیدار مید باز برگرد
این دلخ که بر جان غم انداخته دارم
بجز بجز دشوار بود و یا چه آسان گرفت
هم نشانه لب تشکسای تو رسید ما را چه گناه
دل خون شود و عذابای تو رسید سبحان الله
جانی بلب رسیده چو تجماله شد گره
کیبار شد میسر و دیگر نمی شود
گوشه باشد و من یا شتم و یارم باشد
میگردان حالت در دلدن ما را
دار و دکان نشأ گوئی که او کم است
یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
دران دیار که ما یم عید قربان نیست
گر گل بهاشت میزنی زخم نمایان میشود

حلقه

تاوست بگردن تو اندر نار م
تا نیز کرد و دل تو
را عشق تو گاهی پروردگار استخوان خود
گفتش غایت از مهر تو بردارم دل
نی کلاست این که بر خنجر هوش میرنی
بلاکم میکند در عشق بازی رشک پروانه
و ده چه خوش است اینکه تو چشمی بجوای من
الگو خاوند گردانم زان در محال استین
بر روی بچو گل چه فشانی کلاب را
چو گرد و مهر قتل من علم تیغ جای او
دامن فشان گذشت و ادرا ایهانه ساخت
پس از مردن مرا آن سرو قامت بر فرا آمد
مرا بر شب چو زردان خجاب گرد چشم گردود
گفتی که چه انداختی از آتش دوری
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود
آئینه بزم دکشائی تو رسد ای جان گناه
خاناک شویم و سر بر منظر افتد و اعلم رشک
از شوق پای بوس تو بیا عشق را
وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود
ی خوش آن دم که فراخ از همه کار باشد
ی بود اگر در دهن زخم زبانی
خت دلم میخیزد یا قوی غم است
لبا رخ نمود و نهان شد چشم من
غیشود که ده دست گرد او گشتن
باشنه بیدار بوی مردت می گرد

مولانا نوشی
امیر شاہی
مالک لکھنؤ
اجری پوری
میرزا باقر میر
سیّدینا راجن
خانقاہ قادریہ
خانقاہ قادریہ
خانقاہ قادریہ
میرزا فاضل
میرزا معصوم

تقریباً علی حد
خصی و لایبی
عاجیان بازی
تقریباً

نقشہ اوردی
نقشہ نسیف
نقشہ سماج
نقشہ

سید محمد علی

مرفیہ

که یار محبت را سه روز از نو بگرداند
نخون خود دم بسبل نوشته ام بر خاک
لبیکه پوشیده بردی تو کنم مشق نگاه
گر اضطراب ندارم ز آر میدن نیست
کس ز محبتون سوال قرآن کرد
بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
جسمی دارم چو جان محبتون همه درد
دل محسود شد اسیر ایا ز
آسودگی کجاست ندانم مکان تو
دل داشتیم و ایم جان بود عرض کردم
در قطره قطره تو خنم بیکان آبدار است
چو دولتی به ازین رود دهر بپردازد
خار تر کم که تازه ز باغم درو ده اند
با کائنات کرده ام آن دوستی که یار
بی تو در بزم طرب لبیکه دم مخزون است
شمع از دل عشاق نشان می آرد
خوش میسوزد و لیک میبخش این است
بهشت چنیم دارم در دهر دانی بهشت چیز
دل غم دجان حسرت و تن محنت و خاطر الم
پشکوه کن خاطر آن ماه نگهدار
در عالم اگر سیه نگار نیست منم
در دیده من اگر فروغ نیست توئی
غبار آهستم سر گشتم تو تیا گشتم
سایه بغیر داد و دلم را خراب کرد
لذت است بچوب عدم شیون بسبل

۲۹۶

بیان مصائب تنفر عالم وراق

مگر در دشت ازین پهلوانان پهلوانان
و صیتی که نخواهند خون بها از تو
برخت پرده توان بست ز تان نظرم
شد عشق ترا فرصت پیدن نیست
گفت اسیر سے بعیدم کیلا
چشمی دارم چو لعل شیرین سیمه آب
حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب
کار خود کرد عشق بنده نو از
عقا مگر خبر دهد از آشیان تو
چیزی که دوست خواهد صبرست مانداریم
چون استخوان که پنهان در دانه انارست
که شمع بهر ملاکش دماغ میسوزد
محرورم بوستانم و مردود آتش
در هر دلی که جای کند آن دل من است
سازم می بگفتم آبله پر خون است
جان از سر سوز در میان می آرد
کو خوشش غرضش بر زبان می آرد
تا نهان دارد رخ از من آن بر عجب قلاب
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج بخت خوا
آئینه بدست است ترا آه نگهدار
و در ره اعتبار خا رست منم
بر خاطر تو اگر غبار نیست منم
بچندین رنگ گشتم با چشمت آشنا گشتم
آتش بدگیری زو و مار کباب کرد
گل رخت بودند مگر بر سر خا کم

پیر محمد حسن خان صاحب
میر تقی عثمانی
آفرینیا اصلانی
میرزا حسن خان صاحب

باب اول
لا علیٰ کلمۃ
موسیٰ بن جعفر
بن محمد بن علی
بن ابی طالب

میرزا فتح محمد
امیر خسرو

پیشانی

الامم بنفان

ناصری

1

هفت لقمه ۲
 عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
 داغوش صدف افشرد کرد قطره باران
 میتوانی بسویم آمدنیتوانم گذشتن از تو
 شب از پرده شرح انتهای درویدیم
 چنان لبش تو گشتم که مرغ آتشخوار
 محبت این چنین عاشق نوازی این چنین باید
 نیست با آسودگی کار من بیاب را
 من گشتم عنان دل از دست فادای
 دیوانه دار در کمر کوه گشته
 رفتم بطیب گفتش در دهنان
 گفتم که غذا گفت همین خون جگر
 رفتم بطیب گفتم از غایت در
 خون دل آب دیده شربت فرمود
 بنیکدو بلند از یاد من خاک نزار من
 بسمل زمین آموخته هنگام طپیدن
 پان ولی بوسه از لب تو گرفت
 ز دست و پا زدن گشته تو شد معلوم
 ای صعب تر از ماتم جانگاه فراق
 گویند زمرگ در جهان چیست تر
 گفتم بیا بر دمک دیده ام نشین
 چه بیک و چه ظلم است این نظام از این
 دلم در حلقه زلف سیه او سختی رفتی
 چه در تنگ است این نظام چه بیک و بیدر
 دخی را آب دیده خویش
 بوت گل گل دیگر شکفته

۲۶۸ بیان صلابت منفرد عالم فراق
 چون روغن چراغ شراجم بجایم سوخت
 گره در کارش افتد هرگز از یار جدا
 تو از تکریم من از تحیر تو از تغافل من از نسیان
 کف خاکستری افشانید بر دلمان فانوسی
 اگر به تربت من بگذرد کباب شود
 زدی کشتی بخاک رفته اندی تاختی فرقی
 سیر از چشمم اگر در خواب بنیم خواب را
 از دست دل براه غم از پا افتاد
 بی اختیار سر به میان نهاد
 گفتا از درو دوست بر بند زبان
 گفتم بر بنیر گفت از مهر دو جهان
 بیار عشق را چه می باید کرد
 گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
 که نشیند مباد ابر دل خواب غبار من
 تب کردن غلطیدن حسرت زده دیدن
 من بی برک و مینوا چه کنم
 که بعد از نشستن هم تلا شها قهیت
 سرفتنه سهر بلای ناگاه فراق
 داشتند فراق غم باشد فراق
 گفتا که من بخانه مردم نمیروم
 زده هستی شکستی سوخته انداختی رفتی
 بیک جلوه هزاران فتنه انگیزی رفتی
 زده هستی شکستی خون نامق ریخته رفتی
 بیروزم که باری خواهد آورد
 بوقت بار بار خاطر آورده

حدیقه ۳۴
 ز آب زیند خشک روی من یارب
 ۲۶۹ در موج مکتوب الیهینا صد ز
 که گفته بود که دایم یارب و با سنج

حدیقه سوم

نصارت بخش چمنستان افادت تو صبح اشعار مفید خط و کتابت
 بلاغت افزای نشیان رنگین خیال اشعار مشتعل بر موج مکتوب الیهینا صد حال

حسن
 چینی
 چینی

ای بارگاه تدو برتر ز اوج ماه	هم آفتاب ملکی و هم سایه ازل
ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو	تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خرمی تازه بهر تو جهان را	صد راحت دامن از تو زمین را و زان
زهی وجود تو بر خلق سایه ز خدای	حریم عدل تو دارالامان همه دوسرای
ای جهان را نکست لطف معطر ساخته	پر تو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذرّه معایج شاهی مکان تو	دی بوسه گاه تا جوران آستان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان	در ظل دولت تو زمان و زمانیان
شاهانه مانده اقبال و جاه نست	اسلام در حمایت دین و پناه نست
ای مالک خاتم حکم ترا زیر نگین	حفظ اطراف جهان را عدل تو حصنیز
زهی دار ثنحت کیخسروی	ببازوی تو پشت دولت تو سی
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین	گردی از خاک رت تاج سرور العین
زهی سر اوق خشم زده بر اوج سپهر	پیرده داری تو نامزد شده مهر
ای سر ابرده اقبال تو بر چرخ برین	پرده دار حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهان را تو تیا	عصمت اند ذات تو مغیر جو در تخم نیا
ای سر ابرده عصمت زده بر اوج کمال	صد خورشید کین از ان ترا صف نغال
زهی امور تو قانون عدل را دستور	چراغ ملک از برای روشنیت پر نور
ای ملک را اشارت ملک تو کار ساز	دی خلق را بشارت عدل تو دل نواز
ای تو مسند دیوان وزارت عالی	ذات والای تو مرجع اعمالی عالی
ای زرد سه شجبه رای منیر تو	حل کرده عقد های زمان را ضمیر تو

برای شاه
 برای وزیر
 برای وزیر

برای شاه
 برای وزیر
 برای وزیر

خدا قه

ای ز ملک تو ملک دین معمور
 ای مارت را بذیل اقتدارت عظام
 ای خدایق را بمن دولت صفتی باب
 ای ملک و دین ز عدل تو بارون و نظام
 ای مهر ملک نور ز تو دام گرفته
 ای بنیاد اشرف اهل جهان را افتخار
 ز بی ز عدل تو بنیاد ملک آبا و
 ای صدر جاه روشن از نور استقامت
 ای آسمان جناب تر از روی بر زمین
 ای گرفته عالم از ملک نظام
 ای برای من شست اسباب دولت اقوام
 تویی که ز رونق ملک از غایت تو بجاست
 ای سواد ملک نورده صفی و محض
 تویی که از سر ملک تو ملک استقامت
 ای زبان ملک چو کشتی اسرار
 ز بی کارم عالم زین اگر است
 ز بی ز روی شدن در نهایت تکریم
 ز بی ضمیمه تو خورشید آسمان سیادت
 ای ز شوق آسمان آسمان ابر زمین
 ز بی جناب رفیع تو قبله اقبال
 ز بی ز قدرت یافته احکام دین جلال
 ای بر سر پر شرع شده مالک القاب
 ای شرع را بگو بر پاک تو افتخار
 ز بی بد دولت فقه تو رونق اسلام
 ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام

بسی سادات
 بایست که علمای
 بایست که علمای

۲۰ و درج مکتوب الیه مناسب صدر نامه

بمهر خورشید در جهان مشهور
 دولت و اقبال را در سایه عدلت نظام
 فیض عدلت در جهان ملک ملک قاب
 آسوده در حمایت لطف تو خاص عام
 صدفت نه ز تیر تو آرام گرفته
 داده ایزد در کف قدرت نام اختیار
 ز دولت تو دل اهل ملک ملت شاد
 طغرای فتح و نصرت تو قیوم مشک فای
 در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
 سایه عدلت بنیاد خاص و عام
 دی ملک مشک قامت حال عالم نظام
 ز فوک خادمه تو کارهای عالم راست
 رقم ملک تو پیرایه اوراق سپهر
 صحیفه ملک از دفتر تو یک ورق ست
 پایت بر سر دیوان شرف حکم گذار
 ز بی اغاظم ایام غرق الفاست
 وجودتست بر حال واجب التعظیم
 نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
 ملک و دین را حلقه درگاه تو جلالت
 حریم غرور جلال تو کعبه آمال
 ملک و ملت را ملاذی دین و دولت مال
 فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
 دین یافته ز رای رهنمون اقتدار
 زمین فتوی تو کار عالم
 و بیان و وضاحت روش

در مدح مکتوب البیہ مناصد نامہ ۲۷۱

خدا تعالیٰ
ای طریق علم را فضل تو مصباح
ای جهان را بفضلت استظهار
زہی از و خط تو خلق خدا فی اسودہ
ایکہ در وقت خطابت مہر از روی صفا
زہی جمیع مجامع ز تو گرفتہ انسق
آی سپہ فضل را رای شیرت آفتاب
زہی ضمیر تو روشن بفیض روح این
زہی ضمیر تو ز اسرار قدسیان گاہ
زہی وجود تو از باب وجود مقصود
زہی حریم وصال تو قبلہ عرفا
ای بالہام الہی قدسیان آسمان
ای آسمان عبادی از ملک جلالت
میرید تو ام نہ انکہ جانرا مرادے
ای نامہ نہر شدہ نامی ز نام تو
زہی انصا ویر کلکت خجس
زہی چراغ معانی ز فکر تو منیر
وصف معانی تو کہ بحریت بکیران
در دلت تو ہر چہ تصور کند حسد
محقق است صفات تو اہل معنی را
ای ہمت بر آفتاب است دست
توئی کہ طلعت تو نور دیدہ خرد است
ای ز اقران خویش تن ممتاز
ای ترا دولت قرین و بخت یار
ای کہ از روی کار ساز ہیا
ای ندیدہ سپہ زر نگاری

فخرن تفسیر را ذہن تو انفتاح آمہ
خاطرت گنجنامہ اسرار
ز د اخطان چو قوی در زمانہ کم بودہ
پاہای منبرت را میدہد بردیدہ جا
مخاض از کلمات تو یافتہ رونق
مقتدای دین و دنیا رہنمای شہ شاد
جواہر سخت گوہر محیط یقین
لواہی عزم ترا روح قدس حضرت خرم
خصائل ملکی در وجود تو موجود
طواف کعبہ کوی تو حج اہل صفا
از برای حرز جانت رو بہ شمس خوان
پیر خرد سبق خوان از دقت کلمات
الیک استنادی علیک اعتمادی
صد نور در سواد خط مشکفام تو
ہمہ نقش بندان چین و چگل
شعاع مگر تو چون آفتاب عالمگیر
انگندہ رخت عقل بگرداب حیرتم
شرح معانی تو از انجملہ بر تراست
باہتاب چہ حاجت شب تجلے را
آسمان با علو قدر تو بیست
خدای ہر چہ ترا دادہ آن بجای خود است
وی در مکرمت بروی تو یار
دوستان از دولتت امیدوار
بر تو ختم است دلتو از ہما
راست ترا ز تو در وفا دارے

پیشتر

برای تہنیت
برای اہل حق
برای شہ

برای آستان
برای اینان

برای شنایان و غیره

ای ذات مقدس تو جان عالم
 خوش باش که فضل ایزدی نه پسند
 شد نقیصم کنون که صفی ز دل
 ای خستد سینه راسته
 خاموش کن چهره رخ ۱۰ لفت
 سخن پرستم و تو پای تا بر سخن
 ز بی ز نام تو طعن را سر قمار
 ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی
 بهر طواف کوی تو ام مردان چشم
 ای مشک خط زین بر برگ سمن
 حقا که حسن خط مشکین بر قلمت
 چای چون تو اندر دود ما نم
 چیست از روی تو چشم مرا نور
 باله قلم آنجا که پیام تو نویند
 از عزیزان با تو ارا هست پیوندی گر
 ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
 از لب که رایی توان افتاد بلند
 روی آینه ز رایی تو مصفا شده است
 اختر سوخته را مهر سر نامه کنم
 ای از قلمت نور تجلی زده سر
 گشته ز تماشای خطر روشن تو
 خطر یحیات کفی در ناخن یا قوت کرد
 ای دریا ه عقل تو ملک نه دوری
 در خیمه چون آفتاب و بدر میر
 در کوه و در دریا چه خطا نند

جمعیت تو حمزه دامن عالم
 اکلقت باطنت زیان عالم
 نسوخته مننه تنای تو بود
 نو با و ده باغ بو فاست
 دامن زن آتش جداست
 نزد اگر پرستم ترا بجای سخن
 الف بسینه ز خط لبست قلما را
 مگان نه گرد دیده من کرده است جا
 از آنوس کرده میا لبه عصا
 مثل خسار یار بر برگ سمن
 گردیده سواد چشم مردم روشن
 چرا روشن نباشد چشم جا غم
 ز رویت باد یارب چشم بد دور
 خورشید شود صفحه چو نام تو نویند
 جای یوسف را نگید هیچ فرزندی گر
 طبع تو عروسان سخن را محبس
 بر نضاع او بود چهارم مصراع
 طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
 کوسه روزی ما یاد کند دلبر ما
 وی از خط خورشید خلعت روشن تر
 چشم آیت نور و قشربا زیر و زبر
 فشیان را چون قلم فی در بیان اندخته
 وی پر توی ز رایی تو خورشید خاوی
 ز نور علم تو قاضی چرخ قیض نپیر
 بگزیر قدح خم تو می پیا نند

بای علی
 کیمیا
 به طبع
 در کمال
 بیست و پنج

در طبع
 در کمال
 بیست و پنج

ایض
 چن یک فنی

لا اعلم

بلطفه
 برای و نوبلی

برای الهم

حد یقینہ ۴۴
گرچه حیاط نیندای ملک کشور گیر
بہ نام تو آسایش جان است مرا
واللہ کہ دعای دولت روز افزون
۴۴ بیان سلام و اظہار شوق
تا تیر نہ بشیر و بد و زند بہ سیر
ہم یاد تو راحت روان است مرا
ہر شام و صبح روز زبان است مرا
فہرست فائزہ لولہ بالالایطاق * اشعار متضمنہ تسلیم و اظہار اشتیاق *

سلامی چو باد صبا مشکبو
 سلامی معطر بطیب و فا
 سلامی چون نسیم نو بہارے
 سلامی چون کف موسیٰ منور
 سلامی ہجو آب زندگانی
 سلامی چون گل ریحان معطر
 سلامی ازود جیاماندہ شبہم
 سلامی لبالب چو عقل مصور
 سلامی کہ چون بگذرد بر زبان
 سلامی چون صفای صبح گل ہے
 سلامی چون نسیم سبیل و گل
 سلامی جانفراستے روح پرور
 سلامی چو باد صبا مشکسا
 سلامی چو باران کہ بر گل چسکد
 سلامی ز برگ سمن تازہ تر
 سلامی چون نوید شادمانی
 سلامی مغرب چو باد بہارے
 سلامی کہ در صفحہ نہ سپہر
 سلامی تازہ تر از برگ ریحان
 نثار مجلس عالی کہ آسجا

صحیفہ شاہی

بیان اسلام و اظهار شوق

۲۷۵

دماغ روح معطر شود ز نغمات او
که روشن است جانی ز مهر طلعت او
کز فیض یابند خست خست
سلام گویم و جان همه سلام شود
ز اسلام بنسیرین و ارغوان بیان
چه شود گزین خسته سلامی ببری
سلام ما برسان پیام ما برسان
ملک را بر ملک جان تازه کردد
بدان دیار که منزله حبیب است
تو زود اگر رسی آنجا دعای من بیان
دعای من بجناب خدا یگان برسان
بفرستم خدمت صافی ترا ز آب حیات
خدمت ما برسان سر و گل و ریاحان را
کاش که من نامه خود بودم
وز نهال وصل او بر خوردم
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
زبان خامه فارغ باشد از طال نیاز ما
بر شمع حالت دل پروانه روشن است
ضمیر پاک دل روشن گواهین است
چون دوست آگست چه تصدیق میدهد
کی صورت حال با تو تصویر کند
دل خود بر دست با تو تقدیر کند
نزد و میچشم لذت یاد تو زیاده
پای چوبین ز کجا عرصه آتش ز کجا
برخی از ان ببال بگو تر نوشته ایم

از انسانی بهرام

صحیفای سلامی که چون نسیم بهار
باستان فلک شوکتی کنیم نثار
بران آفتاب سپهر کرم
چو باد صبح بران سر ز خوشه ام شود
صبا سبک شود و خود را بپوشان بیان
ای نسیم سحری چون سحر جانان گذری
صبا اگر گذری افتد بجانب یار
تختی که از اوج نسیمش
سلام من برسان ای نسیم صبح برو
لطیفی بنمای نسیم باد سحر
صبا برای خدا اگر ترا مجال افتد
عرض میدارم سلام تازه چون طیشال
ای صبا اگر بچو انان بمن باز رسی
نامه من میرود نزد یک دوست
کاش که خود نامه خود بروم
شرح کمال شوق همین بس که چشم من
ببندد آنکه راز عالمی نوشته میخواند
احوال دل بدست چه محتاج گفتن است
چه از صفای ارادت زخم بهر تو دم
از حال دل که سبته بند ارادت است
هر چند که خامه قصد تحسیر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان
ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
از انسانی بهرام

حدیقه
 بجاگ پای شما چه سود نم بوس است
 بختان شعله کشیده است که خاموش شود
 در دیوار سن آینه شد از کثرت شوق
 که چه میدانم شکایت را در تاثیر نیست
 عقد و مکتوب ما را از کشاون بهره نیست
 اینکه در نامه نویسند که احوال بخیر
 پس از عمری بکوش میروی بخوابم ای قاصد
 مردم دیده بیای تسلیم افتد بر دم
 سواد دیده حل کردم نوشتن نام سویی تو
 جز سوختن بیادت عشقی دیگر ندارم
 میشود مال ظلم سوخته چون رشته شمع
 تخریب آورد و در حالت بیتابی و لسا
 ندانم جز قد بوس تو در خاطر تمنای
 اقیامت بر ندارم سر شادی از بخود
 جواب نامه قاصد خلعت من خوشتر است
 شب که شوق رستم نامه دلبر میشد
 چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
 هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 نامه شوق مرا قاصد بجانان میبرد
 قاصد چه احتیاج که ملو مار اشتیاق
 عاقبت مکتوب ما را سوی او بر دانه برد
 بشوق نبیگیت تازه کرده ام خنجر
 بنام کیت یارب نام بر داز رنگ من
 شده حال دل پر خون عیان از بزانم
 کیدل و خیل آن روزان بچه مدعا نمم

همچو

و

مکتوب

بیان سلام و احوال شوق
 جز این مرا و ندارم بجاگ پای شما
 آتش شوق من از دامن صحرای بی است
 هر کجای نگرم روی ترا می بینم
 میکنم خالی دل در دشت آشنای خویش را
 این گره نبوده بر بال کبوتر میزنم
 بر غلط هست جدایی که بود خیر کجاست
 که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
 که در لفظ حریفی کن و نامه فرست
 که در هنگام خواندن چشم من افتد بر روی تو
 هر چه تو چراغی پروانه می نگارم
 حرف سوز دل خود را چو در آرم فرستم
 نویسند خامه جانی مد لبم اند سلها
 مگر از سنگ پا گردید مینای دلم پیدا
 دست اگر دزدی دهد بوسیدن آن پام را
 چه مضمری که از خاطر رد داز خوشتر است
 دیده هر قطره که میخیت کبوتر میشد
 که نامه را بجزیر نگاه میچسبم
 ورنه جانی نامه پیش یار ما را خواندن است
 در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
 چون جاده خود رسد ز رازی بسوی کت
 تلخ سوز نامه ام بال و پر و گیر نداشت
 ز خامه بر چه چکد سجده و پیشانیست
 که می آید بر دوز چون طوطی کشود مضمر
 چو بوی تنی نافه سبقت میکند از نامه بخلاص
 تن همه داغ داغ شد چینه کجاست

عبدلحمید

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
از سوز دل نویسد حرفی چو خاتمه من
اوز مضمون شوق رنج و من
درد دل و احوال یاد نامه می خیم که کاش
رقم سوز فراقت بمن آتش در خود
بدان سینه من تا نبردی محسوب
بر چند چون قلم دلم از درد نشد و نیم
گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام
صبار سیده از کوی او سلام بر
گر شب هجر سیاهی شود و آه و تسلیم
چون قلم بر سر غمنامه هجران آمد
می برد شوق لبسوی تو مرا می ترسم
زهی لبشوق تو پروانه مرغ نامه
شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
ز رنگ چهره مایه تا شود آگاه
نذار پیچ قاصد تا بکتاب محبت را
و شکست ما فراق پیچ تقصیری نکرد
نامه ام را میبری قاصد زبانی بهم بگو
چه حاجت بقاصد که نامه ای کلیم
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
بر شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
فراغی قاصد اگر نامه من خواند شود
نامه ثبت میکردم

بیان سلام و طلب شوق

گر نامه من شد پروانه محبت
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
تو کوی حلقه دامن است نقش مکتوبم
چون لاله داغ باشد مضمون نامه من
بنویسم حیدرین چه مضمون را
دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما
گرچه از گریه شستم دم تحریر در آب
خلاف رسم کنم مهر اوسط مکتوب
حرف شکایتی بزبانم ننویسد
نامه شوق مرا بند و تابخواهی کرد
جواب نامه ام آورد و پیامم بر
نامه شوق محال است بیایان آید
جان لب آه بل اشک چکان آمد
که بخود نقش قدم بال و فرسنگ شود
صدای بال کبوتر صریخه نامه ما
بر سر ایش بیند از بند مکتوب مرا
رستم کنند ز خط شکسته نامه ما
مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوتر ما
پیشکن مانند مکتوب است ستاپای ما
نامه شد فرسوده و شکوه پایانی شد
بدست آه روان همچو کاغذ باد است
شد است چون گداز قوت شعاع تابش
اینجا چو خامه است سخن در گریستن
بیک پیش منی نامه و نامه نموده
سپید و آن نقطه بر سر سخن کفایت

مکتوب

مکتوب

شوق

کلیم

ان

مکتوب

حدیقه

بیان سلام و طهارت

جوش حسرت چاکماند دل آواره کرد
شرح ثوقت می نوشتم دیده خو بنار گفت
حدیث شوق همین بس که سوختم می تو
شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق
هر عرض ناتوانی نفس سطر هم بس است
نیست مضمون غیر ازین که انتظار ختم
با خامه شبی شکوه هجران بیان بود
حرف حرف نامه ام جوشش سمند ریزند
منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفنگی
سرت گروم و افهمی سوی عنایه ام بنگر
بر آقا صد شوق از بغل برودن کاغذ
فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر
تا ز حال دلم شود آگاه
مینویسم نامه و مشتاق دیدار تو ام
این شکایت نامه نامه بانهای تست
در فراق مینویسم نامه و از دست من
ز شوق نامه مینویسم ز رشک باره کنم
ای چشم جهان بین تماشا می تو مشتاق
اشتیاق ملاقات تو ای یار عزیز
ای آرزوی دیده دل بر دیدن
ایچو بی روی تو منظور نظر داشته ام
محضرت تو مرا نیست تحفه لائق
چشم در ره کوش بر در دل طایان حفظ
چه عجب جان من اگر گردد
نامه شوق ترا در خواب اگر انشا کنم

نامه ام را بقرار بیای مضمون باره کرد
جای سرخیناش بگذارد که سرخ اش
سخن کی هست و اگر عبارت آریست
چشم مشتاق اشکارا دل نهان است
از برای یار ننویسند مکتوب مرا
میرسد پیر وانه اگر گویند مکتوب مرا
این نامه شرم نیدم و اشک روان بود
آتش پروانه هر بال کبوتر میسند
میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
کیچ و تاب او از چ و تاب من برخشد
که دیده ام بر بیت شد سفید چون کاغذ
که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
نامه باید باو در دیده نوشت
لبسته ام ز کس صفی بر خامه چشم خویش را
ایچو دیدم از جدا ایها جدا خواهم نوشت
خامه خون میگردد و خط خاک بر سر میکند
دلی که نیست تسلی در دو چاره کنم
نظاره انگشت سر پای تو مشتاق
آهجه است که تقریر و بیان نتوان کرد
عمرم تمام صرف ره انتظار شد
استنی است که بر دیده تر داشته ام
بجز دعای محبانه از دل صادق
بچوکس یارب مباد ابتلا می افتاد
پرزیر که حبه که کاغذ
چون کبوتر زیر سر پر نیزند بالین

خبرین
با حس
ای بی نریزی
علامه
نشان عالی
شکوه
بیر از جلال

نیفی

نسیه

سپید
نیز

حدیث ۳۳

ز شوق انبساطی در دل مکتوب پیداشد
 جهان بسته ام از بخودی بنامه شوق
 کافه مکتوب او از پرده چشم من است
 حرفه سنگینی بجران تو انشا کردم
 باو چون من نسیم نامه چشم میشود روشن
 چگونه شرح در دلم نویسم سوی هر تی
 من نوشته حال چشم خویش معلوم نشد
 رقم از بسکه اگر دم شرح بیداد جدایتها
 جدائی تو باکم باشتیاق تو کرد
 ای صبا عرض زمین بوس خواهی کرد
 ناله براید از ورق گریه کثان رو و مسلم
 از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم
 خجالت کش شوق است چه بخت بر چه بخت
 ظهوری نامه را دای به قاصد
 دمی که شرح غمت خواستم کنم بخیر
 برخاک جبهه دارم و خط یاد میکنم
 میکنم انشای شوق اما ذامت میکنم
 پشتمی نامه و در دل خود کرده ام انشا
 شوق مرا از هر دو جهان بی نیاز کرد
 سواد نامه و در دم حسان عیان کرد
 آنقدر آرزوی سجده گویت که مرانت
 بشی که شرح فراق تو کرده ام تحریر
 بشرح شوق خود و خان علی زریچیم
 در بیانم که شرف علی زری
 شوق تو با من است و در چشم

۲۷۹ بیان سلام و اظهار شوق

که هر چندش رنگ غنچه چیده چو گل و اشک
 خدا کند که بدست نگار من برسد
 هر چه او خواهد نوشت از دور دارم نظر
 سطر در صفحه فرودت چو زنجیر در آب
 قلم گویند نسیم پیرین در استین دارد
 که از آفتابها دل رود سوی قلم سوی
 بود انگشت بریده و کف من یا خانه
 شکست نامه ام مقراض شد بال کبوترها
 تو با من آنچه کردی غم من اق تو کرد
 که تر از گذر خلوت جانان راء است
 کاتب اگر قسم کند حال دل خراب را
 دل میکشد از ار چه گویم چه نویسم
 آینه که بسیار چه گویم چه نویسم
 چه حسرتا در و پیچیده باشی
 ز سوز نا امن همچو ناله قلم نالید
 یعنی که آستان ترایا و میکنم
 خانه تا خط میکشد بر صفحه خجالت میکنم
 که مکتوب عزیزان را پر پر دانه میزند
 چندان تبید دل که شکست کلاه از و
 ز موج اشک مگر گریه که جهان گرد
 در همه روی منش نبود کنجا
 ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است
 چه دانستم که در حرف صدای خن پیچید
 لب را بیا بیا که گریه آتی بیا اینجا
 کجای منی جبار منی مقام اینجا دجا اینجا

عین جان

عین جان

عین جان

عین جان

عین جان

عین جان

عین جان

خواب بیان

حافظ
لا علم

حدیقه

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
 اضطراب دل منیدانم و لیکن نامه ام
 از برای شرف بنوک مشهوره
 زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا
 دلم از شوق تو خوشست و جگر هم خوشست
 نه آتشیان بقای تو آرزو مند م
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت مارا
 نیازمند چنانم بد استخواب شریف
 شرح شوق کجا تواند داد
 حدیث اشتیاق خوش و شرح روزگار خود
 آرزو مندی از آن روزندیم شرح که آن
 بذات پاک خدائی که منبع الانشاست
 باستان شریفیت که بوسه گاه من است
 بنجاک پای عزیزیت که آرزو مندی
 من بجز در یک نامه شرح خوبان گویم
 گرد خود نویسم آتش بکافه افتد
 قلمی است و دل تشنگی زبان مستم
 صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
 در نامه نویسد که احوال بخیر است
 از برای نامه قاصدی در کار نیست
 نوشته ام همه احوال در دو محنت خویش
 خاک در دیده مقراض حدائی با د
 نوشتم نامه سوسین اشک لاله گون خود
 سیکری ای که بوتر خیزد از مکتوب من
 یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود

۲۸۰ بیان سلام و اظهار شوق

ز نامه پرس که حال رون بن چین است
 همچو نبض خسته بر بال کبوتر می پند
 خاک راه تو رفتنم هوس است
 ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند
 در درون شوق جالت زبان پیوست
 که شرح آن بزبان قلم تو انم گفت
 که تو شکیب داری طاقت ماند مارا
 که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت
 قلمی که ز دلم شکسته تر است
 نمیکویم چرا گویم چو سیدم که میلی
 جانمیت که بر قد بیان آید راست
 که اشتیاق جالت بشرح نماید راست
 که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
 ز حد گذشت مرا طاقت فراق ماند
 که در صد نامه نتوان داد شرح در چهار
 و شرح بجز گویم دو دوازتم بر آید
 چگونه شرح دهد از زبان آتش
 از گلشن وصال تو نامد کلی بدست
 این خیر چه خیر است که ما از جداتیم
 کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
 ولی طلبیدن دل را چگونه نویسم
 که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
 که در حیرت نخواهم زیست خط دادم بخون
 نامه لم آخره بیاض سینه شهباز نیست
 استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

لبسه دارد اضطراب دیدن محبوب ما
تا بر سوسش کبوتر نامه چندان سودا هم
سرخ چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست
باید بگوی دوست کبوتر شده روم
شوقی که لبزد زبان بیان نتوان کرد
ز اشتیاق بغل گیری تو دلتا است
زبان شکسته تراست از قلم منی دانه
رشته طبل ایل را نتوان چپودن
دروپیان را زبان عرض مطلب است
خانه لشکریم و لب بستیم از تعداد شوق
دل من لفظ یاد تو منتهی است
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
دو مهر بر سر مکتوب بر آن دادم
ز سر گذشت بوصل تو اشتیاق مرا
عمر اید وفا بنوشتن نمی کند
مرا بوی سف خود احتیاج قاطع نیست
مکتوب تو انشا کنم و خون رد و از دل
نیاید قصه حبه ران بیایان
چون چراغ زیر دامن از حدیث شین
راز شوق دل ز بسیاری کجا کجدر جوت
شرح حال با سیران نیست غیر از پنج تاب
کر بید نامه نو رسم صفت ششانی
دل بیست و پنج کفایت
از دل کاش میوه نامی دل خود را
از دل کاش میوه نامی دل خود را

بیمه چون برق از جان خود بخود مکتوب ما
دیدم بر پایش که پایش از خون آلودم
نامه ام میبرد و بر درد دلم خون میگریست
بازی ازین بهانه بگوید بسیار
ککب دو زبان چگونه مختصیر کند
چو ماه کیشید ماند بهت باز اغوشم
که شرح دل بکدامین زبان کنم تفسیر
قصه شوق محال است بتقصیر آید
بوی می از شیشه تواند برون چون نکند
کین نه در تقریر با کجند در تحریر ما
معنی از لفظ که جدا باشد
خاک میگشتم و همراه صبا میسرفتم
که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم
ناز بی تو و کمر طاقت منراق مرا
اظهار شوق خود بچرخنوان کند کسی
که نور دیده از شوق است پیر کغان را
شوق تو هجوم آورد و مضمون رو و از دل
و کو قلنا اسل یوم الثیانه
سید خشد از تیر بال کبوتر نامه ام
کاش مارا در سخن بیخند چون طوطا
میتوان پیش از کشودن خواند مکتوب مرا
ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی
بر شمع سوزش میزدانه روشن است
مبادا اگر به عالم کنه ای میبری
که شعله را تو ایتم بست در کاغذ

۲۸۲ درستد غای عنایت کتبیله

حدیقه ۳۴

تمام آید بر سر بال کبوتر نامه ام
خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی
سوز چران ترا با تلم فولاد

منقح گنجینه حصول متغیبات اشعار اهل شوق قبل از ملاقات

عزیزیت که با مهر تو در ساخته ایم
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگر چه دیده مشرف نشد بدیدارت
ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هر چند بخت نرسید هست دعاگوی
پیوسته دعاگوی تو بود هست ضایعوی
گر چه رویت ندیده ام ای دوست
وصف حست شنیده ام ای دوست
سالها در فضای گلشن قدس
گل وصل تو چیده ام ای دوست
میان اهل محبت تعارف از لیسیت
کبری وسیله نام و نشان نشان بدهند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنا
دل من و تو ز معصومان دیرین اند
در دیده جانم چو تویی مردم دیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا

از غنچه شای

از غنچه شای

شمر بر موی شایچه آمال جهان اشعار درستد غای کتبیله

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی
سباز کا ز قیران که کار ساز توئی
اگر تو بر سیم از لطف سایه اندازی
چو آفتاب کرم بر فلک سحر آفریزی
ز مهر لطف تو گر پر تویی بمن افتد
بر در روشنی از روزگار من بر مهر
های دولست از سایه افکند بر من
لفظ دولت تو بگذرد بر من ز سپهر
سخن پیش که گویم چو چاره ساز توئی
مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گر چه بیچاره ایم با سکه نیست
کرم شست چاره ساز ز نه
از ان ماه تابان لکاهی بس است
نگویم که پیوسته گاهی بس است
گر گنست کار من کار تو نیست جز کرم
بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی بختنا بد
لطفت خویش ترا پادشاه عالم کرد

از غنچه شای

حدیقه

تو دستگیر شوای خضر پی خسته که من
 لطف خاص و کرم عام تو ام در کار است
 نمی باید کشید از دست این بیدست پادشاه
 که چنین حاجت طلب از شمساری شایسته
 شاد باش ایدل که آخر عقدت دایم شود
 ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت و لم
 بر درش ز خاک رسانیش بر فلک
 از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من
 عرض حاجت در جرم حضرت محتاج نیست
 مار اسب است گوشه ابروی التفات
 ای از کرمت خزان بدل شد بهار
 بر حال مریض ما نظر کن که کند
 ای فضل تو درد را و دوا را بخشد
 درد دل بیمار ز حدیقه گذرد
 هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگذار
 ای دل صبور باش مخور خشم که عاقبت
 میکشم شب به شب ناله و زاری امید
 سامان کار بنده با لطف بیکران
 آغاز کرده برسانش بانهتا
 خوش باش گرچه روز تو شب شد خوشی
 چون ابر بهمت تو به جا گذار کرد
 دریا گویش شاید گلک تو می کشد
 حدیقه عظمی تو
 که در دست عفا نیست قسم
 که در دست عفا نیست قسم

سوره ۲۸ دست دعا میکتوب لیه

پیاده میروم و همزمان سوارانند
 کار من خواهد درست آمده و خواه غلط
 بدامن پاکشیدم لیکن سستی در عا و ام
 لیکن آخر خالی از امید واری نیستم
 قطره من میرسد جایی که دریا میشود
 یاد هر لطف تو اکنون سبب الم است
 هر که بدامن تو زند چون غبار دست
 آری همین مرحمت خاک زرشو و
 راز کس مخفی نباشد بر دل انای تو
 این صید رام را بکمان میتوان گرفت
 و از ساحت در هر نقطه بگرفت کنار
 علت ز مزاج او لفرسنگ قرار
 هر بی سیر و پاره سرو پا می بخشد
 امید که لطف تو شفاست بخشد
 ز حال ما نظر با طفت در رخ مدار
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 که دعائی سحری کارگر آید احسن
 چون وعده داده بکرم ایتام کن
 طرحی فکنده بعنایت تمام کن
 آخر ز شام را سحری هست در عقب
 موج سحاب را رگ ابر بهار کرد
 رازی که از ضمیر صدق آشکار کرد
 باید قسم بکافند ابر بهار کرد
 نتوان گریه بنیچه مرجان نثار کرد
 بیکره سوال کن که کد را چه حاجت است

وزن کلمات

از انشای یاسنی

متون

۳۸۸ بیان رفتن مکتوب بنماکتوب

درخت کرم تننا چه حاجت است
گرم تو دوستی از دشمنان ارجمند
سلیمان با همه حشمت نظر با بود بر تو
در نه تشریف تو بر بالای کس کوه نیست
یارب بدامن برسانی غبار ما
یادیده بیا تو گهری می بار د
آنکس سجود جهدم می آر د
گر پیدایم و گر نه ان نزد یکم
هر جا باشم باین نشان نزد یکم
آن نهال آرزو مرا بکام دل رسان
آورده ام بسایه لطفت پناه خویش
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کلان در به از هزار خوشید نشد
قطره آبی ز دریا خوانستم
افروخته بروی بخت چون خوشیدم
افتاده شستم ما بهی امیدم
با من احسان با تمامی خلق احسان کردنت
دوباره لب کشاید صدن برابر بهار
جانبیکه لطف تست غم روزگار نیست
آن کیست کوز جو د گفت سر سار نیست
گراقتات تو باشد مرا چه پاک ازان
بر مردک دیده نشانند مرا
ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نجاک نشان سیرت سیلاب وان اشعار رفتن مکتوب بنماکتوب

حدیقه ۳۸۸

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست
بزار دشمن ار میکنند قصد بلا ک
نظر کردن بدرویشان منافعی برکی نیست
هر چه هست از قامت ناسازی اندام است
تاکی ضرر کی و بد از انتظار ما
هر چند دل اسباب دعایت دارد
هر گاه که آستان آید بخیا ل
دورم ز تو لیکن بگمان نزد یکم
نقش قدم خود نگرو یاد هم کن
ای سحاب بفضل زان شخی که عالم پرست
ای در پناه لطف تو چون سایه عالم
از لطف تو بیج بنده نو مید نشد
لطف بکدام ذره پیوست دمی
گر خطر خواهش من کو ستم
ای داده ز لطف دولت جاویدم
از من عطایت که بود چشمه فیض
می نشامم هر چه میگیرم چو ابر نو بهار
کرم سائل خود را غمی گشت کیبار
لطف ترا چو قطره باران شمار نیست
بدانک بدر و محبت سر افکنند و رود
بهین شکسته دل درین خاطر لمیکن
زبان روی که بنده تو دانند مرا
لطف تو که عام است عنایت مخصوص

۳۸۸

بیا فغانی
سحاب او سیرت

۳۸۸

۳۸۸

۳۸۸

۳۸۸

و مطلب کتاب

حقیقہ ۴۴
خواستگار ہی احتیاج وان اشعار طلب مکتوب الیہ انظار شوقین

حافظ
ایلی شیرازی
باز
ولایتی رازی
نصرتخان عالی
زنده کجایم

همای اوج سعادت بدام یافتند
صبا اگر گذری افتد بشو دوست
و گر خیا که در آن حضرت نباشد بار
فرده دادند که بر ما گذری خواهد کرد
خوش آمد تو باز آئی و من یای تو بوسم
مریم ز گرم بر جگر خویش گذار پی
عمر نیست که من چشم بر اهت دارم
ای از تو بلند قدر کا شانه ها
از سایه نخل دولت میخوا هم
ست دبی باک همه غمزۀ و انداز بیا
جا بجای خانه دل پر شده از داغ فراق
برگشتن عمر انمو و آمدنت
از آمدنت که نو بهار عمر است
پیش ازین بی تو زندگی ستم است
آنقدر نظم در ره شوق
دل من گاه سوختی چشم گاهی سوختی گوش آید
ای که از بین آشنائی تو
چه شود و گرد بود ز مقدم تو
یا که کار جان جان بلب رسید مرا
شود بی لطفانه یا شاد کن مرا
انتظار طلب وعده و تکلیف چرا
ای آنکه ز تو گوشتش پروریده ست
تو مرد دم دیده نه آویزه گوشتش

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
بیان نموده از کیسوی مغرب دوست
برای دیده بیاور خبری از دروست
نیت خیر مگردان که مبارک فاکست
در سجده منتقم خاک قدمهای تو بوسم
منت لبهرم از قدم خویش گذار
ای جذبۀ لطیف دوست پایش گذار
آباد بدولت تو دیرانه ها
همسایه آسمان شو دخانه ها
گل بسروسته ده بر کر از ناز بیا
مردا چیده ام ای شوخ دعا باز بیا
بسیار بکام شوق بود آمدنت
حقا که چه خوشتر است زد آمدنت
میرد و گر چه زودست آتی
که اگر زود تر آئے دیر است
بلای میخواهد اندر حبت جوت دید کرد
با دلم گشته آشنا یعنی
کلته بنده بیت با یعنی
گذشت وقت اگر میرمی بفراوم
از منت هزار کس آزاد کن مرا
خانه گشت دل ای خانه برادر یعنی
خوش آنکه ز گوشتش پای بر دیده نمی
از گوشتش بدیده آکه در دیده نمی

ایمانی شیرازی
با سحر

الطاهر بن العباس

مستحقان علم

از شش ماه

۱۰

۲۸۷ در اطرار خلوص مکتوب منته و مکتوب الیه

بجام آینه سینه ام نفس باقیست
گر خود از لطف قدم رنج کنی خانه تست
مانند نسیم سحر آتے چه شود
ای گل تو ز بویشتر آتے چه شود
با من سب رعایت آتی چه شود
یک لحظه قدم رنج نمائے چه شود
بیرانده دل مژده دلدار بیا
باسیران نفس مژده دلدار بیا
کرم ناد و فردا که خانه خانه تست

حدیثه

بیافروزم از خار حسرت مست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست
می آتی اگر زود تر آتی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد
بر دل در رحمت کشتایی چه شود
چون در قدم تست شفای هر رنج
ای صبا نکتے از خاک ره یار بیا
شکر ایند که تو در عشق ای مرغ چین
رواق بنظر چشم من آشیانه تست

خاموش نمایی صیای شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منته

مکتوب الیه و تساوی آن در غایت و حضوره

آینه مازده خورشید مثالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سوارست
بدن پیچیده ام چون شک گرا زید باقم
دو عالم آستان تست که رفتم کجا رفتم
اگر دریم و گرنه ز دیک خاک آن سر کوم
تویی منظور اگر چشم توئی مسجون اگر توستم
که بصوت غایت است اما بمعنی حاضر است
غم نیست چو در میان جانے
و صحبت آرد دوری پیوسته و حضور
هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام
بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غایت نیست
دلیک خلوت چاتم حرم است اوست

مار از خیال تو جدائی چه خیالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
مقامت دیده جای دلها خلوت محفل
هر جا سیر و م شوق سحر پیش می آید
هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم
چه امکانست و هم غیر خجده و خیال من
جلوه دیار جانان رویش و خاطر است
هر چند ز چشم من نهانی
از دیده که نهانی دائم میان جانی
من نظام اگر چه دور از گلشن کوی توام
اگر خدمت تو بنده غایت است به تن
جداست و دیده نظام را بطولعت دوست

از صفحه شای

حدیقه

۲۸۸

در اهل جلاوس مکتوبه

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریان
غائب نه چشم جهان بین چون چشم
ز دل دیده دار دسده ماه و سال
جان من معتکف هست برسم خدمت
به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن
اگر لطف بخوانی مزید اظافست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است
شعاعم خبر بجا آورده و فرمان نمیداشد
نه از جو تو سزیم نه از لطف تو خرسندم
در دایره فرمان ما نقطه پر کاریم
خواهی که شمسار گردی ز کائنات
از تلاش قرب ظاهرا خیالش هم خوشم
که دورم از تو نقش تمام در نظر بس است
سر بردارم از خط حکم تو چون مسلم
بوفانی تو و آریخت چنان آب و گلیم
از دوریت چه باک که این بعد ظایر است
صورت ز چشم غایت اخلاق در نظر
چون شکوه کنیم از جداست
چنان جوش محبت گرم دارد شنانی را
نست من تبو چون نسبت عکس است
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
حضور غیبت من نیست در و نمیدارد
از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست
زبان برست رسم آئین ما را

غیبتی غائب مانی از دل جان من نه
تو غائبی همیشه و ما در تو ناطقیم
کتن در فراق ست و جان درصال
تن اگر مانده جدا مانع انصوت نیست
نشانده ام دل و جان معتکف در محضرت
و گر بهتر برانی درون با صافست
همیشه در نظر خاطر مرقم ما ست
بگذر از وفا یک برگ نافرمان نمیداشد
سر پایم تسلیم هر صورت رضا مندم
لطف آنچه تواندیش حکم آنچه تو فرمائی
در غایت با هر کس در حضور باش
لفظ از هر کس که خواهی باش منون باش
دل پیش تست دولت من نقد بس است
که بند بند من کمی از یکدگر جدا
که در بعد وفات از گل من بوی وفات
اصلا میان ما تو حایل نمی شود
دیدار در حجاب معانی برابر است
جایی تو همیشه در دل ما ست
که هر صد سال دور فتمی فهم جراتی را
با تو ام که همه در عالم دیگر باشم
مانند دو مصرع که ز بهم فاصله دارد
بپرس حال مرا غایت با نه احضار
نزدیک بودم تبو بسیار ده است
و چمن نتوان گشت تا صبا اینجا است
در باغچه ما گل نماند ان نیست

ما فظ

قابل

از نشانی او نام

بی روی جایی

بامی شمسیری

شش خنجر

حسن خنجر

نصف خنجر

ملا علی خنجر

شکوهی خنجر

تحریر نمون مسال خال محبتیم

جهانیان ندارم بی چیز از تو افت
 سینه چم چو تلم از خط حکمت قطعا
 قرب روحانی اگر هست میان من و تو
 ز کامل عیارم در دفا و دوقی خاص
 بیرون میروم ز دیاری که جای نیست
 بهر جا رفتم از خویش در راه نمی بوم
 دل بدل در خون و گوش تو هم که نیست
 من نه آنم که سدا از خط و فایدارم
 گرچه از خدمت بصوت غایم یک لحظه نیست
 جان من در خاطر از مع و ضمیر از اشتیاق

و گرم تو هم بخوابی سر بیکی سلامت
 بند بندم چو کنه خنده زبان توام
 چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد
 گرم صد بار بگذازی بنفتم از عیار خود
 محراب طاعتم همه جا نقش پای نیست
 اگر نزدیک در دو رم غبار آن سر کویم
 شکر لند که نه قاصد نه پیام است اینجا
 گرچه سازند جد چون قلم بند ز بند
 خالی از شش چیز پیش من همی دم نقین
 لب زیاده دل را خلاص زبان از فرین

کاشانی
 ضایع
 صلاحت
 انجیل
 خالص
 در علم

از خانه مراند از شا بد فکر مستقیم اشعار تحریر نمون مسال خال محبتیم

رویم سوی غربت دل جانب وطن
 داغ مرا سودا و وطن مشک سوخته است
 رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت
 هر دم ز فراق تو مالا نیست مرا
 حالیت بغیرتیم که گفتن نتوان
 ز روی آنکه لبوی دیار برگردم
 نه دست اینکه کشم پا بدامن غزلت
 شاخ از گلبن جدا به خیره و میکند
 رستم با تنی دل و جان هست پیش تو
 هر که از خاک غربت پای در گل مانده اند
 ز غم که صد هزار سجده شکر
 بهیچ جا نگذردم بهیچ کس نرسیدم
 میروم زده شمرم که رویم وفاست

افتاده گاه من بیلان دو کمر با
 یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
 گل میخای آبله چیدن ز خار پا
 هر روز ز هجران تو سالیت مرا
 سبحان الله غریب حالیت مرا
 نه رای آنکه غبار ره سفر گردم
 نه پای اینکه گدایان در بدر گردم
 در نظر جز می ندارد خبر غبار و خشن
 از بازماندگان خبری میگرفته باش
 او مگر در خواب خوش بنید یا خوش
 که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
 که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
 میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

تو است
 یارون پادشاه
 ملتس

بیدل
 از غایت نازش
 شش سیدی
 نظیر
 سوری ساوکی
 یکم سیدی

حسن بیک
بنیاد بنیادی
گرای
لا اعلی

حدیقه

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانای سحر نیاسیم از سفر
ز رشک صورت چینی چشم آب می آید
مدره شام غریبان ز تلخکامی است

۹۰

اشعار از طرف مقیم مسافر

رفتن و آمدن من به نفس گیماند
پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
درین سفر دل بریان کباب شامی است

ملاحظه

یار بسجی ساز که یارم سلامت
خاک ره آن یار سفر کرده پیارند
دوش آبی زیار سفر کرده داد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان هر گاه
پرسند غمت بعسری چو نشینی
ز دوستان گرامی که میسر و بسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب بشدم
بجمل شمع تابان در گلستان زنگ بوشار
رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند
و که رفتی ز شهر و بنادای
و لبرم غم سفر کرد و خدا را یاران
کجوف بکام دل خود با تو نکفتم
ای صبا سوختگان بر سر منتظرند
کرده غم سفر لطف خدا یار تو باد
بر هم باند دیده لب ازان دیار نماند
زبان پریش آیند گانم آبله شد

ملاحظه

نسیب

نسیب

در نشانی بوم

سوی جای

شراب ساز خانه این ساطواف و اشعار از طرف مقیم مسافر

باز اید و بر ما ندم از چنگ ملاست
تا چشم جهان بین نقش جای اقامت
من نیز دل بیاد و هم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
از یاد بر چشم برانان وطن را
که دل تنیده از خوشی رفتنی را بد
سفر تو کردی و من در وطن غمیشدم
الهی هر کجا باشی بهار آبر و باشی
چون نقش قدم بگرد محل ماندم
آخر دل با تو رفت بیدل ماندم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
فرگان چو آشیانه مرغ پریده ماند
بر دل من هزار صحرادر
چکنم بادل مجروح که رحم با دوست
هنگام سفر گریه مرا قفاح من شد
بیج زان یار سفر کرده پیانی دای
مجت اهل نظر قافله سالار تو باد
خبری ندارم از خود که خبر زیار نماند
کز ان مسافر ره دورین خبر رسید

حدیقه
 زین یار تو که گوید پیام من
 رفتی وقت بخت از دیده روشنی
 آتزره دریا سفری شد یارم
 که گمان داشت که بزوی تو سفر خواهی کرد
 رفتی و گریه بحال دل حیران کردم
 رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
 نشان داد که تو را انجباری
 بسفر رفت ماه پاره من
 با آنکه رفتی تو ز دل می بردستار
 دیده را ترکم از اشک چو رفتی ز برم
 آه تا کی ز سفر باز نیای باز آ
 شده اند که آه بران آید اکبشند
 داشت هستی اما عدم هر نفس
 رفتی دبی تو جان برفت از تن
 مایه خوشدلی آنجا است که دلدار آنجا است
 تیار غنان بباد کشته دادست
 ناکی پی دیدار مه نو سفر خویش
 از گریه کفار خویش دور یا کردم
 ای خوش اندوژی که پیروی مخ فلان تو
 از تو نماند تاب جداستی دگر مرا
 طرفه حال است که آن آتش سوزان آرد
 دو چشم زدن آن منزل که ساری جلوه آنجا
 شاید که گریه یار میرسد
 تو خود منم که در خسته بگر من
 بسفینت مبارکباد

۹۱ اشعار از طرف سیم سلف
 و انجا بجز صبا که رساند سلام من
 در دیده ماند اشکی و تن نیز رفتنی
 چون ابر ز دیده اشک غم می بارم
 روز را از شب تیره تر خواهی کرد
 آب بر آینه زیند قفای سفری
 وز پر تو خویش عالم آرا باشی
 آباد یار که تو آنجا باشی
 گردش هست در ستاره من
 رفتی و پیساری من برقرار ماند
 در قفای سفری آب بر آینه رفت
 اشتیاق تو مرا سوخت کجای باز آ
 گر همان پرسه خو نری مانی باز آ
 که تو هستی و من سخت از میان فرستم
 از تو دارم خجالتی که میسر
 میکنم سعی که خود را گداز آنجا بگشتم
 چشم ز غمش هزار دریا دوست
 چون هملک نشان بر سفر سنگ نشینم
 شاید که ز دریا بکنار شن آرام
 از سفر آتی و من آیم با استقبال تو
 بهر خدایم و بسفند یا بسبب مرا
 دور تر میرود و بیشتر می سوزد
 بهر جایانی خواهیم که با ششم خاک راه آنجا
 جان در ترو داشت که دلدار میرسد
 بستی که خویش شکستی که من
 سلامت روی و باز آتے

چشمه

خاک

خاک

خاک

منظر

کلیک

میرزا

میرزا

علیه

لا

حقیقه ۳۲
 ۲۹۲ در مکتوب الیه و غیره
 بلاغت اقزای فصیحی متین بیان شعاع تفرقه ملل مکتوب الیه

که در میان خطوط بحر آن حاجت افتاد خبر آن گشته

آفتاب عدل و احسان سایه پرور کار
 شاه شود گیر و گیتی بخش گویدون اقتدار
 شه خورشید تاج و آسمان تخت
 جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت
 طراوت بخش باغ شهریار است
 سربارای ملک تا جدار است
 سجده رومانیان بر گوشه دامان است
 قله شایان عالم آنکه از فوط عفاف
 جیب دولت را طسه از جنت است
 آنکه عطف دامن اقتبال او
 بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان
 قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت
 برای روشن او افتخار و استظفار
 امیر شرق و مغرب که ملک و دین دارد
 و آنکه گرد و گوشتش برینا است جهان
 هم نهای بخشش را هیچ بر جیس آسمان
 آنکه کار سازد اهل عالم
 بهمت کار سازد اهل عالم
 دارای ملک و ملت و خورشید غرو جاده
 صد سپهر رفعت و والی دین پناه
 عنوان روزنامه ملت بقای او است
 صدری که نور شمع معانی زرای او است
 مجمل علم شد مغضول او
 آنکه از منیض ذات اکمل او
 قدرش نثار کنگره آسمان بود
 آن آفتاب اوج معانی که از عسلو
 آن منبع معالی و آن مجمع خلائل
 آن قله اعظم و آن کعبه افاضل
 خاطرش کنجینه اسرار دین
 آن حکمت حاکم شرع متین
 لفظ پرکار زبان روز دین
 قبله ارباب صفا قلب دین
 بعضی قطب گردون و لایق است
 بصورت مادی راه بدایت
 خورشید سپهر ذوق و وجدان
 سلطان سپهر شوق عرفان
 هر سخن خورشید و خندان
 مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش
 تخت دین را پادشاه و ولایت را سار
 بحر عرفان را گنج حقایق را نهد

از مکتوب شاهی
 ۱۰۰

از مکتوب شاهی
 ۱۰۰

پیش

پیش

حدیقه

فضل او مفتاح است این علم را
 جامع ارباب علم و حادی اسرار دین
 از لفظ و پذیر تو جان یافت زنده کی
 امام زین که از تازه شد سندان
 طراز دولت سلطان شهنشاه دوران
 اگر در پیش فیض حسامه او
 سر دقت که آفاق کز شرف
 دیباچه معانی و مجموعه کمال
 سر بر آرای ایوان سعادت بود
 گوهر در رج نقابت کز کمال قدس
 آفتاب سیادت از لعل
 تیره و تیره و تیره سیادت
 طراز من و امان مقتدای دوزخان
 صدری که فتح باب معانی کلام اوست
 افتخار آقا منسل علیا
 مسجد زاقا متش منور
 ادیبی که از نور تعلیم او
 کیم که جان میفد اید و دش
 ید بیاضش در علاج عسل
 بلبل باغ معانی که از لطف بیان
 اشعار و لفظ بیای نقش کشیده است
 آنکه باز از فصاحت را رولج از نظم اوست
 جویباری که جفت ز ساعد قلکش
 می کشد چنان صورت لقا رو
 ناهید اگر لغت خودت شنود

۲۹۳ درج مکتوب الیه و غیره

اینمغانی جلوه میدهند با شرح و بیان
 ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین
 از خطبه فصیح تو دل زنده میشود
 ز امر دنیوی آفاق کشت نورانی
 که خامه اش ز صفا ملک امنور ساخت
 ابر گوهر نشان محفل باشد
 بر ذوق فردان بودش پای افکار
 سر دقت اعلی و دارای کامگار
 سعادت بخش دیوان سیادت
 مقتدای ملک ملت پیشوای ملک بین
 کوهر کان لطف لم یزله
 قبله دین و زبده ابرار
 پناه ملت اسلام در کن دین مشین
 منشور انتشار حقائق بنام اوست
 اعتبار اما جد فضل
 محراب زقا متش مزین
 چراغ علوم است افروخته
 روان تازه میگرد و از مقدس
 منظر معجزه میجا نیست
 طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
 در گوش روزگار بسی در شا بهوار
 واکه گلزار بلاغت راز شعرش نکاست
 بزند دست بست از برای گردن حور
 کهانی را بدیده در غیا رود
 خوابد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای نسخ
برای محبت
برای طبیب
برای امام
برای دیباچه

برای دیوان

برای دایره

برای پیشوایین

برای آل علم

برای پیشوایان

برای ابرار

برای علم

برای علم

برای علم

۲۹۴ در کایت تم تحریر خطبه عالمی

کعبه دل رحمت است منزل اود
عوضه دین تازه تر از صحن گلشن میشود
خاطر او مبط نور خداست
در دریای کبرامت و ذری اوج کمال
سپهر کبرامت به سپهر کمال
خجسته طالع و خسرخ و تابون فانی
بدیکه یافت چشم معالی از دروان
در اقبال شب و روز برایش باز است
ذهن پاکش کلید مشکلم است
برج اقبال و شرف را انحراف است
در دل خاص و عام مقبول است
از سعادت با نچ - ثمنه - مایه

خدا لایق عالم
آنکه صافی شد از جسم دل اود
از جانش دیده اسلام روشن میشود
آنکه صفاتش همه صدق و صفاست
مطلع خورشید رفعت مشرق جمال
محیط مرکز اقبال و آسمان جلال
ستوده خصلت و کافی کف و توفید به
صدر یکدک یافت چشم مکارم از و بصیر
آنکه در کبریت از اهل زمان ممتاز است
آنکه مقبول حبله و طحا است
آنکه درج کرم را گوهر است
آنکه از روی مری و کرم
آنکه دادش خدای غود جل

ای ماسبت
ای غایب
ای موی
ای دیر
ای مایه

ای انجنا

سرکش چشم منتظران حسرت توان سواد اشعار کسکایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب فاشعرا و استاد عالمی سال آن

نامه انشا کنسید قاصدی پیدا کنسید
از زبان او تسلی نامه انشا کنسید
نامه ایا راه کردن داشت که خواندن ندا
میکند مکتوب خشک زخم مار خشک بند
شب امیدواری از یاد نامه بس باشد
مرصع قیامت اصریر خانه بس باشد
وعده وصل اینقدر باد دور نیست
شد دیده من در انتظار تو سفید
چون حلقه بدر و دونه ام چشم امید

سوخم از شوق یاران راه حرفی و کنسید
گرچه سید انم که نویسد جواب ناپایم
قاصدان را ای قلم نویسد کردن خوبیت
وعده لطف و پیام بوسه در کار نیست
مرایع نام لطفی از زبان خلیس باشد
بکسوت حیات رفته من بازمی آید
تا تومی آتی قیامت رفته است
دل بی تو طبع ز بهشتی خویش برید
چون نقش قدم شسته ام بر سدر راه

نیز سب

حدیقه
نی آنی نمی خوانی نمی جویی نمی ترستی
حسب حالی نوشتی بشده ایامی چند
دیرست که دلم را پیامی نفرستاد
فغانم و ستاوتم و آن شاه سواران
فریاد که آن ساقی سر نیست شکر لب
صبا غبار رست را بچشم بازساند
دل عبت آب بشکوه و آنکند
از لیسای دل من محبت آمیزست
نی مژده وصلی نه پیامی نه حدیثی
شرح جای دوست نه بهر شکایت است
پرسیدن یاران کس را قدیم است
شادم نه آشنایان نویسی تو ام
منویس در کتابت با غبار نام من
هر روزی و عده امروز نصبر و
مردم از حسرت به پیغامی دلم را بشاد کن
در نامه های او که پر از نام من است
دیری آید بشتاقان نسیم صبحدم
پس از عمری که زد و یک نامه تدابیر دل ما
هزار نامه بارت نوشت بیستانه
دقی شد که حدیث اهل دل کو شمع نیست
تجالت میکشتم از نامه های جواب خود
نزدیک تر از مردم چشمه بدگیران
تفاضل ابکی لطفی نگاهی گردش چشمی
دور چشم نیست از بس عده از خلاف
مراد یار تو بر و تر از دیده من

۲۹۵ در شکایت عدم تحریر خط و سندی
چرا از آشنایان اینقدر رنجش بخیر باشد
مهری که که فرستم تو بیغاسم چند
نوشت کلامی و سلامی نفرستاد
پسکی ندوانید و غلامی نفرستاد
دانست که محو رم و جامی نفرستاد
میان ما و صبا این غبار خاطر اند
شیشه تا شکست صد آنکند
بطر ز شکر او افشود شکایت تو
در کوی تو بستند گدای صبا را
مقصود و ذکر دوست و گدای حکایت است
خواب است که این رسم بعد تو در افتاد
تمام مرانامه بگانه خوانده
ظالم ستم بچشم رتیبان چه میکنی
یار چه جواب است بفرای قیامت
ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
غالیست بهر نقش نگین جای نام ما
قاصدی چاکتر از باد صبا میجو استم
که صد بارش نه چید در دم و صد بار کشاید
تفاضل تو ندانم چه جواب نوشت
چون صدف زین گوهر بشو از خودم تهیت
که بار خاطر آن رخت دیوار میگردد
ما همچو چشم بد زخت دور مانده ایم
بها قدر که ستم جدی و جور اندازده داد
خوشتم چون آشنایان مفسدان انتظار
ستم زمانه این بیشتر خواهد کرد

نیز این خط را
نویسید
نیز این خط را
نویسید
نیز این خط را
نویسید
نیز این خط را
نویسید

از نشانی بهرام

شکایت

صد نامه نوشتم بر آن قفس شاد
 انفس خوش تو فسخ باغ و قنات
 زیرا که دلم زنده بین آب و بو است
 ای قدست بشنم غمز سفید کرده ام
 که فراموش کرده است مرا
 که بلبل در قفس از بوی گل خوشنویس کرد
 نوازشی نکنی عاشقان شیدا را
 ز شعر حافظ شیرازی که مرا
 بیاد آرد چنان باده پیما را
 نه پیای که بوصل تو کند شاد مرا
 مارا بزبان قلم یاد نکردی
 اینک از کوی سی رو تقطاع آید
 ز گردش نگم کرد و باد بر خیزد
 آید اغم بعد ازین قدر فراق شکاریت
 چیزی به از وطن مهست مکتوب ستانت
 چه بگوشت مکتوب میبرد نامم
 بشکوه ات چو رسد قصه مختصر کند
 یعنی که انتظای چشم مرا چنانست
 نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
 گویند از دور چشم من خبر رسیده است
 که چون رود از وی خبری آید
 و که نه فرق چه باشد میان بشنم و نیست
 در عاشیه سلام هم از من دفع نشد
 من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق
 شاید که حساب باز رسد

مهرتیم

فریاد و در خطابی نه ستاد
 شرح قسم تو چشمه آب بقا ست
 این غم و در شمع راز من باز گیسو
 دیده انتظار را و ام اسید کرده ام
 بیدل از یاد خویش هم فرستم
 به پیغامی مراد یاب اگر مکتوب نویسی
 چه جرم رفت که برگزیده شمع قلمی
 ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی
 تو با حبیب نشینی و باده پیماستی
 نه سلامی ز تو که غم کند آزاد مرا
 خشم نوشته دل باشد و نگرید
 دل تحقیق خبر پای رسد ساخته بود
 در انتظار تو چشم ز لب غبار آورد
 در کنار نامه اغیار یادم کرده
 گرد بلای غربت آواره از وطن را
 اگر ز گوشه خاطر نرانده هست مرا
 اگر زبان قلم را هزار جا بسجدم
 مکتوب باشک نوشته و ادم بقا رسد
 و عشق طبیعت هم گنه از جانب من است
 بهرین آن خوش قم انشای کتونی نکرد
 جواب نامه آن بوی فادار طبع
 به دست عرض شکایت ز جود دست مکتوب
 بنوشت سوی غیری نامم و من
 بغل غم ز مکتوب تو چون غنچه بر است
 من نامه ببرگ گل نوشتم

بیدل

نویس

اسیر

شوکت بخارا

ابو طالب کبیر

نویس

انشای

لا زبانی
خانان

1992

بال برنامہ بری از بادشاهه است
گرمین ز شوق یار نسیم بپار خط
مرا که کوشش بر آواز مرغ ناله بر است
بک بعلت به پیای دل را باشد فکر د
یکی دو کر غم را بلا سے وعدہ تو
کتوب گاهی رسم بود از فلک گوہر بار تو
تو تا خدا در فقرتی و نامه نویسی
شدند ام تمام سخن ناقص مانده
مارا بنامہ نیز سر اموشن کردہ
چو چشم نیکد رم سچکہ بخاطر تو
مطلبش درس فراموشی مکر کرد است
سن از یاد تو یکدم غنیمت غافل مرت کردم
در نامہ اغیار مرا یاد نمود است
شکایت نامہ مارا پر پر خوانہ می باید
میتوان نسبت رخصتہ دیوار
عینک در انتظار تو بادیدہ یار شد
وزر آہ وصال تو ز اس چشم بر جسم
ایقدر قاصد کہ این سوی جانانی رفت
یار ب من بیدار کہ پریم خبرت را
شب بیداری در چشم رسید خواب
تا چشم زیدہ خون دل آیا لا حیم
از احوال ما بچہ گرفت است تا تو غے
تاکی در انتظار تو بر دم ز اضطراب
بیزگرم بر من جان طلب آیدہ را
چشم غنیمت است چو روزن ز نظر

۴۹۶ شرکت عدم تحریر خط اوستی ان

سنگ بر رگبذری قاصد افتاد است
یک حرف از این ادانشود و در این خط
نوازی بر لب و آهنگ از غنن چه کنم
کک مشکین تواز غمزدگان یاد نکرد
بلاای عجب سیکه در انتظار کی
منسوخ کرد آن رسم هم کطفی بسیار تو
ازین طرف که منم راه کاروان بایست
پرگشت جام و باد و فزون تر ز جام ماند
دانسته که دیده مرا سواد نیست
عنایت مباد که خوش گد ده فراموشم
که بخاطر بگذراند بعد ایامی مرا
ترا و خود گاوی نه از من یاد می آید
صاف است که چون من نبود نامه سیاهی
که لوک ملک با چون شمع پزبان دارد
دیده انتظار نتوان بست
چشم سفید گشته پراست و دیار شد
چون جاده بود خاک نشین نه نگاهم
جمع که گردد یک جا کاروانی میشود
چون بر که بگوئی تو رسد بخیمبر آید
این دور در انتظار تو صبح باز بود
تا کی ز غافل تو جان فرستیم
و خاطر تو آنچه نیاید ما نسیم
آیم بدون ز خانه و دور کوچه سنگرم
که دمی باش به بنیم چه خبر می آید
اشتب نیاید آن نه و اختر و مید صبح

سید

2

فیض

سید

...

برای

الموسم

12

رہیں۔

دعوت

مولانا زکریا

مولانا قاسم

تلاش

طاهر

الملك فيصل

10

پروگرام

1992

100

۲۹۸. ویرگایین مردم نیز خط استدا

کم بود قیمت حبشی که فریاد آن باشد
 بیا که گوش بر آواز چشمم بر راهم
 ناگه چو سیمایم آن یار بر سر آید
 قاصد زانجا و حبشی است
 طواری شکوه است زبان در زبان
 انیم که جوابی ننویسند جواب نیست
 نیامدن زود و ذوق انتظار ازین
 اگر بلبل فرستم سوی او پیرانه می آید
 دلم شد خون من شد آب باو دیده چون
 بر طغیان شک از دیده ام تیریدون بی بغل
 ای کس بیگانه خوش بیکبار مباد
 شرمی از سابقه نهنگی بایاد شش
 که نه یادم کند و می رود از یاد مرا
 ای سیگفتی نه اموشت نسازم یاد کن
 چه کرده ایم که بمن التفات کم کردی
 قاصد از کوی تو نماند در میگرد
 ز اخیال نماندت چه در خیال نهشت
 بلکه عمر اینقدر و فاسد
 لیک از شوق حکایت زبان می آید
 چو شمعیت عرم در انتظار گذشت
 ز دست سودن بال کبوترم پدیدست
 درانه اگر باشد سهواً تقلم می آید
 بر دوستان خویش چه بیداد کنی
 که آیدن نامه ایاد نکرده ام

22

بجوی هم تحریر و حسن اخلاص مرا
 نشسته بر سر رامت بگریه و آه هم
 خوش آنکه سر زانو باشم و انتظارش
 شد عمر پاک از تو پیاپی نمیدهد
 در شرح بیوفائی نامهربان ما
 صد نامه نوشتیم و جوانی نوشته
 ز شرم و عده خلائی مکن کنار از سن
 نشد مگر که قاصد بانچه آمد بیغاش
 چری بر پی من حال غمیده ات چون شد
 کو قاصدی از کوی او تا در شارقندش
 از یار مکن نمی کنی یا د
 عمر باشد که بیکبار نکرده یادم
 آنکه فتمیم چون اندیشه هم از یادش
 کار باطرفه جاپیشه مرا افتاده
 مردم از حسرت بیغای دلم را شاوکن
 ذکر مرا بچققصیر مهتم کردی
 لبیک بر گشتگی بخت عشق بر دز راه
 ز خطر رسیدن پیغام ماه و سال گذشته
 وعده گر یک نفس بود عمر نیست
 شرط عشق است که از دست شکا کنند
 و سید صبح و بامید وعده جان بلبس
 جواب نامه ناخیر نا امید می نیست
 نامم زبان بردن کیرم که نمی شناید
 فی نامه میفرستی و نی یاد می کنی
 برک گل از شاخ بقیاد درین باغ

خواجہ حسین علی
بابا غفر نے
سید ہشتادی
ملاوڑ کی قی
رحیم
میسرہ راوی
خانہ
فیضی فیاضی
محمد جان قوسی
مولوی حامی
ابلی شیرازی
خواجہ ایوب

محکمہ اعلیٰ تعلیم
 حکومت پاکستان
 لاہور

سید محمد طاهر

حقیقه

مشتاقم قاصد برش دیرتر آید
گفتم که از نامه بخاطر رسم او را
سرت گیرم و انهمی مشغول ز مکتوبم
تا دعا باشد باو که بدخواهم نوشت
نمی گزینم و در شکایت جسته معینها
ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
بخیاں قاصد یار چه رسیده باشد اندم
نفرشته احسان تو ام که سر لطاف
من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
زمن بوزم لطف و کرم در پیغ مدار
نشسته ام برده انتظار شام و صبح
شدن تو که نامه نامی منید رسد
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا
زبان گوی با او قصه دزد مرا قاصد
نه عینک است که بر دیده دارم از پیری
موی شدم از حسرت مشکین قلم تو
سروا کند شوخ و غلبا ز من از تاز
یکی نامه خودم در یاب

۲۹۹

در معذرت استغفار حرامیم

کو بخت که یار آید و پیش از خبر آید
آن هم ورق جزو نه اموشی من شد
که نهان کرده ام در سر خط نامه دل را
شکوه دارم و لیکن شکر با خواهم نوشت
اگر خواهی به پیشیت میفرستم بسته معینها
یکبار یاد کن بد و انگشت کاغذم
که نیا نامه ام بهستم در دیده باشد
در خط قدم رنجه نائی بجنایا لم
برگز بخیالت ز رسم و ای بجالم
نوازشی بزبان قلم دریغ مدار
برای نامه تو پای تا بسرمه چشم
حالم مگر بعضی گراسه منید
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
که از بیطاعتی حرف از قلم بسیار افتاده
برای خط جوانان و چشم من چارست
کو بخت که آیم بزبان قلم تو
گو بر ورق گنجه مکتوب نویسم
بد و انگشت کاغذم یاد

لا حزنه

لا حزنه

بر طرف سازانده و طلال میوات است و ملائیکه اشعار

و استغفار حرامیم از معشوق مهربان

احوال دل بیست نوشتن طریق نیست
من دم چه زخم چه هست بیرون
آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
لطف و کرمت ز حد گفتار
آن که گفتم به حبه استرار

در معذرت و استغاثی جرم

کرمت عذر خواه من باشد
 لطف تو میکند بکرم اعتنا را
 که شود عذر و دستان مقبول
 چون روشن است پیش تو انوار ضمیر ما
 خجالت را شفع خویش دارم
 چشم دارم که مرا لطف تو دارد و عذر
 امید عفو که انفو تو هست عذر پذیر
 صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
 ریزم چرخه از قره خون سیاه را
 نقاش روح و شرمندگی کشید
 پیش عفو دولت نصیر تقصیر است
 درجات زدم منت کش تقصیر گردیدم
 کومبر که باد رحمت بهیمنم
 که رنگ من بزبان شکسته میگوید
 بعرض حال مرا تر جان نمی باید
 امان نیافت بدستم ز چشم ترا کاغذ
 چه حاجتست برو مرغ بهر کاغذ
 زخم برای بردن مکتوب می پرد
 این عذر را حواله لطف تو میکنم
 تو جان منی و دایع جان نتوان کرد
 شرح نیاز مندی اهل وفا کند
 کرم عتی قصدا شده باشد او گنهم
 که با حجاب توان رقع انشا کردن
 انی که بریم خود را ز رشتی تها انسا
 گنه ناکرده رفیق و جرمی بود گنه باشد

حدیقه
 هست امیدم که از طریق کرم
 با عذر التفات تو ناخواسته بنور
 دوستی اقتضا سے آن دارد
 احوال خویش عرض نمودن چه حاجت
 بتقصیری که از حدیش دارم
 من بخود معذرت جرم ندارم لیکن
 زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
 بخشیدن و دم بنو پیش ما کرم
 برگزینم تو عذر گناه را
 کارم ز بس گنه سیر افکندگی کشید
 جرم بی اندازه بخواب عطای بشمار
 ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را
 کوطاقت آنم که غنیمت بینم
 بیان حال مرا اضیاج قاصد نیست
 بس است نامه بر دانه بوی سوخته
 مکن زین کلام این که نامه نوشتم
 سفید شد برست چشم دی بر دوشوق
 اضعیف بار منت قاصد نیکشتم
 لطفی نموده که ندارم زبان عذر
 که ترک وداع کرده ام معذور
 کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند
 باز آمد که سجده این خاک پاکشتم
 القدر از دل صد باره نماید سجدا
 پیشانی عفو ترا بر چهر من است
 چه عفو شش انتظار جرم میباید

الغیر

زین

سجده

منش
ان نفوذ عالم
لا اعلم

حدیقه

قاصد چرخ ساز بود نامه چه حاجت
گر جوانی خاک درگاه تو ام
بدست نامه نوشتن شعار بگانه است
نشانتسم آنچنان که ز تحریر عاجبزم
دخی را کس جواب ننویسد
سیر غیب است نقش خامه تو
بخدا اگر مجال داشت
تو ای قاصد هر عنوان که خواهی برضی عالم کن
گرماتصیریم تو دریای رحمت

جواب غلامه در نامه بر مع نامه

مکتوب کسی بر پیر دانه نه بسته است
در برانی بندد راه تو ام
تبسّع نامه پروانه بال پروانه است
چون گنگ خوابیده ز نقشیر عاجزم
در نو فیه صواب ننویسد
که تواند جواب نامه تو
خود ہی اندم بجای جواب
جواب نامه شوارست پیغام زبانی هم
عذریکه میسرود با سید عطای لبت

آئینه منای نقوش طبلان صفوت آتیر اشتاقان محبتات

اشعار و جواب غلامه خواه و مستغنی تقصیرات خود شفیق و تیار

تجلیه

توافقات نامی و اعذار کنی
مارا بغذر خواهی خود سبده میکنی
تقصیر کرده ایم تو مارا با اعذار
تو عذر خواهی و بر جانم از تو باری نیست
بفرات تو ان از جان گذشتن
اهل سعادت از پی اندام نمی شوند
بهرای شکر که حالا ز لوح خاطر ما
چگونه از تقصیر خود شده منفصل

چه اعتذار توان کرد و اعتذار ترا
دلنمای مرده را بکرم زنده میکنی
صد لطفه ینامی و شرمنده میکنی
تو کل فشانای و در بایم از تو خوار نماییست
چرا از جرم کس نتوان گذشتن
بر تیر پیچکس پروانه بال پروانه
باب عذر نشاندی اگر عیاری بود
آب رحمت از جبین خوشین بکشتی

نوشته ام

پروانه ساز شمع خامه خلاص شامه و بیان اشعار و پروانه بر

از جنب دست محبت گرین و زلمان اسعد شمع خامه

حدیقه ۳

۳۳

درودنامه مع نامه

شرفنامه ز افتاب بلند
 ز تشریف آن مکرمت دژره را
 رسید قاصد و درجی ز مشکناپ آورد
 نوید عطفی که ز جناب شاه رسید
 از آن جناب خطابی باین کینه رسید
 ای محقق جواهر خصل از نامه تو
 ای ملک ز ملک تو سدا بخام گرفت
 مشکین نفسی غالیه آمیزه سحرگاه
 مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست
 ای سوادنامه ات نور سواد یوام
 بر نامه که جناب شریف بمن رسید
 این نامه نیست بلکه پی تحفه بعبان
 نامه او مراد جان من است
 مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک
 آمد رسول آنکه پایش مبارک است
 چو خامه تو قسم زد بلطف نام مرا
 یک مبارک است نسیم سحر گه
 رسید یاد صبا تازه کرد جان مرا
 ای صبا پیغام یار نازین آورد
 صورت خطی باین زیباترین نیست
 آینه بار و رانحه مشکبار داد
 ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی
 فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار
 بر حبه فی از آن شکفته باغ
 سواد فروش پر از نور بود

سوی ذره بی سرو پا رسید
 سرخس بر چرخ دالار رسید
 چه جای درج که درج در خوشاباورد
 مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید
 گل مراد من از روضه اسید و مید
 صدا ب حیات در سر نامه تو
 درج گهر از نامه تو نام گرفت
 منشور تو آورد صبا سکه اش
 خط خوش تو راحت روح و روان است
 تازه جانی یافتیم تاناسات من دیدام
 منشور کرامتی طفسدای دولت است
 چید از چمن نفیسه پوچید در سمن
 نام او راحت روان من است
 میرضا خضر تم برگزشت از افلاک
 جانم فدا که نامه نامش مبارک است
 میان خلق پیروز و احترام مرا
 مشتاق راهی دیدار یار است
 نفقه داد بمن بوی دلستان مرا
 جان فدا باد که پیغام چنین آورد
 من برانم کنز لگا رستان چنین آورد
 مرغان باغ را خبر نو بهار داد
 که ز جانان خسته محزون و ناوودی
 بانامه رفته زان کلک مشکبار
 اندر خسته تر ز شجر است
 بیاضش پر از در منشور بود

از صبح تا شب
برای پادشاه

برای امیر عظام

برای منشی

برای سبک

برای شیخ

برای وزیر

برای مستخرج

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

برای امیر

ورور و نامه بر مع نامه
 که در هر شکن داشت ضد دل بنان
 گهی برد دیده که بر سر نهادم
 اکنون خط تو نهادم بر سر خویش
 بوسیدم و بر دیده خود نهادم
 باری خط و نام و نامه ش می بوم
 بوسیدم و در گردن جان افکندم
 سرم بر اوچ علیین برافراشت
 مشام جان ز خط مشک ساطع شد
 سرایت سرور دل ناتوان ما ست
 که از وی اش جان تازگی یافت
 در وی از باغ نورسته سبزه غیر سرشت
 مرا از نامه نمود ساخت نامه
 که گشت دیده منور ز صورت قمش
 نزار جان گرامی فدای هر قدمش
 بسر مندل بسینوا بلبل
 صد حلقه فرون ست بهر چه و جم او
 جان و دل من هر دو در تو شکم او
 در سواد خط آن تو قیغ منم
 رسید و اسیر دولت نهاد بر من
 گرفتیم در بر و آفتیه جان را جلایم
 مشام روح ز انفا ساطع شد
 خاطر غم دیده را سر مایه شادی رسید
 مشتعل بر فنون لطف رسید
 گل راحت ز باغ روح رسید
 یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت

حدیقه
 شکن بر شکن مسجوز لطف بتان
 خطاب مستطابت بوسه دادم
 سر خط تو نهاده بودم زین پیش
 مکتوب ترا که راحت افندای دل است
 دستم چو بوسیدن و تشن ز سر
 خط تو که تعوید دل مسکین بود
 خطاب بنده را از خاک برداشت
 نزار شکن که مقصود ما میسر شد
 مکتوب و لکنتای تو آرام جان ما ست
 خطش گویی نسیم نو بهار است
 نامه آورد تا صد تازده از باغ بهشت
 سجده اند که آن یار گرامی
 رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست
 چه غدر و اهی قاصد کنم مگر گویم
 ز نظر از سر و دس آمد سگله
 این نامه چه نامه است که چون طره خوبان
 این تازه قسم از قلم کیست که با د ا
 آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت
 مثال آصف جم اقتدار از ره لطف
 نهادم بر سر و بر دیده خونبار جا کردم
 رسید دیده احباب از و منور شد
 منت این در که از نزهت لطف چال
 رشحه خامه شکر خایت
 چمن سینه تازه گشت از آن
 همراه صبار رشحه باغ بهشت است

بازوی از گ

برای پادشاه

از انشای بسنی
برای انشایان

پری پادشاه

برای احباب

لقمه
 صورتش دیده جان البصغارشین کرد
 بود نقش همه اهل زمانه در و س
 خط می بنم و گرد و نام میگردم
 سر حق با وج و کشت از خست
 از نکست این مژده زبان کشت مطر
 لاله شکین ندید دید مشتاق ترا
 آن خوش الحان بلبل باغ صفا
 آن گی اوج سعادت را اینها
 آن بلیق جان فضا اسحر افردین
 آن در جهان قایل گفتار را
 آن بخوبی از خوبان برده گشته
 آن ز اعجاز سیما و مژده
 قد چون تیر از پی عظیم آن
 مردم چشم از پی مگر یم این
 آن نگارستان چین را عرصه داد
 آن احسان دست خود انباز کرد
 آن نهاد آغاز رسم تبیین
 قاصد رسید و مظهر مشام من
 سر و کلاه بر او ان سرای خلد گشت
 مر جفا طایر نسیخ پی و فرخنده پیام
 حرفش چو زلف تیان چگل
 معاینش در زیر حصف سیاه
 من دادم دل اندان نامه چا دیدم
 این باوه عشرت ز ابان گرم گشت
 دل بلبل صدر نک ثنا است

۵
 در روز و نامه مربع نامه
 معنیش در دل مخزون اثر غم نگذاشت
 آفرین بر قلبی باد که این نقش نگذاشت
 فدای خنیش آن دست و طرز نامه میگردد
 بدست رحمت از خاک برداشته
 وزیر تو این لمحه جهان گشت منور
 کف محالست که صحراب دریا گردد
 این نشاط آموز طبع مکتب ز
 این دگر سوی مسرت را همنما
 این طرب پیرای دلهای حسنین
 این شعا بخشد دل بیمار را
 این لبان سنبلستان تازه روی
 این ز مضموها بنای غم گشت
 بانزاران شوق خم شد چون کمان
 در دل خود کرده جاسی بالیقین
 این بروی دل در راحت کشاد
 این پی و لسا مسرت ساز کرد
 این بمضمون داد و داد و خرنه
 در چین نامه داشت مگر نافه ختن
 سواد و شمع او بر بیاض دیده جور
 خیر مقدم چه خبر یار کج راه کدام
 همه جانی جان است و اوای دل
 در خنده چون مهر روشن چو ماه
 صد بار ز بتابی واکردم و پیچیدم
 این پروا صانع چراغ گرم گشت
 این روغن گل شبنم باغ گرم گشت

از انشای ساجد

نور

بدر

خبر بستم

حدیقه

۳۰۴

درو و نامه بر رخ نامه

نامه و گیر مرا بلطف نواخت
نکرم جان نثار قاصد شمر منده ام از تو
کردم سوخته آتش مجوری شد
قاصد از آمدن او خسته آورد مرا
دلکشود کشادم چو نامه ات کوستی
دردل بزار گل شکفتد نامه ات
این نامه چه نامه بود که لطف سخن
کتابت کی تواند داد تسکین بقرار ازنا
خروش چهره آرای گلستان
جامه جانفشند که بر سطرش
معانی در سوادش آشکاره
ای پر تو آتینه جان نامه تو
از دیده غبار رفت و از دل کلفت
نور معنی در سواد خط او دست
تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
بر بهرامی افکنده بر دم کلاه ای از جاب
من که باشم که من بقید ریاد آورده
سایه ام را غامی آنکه افند بر زمین
تا سواد خط شکینت بخشم جا گرفت
کی بود یارب که یایم دولت پاپوس تو
خط غنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
این یک نامور که رسید از دیار دوست
بود مکتوبت معانی منام زنده گ
نامه ات خاصیت پیرین یوسف داشت
قاصد از یار سفر کرده سلام می آورد

لشایحه را دوز بالا ساخت
که در اول سخن به پیش کلام زوق بیا محم
نامه ات دلی مرا بر حسرت کافوری شد
آزاده جانی بقر خسته دیر آورد مرا
کلید باب گلستان و گلشنی بود لا
خاصیت وزیدن باد بهار داشت
دل ساخت شکفته همچو گل در گلشن
سحاب خشک حسرت میدشت باق باران
سطورش روانی سبستان
بهشت مانند موج آب حیات
بود زبان سان که اندر شب ستاره
وی نور لطف سیمای خامه تو
این جامه یوسف است یا نامه تو
چون سخن در زبان غنبر بار شب
از نغمه میرو و میرون زین بالیده است
قطره دین شادی که دریا حال او پیسته است
نامه از رشک بین ملایم خورشید است
اقاب التفات تا این تابیده است
مردک چون خط باطل بر بیاض دیده است
هم چو نام خود که پای خلعت پوشیده است
بخیاالی بر سر سواد بیاض پوشیده شد
آورد خزر جان ز خط مشکبار دوست
چون کشودم غنچه دل و اشده جان یا
که از آن دیده منتظران روشن شد
یارب آن ماه مسلم سلامت باشد

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از گوش بهوز
 بیای نامه برگرد تو گرد م
 لبویم کیت نظر چشم تو بوسم
 آمد برین قاصد آن سرو سوسه
 من هم رخ زرد خود بران المیدم
 نامکز جانان رسد تعویذ جان بخوانش
 نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن
 زهر نامدات گردید روشن
 نواز شانه آید بیاض چشم عالم شد
 میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم
 ابتدای نامش چون نیم از خود میروم
 مکتوب نگارد کرد با آوردی
 ای قاصد یار بسیر در دیده من
 نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
 چون کنم شکر نواز شمای پنهان چو چشم
 جان یافتم ز خواندن به حرف نامدات
 قاصد رسید دل قدوش شکفته شد
 جان را عجزش نامه قاصد بسپام
 گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
 رنگی قاصد از نامه یار از بغل بیرون
 سر پیش افکند چشم قاصد رخ بخت را
 قاصد خجل رسیدند انم چه دیده است
 نامه لطف تو کرد از همه ممت از مرا
 شوق این پیغام و استغنا جواب او پس است
 من دین مهر بنیاد قاصد چه میگوئی

در روز و نامه بر مع نامه
 میشو و ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
 چه آوردی جنبه گرد تو گرد م
 بخاکم یک گذر کرد تو گرد م
 آوردی به تا بنود دست توی
 یعنی ز مرض نهاده ام روی به
 در همه غمهای دل خط امان بخوانش
 رو شتم گشت که آنما خطی پیدا کرد
 که هر کس از تو دور افتاد داغست
 سواد او جواهر سده چشم امیدم شد
 نامه او را ز لب بر چشم ترا لیسیده ام
 راست میگویند هوی لب بود دیوانه
 پیغام بت ماه لقا آوردی
 نبشین که خوش آمدی صفا آوردی
 خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
 منفعل میدارم مردم هر دم با جان دگر
 ای من بگرد و گردش اندست غامدات
 گردالم ز خاطر پرور درفته شد
 مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
 در میان من و او بوسه پیغام افتاد
 که پنداری کشت از سینه خود آخونی را
 ظاهر آورد و سپس نامه خوانده را
 گویا که یار نامه شوقم دیده است
 پیش ارباب و فاساخت سرفراز مرا
 پیش نا محمدم تو ای قاصد کو حوال
 سنا ز پیش خود حرفی که میدانم با نشن

خاص
 حسین
 تقیه سلطانی

حاج

غنی

زیارت

حاج

سیر

سیر

میرزا ظلم حیدر

لاطفی

محمد شریف

قاسم بیگلر

محمد

فاخر

اسد

در وصف نامه بر مع نامه ۹

رخسار خسته کردی خاطر احباب را ختم
 بهر خود و زین ساختی از لطف مکتوبم
 لکاند ریخت گلک از رسم گل سلیمانی
 تبارک الله ازین طایفه جانوران
 نامه جانان نشان بخت جاوید من است
 آفرینی برگ سگله در منقار
 مقصود خط آنکه ای خزان دیده گیاه
 این چه نامه است که ز دیده جان روشن شد
 آن بیک نامور که رسید از دیار دوست
 تا صد رسید غنچه باغ و لم شکفت
 سعادت که بهی چشم از خند از غیب
 بوسیدم و بر رویک دیده نهادم
 چون نامه ات رسید شادم گریتم
 قاصد رسید و نامه رساند من شوق
 ای محبت کمال را گوهر
 نشان اقبال و کان عهد و جلال
 فی کلک تو عهد لب نو
 لطف کردی که از رقیب مرا
 بی تکلف زلال مضبوط نش
 عهد سخن از کلام منطوقش
 آنکه کردی پرورس حسن طلب
 صاف سه جوشن این خجسته کلام
 نیست بجا الطبع معنی نرای
 آفتاب ز مطلع میبنا
 آکنده خاطر شکفته چو گل

طراوت بخش صد گلشن نمودی خاطراری را
 قرین مهر کردی ذره کلی اعتباری را
 ازان دای میا چشم سفید نظاری را
 خجسته نامه اقبال سبزه بر و بال
 در سوادش روشنی چشم امید من است
 بر روی خط از سبیل تر کرده نگار
 خوش باش که از تو یاد کرد ابر عبار
 و زبانش دل و جان تازه تر از گلشن شد
 او و حسن جان ز خط مشکبار دوست
 برین پیام یار نسیم حبار شد
 همان زمان که خط اشک رفت رسید
 پیچیدم و تقوید دل سوخته کردم
 آمد ز روز وصل تو یادم گریتم
 سر زیر پای او نهادم گریتم
 وای حبله طور را نظیر
 جان نظیرت همان فضل و بند
 نخل طبع تو آفتاب شد
 بهشت گرم شدی رهبر
 رشک تنیم و غنیمت کوثر
 همچو آب حیات جان پرور
 نغمه سینه شکفته از بر
 و از از گرم جوش تو حبه
 لازم افتاد باده احمد
 طوف بزم ترا کس در سر
 زند اندر لباس عنم آذر

از لسانی بنام

۴۱۸

رسیده قاصد و آورد نامه از بدست
گشت دیده هنوز ز صورت ریش
نامه ات پرچشم گریان که با لم تر شود
در خم بر سینه میترسم که خاکستر شود

شمر نشو نای نخل منا اشعار شکر گزاری سیمویات و دیگر اشیا

از غایت نای نخل

منکه باشم که بران خاطر عاقل گزیم
از هر چه بوی دوستی آید جان خوشست
آفتاب مرا بطرف ممتاز نمود
پیغمبر غنیمت سلس می خورایم
چون دیده میشم عطا نسیم بودند
کم بود دو دیده بهر عبرت مارا
ز سبزی بلوطی خط رد کشید
خران تاب ساروبه بستان فراخ
باین طبله زعفران در چمن
ز عطرش گره بسته بر نافه بوس
برای مکیدن چو جان می نمند
ندارد جز شکر گفتار سے آتین
پوستش چون عبارت رنگین
خزیده نغمه حلاوت سرشت
که تحریر و صف ناشیاست
چنان شد بوسه شفا لود وانی
ناله اس این سخن گوید کلشن
بدوش خسروان مشتاق دیرین
چون داده بگریمه سبزه بازار
ز بهر خوشیت گردید غمزه
بجو پر دین بخوشه انگور

لطف بامیکی ای مخزن صد گونه کرم
یوسف نداشت تخته تری از نسیم خوش
از دادن مصحف سدا فر از نمود
زیرا که رساند وحی و عجا از نمود
محتاج بعینکم عبت ننمودند
زان روی دو دیده ام بران افزود
ز آب زمره گرفتند کشید
نمادند این گرز بردوش شاخ
دریدند از خنده گلها و بن
ز سبب ذوق در صفا بردگوی
بتا زاده مان بر دمان می نمند
ولی در پوست گوید حرف شیرین
منزور روی چو سمن شیرین
گوئی به برد از فرائد بهشت
نماید صفحه کاغذ بنا است
که یابد خسته او چشم مفاست
میان میوه با آدم ستم من
بل می آید از وی بوی شیرین
شده جمله تن او آبله دار
به سردار خیال ذکر آله
آب داده جهان ز چشمه نور

حلقه ۳۳
 دانه کوشش پیش چو حبابات
 عشو را بسکه گلو سوز کند
 سر پاکیده باشد لذت اندود
 سرخوت از آن بر چرخ موده
 دلم زانده تیغه و صفش چو شکفت
 بمن یک نکته بس در مدحت تو
 خسر و هرسوه باشد نیشکر
 شیرش نه از باد دست جنبان
 تیان چون عمل خندان یکشایند
 حلاوت با مزاجش سازگار است
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 هست خوش لبکه زالوان طعام
 نقره در پیش بر بخش خام است
 زیر بریان نبطه داشتنی است
 هر که در خشنه اودوی تو دید
 ده چنان خجکش دست گرم
 پیش مان تو چو طغان بخوشی
 وصف اومی بر دوازده عنان
 که نطفه بگرد برد تا خورشید
 شد نیاش بدلهای خنراب
 تنش نایچی چو بسیم در جام
 پنجه کار نیست عجب سنبوسه
 در دل اهل جهان ریشه دوامد
 گشت تاشیر برنج تو سمر
 است آنکس که درین مامده دید

۳۴
 در جانی نهفته آب حیات
 فخر بر خدای امر و زکند
 زمشیرخی بود حلوائی بی دود
 که چندین ماه نو یک جانوده
 به نرمی و به شیرینی سخن گفت
 که خوش رنگ است و خوش طبع است شود
 از قد شیرین حلاوت بخش تر
 که طولی بر شکر شد بال ایشان
 گر بهایش بدنمان می کشایند
 چو طغان زو شکر برنی سوار است
 توان در سایه اش کردن شکر خوب
 عطسه محبوسه بود خوان طعام
 بلبل ذائقه را گلدام است
 از ته کار خبر داشتنی است
 معنی عنبر اشهب فمید
 بر رخ دشمن او سیلی غم
 گرده نان در سقچه جزو کشتی
 هست این نان بکرم گرم چنان
 نان شب مانده خود را از دید
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 یاد اسب دید و حلقه دام
 نقش بر دهگد از بوسه
 این مثلث چه قدر نقش نشاند
 در صدق آب شد از شرم لعل
 نشود در نطفه شش برف سپید

در سحریات غمیره

میکند وصف پیر با سحر
نشا بخش مر با سحر
گشته بر قاش از و شاخ نبات
نوشدار و سست با صاحب شکم
در غدا آتش صافی هست
که فردزان شده از ابرامند
حقدر خوب بر آمد از آب
نان سنگلک شکند و نندانش
هست غلغله ز راز ساق عروس
آب شهید روا بهنا دارد
خواند آب خضرش همشیره
در گره شیر جان ست اورا
بخت سبزی بشکر خوا ب مشر
صرف او شد همه شیرینی جان
از حلاوت بخشش قند افشان
این بقره هست معنی ز ادلسافین
که بحالم ز کرم چشم عنایت دارم
بود از نازکی بار یک چون مو
برون آرد زبان شانه کرمو
که تار زلف او رطب اللسان است
باندش بوی گل چون غنچه در مشت
نماده زلف را است بگردن
بعد از عمری به برگ سبزی یاد م
کان بیشتر است ز آنچه قند گیرم
کرده از آب درنگ و لها خون

حدیقه ۳

گوش را بر در دل هر که سخی
سر خوشم کرده ثنا خوانی او
شربش هست به از آب حیات
ترتیب و صورت طاکس ارم
نیست یخ این که دلم برده روت
نیست یخ برق در خشنده بود
هست صد بار به از سیم نداب
نزد هر که دم از احسانش
چلقی نادر حسد دست بیوس
قند از شیر جانه سازد او
میدید روح بجای نه شیر
لذت شد روان است او را
نیست حبز پسته قند دیگر
لوز بادام چو چشم خوبان
لوز پسته چو لب سبز خطان
از راه لطف توشه عنایت نموده
نان با دام عطا کردی و معلوم شد
بوصف تیل چون معنی دهد رو
عجب نبود بگاہ مدحت او
همین شانده از وی تر زبان است
کسی که جرعه اش آلوده انگشت
چراغ حسن از وی گشت روشن
منوغم از آن نخل برومند که گرد
شکر نعمت چگونه تحسیر کنم
بنده وانه چو سبزه گلگون

در سحریات غمیره

حدیقه ۳۰

آتش آید حیات مخموران
 نیکو را چون کلک دانشمند
 همچو سبزان بند شور انگیزد
 آینه خود بقلمه ایست فرسوده
 کاهمارا غذای نیشگوار
 مغز من خشن برنگ گلدسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زین انبه زبان بشند پرورده پربت
 از ناصیه کیما گری نیست عجب
 هم شیرین تنگنای شکر آینه است
 در دیده بیانی نهالش فلکیست
 برای یکیدن چو بخوان می بندند
 ظهوری باد فرصت داستان گوی
 ترنج سیم دست افشار خنجر و
 ششام روح را در خانه پیچید
 زبان و لبان است استخوانش
 این انبه ز مغز استخوانی دارد
 واکرده و کان خنده در کام و زبان
 خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است
 در بر چو کرمش ز غیرت خورشید
 آنرا که عنایت تو لائق سازد
 یکودی تو عطا قلم تراشی ز کرم
 از عنایت خوش طعانی تا مرا کردی کرم
 با جاب از شیر شهادی چشاند
 بود بر اند او چون بند ترکیب

در شیرین حیات و غیره

شورش سازگار محموران
 شده پر شه ناپ بنده بند
 همه اذام اوست شکر ریز
 حق پر ز صندل سود
 دستهارا طلای دست افشار
 آتشی بوده است تیغ بسته
 بر جگر خورده زخم صد دندان
 این بقیه سبزین که از زرده پربت
 زین شیشه که از طلای حل کرده پربت
 هم عطر شامهاسه عنبر آینه است
 صورتی برج شاخ اختر آینه است
 بتان را زبان در دمان می بندند
 زانبه سرگذشتی بازبان گوشت
 انار سینه شیرین لبان گوشت
 نه انبه بلکه دستفروبی جان گوشت
 یکیدن راحیات جاودان گوشت
 شیرین چوب بتان زبان فانی دارد
 در طبل ز زرشنه زعفرانی دارد
 هزار بار در المجد انور ناز است
 گفتا که برویم در خجالت باز است
 در وادی ذوق و عشق شائق سازد
 کنز خاطر من قطع علائق سازد
 خامه شد از وصف او در دست من غنم
 که در کام جان چاشنی ریشه راند
 عجب ترکیب بندی داده ترتیب

نیمه

از نیشانی بپوشم

باسط

محبوبه قایل

نیمه

حلقه بد

۱۴

در مغت پر تو غدا با این

بلذت چاشنی بخش حیات است
 ز فیض روح را در تن ثبات است
 در وریشه تر یاک زیر عشم است
 از ان گفته جان پرور اندیشه اش
 سوتی بمن زار فرستاد آن دوست
 هر موی تنم زبان شکری گردید
 نه ماهی که ز بیا طلسمی زسیم
 ترو تازه چون ساعد نیکو دان
 چراغ روز را این روشنی نیست
 دانه اش رشک گوهر شاو آب
 تا که او آب خورده از کوه
 خوشه اش همچو عقد گردن حور
 بی مانند رنگ عاشقان زرد و
 میان میوه کیده همیشه است
 چو آرد لذتش در سبک تحسیر
 ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا
 زان تحفه نه بیا که کرم فرمودی
 من خود ز کرمهای تو ممنون بودم
 غل کرم تو تا مشرعی بندد
 شکر نهایی تو که دل مرکز اوست
 زین حقه گل که عنایت بمن شده

سند که گویش شایع است
 گو فواره آب حیات است
 نفع چو معجون ابرشم است
 که بر شیره جان بود زیشه اش
 زان زلف که خیب گل از و غنچه بوست
 لطفش لطف است گر همه کسر موست
 نمودار از صنم و انا حکیم
 ر بوده دل از دست پیر جوان
 مذاقم نور نارنج از چه نار است
 صاف بی تخم همچو قطره آب
 دانه اش گوسه بر زده از شکر
 کس ندیده بدین لفظ انگور
 همه مغزش بلذت شیوه پرورد
 نهان اندر شفق چندین هلال است
 زبان خامه گردد چاشنی گیر
 وز شکر نعمت تو دمان پیشکرم
 بروی دلم در مندرج بکشوی
 مهر و کرمی بر سر آن افشوی
 حیرت همه سوراخ نظر می بندد
 تا آید بر زبان شکر می بندد
 خاک که قد ز خاک بلندست از فلک

اشرف

علی خان

مولای

میرزا

من

از

در

در

در

در

در

تحفه بیان فوائد سلطان اشعار غرض خواهی مکتوب منه

بعد فرستادن بدیه خود و کنایه طلبین آن خط

ششم عیادت مکتوب الیه و انظار بیماری و

سوره یس

عیشم کن و مدار معذور
فرستادم بخدمت کار دی خوب
بین بردمیت تیغش گزندی
این بزرگ جناب خان دی شوکت وجود
سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف
ای بندگیت سعادت اختر من
که چینه خریدنی ست پس کوز من
بجان تو اگر دسترس بجان دی
نگر چشوخ کسی ام که تحفه میسازم
من کیستم که تحفه فرستم برای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند
لا اقل بنود قطره بجان بریون
اما چکنم که رسم موزان باشد
نه بر تحفه اندر خدمت گلدسته آووم
هر بلبل تحفه و دیگر بدست ما بنود
مشقات ترا تحفه همین عرض نیاز است
این تحفه کلی که دران بزم می رسد

پای تحفست تحفه مو
که از زو گوهر او هر چه خواست
زبان مار در دندان ما است
از روی کرم بمن عنایت فرمود
قدست دلی کاشش کمر می بود
در خدمت تو عیان شده جوهر من
در نیست خریدنی بز ن بر سر من
کمینه شکش بندگان جان بود
بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را
باید که جان نثار کنم و بر بوی تو
خو یا بسوی بصره و گوهر سوی عمان
خار و خس صحرای انگلستان بردن
پای طخی نزد سلیمان بر دهن
زخوبی لان میزد گل به پشت بسته آووم
بوی گل دوامن باد صبا پیچیده ام
جان حسیت که آن راز ره دو فرستم
احوال خاکساری من میکنند بیان

نصف
کمال
نیز
بجای
هم
نشان
بجای
در

شفانجش عشاقان مرضیان لفتش محبت کیش اشفاق

ششم عیادت مکتوب الیه و انظار بیماری و خویش

آنی تو که خضر طالب محبت هست
تو دیده عالمی و مردم همه را
ملاج در سیرش و اگر نگیرد انعم
دی از لطف و تقا دی بزمین

پریبجیات ساغر عشرت است
چون صا و همیشه چشم صحت است
مرا برند و بگردشش بگردانند
نملین نشود خاطرت ای مهربان

انظار

در عیادت بیماران

از ابرفت قطره زهره زین
 جان من تا صبح شب در دله و شتم
 صحت قول تو سخاوت و بیاد می خوش
 خوش است درد کبیشت دوا افت
 کسی پیرش یک شهر آشنا چه کند
 پروانه چون مجوم کند بیکشده چراغ
 خورشید رخت گرفت رنگ مهاب
 زانگونه شود که عکس خورشید آب
 پر شد ز دعای صحتش سجد و پیر
 روز از دل من گذشت شب از دل غیر
 فضا و چوسیل خون بر انگیزد ازو
 چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
 تا هست جان اقای جانیت با دا
 در تو نصیب دوستان با دا
 مسعود منشور سعادت کردی
 تا از قدم قلم عیادت کردی
 از درودمان که هرگز در سباد
 کی از شتم چرخ ستمکار رسد
 ناچار سبک کنانش آزار رسد
 از لعل خموش باده نوش تو رسد
 در دلی من که بگوشت از رسد
 در صدفایوسف کفانی تو
 چون مردم چشم درد سندان تو
 هنگامه مهر را شکست آوردی
 آرزو دلی که بگوید دوستی

حدیقه

نقطه رحمتی و گلگون تو ابر
 دل طپید با بیا و برق آن رود شتم
 تا شنیدم که پیرسیدن من می آئی
 کشنده تر من سنت طبعیان است
 مریض را چو عیادت کند و او چه کند
 بسیاری جماعت و لیسوز هم بدست
 ای از تب تو دل جانی در تاب
 از لرزه تن تو در زیر عرق
 آن شوخ که کردید پیشانی سیر
 شب لرز دور و ز گرم گردد گویا
 دست تو که رنگ فتنه بر خیزد ازو
 کردی هم قطره نشان آخر کار
 ای عمر و حیات جاودانت با دا
 چمن است نصیب دشمنان چون گویم
 ای آنکه مرا قدر زیادت کردی
 بیافزای فرود صحت یافت
 گر سنج بند است چشم آن حوزن را
 آزار کرت بد شو ابر رسد
 تنگ است ترادمان و از تنگی جا
 جانم لب از لعل خموش تو رسید
 کوشش تو شنیدیم که دردی دارد
 ای آنکه ز سر تا قدم جاسی تو
 گر چشم ترا بقدر در دست منال
 بر سندان من چون نشست آوردی
 عیبت تو شنیده ام که دردی دارد

بیماران

نوجوانان

نصیب

نشان

نصیب

نصیب

نصیب

حدیقه

گر در و گند پای ای حور زنا در
این در دست برش جسم آمد
گر نبی آیم بر پیش نیست از تقصیر من
علم تو عرص ز نفس جویر برد
طبع تو یکنیست که بی رحمت لطفی
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار
شد بر منی لعلگون ترا ساغر چشم

مقدم در جواب اشکایت مکتوب الیه

از در و مدان که برگزت در و مباد
از بهر شفاعت هم پای تو فتاد
کور بادا دیده ام بیار چون نیم ترا
فکر تو ششم ز چشم عهد برد
دق از تن ماه در عشته از خود برد
بادام کند شکوفه آغاز بهار
تا مردم دیده ات بر آید ز حیا ر

در دست
در دست

واسطه دل شکنی خانه نشینان اشعار بی مثل قلمات گریزون مکتوب الیه

از در دست چه گویم بچه عنوان رستم
کعبه را دیدم دلم از در و تنهایی گذاشت
چون زیار نگاه در گوی تو بایز غم
دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم رستم

به به شوق آمده بودم همه حیران رستم
مجلس رای که ما را خواند همان کیست
یکه آمده پاره رو و بر زمین مالد و رفت
نشد پا بوس روزی آستان بودیم رستم

در دست
در دست

واسطه تحسیر قناسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم قف

مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن

این نیست که از راه وفا آمده هست
چندان ز نیستی که شود غنچه دل باز
چون عجب که برگه بسراید بر و زود
کردم به شب سحر که در دست من آتی
در دیده دل هیچ قرار می نگرفت
چون دانه تبسج بدست ای در یکتا
صد فصل بهار آید و بیرون نه هم گام
رسید منم که در آنقدر ترشست

شد راه غلط در نه چرا آمده هست
چون بوی گل و باد صبا آمده هست
خود بر سر این بی سرو پا آمده هست
ای شوخ تو چون رنگ آمده هست
چون عکس درین آئینه آمده هست
آنرا بعد آیین و دعا آمده هست
ترسم که بیای تو در خانه نباشم
که خشنای دل خود کنم تنه را

نمخوان عالی

از انشائی بهرام

مولای مانی
لا علم

حدیث ۳

۸۰ تنهیت عیسی علیه السلام

آن جم بود آن روز که در خانه نباشم
آئین کدام آشنای است
آنقدر باش که پروانه دستان خود را
پرواز کرده میرسد از شوق غنایب
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
در آمدن و شتاب رفتن
نودای شمع ز محفل مروارید خدا
ای گل بقدر یکد و تبسم باغ باش

تر زبان ساز عالمی بنغمه پدازی ترانه نمبار کبابی اشعار تنهیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره عقد کج و دیگر تقاریب شادی

از شادی بیستم

آمد آن روح روان کامرادی اقبال
مژده مقدس ارگوش زد گل گردد
خارج فتح میدان سناست
براید تیغ از دست بهیجا
این فتح و هند از فتح دیگر
صبح را از خنده لب ناید هم از شاد شیر
می بر اوج سپهر جلال تابان شد
تراز و غرق حیرت بهر آن بود
این سالگره گره ز دلها داد کرد
صد جشن تو در سالگره میخواستیم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود
قدر تو بلند است که من میدانم
بگیتی است تا رسم فتح و شکست
ز چشم زده این چنین فتح دید
غنچه محبوب را چاک گریان پاره کرد

وقت من خوش که بکام دل من می آید
خنده اش تا سحر دیوار چین می آید
بود نصف ظفر زه بر کمانت
جو جوی کوبرون آید ز دریا
از فضل خدا بشمار
آفتاب از آسمان گوید مبارک بادین
که کس ندید چنین ماه در هزاران سال
که در یار و بسا عین کس نه پیود
از بهر نشاط و عیش خوشایا کرد
هر سال ز سال رفته به میخواستیم
فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
تسبیح هزار دانه خواهم که شود
صد شکر که منصبی فی سخی فتود
اقبال تو هر زمانه فزون خواهد بود
چنین فتح کس را نداده است
ز گوش سپرد مصافی شنید
گر به بخت سبز خود ناز و سحر

۱۹ در تهنیت عیدین بکلی غمیه

که شد مرا دمه و کام آفتاب روز
 همدار شکر خدا صد همدار شکر خدا
 زمانه یافت بیک روز از دوشادگی کام
 و دصاف عشرت مزوج ساخت و یک عالم
 عید ما خواهد شدن صرف مبارکباد
 میشود از قدش خانه دولت آباد
 برین در سعادت دولت کشاده باز
 بار و گداز میند راحت رسیده
 نرفشانی نخل و عامبار کباب
 و گل شکفت بر شاخ مرادش
 یکی چون مه بخوبی دامن افشان
 از عقد کار با کشایش منمود
 این رشته عمر منعقد خواهد بود
 بر روی جهانیان در ضیض کشود
 با صیقل جو و زنگ افلاس زدود
 بر قد تو دخت جامه فتح
 فتنی قضا بجامه فتح
 تاجان فشانش چو زوسیم و تیرم
 که رستم در مصاف اوست رو باه
 نصداقبال دائم خشم در راه
 شراب چون شفق و جام چون لاله کجاست
 که هر که در دود جبهه در صحر است
 طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
 که بیرون آمدست از کلک همچون
 پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

السر صفر

سند و قلم کند آسمان بزمی هوا
 برین عطیه که نفسش بجا حق عام رسید
 سپهر نواد و سرت رسید از ایام
 برای عیش و دلبالای روزگار فلک
 ای که از نیت جوانت میرسد ادا
 میرسد میوه نورس ز گلستان مراد
 نیت رسیده رو بسوی من نهاده باز
 شکر خدا که شربت صحت چشیده
 کشتایش گره در عامبار کباب
 بفضلی که شامل حال بادش
 یکی چون مهر بار و سکه درخشان
 این سال که بر سنین عمر تو بنزد
 تا عمر ابد بفضل داد از جهان
 وزن فوز گوهر و زوسیم و نقود
 از آینه امیدها جتندان
 خیاط زمانه سنجی تکلف
 نام تو در امتداد نوشت است
 آن خوش جنبه کجاست که تیغ نره او
 مبارکباد سال و زن بر شاه
 با استقبال او فیزد ز می و فتح
 لاله عید جلین راز نور خوش آرست
 مگر شراب شفق خور و شب جام لاله
 برآمد ماه عید از اوج گردون
 بلور آسمان نو نیست و اثر و ن
 رسد موسم عید و صلا ی خوش دوا

بسم و تهنیت عزت و شرف

چگونه از پی یک گوشواره در داد
کز بهر در شادی عید است گلید
مستلزم اجر و زره و شادی عید
طرح کل انتفاش زد بر نامه
دل در بر و جان در تن و بن و بنابه
صحت گل عیش رنجت در سپید هفت
شستی عرق گشت و چکید از بدنت
مسجود خواص وقت بار عام است
غم گشته غلامیست هلاش نام است
برداشت ز سر رشته اقتبال گره
محکم باشد همیشه از سال گره
با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
قربان سدرش گلش من ساهم فداست
طاوس بهار چتر از قوس و شبح
استاره چو لاله بر سربای مشح
کار تو چو خورشید خیز از ی باد
چون کاسه چینی بخوش آوازی باد
انجام نشاط تو در آغوازی باد
اقبال تو در بلند پروازی باد
هر روز ز ایام تو روز نور روز
خورشید بود یک گل بستان از روز
وی سایه لطف تو پناه عالم
درگاه تو باد عید گاه عالم
خورشید فلک بنده و بسوزت باد
در هفته سه عید و چار نور روز باد

حدیقه

عجز چرخ نگر صد هزار مر و ارید
تا چرخ بلال گردد از چرخ پدید
روز شب عمری ز دالت باد
از فرقه صحت ز بانو خامه
ایست که می نگبرد از شوق مرا
صد شکر که گلش صفا گشت منت
تب را بلفظ بر توره افتاد ز شرم
ای ذات تو زین و زین این ایام است
بجهد تسلیم تو مهر عید ز دور
بکشاد حق از جبین آمال گره
خواهم ز خدا که رشته عمر شریف
بر جان جهان کعبان ارباب صفاست
احرام در شن بدین من حج باشد
نور و زنده ز بگلستان ز شرح
در بزم ز جوش گل ز لب جای مانند
عید تو همیشه در طرب سازی باد
در بزم تو چرخ از سر گشت بلال
عید تو لبان طرب سازی باد
آمال های عید باشد من تو
ای بزم ترا ساعده می مجسمه سوز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد
ای حاصل دور و سال و ماه عالم
تا نام و نشان عید در عالم هست
گردون بر او بخت فیه و زت باد
هر روز تو خوشتر ز هر روزت باد

غایت تریش

اسم تهنیت عیدین و عقد نکاح غیره

برگردد سیر ساقی کوثر گردد
 زان است که روز شنبه بر برگردد
 شایا حکمت بهفت کشور باشد
 همواره بزیارتی و خجسته باشد
 ز گشت عسکری و آبرو یافت گهر
 خورشید نشست و رافق تابکمر
 دریای دولت تو سعادت نثار کرد
 اقبال بر سمنه مراد سوار کرد
 تا بار دیگر روی دل آرای تو دیدیم
 سینها تازه تر گلشن شد
 نورم از آمدن او بهر باز آمد
 ساختش چون بیت معمور از حوادث و بلبل
 در ساغر ماه باده پیما بیند
 چون نور لیلال رو نقت افزاینده
 کلجوش حسن دشت صندل فرخ
 گرد بهت چو صبح کف آشکار فرخ
 شب رفت و بخت و بند و خورشید آمد
 هر جا تو بحلوه آمدی عید آمد
 نسوخته عمر تو هر روز بقال عید است
 ناخن پنجه خورشید لیلال عید است
 باشد ز لیلال صوم و فطرش دو گواه
 وان نام خدا آمده بسم الله
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته و روز و ماه و سال مبارک باشد
 از سیر چراغان همه مردم شادان

از شایسته

بسیار

سلام

بسیار

حدیث

نور روز عیدین
 امر در علی نسبت بهت نبی
 تا مقدم عید حج اکبر باشد
 هر دشمن تو بصورت قسریانی
 از دولت وزن شاه فرخنده سیر
 در تپه سیزان چو در آمد گوتی
 شکر خدا که گوهر اقبال و دفع
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد
 بس فاتح خواندیم و با خلاص میسیم
 از قدم تو دیده روشن شد
 سد الحکم که آن مهر سفید باز آمد
 تا جهان باشد خدا یا این مکان معمور باد
 عید آمده طرب بکشایند
 یارب بدعای بیدلان تا دم صور
 دفع و درستی و نطفه و کافریست
 یارب چو آفتاب جرات دم نه
 گویند طرب لباز تجدد آمد
 مارا به فتنه خیالات چه کار
 ای که از جلوه روی تو جمال عید است
 تا شود از دلت عقده خاطر که ترست
 آرد بهشان چون خبر از لطف اله
 آن ایامه مبارک سوره نور
 جلوه گر شد به نور فال مبارک باشد
 ماه نو پیشرو قافله امید است
 این ماه شعبان

خبر و بخت

زبان زان اید

حد فیه

روشن بود این که شد منور عالم
شب برات آمد جان مسرور شد
هر طرف نگر بهار آتشین
عید است و بهار است چنین جلوه‌اش هست
وقتست که افطار شود روزستان
عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم
حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند
بر عقد های رشته آن سیر کن که هست
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت
آمد ز بحر لطف الهی بدو هست
باز صبح طرب از مطلع امیدید
مدح حمد هر آن نقش که خاطری هست
نور روز که باغ راهوای دگر است
قری چو رسد بباغ سر و آزاد
این سالگه که بسته دل باگر حش
این رشته که بر سال نماند اگر حش
بنی که در چشم فلک حیران هست
می ده که برابر است مارا شب و روز
نور و شد و علی ز روی عظیم
از مقدم شاه اولیا بر کر س
آن حلقه کوتی بر سما کرد از کمر و اجدا
آن حبیب معلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم کی دائره از زر
هلال عید از گردون زنگاری هویدا
یک ناخن گره توان کشود از عهد و عهد کل

بگرم

بای

مولای ای

نصیه

خواجیه

نیز ایا

حکیم

ساتب

هم در تنه عید

از فیض وجوده آجب مهر و زمان
از چراغان بام و در معمور شد
طلعت آباد جان پر نور شد
گل خنده فشان گشته و بلبل خوش آ
چون شیشه بدست آمد چایه بخش هست
بر رخ و بر زلف هندوش نثار جان کنم
من بطوف قبله رویش خوشش قربان کنم
هر یک گره نمونه صفر نزار ساکن
همچون غلاف آمده چسبان قبا ی صفی
چون موج سوی ساحل از قفای فتم
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
آمد آخبر ز پس پرده تقدیر پدید
هر لحظه ز بلبلان نوا می دگر است
گوید که خوش آمدی صفای دگر است
از کار زمانه میکند و اگر حش
بیش از عدد دستاره باد اگر حش
هنگامه وزن خسرو دوران هست
امروز که آفتاب در میزند آن است
بر تخت خلافت سبزه گشت مقیم
امروز شست معنی عرش عظیم
نمی از آن زیر قبا نی بدیدار آمده
که آن چو کی ز ورق زر برسد و دریا
چون بر سر مشوره کی نادره طعنا
پی بیرون شد از دریای غم گشتی میانش
دل عالم ز راه عید حیرانم که چون شد

10

PPF

و تهنیت عیدین مبارک

نگیرد و سیاحتین خان سرت می پستان
شوم نمی که از دولت مرا آزاد
با آنکه ستم بخاک یکسان شده است
هولی آمد که رزم عشرت مار ام شو
سرو قد تو بجهر جلوه ادای دارد
طالع شد از سپهر گرم کو کب امید
رسیدن ثمر بدعا مبارکباد
رنگ زن چوبه نشتر زنگ دست تو کشود
این مژده بدوستان مبارک باشد
ای نوبت تو گدشته از چرخ بسی
آوازه نوبت بجهت کس برسد
جهان بر آبروی عید از طلال و سمه کشید
لب نمی آید بهم از خنده این شادیم
زهره در قصه بسدناز و طربان شادی
بعید شاد همه خلق و من بعید زیار
بعید شاد از ان نستیم که یار بعید
ناهی از برج شرف زاده خوشی کمال
گلبن آنبسته اند نباتاً حنائیه
یارب کعبه را خوش تو گیر و آرام
سجانه آمدنت عید عشرت افروخت
ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد
هر تپوز تو خواهم که بود غید و سله
عید قربان رسید خرم و شاد
ای اوج سپهر دین و دولت را بدر
اسد که تا بر دوز محشر باشد

که مضرب در صفت زاده عید پیدا شده
 بر دوازدهم کشیده از بیدار
 پائیم برین نمیدارد از شاد
 چمن بنهند بر از سر و گل انداختند
 همچو آن مصرعه بر حسته که ایهام شود
 خورشید را می وزهر رخ و شتری خور
 شگفتن گل مقصود مبارکباد
 بر طبع تو نازده نذر حق روی نمود
 کم کردن خون تو بعزت افزود
 بی نوبت تو مباد عالم نفس
 هرگز مراد از تو نوبت سبک
 هلال عید در ابروی یار باید دید
 آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
 چون خم گشته به تسلیم مبارکبادی
 چون بعید ز یارم مزایید چه کار
 مبارکچکس از یار خود بعید بعید
 زاده الله حاکم الانجمن و احوال
 بدانید سپهر از چمن جاه و هلال
 پیوسته عروس سبخت و اقبال بکلام
 مبارک است که امروز روز نوروز است
 حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
 عید که در و خصم تو قدیان باشد
 بر همه دوستان مبارکباد
 در مجمع اشرف جهان جای تو صدر
 بر روز تو نوروزی و شب شب قدر

میں نے

۶۰

تجربہ

۱۰۰

10

20

10

حدیقه ۳۴ در سفارش و تخریت ۳۴

مفتاح کشایشن ابوحسان بی انتها اشعار باب اولی حدیقه

در یاب کنون که سید به دست	فرما که می چو دسترس نیست	از شکر بی
سیر آوری بدولت پامیدی کن بطیف	دسترس دادت خدا افتادگان و سنگیر	
فرما را چون همه خوشید کیر و در پناه	دوره نقصان بنوا و خوابد یافت راه	
فرما کار نیکوان ضائع نماند نزد حق	لا یضیع الله فی الدارین آخر الخلقین	
تا توانی کنی در حق کس تقصیر	در می یاقدمی یا بخنی یا رستمی	را ۱۵
دادست دست حق که بدست آوری	دارد و گرنه بهتر ازین پشت خار و دست	

جگر شکاف خامه اشعار مفید تخریت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر	ز اشک آب روان شدن بر اسرار صحرای	نیر از شکر بی
نشست گرد همی بر دل هوا که پیرس	نمان بود کوه ناز را شدر و بجگر	
همین نه بر سر غصه بود بلا نازل	سپهر هم دل پر داغ دارد و از ختر	
طیید مهر و خشتان بخون خود ز شفق	شد است تیره بیکدیگر رخ بر افور	
بریند است ز ماتم سربتات لغش	جدا ز گوشش ترا شد است عقد گهر	ز از شکر بی
بجای دف زده تا هید سینه زانو	باب داده عطار و زگره بعد دفتر	
عالمه زدن زمین مشتری چه پیش آمد	نهاد و بجهت چه مزخ بر گلو خنجر	
ز بس بجا که نکلند نه نوشین از فلک	زمین پیر است زبال و تشنگان کبیر	
فلک چه نقش مصیبت کشید و اولیا	ز چشم اهل زمین خون چکید و اولیا	ز از شکر بی
خدا هر چه خواهد کند بنده باش	رضا پیش گیر و سر افکنده باش	
هرزه دل بردم حیات منه	کس نیست است باور را گهر	
بر آنچه زاده بناچار بایدش نوشید	ز جام دهر بی کل من علی فان	
عجب دوست جانم را نمیدانم که چون گیم	دلا خون شو که تا بر حال خود بنگر خون گیم	ز از شکر بی
ای صبحدم چه شد که گریبان دید	دی شب چه حالت است که سیو پرید	
از دیده زمانه روان است جوی خون	ای دیده زمانه بگو تا چه دید	

حقیقه ۳۲۵ در تعزیت

تا این چه عالم بود که عالم خراب شد
 و آنرا که رشته دولت گسسته شد
 زانی زمانه داغ غم بر جگر نهاد
 شونده ام از آنکه درین لغزیت مرا
 اما بعد ز غوای این شعلها می آه
 آفاق انصیبت او سینه چاک شد
 قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه
 ای لاله و لکسوخته زامن چاک
 از خاک که تو بر آمدی چیست خبر
 که سرور از داغ برانند حسرت مست
 مسافری رسید از عدم که در پرسم
 پر تو عمر چه غیبت که در پرسم وجود
 طوار در دواغ عزیزان رفته است
 همه مسافرو این بس عجب که طائفه
 اگر صد سال مانی در سیکه روز
 ازین سرد آمد این کاخ دلا فزیر
 نابود چنان بود چنین نیست چنان
 بلقیس اگر ملک جاویدان رفت
 مردم که خاکیکر جگر ریش ترا اند
 در غربت مرگ بیم تنهایی نیست
 در نیست اجل که نیست دران و را
 پشاهی که حکم دوش کرمان میخورد
 در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
 گل حبیب قبا ی ارغوانی بدید
 ای که از دشواری راه فنا ترسی ترس

دلند آتش غم و حسرت کباب شد
 پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
 یک داغ نیک نماند داغ دیگرند
 فرصت نشد که خدمت آن ستان کنم
 قندیل دار جانب قبرش روان کنم
 خلقی ببرد وزیر غم جانکاه خاک شد
 دل بود همان خوشش که با سید خبر بود
 داری رخ پرداغ درون تشنگ
 زان گل که بتازگی فرو ریخت بجاک
 دل داغ سازد آنکه ز عالم جان گشت
 که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
 به نسیم مژه بر میزدنی خاموش است
 این مملتی که عمر دراز است نام او
 بر آنکه پیش منند دل رسید می گریند
 نباید رفت زین کاخ دل افروز
 که چون جاگرم کردی گویدت خمیر
 از عاونه دهر کرا بود امان
 جاوید بان تو ای سلیمان جهان
 جمعی بس جماعتی بیش ترا اند
 یاران عزیز آنطرف پیش ترا اند
 بر شاه گداست حکم و فرمان او را
 امر و می خوردند کرمان او را
 لاله همه خون دیده در دامن کرد
 قمری نه سیاه در گردن کرد
 ویک آسان است این به میتوان خوابید رفت

عجالتی که

نیراست

ملاحظه

ملک

شاه

امیر

قلم

در تخصیص کافیه رنگ خطوط

چشم پوشیده زنی توان رستن
 رهرو آن لحظه بناله که بتزل برآید
 دیر گریه دمان بیمار است
 زمانه جام بدست و جواره بردوش است
 گریه شمع بشی خنده صبح است و می
 چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
 خدای جهان چاودان است کس
 تن گشتی ست و درگ سبیل رسیدن
 از نفس مرغ بهر جا که زد و بستان است
 کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب است
 دریا اگر گشت و درش هوا را باد
 فرو رخت از تند باد خندان

حدیقه ۳

شاه راه عدم چه بهوار است
 بعد مردن بتو معلوم شود پنج حیات
 لذتی در جهان نماند بهینم
 درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است
 مدت شادی غم نیست برابر بهمان
 ز حیران طغنی که در خاک رفت
 همان جهان جاودانی کس
 بحر نیست زندگی و ننگش حوادث است
 نیست پروای عدم دل زده هستی را
 این نکته سر بسته بیاوم ز حباب است
 گر غفلت رفت میوه او پائیدار باد
 درینا که شاخ گل نوش گفتم

علم

عالمی

فی کتب

شیخ

از غزل

۱۵

زنگین ثانی نیچه حواس فرسودگان چرخ پرتیرنگ شعرا

تخصیص تحریر خطوط محبوب و فاشعار بر کاغذ رنگا رنگ

کاغذ نامه وصل است مرا آباد
 این غدر مینویسم بر کاغذ خطائی
 جاسبا اشک چو افشان شرری افتاد
 در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا
 نامه خود در حریر بومی کل پیچیده ام
 مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد
 کاغذ نامه عجب نیست گلانی باشد
 تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ خنادر
 کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

دل من بر دو مراد و زغ آزاد
 سر تا پای خطایم در راه آشنائی
 نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
 از پریدنهای رنگ این صدف افشان کرده ام
 تا باغ او بفراید و حسن من رسد
 از بسکه مانده در درم شوق تو سالها
 بسکه در بحر گل روی تو خون میگویم
 نویسم نامه و از بسکه خون میگویم از هجرت
 جیلد باید که بوسه دست محبوب مرا

عالمی

سید

۴۴ **شعار تنفره مفید کاتب**

کاغذ نامه ضرورت حنائی باشد
مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی
بر کاغذ زر و سیم نویسم
شرح وفا ای که ندارد نوشته ام
مهربان شو بر من ای سیر جم من
صفحه می باید حنائی کردن از انشای من
شعله را کو تیار در دودل چیده ام
کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ
که تا از داغهای آتشین دل در هدایت
میرد و بدست او کاغذ حنائی بهتر است
یعنی از بس بی تو کردم گریه آب گزشت
نامه را پر واز رنگم کاغذ ابری کند
اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ
کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زد شد
که بچران حال ما را این چنین کرد
می نویسم شرح شوق ماه آتش یاره
باید افشان اول از شرکان خون افشان شود
پر واز رنگ رویم نامه سیکرد و ز افشانی
از شر زار لفظ سیکرد و افشان نامم
گر کاغذ ابر کس بهار بنویسم
کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

بیل

حاجت
غرض
نیاز
لا اعلی

حدیث

خون شد دل از وقت از عهد و یاساقی
این نامه دژ و سیم نویسم
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدست
شرح شد کاغذ را شک چشتم من
عمر شد حسرتم خون گشته پاپوس گشت
حال بچران کرده ام بر کاغذ نیلی رسم
تا بر آن دست نمیداشت رسائی کاغذ
فشاید نقطه های زر بروی کاغذ نامه
نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم
نیت بجای نامه را اگر کاغذ ابری کنم
پیش قاصد چون دلم الهامی صبری کند
چون نویسم بیا محنت بچران کاغذ
برق شد قاصد بس من گریه سالان کرده ام
از غم بچران که دشمن هم گرفتارش مباد
نوشتم نامه را بر کاغذ زر و
کاغذ مشب از شر اردل افشان میکنم
نامه ام مرقوم چون از حالت بچران شود
رخ زده و از شر بچران تو دارم هیچ میدانی
شعله را ز من است از سرخی لفظم سپس
ز سوز گریه خود چون بیار بنویسم
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میوم

سوا جمعیت پریشانی رنگ لاف محبوب اشعار تنفره مفید مکتوب

احوال ما پیش تو چون آب و شن است
عوض نیاز تشنه بگویم هر حاجت است

بیا صابر

حدیقه ۲۲

بر سطر کار شمشیر چیریل میکند
جای اشک از قره لعل خون سیریزد
نامه است نمان خانه اسرارزل
طو مار نامیدی مانا کشود نیست
حقوق خدمت ما گر چه بی شمار بود
در شکست افراقت هیچ تقصیری نکرد
سوختم تا پاره از خود خبردارت کنم
مالک خویش را بخداوندگار رسان
ورق نانوخته میخوای نه
ستم لطفی است گریختی محبت میان باشد
بگذارتا تمام شود نامه ای صبا
هزار نامه ام از بیم غیر قاصدا
توان از دلهای سجم دانست
ز امیزش صبا بنود غنچه را گزیر
ز رشک طالع تر دامنان غم گلشن
همچو ریگزار شوق تو و میداد رفیق
ملار لشکر تو کفران نعمت بستاند
فهر خشم بزرگان تنی ز رحمت نیست
همانکه شست ز خاطر جواب نامه ما
من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل
بکوش قاصدی میفوت بیدان ناوانی
چو خواهم با تو حال دل بگویم جانمی یا هم
اگر ایام ترا تنها و جای دل شود پیدا
بیکانه را برسم تکلف کنند دوست
برست باز و تا میرسد کل میکند صد جا

کلیسم
از انشای ایام

مهری بسیم

غایت الهی

نیستی

برین

۸۲ شعر ششم و هفتم کاتب

این نامه را ببال کبوتر چو بخت آید
میرود و در دل از لبیکه لب چون قلم
ظلم بر خویش کند بر که خواند مارا
پیچیده ایم در گره اشک آه را
نظر لطیف تو کی در شمار می آید
پیشکن مانند مکتوب است سر تا پای ما
شکوه مخوی تو بر بال شر و خواهم شد
بسیارده ایم تا کرم او چه میکند
سخن ناشنیده میدارنی
دل از دست تو نمی خودم تو جان باشد
بی طاعتی مکن بخدا منصف است
بزیروست چو بد کتاب پنهان است
که دلم را بد لعل هستی را بیه
بیل بشکوه چند کشاید دمان خویش
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
یک قدم در سفر و یک قدم در وطن است
که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
غبار چهره گردون نشان باران است
هزار نامه نوشته زاجان است
پیر صبح است که در کوزه انجمن دریا
همه مکتوب میدادند و من دادم دل خود را
اگر جای کنم پیداترا تنها می یا هم
ز شادی دست و پا کنم خود را نمی یا هم
جانی که دوستی است تکلف چه حاجت است
فغان از غنچه مکتوب چون منتها بلبلها

اشعار و عامیانه

۳۳۴

حدیقه ۳۳

دیده هر قطره که میخیزد
سپهر زنده به پیچید در کفن ما را
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال شتافی
دانستم آن نگار سواد میهم رساند
ما را نامه نوشتم مدعای هست
از زبان خامه ما را یاد نتوانست کورد
نه کسی میدود آنجا نه کسی می آید
سندش اینکه با خود مستلیم
شکوه خوی تو بر گلبرگی تر خواهم نوشت
گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند
نامه می برد از من و بر حال من خون می گسست
بال بر بال کجوتر می پرد مکتوب ما
خاک می گسستم و همراه صبا می رفتم
مبادا اگر به بر عالم کنی ای نامه بر جی
این حرف در قلم و مکتوب ما نبود
کوچه پیش از من می بیند روی دوست
غدر میخوابی و آن جملت زیاده میشود

شب که در دل رستم نامه و لب میشد
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی
بیایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر سفید شد چشم
نیش لطفی جواب نامه که نوشت دوست
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است
زهی غفلت کز آن حضرت جدا ایم
درین تا بلبل از پروانه نشناسد کسی
من نه آنم که سراسر خط و فایه دارم
سرخ چشم کجوتر هیچ میدانی که چیست
بسکه دار و اشتیاق دیدن مطلوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
بکاغذ آگهی پیچیده ام یعنی دل خود را
بار خیزد دوری اهل وفا نبود
می نوشتم نامه و بر نامه میبوسم حسد
من خود را تقصیر خدمت جملتی دارم عظیم

شش

فصل کاشی

حین دوری
بیدل
تا اتم

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ امین اشعار و عامیانه

اقبال را مقام بران آستانه باد
حمایت ازلی پاسبان و نه پناه تو باد
محکمست چو قصا بر همه احکام روان باد
جادوان چشم بدان جاه و جلالت دور باد
سعدیر وزارت مقام تو باد
زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
سریر دولت اقبال تکیه گاه تو باد
اقبال تو پاستنده و بخت تو چو آن باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد
زمین تابع و چرخ را هم تو باد
دارد اثره ملک بر بقای تو باد

زحیفه

حدیقه ۳

اسوس

در اشعار و عایه

حالت زلفت نه خلق جهان را پناه باد
نور مهر و فلک از روشنی راسی تو باد
سعادت یار و دولت هم نشین باد
چشم بدان زجاء و جلال تو دور باد
بامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
قدر جابت بر ترا ز انداز باد
ز فیض خامه تو کار با یمنعز باد
سر سخت جمشید جاست تو باد
فلک چون خالت زیر نگین باد
عرصه مملکت بکام تو باد
بشایدم کار جهانست بکام باد
ز بخت تو آفاق پر نور باد
سایه خیر تو تا روز نابد پاینده باد
سایه عالم پناست تا ابد پاینده باد
بخت بیدار معنائ تو باد
رایت اقبال تو منصور باد
وقت تو عار سید سخن مختصر کنم
سخن کشید باطناب وقت عرض دهانت
سخن دراز کشید این زبان محل دهانت
باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو
بسختی ما بر دعایت خستم کردم
مژکت را با طفر باد اعنان اندر عیان
مطیع راسی رفیع تو باد بخت بلند
همیشه در گره عدل و کمال احسانت
همه ایام و اوقات شریفست

ذات تو در حمایت لطف لاله باد
سر مه اهل شرف خاک کف پایی تو باد
چنین خود هست و تا باد آیین باد
درد دولت تو اهل جهان را سرور باد
ظلت ظلیل و دشمن جایت ذلیل باد
باغ ملک از فیض گلست تاز باد
ز فصیح مرحتت عالمی منور باد
هریر شران خاک پایی تو باد
کلید عالمت در آستین باد
خسرو اختران عظام تو باد
گردون ترا متابع و اجرام رام باد
عنبر و درت سرمه حرر باد
آفتاب عز و جاست جاودان تابنده
آفتاب جاست از اوچ شرف تابنده
سر بدخواه بر سران تو باد
چشم بدان دولت تو دور باد
عالم بکام باد و سعادت مدام باد
ظلال عاطفت و مرحتت محسند باد
عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
چند آنکه آسمان و زمین را بود بقا
که آیین گوی از روح الاینست
دولت بر امانت ابد دار کاب اندر کاب
ظلام بخت جران تو باد عالم پیر
چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
بکام دوستان مهربان باد

بادا انقراض و دور فلک
 دلیل راه تو بادا عنایت ازلی
 عمر تو هزار سال بادا
 همه چیزت چنانچه بایدهست
 پیوسته و دستدار تو بادا نجسته فال
 تازه تر باد چو گلزار اما فی هر روز
 بادا اساس عمر تو چون دهر پائدار
 هزار سال بانی بعثت و دولت و ناز
 گل بخت تو از نسیم کمال
 رایت دولت طرازت جاودان منصور باد
 کام تو در دامن امید باد
 سایه زلف تو عروس ظفر
 ز روی زمین سایه ات کم مباد
 جهان منظر امر تو باد چرخ طبع
 جان و دولت همیشه تیرین سر و باد
 دعوت خادمان درگاهت
 سایه ات بر سر اکابر دین
 دولت و کرمت زیادت باد
 خداوند دارنده یار تو باد
 عز و اقتبال در ترنم باد
 همیشه شادمان باشی و نمیدوز
 چشم بدخواهان ز جامت دور باد
 آفتاب حشمت تابنده باد
 هر که گوید دعای دولت تو
 عمرت در از باد برین ختم شد سخن

ذات پاکتوز علم بر خور و ار
 قهرین حالی تو انوار لطف لم یور
 اقتبال تو بر کمال بادا
 از همه چیز عمرت افشردن باد
 همواره بدستگال تو بادا شکسته بال
 گلبن جاه تو از شبنم سفید ازلی
 بادا تقای جاه تو چون چرخ قیام
 لکام خاطر خود سرفراز و دست نواز
 بر زمانی شکفته تر بادا
 ریح سکون در پناه دولت معمور باد
 ملک تو چون عمر تو جاوید باد
 عکس تو قیام شکفام تو باد
 جهان بی ضای تو یکدم سبب
 خدای ناصر دولت رفیق و بخت قرین
 چشم بر زمانه ز جاوید دور باد
 باجابت همیشه مقصودن باد
 باو پاینده تا بیوم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تواند رکن استوار باد
 لنسبی و الیه الا محجود
 شبست از شب نکوتر و زاز نور
 قصر عمرت تا ابد معمور باد
 روزگار نشیخ و منرخنده باد
 باجابت دعای مقصودن باد
 بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

حدیقہ ۳۳

۳۳۳

در اشعار عامیہ

عمرت دراز باد کہ از زمین فصل تو
عمرت دراز باد کہ در دعا تو
سعدت دراز باد کہ تا در پناہ تو
سعادت و دو جهان روز شب قرین تو
گل ریاض جلالت ہمیشہ خندان باد
ذویت ترا ستایج و اقبال یار باد
سپہ تاج و دور زلف طبع تو باد
بارگاہ احتشامت قبلہ اقبال باد
غل و الای تو بر اہل جہان پائیدہ باد
احتمالی ترا دور زمان معمور باد
رایت معدلت نشان تو باد
منہای محکمہ شرع از خیال تو باد
دائم اسس شرع تو استوار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد
قبلہ روحانیان عتبہ جاہ تو باد
تخت ارشاد خلق جایی تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد
دل روشنیت قابل را ز باد
ذرۃ احترام جایی تو باد
ترا ملک ہدی ز یر تلکین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
دلت منور از آثار نور شران باد
ذات والای تو صدر مجمع اشرف باد
حدیث حجت اہل حسیب باد
حدیث تو مشکات زوآر باد

ما از تو بر خوریم تو از عمر بخورے
ہر صبح و شام را بتہ اہل عالم است
اہل زمانہ کام دل خود روا کنند
خدای غر و جل ناصر و معین تو باد
نسیم لطف تو آرام درد دندان باد
ذات تو در حمایت پیر و دوگار باد
پناہ اہل جہان عتبہ منبع تو باد
سدہ پریش احترام کعبہ آلال باد
آفتاب فضل از اوج شرف تابندہ باد
آفت عین الکمال از احتشامت و بار
قاضی چرخ معج خان تو باد
پناہ اہل شرف سایہ جلال تو باد
دین نبی بدلت تو پایدار باد
دماغ و ہنر انفاس تو معطر باد
حفظ الہی دمام پشت و پناہ تو باد
درد اہل صفائے تو باد
زمین از درت بیت معمور باد
در فیض بر خاطر ت باز باد
ذکر گز و بیان دعا تو باد
کلید معرفت در آستین باد
شیع جان را روشنی از نور تقییر تو باد
معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
طبع نقاد ت نکات علم را کشف باد
ز استاد تو دہا ہرہ دریا باد
کلام تو فردوس اخبار باد

حدیقہ ۳۴

۳۳۳۳

در اشعار و تنقید

پایه سبوت از چرخ برین برتر باد
 بلست مجمع اعالی با د
 استانت طالبان را قبله مقصود باد
 و آگاه گردون سطح و دهر مامور تو باد
 باطلت مخزن کرامت باد
 یارب نهال دولت تو سرفراز باد
 جایت مدام و دور زمانت بکام باد
 استانت دوستان را مقصد امید باد
 دلیل خرد و منهن تو با د
 ایام تو همیشه تشرین سرور باد
 زمین و زمان نیک خواه تو باد
 محراب طلعت تو آراسته باد
 صدر معانی بتو نازنده باد
 آتید ایزدیت و لیل طریق باد
 ذات تو زینت محافل با د
 بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
 پر تو اشراق ملوکیات تو پیوسته باد
 اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
 شمع شفا از تو فروزنده باد
 ترازو سیر اقبال تاج تبارک باد
 مین نفس پاک تو قانون شفا باد
 اختر جاده تو از اوج شرف طالع باد
 ذنب و قادت زار سراسر آگاه باد
 چاشنی سخن از لفظ شکریز تو باد
 جهان را از فی ملک تو دامن پر شکر باد

زبور گوشت ملک را سخت گوسر باد
 خلق عالم را زان لے با د
 اختر فضل تو چون فال تو مسعود باد
 دشمن دین و ائمه مغلوب و مهور تو باد
 روشن از پر تو امانت با سحر
 درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد
 اقبال بر دوام شرف مستدام باد
 بخت و اقبال تو همچون ولایت جاوید باد
 ظفر یار و دشمن زبون تو باد
 جان تو شادمان و دولت پر حضر باد
 حصار سلامت چاه تو با د
 سجاده مقدم تو پیوسته باد
 جان جهانی ز دمت زنده باد
 توفیق اکتساب علومت رفیق باد
 زیور مجلس افاضل با د
 خاک راهت سمرتم چشم اولی الالبصار
 اهل حکمت را بتوضیح تو دول پیوسته باد
 گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
 و نفست جان جهان زنده باد
 دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
 ذری قدم تو حاجت بر خسته روا باد
 مهر فضل از اقی مگر منت لامع باد
 صفی تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
 راحت روح روان نظم و دلاویز تو باد
 بریحان خط و لهای گلشن تازه تر باد

اشعار و عاییه

حدیقه

وزید اوت خانه سحر آفرین را قوت باد	کوبد بر یک خط را قیمت یا قوت باد
نقش تو لوحه ورق روزگار باد	مزارخ فکر را قوت است یا کار باد
گوشتش دل پر لذت از آواز دسانه تو باد	مراحت جانها ز صوت نعمه دار تو باد
لغوی اهل دل از لحن جانفزای تو باد	سرو مجلس روحانیان صدای تو باد
جان را ز کتبه های خوش استنباط باد	دل از لطافت سخنت با نشاط باد
درین رست دل اهل طریق رهبر باد	قوان کتبه معنی ترا میسر باد
نوال تو بر خلق جاد و ید باد	دیرت مقصد اهل امید باد
ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد	دولت ز نفعه باغ مراد گلشن باد
در که تو متبذله امید باد	دولت و اقبال تو جاوید باد
چشم بد از روزگات دور باد	ز شجر اقبال تو مشهور باد
دعای صبح خیزد انت قرین باد	مدامت بخت و دولت همنشین باد
دعای زنده دلان سال منته قرین باد	خدای هر دو جهان ناصر معین تو باد
اقبال زمان زمان فزون باد	رویت ز نشاط لاله گون باد
روی بد خواست زخم همچون شب بچو باد	شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد
سایه اقبال تو مسدود باد	طالعت فخر خنده و مسعود باد
زمانه تاج و اقبال همنشین تو باد	سعادت ازلی تا ابد تیرین تو باد
تا هست علم قاعده استوار شد	تا هست عقل واسطه انتظام دین
بر مرگز مراد تو باد امداد شرع	از آفتاب رای تو باد اجالی عیلم
کار ترا ز لطف الهی نظام باد	و از نظام کار جهانی ز لطف تو
چو بارخ خلد برین دامنا عظم باد	جهان ز راحه دلپذیر انفاست
در ترقی تو بخت حاسدان و خواب باد	از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد
بدولت کامیاب کام بخش کامران باشی	الهی تا جاز نام باشد در جهان باشی
گو بداندیش چو تو نبذ پیچید بر خویش	حرز جان تو دعای دل ناکامان باد
سواد خط پیشانیست گلشن	ترا چون رای نورانیست روشن
از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است	عمرت در از باد که و کتاب ذو المنن

از انشای بیوم

انشای نیر

از انشای بیوم

حد تقیه ۳۳

۳۳۳۳

اشعار و عایتیه

شمسه افلاک باد قدر ترا زیر چرخ
در همه حالت ظفر با قسریں و فریق
تا صبح نو عروس زمر و حجاب را
باد اعدوس بخت ترا زنتی که چرخ
همیشه باو ز تاسید کردگار ترا
با و چون حکم ازل جاہ تو بی انقلاب
انفاس روح پرور و محنت فزای تو
سخن رسید با تمام وقت عرض هست
ز نور رشید جهان بر سرگیری آفتابی را
ای جهان باشی با قبال
ای مطلب احباب حاصل و جهان گردد
خسره و آگونی فلک در خم و چوگان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفه پرچم هست
یارب سیراب جاہ و شوکت باشی
ای گلبن باغ آرزوی بیدل
ای خیمه دولت گذشتہ ز افلاک
دشمن چو طناب خیمه پیمان و چو میخ
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
باشد ز ریاض گردن دشمن تو
تا هست جهان ترا بقا باد
همیشه چو خورگیتی افسرد باد
عالی در سایه اقبال تو در راحت اند
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
بزار سال بانی لعبت و دولت و ناز
بخت و دولت بدام یار تو باد

از غایت ازل

ما فخر

بید

نمی یابی

سیر

نقیصه

سینا

نعم

القول ایام باو حکم ترا ز سینه
در همه کار و رفت باو نصیر و معین
هر روز بود از تنم خاوران و دین
هر عتس بر روی ناصد جهان بد
سپهر بنده و اختر غلام و ذریه نایم
باد چو عمر ابد عتق تو بی انت
هر شقای غلج بهستان مستدام باد
ظلال عاطفت و مرحمت محنت باد
که در هر جانب از دست با صد بیان ای
جوان بخت و جوان دولت جوان جان
فلک چون جام می یارب لکام و ستان کرد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
دید فتح ابد عاشق جولان تو باد
سبز ریاض عیش و عشرت باشی
هر جا باشی بهار قدرت باشی
چون دامن خیمه دل بخواه تو چاک
سکر کوفته و نیمه نشد و رفته بخاک
تا دل خواند قصیده طول امل
شمس تو پیش مصرع تیغ اجل
کار دنیا ز جهان مبدع باد
همه روزگار و عید نوروز باد
سایه اقبال و ظل دولت محزون باد
نسیم لطف تو آرام در دندان باد
لکام خاطر با سینه از بنده نواز
حق تعالی نگاهدار تو باد

444

اشعار صنعتها و نواگون

مفتی محمد رفیع

منظر صنایع صلح بخیرین اشعار شتمیل صنایعهای لوزناگون

اگر جز صفائی تو گلستان دارد
گل از حیائی خست جاودان نیار و بار

صفای صفوت ویت صفات گستان ارد فایه مطلق مرتب
 بهوای جنت کورت حات چادوان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چوشنید
برنجیت مشک ز رشک آهوی تبت نامیار
رشک گیسویت و رشک آهوی تبت

بشام مجد تو چینی است زیر هر تاتار
سواد چین که شنیدست مرگش تاتار

اسیر زلف ترا حلقه و دو صد نجیب
غزال چشم ترا غمزه و دو صد بیار

بر رشک آهوی تبت چینی است تبار را
تویی که سبزه مشکمن زلف آهوت

نیشکر دانهوت
خرمین شکرت ر ا
شدست آهوی چشمیت رحمن اوسرا
زانگوتان نهادی تو بر گل سنبلی

سوار زلف تو تا ساخت جینی از سنبل
برگل ز سنبل شد آید چین
نخوشه جینی اورفته است مشک تبار

ساخت چینی خوش چینی
خبرنامه

[illegible]

اشعار صنعتها و ناولین

حقیقه ۲

مشک بی آهوت تا گل ساز ساخت چینی
 اگر چه محرم جالت مراست مهر وفا
 یکی بر آه وفا می نهد طرب در دل
 یکی ز نیل جفا میدهد غم و سیمار

همین که بر گل رویت بنفشه سر نهاد
 چو سوسن آتش گل را بر دآب بهار
 از آن شد دست زبان لال لاله در گفتار
 از آن شد دست زبان لال لاله را

و گر چه هست گلت را چون هزار هزار
 مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
 دگر چه هست گلت را چون هزار هزار
 مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
 روان چو سر و سر ای نگاری و نرسد
 هزار سر و نگارین یکی بچون تو نگار

شکوفه رخ تو تا بدیده طرف بهمن
 شد از حیای تو آتش از شکوفه حاصل
 تا بدید طرف بهمن
 یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید
 که عرض بارض او شد بیاد در نازار
 و درید یاسمن از شوق تو قباچه از آنکه
 ز لاله رخ تو یاس من شدش دیدار
 یاسمن ش لاله یاسمن ش

این بیت در مثنوی
 در امداد انظر
 و استعاره و ایام
 و توشیح است ۱۲
 این بیت
 غنی است از صنایع
 و توشیح است ۱۲
 و استعاره و ایام
 و توشیح است ۱۲
 و استعاره و ایام
 و توشیح است ۱۲
 و استعاره و ایام
 و توشیح است ۱۲
 و استعاره و ایام
 و توشیح است ۱۲

این بیت
تجربین
در مقام
و طرد
این بیت
شعر
داستان
تجربین
و شوق
این بیت
تجربین
چندین
تجربین
و شوق
تجربین

تا بدیدم چمن حسن روی یا تمش فایه مصلحت
در خیای عارض او شد لاله ایفش

نمانده از تپ عشق تو در تخم تابنی ز بسکه تاب غمت کرده بر دلم آزار
از تپ عشق تو تخم تاب غمت کرده دلم
وز آن چو موی میان تو شد نزار تخم وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد لاله آزار
شد نزار تنگ و تار

تپ عشق تو تخم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار چنانچه طاعتی از آن نزار
دلم اجل از گل غم انداید گل دل من سر بر هویت آرد بار
اجل از گل من گل من سر بر هویت
غدا چون غمت از سر بر آورد از حبیب درخت گل پس ازین بر نیاید و جز غار
گل برافرد و رادرد

اجل از گل من گل بر آورد و فایه مصلحت
درد و غم و تنگ و گل من سر بر هویت در آورد
ای کحل نمان کرده کو کو خوش آب و یا بچهره عیان کرده صوت و غار
نمان کرده عیان کرده

بست یا نه که یا قوت در نشان این
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک
که در حمایت لولوی مکر فته قرار
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک

بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک
بست یا نه که یا قوت لب دهان مشک

اشعار مستعاره

۳۴۰

حدیقه

ما بخدا تا خیال خال نداریم
حال پریشان ترا خیال تو داریم

ستاره چون سه روی تو نیست تابند
عقیق چون لب لعل تو نیست گوهر تابان

ازین غم است که اختر قمار لاشب
دین خیاست که پاکیزه گوهر آید خار

یقین که باشد بار ویت اختر آخر کور
یقین که باشد با لعل تو گوهر مسرور

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

همی کشی ز لب جام می عشیق لعل
ولیک چشم از آن غم شد است گوهر بار

چو باده روز و شب آن بالب تو طرب است
مرامی رسد ز رشک جان لب صد بار

جام می روز و شب بالبت و طرب
لیک از غم مرا میرسد جان لب تنه

اگر آن لبان تو است نادر چشم من است
چو شب ز مهر تو حامل کجوبک سینه

همین که گوش تو حامی لولو آمد گفت
فلک که ماه در او رد زهره را بکند

خط تو مرکز لاله
خط تو مرکز لاله

خط تو مرکز لاله
خط تو مرکز لاله

ز دهر یافت بلالای تو لب است شمار
چو زید آن

دین بر صفت
چو لعل تو نیست تابان

دین بر صفت
چو لعل تو نیست تابان

دین بر صفت
چو لعل تو نیست تابان

دین بر صفت
چو لعل تو نیست تابان

دین بر صفت
چو لعل تو نیست تابان

دین بر صفت
چو لعل تو نیست تابان

اشعار مستنهای کوکون

حد قیه

آب لولوی تو بچ لولوی اصل
بچشم پیکس در نیامد الا خوا

برخت که لاله و سبیل نهاد بر کلاه
لب تو لولوی لاله گرفت در زینار

چو دید آن لولوی لولوی اصل
بلا لایت در آمد لولوی لاله

عجب که باد صبا چو کشت زلف تو شمع عشق
ز تیر غمزه تو خواست چرخ و مژنه

صبا چون شست زلفت
یقین که بهنگ زبانه براید از سوار

صبا چون شست زلفت
ز بهنگ زبانه براید از سوار

لغای بت نکند در دل آزار آید
کشیده دانه بر نقش الهی از نگار

منم ز عشق تو سودا زده دلی چو لفظ
بگردم که خط تو گشته چون پرگار

مرگست زان رخ شمع تو آوری در دل
که خلق گشته از آن نده شد چو شمع از زار

مرگ چو نیست بغیر شمع جسد کجست
چو شکل آب شد دل بدو شکفت مدار

هنوز کلک قصا بچ نقش
شکل خیمه غمزه و شست کرده نگار

کلک قصا بچ نقش
شکل بکشد شکل خیمه غمزه و شست

شکل بکشد شکل خیمه غمزه و شست
شکل بکشد شکل خیمه غمزه و شست

بچشم پیکس در نیامد الا خوا
در آمد

صبا چون شست زلفت
یقین که بهنگ زبانه براید از سوار

شکل بکشد شکل خیمه غمزه و شست
شکل بکشد شکل خیمه غمزه و شست

در دلی چو لفظ
بگردم که خط تو گشته چون پرگار

در منتها لوناگاه ان

۳۴۲

حدیقه ۲
 بخت است پیش تبسم عشقت
 چو زلف تو پیش من شکست ز بار
 بخت پیش من تبسم
 بخت تو من شکست گشت و فگار
 بخت تو من شکست
 تبسم تبسم

این بیت منسوب است
 به امیر کبیر

بخت پیش من تبسم
 بخت تو من شکست
 بخت تو من شکست

سست پیش تبسم
 ایا بهار تنها چون رسید فصل بهار
 بیا که وقت نشاط می است و فصل بهار
 چو رسید فصل بهار
 و رسید و شد چون بهار چین لیستان
 و شد چو بهار چین
 هوای روی تو دارد بهار فصل چین
 چمن
 سواد سنبیل زلف از سمن بر افکن تا
 از سمن

این بیت منسوب است
 به امیر کبیر

چو رسید فصل بهار
 تو خیز و راج چو گلک ترده ای ساقی
 در آن کلاب فشرده که هست آتش بار
 ای ساقی
 خمار آب خشم ریخت در سمن فصلی
 از آن عقیق چو گلک در سمن افکن
 که می کنیم بر دامن چو گل افکن
 در آب فشرده نیز آن آتش تر دامن

این بیت منسوب است
 به امیر کبیر

در غمتا گوناگون

حقیق

رہی دعا شوق او گر منم پیرا غنچہ
 عاشق اگر منم پیرا غنچہ
 کشا اگر منم پیرا غنچہ
 چو جام لاله بود پر بخون تش ہموار
 لاله بود بخون تش ہموار

عاشق اگر منم پیرا غنچہ دریدہ پیر
 کشا اگر منم پیرا غنچہ دریدہ پیر
 کشا اگر منم پیرا غنچہ دریدہ پیر
 کہ آسمان بزمین چو برم کردہ تبار
 آسمان بزمین چو برم کردہ تبار

آقای بستان چون آسمان شد بستان گونی
 بستان چون آسمان شد بستان گونی
 بستان چون آسمان شد بستان گونی
 بستان چون آسمان شد بستان گونی

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت
 از باد سحر آتشین گلی افروخت
 از باد سحر آتشین گلی افروخت
 از باد سحر آتشین گلی افروخت

تبارک الدارین نقش و چین افتاد
 در چین افتاد
 در چین افتاد
 در چین افتاد

چمن صبا کش از باد و دل تازہ
 صبا کش از باد و دل تازہ
 صبا کش از باد و دل تازہ
 صبا کش از باد و دل تازہ

گر باد جان می وز چنان بر جوی
 باد جان می وز چنان بر جوی
 باد جان می وز چنان بر جوی
 باد جان می وز چنان بر جوی

حقیقہ ۱۳۵۴ چمن مستای گلگون

پادشاهی جان بهاری خان سلطان محمد بن عبدالمجید

آب مروانی ضد کسری

باز گشت سختی من یازدشت آن معشوق و از
که در صفای رخ او حلال شود

در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

زجام حشیم زجامی من فکند عطار
 جام زجامی فکند

گرفت بهوای شط است سوی محرار و
زیاد آب غلب خواه و زیر سقار
عجب و سوی محرار
آب عشب یارا

در جام زجاجی گن آب عنبی راجه نیک طبعی

یقین که جنگ گزاری بچنگ نامی اصل
بر آوی ربن جنگ تا فلک بیکار

نوازش تو چنگت و هم می گزینم
طرب کنان رو و در چنگ پیچ و می گزینم

جنگ ابرجنگ ای می گورنگ طرب ان ورجنگ

بستانیا بی ازمین دهر عشرت آن وقتی
که در کشی رگی جنگ طرب بنا از راه

آه نوای دل افروز یا نوای بهار
در کفش رنگی خنک طرب

[illegible]

نظاره قدوبالای سهرهستان کن که چون ز قامت تو کاراوست ناهنجار

بسم الله الرحمن الرحيم
 جین قامت تو کار
 ۳۴۲

در صنعتهای گوناگون

۳۴۶

حقیقه

چنانکه دارد در سایه قدر تو چو ابر
که شمشیر هم از آن رنگت بالا کار
ش از آن زوگرفت بالا

بالای سحر دارد در سایه قدرت جادو مطلق

درین بین
عالمی
مطلق و مطلق

یقین که خدمت و شادان کجاست فصل خیز
که با تو یار خود جام باده فی اغیار
جام باده
کشد ز ساقی رشتان شراب نوش گوار
رشتان

خوشا تفرج بستان کنون که عجز کرد
شدند برود در خرامان باغ بی فشان
خرامان

پایار جام باده خشان شده امان
پذیرد از اثر او چین ز جان آثار
اثر

گر که کرد سجاکی زیای خواجگزار
کرد خاک پای
وزیر است سخن عادل و فلک مقدار
وزیر است

باو بهار است یا نسیم عبیرت قافه مطلق
همیشه دولت و دین است نظام
توی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند
قلم و تیغ ز دست تو

مکابحان تر از روی بر سر و زود هر
زود قلم و تیغ ز دست تو بنامزد کردن
بازان
بازان

در صفت های ناکون

۳۲۸

حلیقه ۲

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

نار ریزد و رگ روز

همین فلک تو صا و شود چو فلک قلب

رکش قلب کسی روزی در رگ

نار ریزد و رگ روزی در رگ

سیران ز بر کند تو با ستم

آن کند لطف تو با

ظلمت که با کار ملک و دین باشد

چو عدل کوه پناهت نمی شود و معیار

علم که پا ک ل دی

آن کند تو با ظلم که با ک ل دی

آن کند لطف تو با عدل که با ک ل دی

بخت و خور تختی ز تخت بر خوردار

بخت تختی ز تخت بر خوردار

کشی همیشه پیش بیان بکین و یوار

کشی همیشه پیش بیان بکین و یوار

ی پاشت پیش ی برین

ی پاشت پیش ی برین

منور است بخیم دل اولی الالباب

منور است بخیم دل اولی الالباب

عنان بدست دل است و دیگر دود

عنان بدست دل است و دیگر دود

فناج سر فلک تو جامع الاجار

فناج سر فلک تو جامع الاجار

در صنعت گوناگون

حقیقه ۲

ولی بخت تو آن سحر معلا نیت
بخت تو بخت معلا نیت
اگر تیرت نیت سطره کو کب
ت ۲۲

چنان که شمع آمد روح خود بزار
چ شش ششم روح
چین همیشه گشتی نوایش و وار
چ ی شش ت موک و

درین صنعت
نیفتان
بختی
و ایت

بخت معلا نیت
بخت مرق حشمت نوکده نیت

نوازش از اثر بوی خلق روح و شش
از اثر بوی خ و شش
اگر طبع تو باد صبا گرفت بوی
طبع تو
شده چو باد صبا دلفروز در اشجار
باز صبا
هزار ناله بستان کشتای از بار
ناخستان کشتاد

درین صنعت
بختی
و ایت

از اثر بوی خوش طبع تو باد صبا ناله بستان کشتاد

خزاقاب بخشم تو چشم بخت
خشم تو چشم
دلی غیرت اگر بر وجود کوه دس
غیرت گر بر فلک گمارد خشم
طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم
فلک گمارد خشم
ز تاب خشم دراری بخشم خوشیار
تاب شش بخشم خوشیار
کشتاید آب مذلت ز چشم کسبا
ی آب
طلیحه دار فلک را برون کند خصا
ی در ا ر و

درین صنعت
بختی
و ایت

عرب گشته با حسان چون تویی حاتم
رفیع گشته بر فعت تویی که با ناله زند
بر فعت تویی
اگر بخاک سپیدی ز بخل قارون مال
ک س ر ی
همیشه بنده فرمان تو صفار کبار
پیاده صف پاینت بر هزار سوار
نی آصف ب
کنون تویی که چو عیسی همی کنی ایثار
ن تویی عیسی

درین صنعت
بختی
و ایت

با حسن قوتی حاتم بر غنای کسری نازد مطلق بود
 از آنکه چنانچه بگویم که بفرمان قوتی آصف بر قوتی عیسی
 از ابر دست تو دار و سحاب مایه جود از آن گبستر داور چین و در شتواری
 ابر دارو زان گبستر بر چین
 اگر چنانچه ز جود تو مایه دار و برک که سایه بر سر گلبن نگنده است چنان
 ز جود تو مایه سایه

ایر و ارد ز جود تو مایه
 زان گبستر و بر چین سایه
 نه صبح چون اشیر نور زای شست یقین که این گمان ز خطا آید اگر کنم اظهار
 چون نور زای ت که این ز خطا آید
 شبیه تو نبود آفتاب شیر از آن که او ز رای صواب تو شد
 بود آفتاب از صواب

نه چون نور زای تو آفتاب قافله مطلق مردون بین نیست
 از آنکه چنانچه بگویم که بفرمان قوتی آصف بر قوتی عیسی
 وجود کلک و گفت تو که منبع کرم اند اگر چه نیست مکاهی ز مروی استخار
 کلک و گفت که منبع آن است ای
 را و بود که ز ربح و کان ساحت تو بخارج احضری این نه بر استکثار
 بار ساحتی

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا که عین راحت خلق است و جود بی قنار
 کلک و گفت که منبع استیلاست
 زبان علم و بیان و کلمات انگنده است ای خضر این عین راحت است
 بان ان و کلک
 کب و دوات و زبان قلم ترا گفته تو در سخن دوم اخطی باستخار
 و زبان دوم اخطی

این بیت صنعت
 در این بیت صنعت
 این بیت صنعت
 در این بیت صنعت

این بیت صنعت
 در این بیت صنعت
 این بیت صنعت
 در این بیت صنعت

این بیت صنعت
 در این بیت صنعت
 این بیت صنعت
 در این بیت صنعت

در صنعتهای گوناگون

ورای سیم بُدی بالعی و الی بکار

م. عرض یافت

بنان کلک و برانت معروض نشا قافیه مطلق جرد
یکی جریر و دوم خط و سیم عشی

چنانکہ مال ولی را و خصم ادم مار

مل و ملی زاو

بگوش مال عدد و نوازش ابرار

12

قسم دوم کس کرده و درسم نکور
مال ولی را و گوش مال را و انداخته

مجلس شورای ملی

چنان کند کہ برابر وز جان هر دو مار

نچو کیفک فی

بھی دہندہ تو تین سو زمانہ باز احوال

ن ی ن ی ج

تو بی سوال دہی صد ہزار کان کی بار

100

نی نی چوستان
مطلق مروت پرست

ای ابر کف لطف تو بطبع چو مھ

می کند خار حسن

وخلق تو باشد دم سیم و صبا

حق بودیم قافیه مطلق مجبور
خاک رزم

ر صورت اقبال شرع احراز انک

ان ا فتح

صورۃ اقبال

درست متاگون

۳۲

حدیقه ۲

عام نام ترا بر چین کشد که گشت
فلک نه فتح کلام توزیب لیل نیر

۴

نرا بر چین له قبال ترا بر چین
صورت قبال ترا بر چین

۵

ز مور و گرم او بر دوشه لیا
چیت چیت فلک را بخت خوا که گان

۶

ز دم نوزن نرند دم ولی بر نرند
اگر زانه یار ترا شمار کند

۷

گسته میشود از کوشش مدام مدار
ثبات قدرش است آنکه ماه را بر چین

۸

درش ک م چیت بدست خوا آن ای شکم
سودمندم ولی بسته شود ز موش

۹

ز راه باس تو کوه گران شدی غار
اگر نیات تو دندان قصد نمودی

۱۰

ز راه سست وک
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۱

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۲

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۳

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۴

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۵

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۶

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۷

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۸

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۱۹

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۰

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۱

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۲

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۳

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۴

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۵

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۶

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۷

چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۸

داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۲۹

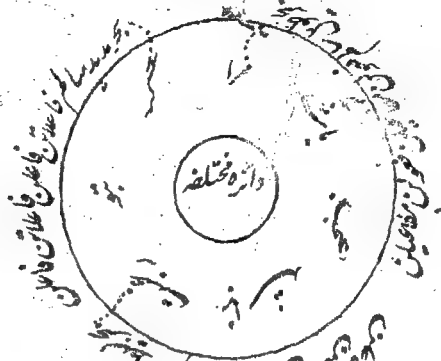
چاه شاید اگر جوید از هوا مضار
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

۳۰

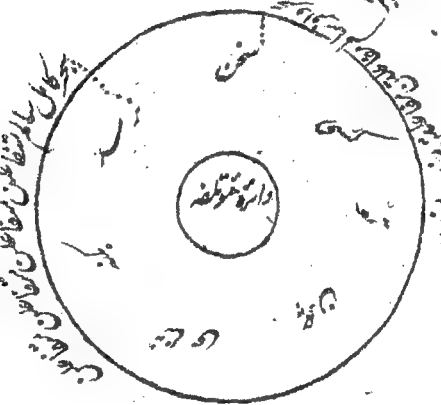
داه ی جواز
اگر تو آید از دست هر که بگیرد

حدیقه ۲

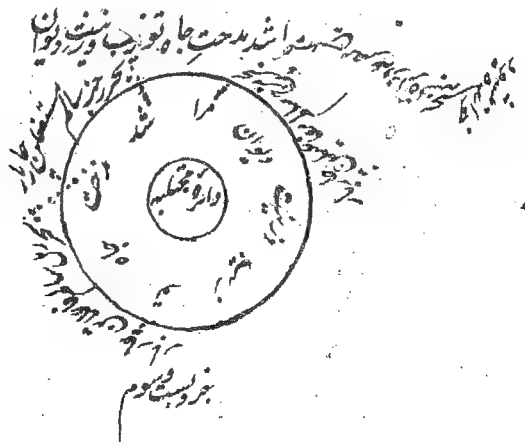
۳۵۳ اشعار صنعتهای کوالون



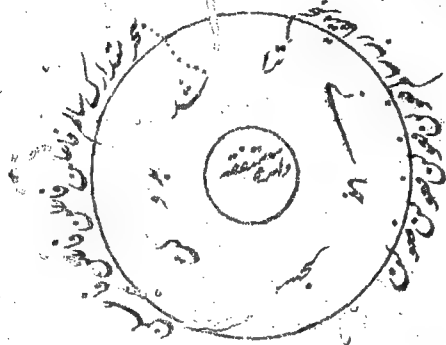
مرا سخن نرسد در بیان کنه شایسته
شای چون تو کسی بر تر آهانه تدار
سخن نرسد با کنه شایسته
ی چون تو کسی
سخن نرسد بکنه شای چن تو کسی



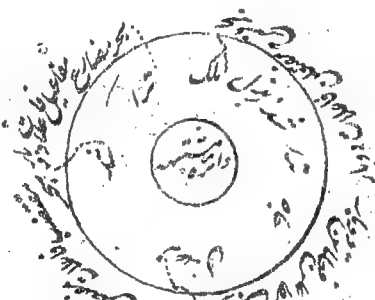
حواله طبع مرا شد مرغ تو که جا به
توزیب و زینت دیوان مملکی از اختیار
مرا شد مرغ ت جا به
توزیب و زینت دیوان



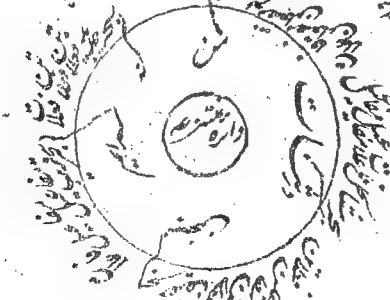
حد لقمه ۴
 تعیین قیام تراشد چهره باریت
 اشعار صنعتی گوناگون ۴۵۴
 مسخرت جانی ترا با سحر
 تراشد بدوکت مسخر جانی
 تراشد بدوکت مسخر جانی



دوران که ملک تراشد ز عدل جاه پیرنگ
 تراشد چو تو داری ز پندل آشکار
 ملک تراشد ز عدل جاه
 تراشد چو تو داری ز پندل آشکار
 ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز پندل آشکار



چرا که من نه سرایم بدین سخن
 و لیک درس شای تو میکنم تکرار
 من نه سرایم بدین سخن
 و لیک درس شای تو میکنم تکرار
 من نه سرایم بدین سخن و لیک درس شای تو میکنم تکرار



اشعار صنعتها گوناگون

حدیقه ۴

آشنایی است بپایان مرابوقت سخن
چون بحر است بحر گوشت و گوشت ام
شایسته است که بهتر از زمانه شوم
بناشتم اگر بهتر از زمانه شوم
دورتر ز اهل غیبت گشت کس چنین بیتی
نار از دستم و اهل بیت شعر شکار
ز اهل بیت

صنعت
در بیان
علاقتش
است

چون که گشت سمان مناهل بیت
چون که گشت سمان مناهل بیت

همیشه تا که بود سایه زمین محروم
تمام تا که ماند فلک بر دوش
تا که ی زمین
چنانکه چرخه صبح منیر از آن چون
چنانکه چرخه صبح منیر از آن چون
تو کامکاری و باشد همایت قرآن
تو کامکاری و باشد همایت قرآن
باز

در بیان
صنعت
است

آمال تو که شاد است و میرزا و باوا
در محالک روزی کشاده
کشاده

در بیان
صنعت
است

مکام باد بفرمان را تو گردون
دست حکم تو آسمان شده همه شوال
دست حکم
که از برای گفت لعل بسته بر احوال
ای که بسته بر احوال
نموده خدمت تو دهر برین از مضر صدق
پای دشمن

در بیان
صنعت
است

کشاده باد گردون بسته برین
کشاده باد گردون بسته برین

در بیان
صنعت
است

صدقیه ۲ قطعات موشی ۳۵۹

قطعه شرح از صدایا

صاحبنا سایه خورشید نور عالم است سایه جاده تو بر عالم میزند باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملک جسم و نگین بگین خاتم مهر خلد باد و هست
مهر عنوان ابد طغیان مشور را زل آیین نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

قطعه موشی از خوشو مصاریع فی در صنعت کف

صفت صدر و سینه دستور می بر ذریت بهشت برین
میکنند بخشش بیدل درم همچو روی سپهر پیش زین
شد بعدل تو جل ملک متسین شد بعدل تو جل ملک متسین
لغت تو دعوت پیری و ملک لغت تو دعوت پیری و ملک
هست در جنب بخشش تو قلیل هست در جنب بخشش تو قلیل
دست بهت بدولت تو زدم دست بهت بدولت تو زدم
تو گرم و بهر دسبه تشبیر تو گرم و بهر دسبه تشبیر
هستم بهت در نور شرت هستم بهت در نور شرت

قطعه غیر منقوطة از خوشو مصاریع ثانیه

ملک ملک کرم سرور دهر سالک راه علامه کرم
ملک او صومعه دار الاسلام دارا و مورد والاهم
مطلع طالع او محسب کرم حارس درگاه علم و حکم
هم خواهد در او روح ملوک هم دعا مدد او و در اتم
کار او در همه عالم اصلاح مهر او در همه دلهام ختم
کلب او حکم رسل را همراه دم او در ملک را حصد
راه او راه کرم را سالک علم او عالم دل را محصد

وله صنعت واسع الشفقین

اشعار و نغمتهای کوناگون

اندر دل عشاق زده آذرت آذر
 دیدار تو خوردید عشاق تو خاد
 کاندل دل حشا و شمشاد ز خجسته
 لطفش در افشاند و دشت زرد و گوبه
 نور تو رسید است آفاق سراسر
 ترسان شده از بول سبک گرز تو نوذر
 تو خسر و صفاری ای خسر و صفدر
 وی تیغ ترا فتم و سعادت شده یاور
 رخسار حسود تو شده چون گل صفر
 باد زنی زیر پاں در کف گرفته باد رنگ
 حقا که همین خیال در سر دوارم
 در دور تو هر دم نفسی سرد دارم
 لاله غلام روی تو صد برگ زیر پا
 ز ناراکست و لگد زدی بروی لات
 سوزن پلکا کدام سوئی
 وه چه ذقنا کدام کوئی
 تیغ گمش سیاه کاره دیدم
 سرتا بقدم تمام سارے دیدم
 دیدم بلب آب زن هندوی
 شمریاد بر آورد که در درموی
 زین مرغ ای ابر و باغ اگر گوشت را
 گر تو ای شیر گران سبزه داری و در
 ای ساکنان گوی تو از باغ نیز آید
 هم زاهدان از دست تو در نیز آید
 گر خطه خواهم هیچ شب در چشم پیدا آید

حمد لله
 ای آفر تو یافته از غالیه چا و
 زلفین تو ریحان دل عشاق تو
 اندر دل عشاق توان گفت
 آن شاه سخا دست که درگاه سخاوت
 ای شاه تو خوشیدی زیر لکه چو خوشید
 لرزان شده از خوف سرتیج تو غفور
 تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
 ای پیر تر نصرت و تائید شده
 رخسار کو خواه تو چون لاله خود رنگ
 با رنگ آمد حارم با عذار باوه رنگ
 رخ شمع پیش تو سردار م
 در خیل اسیران تو من سپردار م
 داریم آرزو که حکایت کنیم با ت
 هر چمن که دید رخ خوبت ای صنم
 چوبه دهنه که ام روی تو
 من در طلبت بگرد عالم
 هند و زن سرخ رنگ ناری دیدم
 پیر این او که نازک از جان من است
 رقم تماشای کناره جو
 گفت که بهائی سزد زلفت چه بود
 چلیقن شاهی و بسیارست بارت بریر
 باز تو با سیم رخ بازی میکنی
 آن ملامت بروی تو محراب ابرازده
 هم عاشقان و شریک تو هم ز خود داران
 آیدم آن شکل عجب میکند آن چشم است لب

در صناعت گوناگون

ای صفتی بحکم نظر را چو روان
در معانی همه اقوال خیزیل تو مشر
بسیار طالب شده گویند و دل شاد
هست انعام تو در برج مروت اختر
گشته اوصاف تو سرایه اشرف اعم
اصطلاح کریمت مانع به شدت درج
عاقلان را بر بیان تو همه حکمت و حکم
تاجان هست ترا باد و باد

ایمنند و یکشاید یا ستاند یا بد
ایچه ستاند ولایت ایچه بد بد خواسته
عدل کامل خسرو لطف شای سلطان
یکی هم حاتم شاهین دوم هم خایه طهر کل
بنان اوست در بخش سنان اوست کوشتر
یکی از اوراق را بسط و دوم را روح افکند
روز افزون حسن تو یا ماه با آزار من
تنگ غنچه یاد دانت یا دل افسرده ام
استیمنت بر شکن یا زلف یا پیشانیم
روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کلر من
غیب سیه تر یا دولت یا حال من یا حال تو
نظم بر دین خوشتر یا درو یا در اندان تو
وصل تو دلجو تر یا شعرهای نغم من
مهر و مهر خشنده تر یا رای من یا روی تو
وعدۀ تو کوز لشت و قدس یا ابروت
خشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
قد تو یا جد قابل خد تو یا خط تو بر

وی ضیائی بهرت چشم بشیر را چو بصیر
در میان همه افعال جلیل تو بشیر
و فرصات شده جوینده قدرت مخور
هست اگر ام تو در درج نفوت گوهر
گشته الطاف تو پیرانه اصناف بشر
ار تعلق همت دافع بر ظلمت و شر
سلطان را زربان تو همه نعمت و زر
آزمان هست ترا باد و درو شمت و فر
تاجان برای باشد شاه را این یا کار
ایچه بندد پای دشمن و ایچه بکشد حصار
تدو و کبک و گور و موری باشد گهر
سه دیگر موس ضعیف جبار هم نعمت
لقای اوست در مجلس نوای دست و میدا
سعادت را سوم ای چهارم فتح را بیان
گرم تر خوی تو یا خوشید یا بازار من
گلستان خوش یا خشت یا سینه افکار من
دست شه گوهر نشان یا ابریا افکار من
زهره کتر یا دانت یا دل بخواد من
شده بهتر یا لبست یا لفظ گوهر این
هست تو راست تر یا سرد یا گفتار من
همچو تو ولسوز تر یا ناله های زار من
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
قول تو بی اصل تر یا بود یا پندار من
نعمۀ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

خط تو ناقل بابل بر تو ضابط بر بر
خط تو ناقل بابل بر تو ضابط بر بر

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون
در صناعت گوناگون

در مسکنها گوناگون

گفت با هم بسیار گفتش دیگر چه گفت
گفتش چیست از این خاطر من از سر چه گفت
گفتش که شمر و من این تن را نوحه گفت
گفتش من سوختم در باب غلغله گفت
گفتش بر باد رفته و حق عشره گفت
گفتش من زنده گردیدم ز خود و شرر گفت
گفتش این هم حسابی از لب کوزه گفت
گفتش که عاقبت این است زین تن گفت
گفتش و یکی بگو گفت و دیگری گفت

44

۴۰
حقیقت
گفت و دیگر باز حد خوش گذارد و چون
گفت سر را بایش از خاک ره کمتر شود
گفت جسم لاغوش را از غضب خواهیم خست
گفت ناگستر چو کرد خواهش بر باد داد
گفت در محبت بکدم زنده اش خواهیم کرد
گفت خیر و شر نباشد عاشقان از حساب
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفت دیگر نگرید و بر خاطرش با عظیم

غزل رام سهای رونق ششمل بر چارخبر

شاید خوبی تو حسن و جمال
ز گس جادوی تو خیم غمزال
جلوه حسن تو بر آوج کمال
نهایت بر ابروی تو هندوی حلال
دست روی تو از امر محال
رخ گل و خوش قد تو سر جمال
می خشم از سوی تو رخ و لال
چشمه دیده به از آب زلال
رو نفی خسته بر امید محال
دی ز دل از هم تو رفته تدار
سرو خشم از قد تو باند گل

ای رخ و ابروی تو بدر و حلال
طره گیسو تو مشک خن
منظر نور تو در ابر مطهر
شاهد خونی تو گشته پدید
نیل حسن تو بر اوج فلک
منفعل از خط تو سبزه خطان
بسته گیسو تو جان و دلم
زینت کوی تو از اشک مرده است
ساکن کوی تو از آن متمیز
نی حکم از غم تو گشته فگار
قمر از خد تو گشته حجل

نخل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سرہ السامی

سختی از آنست که زود دارم ز دوری آن در زود داغ در دم درون دل گذر

12

چون کابست گونی شب قدرت تو
خفت خضر عبد کجی مشک الیه
بجیب تعلیم مقیم محبت
بنهاسی گفتن فصیح
ای دل ز دور دور آردم و آرد
و آرد و خوش آزاری و آرد و آرد
رخ زری و دل زاری و آرد و آرد
دوری ز دور دور و دل زاری و آرد
ای راوی آردی در راه ارادت
ای گرفته فال سعد از راه روت بیشتر
دوشینه که بر دیر و بر دوشم بود
پوشیدی نبود غمیر از چشمم
نهاد اندر خطا و آردم بود
ای برب نبود اول اگر خوب کار من
ای لعل بر من دور همانا خبرت نیست
من با غم عشقت ای صدم بر نام
تا چند نه تیغ ستم بر نام
ای بت سپر اسب و گریست
من برب خشک دیده ترسیم
گویم لب به بند دیده بد و ز
چون لکشته کنه اب شراب آرد و کند
ننگ خدنگ از کین گسان
بکویت ناگهان گبری در آمد
روز و شب خواهم همه از کردار

۳۴۱ و شیخا و مستها می گویند که

مه نو که باشد بدین گونه لاغری
 تن سیم میل لب تنگ شد
 بخت خنک نصیب شد
 طباعت صبیح بگسیو معبر
 دوز در دهر آورده دوش آی و در و آ
 آواز دل آری آورده دل زار
 روزه دور و آن آورده در و آوار
 از روح زدی آورده در و آن آوار
 آزاد در دوز و در و در آوار
 وی بجان روی ترا خورشید زهره بیشتر
 سراپا جو و س نو در آغوشم بود
 چیزی که بزی سر خم گو شدم بود
 بدین شش وجودش گرد و موجود
 آخر پرست زانک ندامت کنایس
 که آنوقت جو می شدم از ناله چنانچه
 تا برکت ز جا غم بر نایس
 باید که کف لطف و گرم بر نایم
 باید که بسوی بنده بی ترس آن
 تا لب خشک مال تر ساس
 و لیکن هر مقامی را مقالیست
 دل سببه تو لپسته و نامم با خطر
 نیا سود بیک زمین یک زبان
 زدی تیری که شجست آن سرگر
 ناست باشد همیشه تا جده
 بسیار مگو

74

بیان لغز و چستان

۳۶۳

حد لغز

تغ تیزی بخت بخت خبیث
فیض بخش بخش پیش ز پیش
شب بخش تحت بخش سب
پیشتری نه پیش پیش پیش
ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید
چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان ولیک
بخیال چشمه رضوان که چشم چشم است
چشم آن دارم که از چشم بر آید چشمها
آز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل
من نیازم از نیاز
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دریدن
دید چون محراب ابروی بتن جلوه ساز

تیزی تیغ تن نشینش بین
جیش فیش پیش پیش پیش بین
تخت بخش به بت عینش بین
پیش پیش پیش پیش پیش بین
هیچ چشمی چشمی از چشم تو سکو تر ندید
چشم من زان چشمه چشمه کوثر ندید
حور در چشم ناید چشمه کوثر ندید
ز آنکه چشم چشمه بخت چشمه نود ندید
چشم را غنبار کرده چشمه سار خور ندید
من نیازم از نیاز
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من شمع ز من کل من آفت
جای آندار که شمع شهر گزارد نماز

از چشم و چشمه

تغ تیزی

تغ تیزی

واسطه پالغز عقل عجوبه گزینان اشعار عجبیه لغز و چستان *

یکی جفت کبوتران ا بلق
پرواز آسمان نایند
چشم که هستند جدا جدا معشوق
از خانه خود برون نیایند

رنگش چو رنگ رخسار
پادار و دیرم بدان جانان بگویند پلین

عجایب صورتی در شام دیدم
درختی بر سرش لوحی پراز آب
اگر گویم کسی باور ندارد
دران ماری که قند و سدر ندارد

آن چیست که روز میاید شبگون
صد باره تنش ولی بیکای نگون

حدیقه

۳۶۴

بیان لغز چستان

گردست زنی برور اندازد برون همچون دل عاشقان سرور زین خون

کمان حلاج

از پشت قلم طرفه چیزی که او همیشه بود در سر تا بشام در نا له
انگند از دمان بحد ساعت کطرف برت و اعارف ترا که

چیت آن گنبد خجسته و دور که در رفته است یک دست
ناکمان اندرون رود پسری کند اندر دو پای دختر سر
چون زمانی بهم سپید از اند این اندر در گریز آن زن در

رضای

عجب دیدم بچشم خویشش دوش دو شوهر کرده یک زن را و غش
عجبت که کان دو شوهر زاده آن زن نکاح شان بحد رند بعب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق تنفس دو گوهر اند که کائنات هر چه در دست بر ترند
پروردگان مسایه قدس اند و ازل گوهر نند گرچه باوصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال بی پر آشیاء علو سے سے پند
از نور تا بظلمت و از اوج تا خفیف از باختر بخدا و رواج حبه تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجلال خیم و خیمه اند
تحقیق دان که ناصر خمس و غلام است بر کس که گوید این دو که از چه خضر اند

شب آفتاب

ز اغی دیدم سیاه مانند دانه در این طرفه که در میانم آن رخ سفید
این طرفه که در میانم آن رخ سفید پرواز نمود و بیضیه ز کین داد

قلم

چو چینه است آن رخ بی بال و پر آنزاده ز مادر ندیده پدر
سرش تان برشی نگوید سخن تنش رانه در ری نریز و گهر

انته

حدیقه ۴
چیت آن درج نرم و گنایید
چیت آن درج نرم و گنایید
چیتی دارم که چون آن درج بشکافد
چیتی دارم که چون آن درج بشکافد
سبع صوت پرتربیب و خوش نقش است
سبع صوت پرتربیب و خوش نقش است
بیان لغز چیتان
بیان لغز چیتان
چون صدن یکتا درنا سفته دارد و دیان
چون صدن یکتا درنا سفته دارد و دیان
افکن آن گوهرنا سفته از کف رایگان
افکن آن گوهرنا سفته از کف رایگان
پوستش بر مو پرید آورد و مو بر سخوان
پوستش بر مو پرید آورد و مو بر سخوان

عضو تناسل

چیت آن چیت ناز پرورده
چیت آن چیت ناز پرورده
چونکه او را بنزد گور بر نند
چونکه او را بنزد گور بر نند
گور را دیده می شود زنده
گور را دیده می شود زنده

ابضا

چیت آن لعبت پایون ندر
چیت آن لعبت پایون ندر
چون شود کمر سینه شود ندر
چون شود کمر سینه شود ندر
که دهن دارد و میان لاغیر
که دهن دارد و میان لاغیر
بسته در پای خود و دوتا لنگر
بسته در پای خود و دوتا لنگر
چون شود سیر می شود لاغیر
چون شود سیر می شود لاغیر

من

چیت آن چار عشره دارد
چیت آن چار عشره دارد
نام او را صریح گفت من
نام او را صریح گفت من
یکصد و شصت پای او بنگر
یکصد و شصت پای او بنگر
گر ترا فهم هست آنی دلبر
گر ترا فهم هست آنی دلبر

باو نجان

چیت آن چیت که با بک پناهی دارد
چیت آن چیت که با بک پناهی دارد
سینه اش چاک نماید سرش را بزند
سینه اش چاک نماید سرش را بزند
جامه سوسنی و سبک کلاهی دارد
جامه سوسنی و سبک کلاهی دارد
حیرت این است چه بچاره گناهی دارد
حیرت این است چه بچاره گناهی دارد

تباکو

چیت آن برگی که بوی خوش گل میشود
چیت آن برگی که بوی خوش گل میشود
دو دوا اندر هوا پیچیده سنبیل میشود
دو دوا اندر هوا پیچیده سنبیل میشود

از این

چیت ماری که آن دوسه دارد
چیت ماری که آن دوسه دارد
هرگز بکشاید این معشمار را
هرگز بکشاید این معشمار را
وز دوسه رخ سدر بدر آرد
وز دوسه رخ سدر بدر آرد
دامم از عا شقه خبر دارد
دامم از عا شقه خبر دارد

چراغ

چیت ای دانا حکیم اندر میان و آن
چیت ای دانا حکیم اندر میان و آن
آب باشد قوت او را باشد قوت مرغ
آب باشد قوت او را باشد قوت مرغ
مارمین خفته باشد مرغ نذرین دوزان
مارمین خفته باشد مرغ نذرین دوزان
همه بار چون بی آب کرد مرغ دلو نجان
همه بار چون بی آب کرد مرغ دلو نجان

ماهی و آفتاب

بیان معجزات

۳۶۶

حقیقت

چیت آن پادشاه هفت اسلیم

ناگهان یک سوار پیدا شد

سوار سراسر پایاده روان

تن رویان چهره زرنگیان

پشت آنجیزی که آنرا خشن حیوان بخورد

کربست شاه افتد لک سکندر

اعسی نامی چشم شعور از کیا بد اشعار مشعر معشما

دوان بکشا که بس شیرین مقالے

بزم طرب از شمع می افروخته باد

حسار کو صمیم بر صمیم جامی

اشک من بی روی گلگون توفت اجدر

وقت است که ساز جنگ از جنگ نهی

در سایه نارون زنی خنده عیش

باغبان چون ندید قد تو فاش

طالع ایشان ازین
بدر که درین ایروب
نقطه درین ازین
لالی و کنی بی لک
حروف مذکور از
درج لالی جوشند
اسم حلال حاصل
طالع از اسم فلفظ
تعبیر بی لک
پایه درون غشایی
باویم باغی مان
در کوشش تر
درستی بی لک
طالع ازین
طالع ازین
طالع ازین
طالع ازین
طالع ازین
طالع ازین
طالع ازین
طالع ازین
طالع ازین
طالع ازین



باسم علی

در بیان معنیات

5

مکتبہ اسلامیہ

شعبه حقوق

علاج
چون از لفظ
مرد

قد جویبی
والو

بی بی
توتلی
ساز

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ

سید محمد علی

روزگار و اندیشه
و روح و عواطف

فصل دوم در بیان احوال و حال

بصورت صورت تصویر

2

الحمد لله

10-10-79

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

1422

قادیانہ

و

مکتبہ اسلامیہ

14

زائد کہ بروی جوڑنا نیست کسے بر ساحل بحر شنائیت سے

جایمے برواتی علی ایوم مدائیم
کان ہز علمای یاقیت ہے

قد جانان و محبوبی را و و مشربا کی خوان هر دورا و هر دو بگذر

آن سه روز و صورت قد من سرور داشت
 باسم منصور از خواب بنگم قد خود داشت

پوشیده ستم رخ ز حال چو صبا
اظر آفتاب از ان صنوبر بدست

مردم گنبد از گوشه کوی تو با چشمهاش

برومسم از خیمه سیر لوی تو تر
باز تو چو زلف تو بگو سارافت

باسم شعبان

دل سوخت سبب را کند سوز دل عیان | و انم که سوزش چو دل آفرینان

از رخسار کشت آن گیسو است
بناکب سیکون که خماری شخمسیم

ماملو بود که آن ماه صرف خواندن نامش

ای نامی که در دم سواش از نی و جام
ببخند گفت که فی ناقص است و جام

خدا بود فی جی و حام ای ای ای

اگر کرب لایس مدام ای سے
کمزوی نرسد زبان بکام ای سے

بسم الله الرحمن الرحيم

باسم ہبادر

درد و صلت به عاشق روشن / لیکن فتد از دست قیب تو پس روشن

۱۲۳۴

بسم

ای که شب وصل بنیات رسید روز ششم بنیات رسید

بسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد چو عماد دامن غور در میان زد

بسم لطف

آن طفل بد خوهر گهر بند گردوی خود از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

بسم بها

راز راسب اندیشان گهر رشت قمار و خرافات دامن زار پابر جای سرباز بود

بسم محمد

خیم جوگون گشت کی طره رخت پوش زنده پوش گشت

بسم سلام

بود روی تو گل سوی تو سبیل نند سبیل بر دامن

بسم

چو خوانی مطلع سبب المانی بر لایق بی نام او نجیفات

بسم موسی

گزیدیم از خود کسب بدندان لب شیرین اوست گوهر افشان

بسم نور

بود نامت زبان را آیه سوره کمر گفتش نور اعلی نور

بسم تاج

دل و در دو عالم جات گشتش ز او با و ایت گشتش

بسم امین

دعا کردیم نشید آن سه قد ز قول ساسان آن صبح بحد

بسم حسن

این گوشه ای محنت چون نیست جاو آن سبز زرد سرور روزی این بیا

بسم موسی

لب غوغای کفایت
بشنیدم گاه ساقط
شود نوحی از لب
شیرین بی زبان
چون گوهر افشان
بی نقیض در کفایت
سورن موی

چو گوهر افشان
بینی چشم زلفی
شوند حسن اندر
سورن موی
مطهر باشد و بیان
حسن جاکشید
جسول انجابر

بیان معنیات

۳۰

حدیقه ۴

دوشینه من شیفته دل کم خستم
آن مه که رسایم ز غمش آه بایر
فدگره هزار دور یکدم خستم
شده شاه چو نام خویش کی خستم
بسم با بایر
چون شب پاسبی شد دل بالین خستم
رحمت صد کوی پر بالین خستم
ای صبا بگذر سرگوشه آن بالین
کامد اندوت تو آرام دلهای خرم
چهرانی دورم از کوی خودانی دوست
بسم شمس
گردست و در پایت افکندن سر
بسم مبارک
مگر کردید بو آن گیسوان را
بسم زین الدین
دل زاید حال دین خرم است
بسم عطا
فشانده از خنده آن لعل گسار
بسم شجاع
شب آن شمع دل در حدیقه پخت
بسم عیسی
چو بنی صورت عیسی هست
بسم حسن
چون صورت آن که بای خندان
بسم حمد

نقدی ای خلیل
مهر و ناز و وفا
شب که باست زین
دار و چمن کی گزینم
ماصل گشت داز
شکل باله بکول
پیوست بخت از
چشمین سی و نه
در صورت ام خاتم
مهرت کف از
تجدیل نو ده دیک
شده مراری نانی
رای نظر را زانی
تجلیل بایست
سجده شکر
باجای عدا ایلیم
نقدی ای خلیل
گشت و از سوغات
خود حال کرده
بسم شجاع
پوست ۱۲
نقدی ای خلیل
از فانی قاف
سوی بایر

حدیقه

۱۲

بیان معنیات

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

بسم الله

لیکن اگر کسی اندر کے جای شود تو نام آن دلائی

بسم الله

اگر خورشید رخت زبون است رخ آن سر برین باری که چون است

بسم الله

گرفتیم نیمه آن لب بدندان دامن راز و نام داشت پنهان

بسم الله

نام خود آن خورشید انوار از هم دو انگشت رنگو نثار

بسم الله

کند آتش لب حوض و پای بند خشت اخصی زین بانه تو اعم ای دوست

بسم الله

صبحی خواب بودم ناگاه و خبر آمد گفتا مرا که کن خورشید بر سر آمد

بسم الله

یک گداز مرا که دی ای در لطف دلم بر سر کوی تو ما چون زلف تو جانم

بسم الله

سخت دل ز این ایوب و خیدار برالم من نشد هیچکس اگر کجا

بسم الله

بود که آن رخ ماهیت بریم ای نان شب دانی اگر چه نهاردت یابان

بسم الله

دل را بود که آه بیاد فنا دهند اما جان خود از دل آهسته وارم

بسم الله

کوی آهسته و شیدا همه شیدایان ساختی بی سرو پای سر دلی یابان

بسم الله

و آن گل بدست دیگر است اچو بلبل ناله گیت سحر است

بسم الله

بسم الله

سوداقت ابرو تو قصد دل نهان
 آنچه نهان بود باری شد عیان
 باجمید دست در دامن پری زده ام
 باجمید نیست

نام حق پیوسته اندر جان است
 درونی یا باش و لهرا دواست
 ایسیان از آن شد مقام
 در باهر آن مه شد تمام
 ایسیان چرخ از شما کیست
 باجمید که صندره در جهان خوانا به بگریست

اگر خواهی زورم گری آگاه
 باجمید که در حرف از راز من دریاب ای ماه
 نیال از درد ای فی خندان
 باجمید که یار همدم و همدر دماست

نیاید ایفلک کاری ز مهرت
 مرا خود هست او باری ز مهرت
 بکشد دی گوش کیوف ای خیمکار
 ز جان خسته و دلهای
 بود و بخون اسیر مهر جان
 باجمید که در دل و سر جان

فدا کردن نیارم جان به پیشیت
 متاع قلب دارم جان پیشیت
 سعیدی از ورش بودم من زار
 رخ ماهش نمود از رخ دیوار
 عدم روزی بکوی آن دل فروز
 دلم از یاد آمد در جهان روز

حدیقه ۴

۳۷۵

بیان معیات

تانی آن جوان نے بسیم ہجو اور درجہ بان نے بسیم

باسم

خبر می نامد که در کتب سادہ را خبر گوشه روا که کن صاف بادہ را

باسم

ایک حسنی عالمی است و شیدا کہ بہت باہم در میان چشم دل سو قدش جا کہ بہت

باسم

سورہ دل بان سوسہ بود میرا شمع دل سو شہ از گریہ بنا سو دما

باسم

بخش را خط مشکین در قافی باہم سبب دیدیم روی آفتاب نے

باسم

عشق کیمیت را بہرگز نشد دل از جا آمد تا در او دل بود گشتن زیر دبالا

باسم

ای جوانی کہ درین عضو از تنی یوسف مملکت حسنی و مارا جانی

باسم

وادی مملکت کہ جان فراید دویے کہ بہت کہ ترک خوش باید دروے

باسم

بر دل شدہ بی سواد کہ جو من در سرب و پوست خود آید دروے

باسم

خود را سرحد ویت یارب بستمند امغز افتد از میانش خود شکستہ بیند

باسم

کوی سکہ گفتند کہ حرف از لب گو ما کہی در سبز بر و شد و خم و فشا و اپا

باسم

چشم کشا زلف تشکن جان من بہر تشکن دل بریان من

باسم

کہ حرفی ز شوق عشق آموخت تا لبها رساند لبها سوخت

باسم

کہ حرفی ز شوق عشق آموخت تا لبها رساند لبها سوخت

از سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی
در سن ۱۰۰ سالگی

صدقه ۴

۳۷۶

باسم

تواریخ

از حسن بی حد توای نازنین شایس

آینه صورت نمای حالات از سنه وادوار شقاوت تاریخ ندرت شمار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا

عمر آن شاه قبله آمان

روز مولود و نقل آن محمود

لیک تاریخ آن شفیع اُمم

سال نقاش حسد و به نغمه خواند

سال نقاش چنین غم افزا شد

شد قسم سال نقل آن عالمی

نازگوسال نقل آن شه دین

احمد از انبیا سر آمد بود

باز تاریخ نقل او در یاب

سال نقاش ز عقل ثابت گشت

گفت تاریخ نقل او رضوان

سال نقاش بخوان برنج و لقب

باز تاریخ نقل او بر خوان

سال نقاش گویند و آه

چون شفیع الوری ز دنیا شد

توان گفت در ز دریا شد

تواریخ حلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

انکه او صادق الوری بود

یا یغیبر خدا بود

عمران غلام صادق الاقوال بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سر کمر خلافت از تقدیر چند ماه و دو سال ماند امیر
آنکه تاریخ ابو گوهر سفت روز قوتش چارشنبه گفت
بست و در دم جادوی اخروی بود که در البقاشش نقل نمود
عقل سال وصال او سر نمود در سن چو در رفت صاحب بود
قبر او جنب قبر پیغمبر همقران است همچو شمس در قمر

تاریخ حلت حضرت محمد صلی الله علیه و آله

شبهه و غوغا محترم بود که عمر نقل زین جهان فرمود
لیکه در بدل سعی و کدش بود حلتش هم بسال گذر نمود
سال نقلش خرد و خست خواند وای صد وای عذری بیست و اند

تاریخ حلت حضرت عثمان غنی رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود در سن دال حلتش فرمود
سال نقلش بگوید و و ا لم که وفا و حیا شد از عالم

تاریخ حلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه از روح بتول حق بود و ه ابن عثم رسول حق بود و ه
گر تو سال شهادتش جوئی سیر باقم چیرا نمی گوئی
این سخن بس بود لصاحب عثم که سیر باقم است این ما تم
باز سال شهادتش که جلیست بیکان آنقدر در حرف علی است

تاریخ حلت حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها

فاطمه آنکه شید مدینه برگزیدش به بیعت مدینه
سال فوتش به تقییه بخوان ماند دنیا به ماتش بجایان

تاریخ تولد و حلیت امام حسن رضی الله عنه

حسن آن پادشاه کون و مکان کنیت او ابو محمد دان
مثل سال و لادش آن شاه یافت حرف سخت بسم الله
لیک از روی اختلاف بگو سر جان ست سال او دان

انتهای تمام بسم الله
 هاتفم گفت سال نقل امام
 در بقعه مزار او آمد

آن دو حرف است سال علت شاه
 حیف آفاق ماندن امام
 رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین

بعد از شاه کشور کوئین
 کربلا نخت بسم الله

سال مولود آن شهنشاه
 سخن مختلف ز عام این است

جمع و عاشر محرم بود
 سوره فاتحه تمام بخوان

بیش و ریب بگری و گواه
 سال نقاش گفت سنگین

سوی خلد امام نقل شد
 بعد از آن هر دو حرف مطلق آن

هر سال شهادت آن شاه
 سه دین را برید بی سینه

تاریخ ولادت و وفات امام بن اعرابین

آن امام زانه زین عبا
 آنکه اوراست رتبه اعلا

سال تحیل آن شه بی عیب
 سال نقاش خرد با تم و چشم

زبیدین بود گفت با تق غیب
 ز دوشم ماه رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی که باقرش نام است
 سال مولود آن سعید و رشید

سال شفقار آن شه دوران
 سال نقاش گفت باز جهان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق

آنکه او بود جعفر صادق
 سال مولود آن شریف و نجیب

سال نقاش گفت ثابت دوان
 سال نقاش شد جهان جوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آن امام موسی کاظم نام است قدوه راوزگار ایام است
 خلق را نادی غنی و اعیلی است سال مولود او امام ولی است
 گفت نقیض و حیرت برین سال نقیض میگفت عمده دین

آن امام موسی کاظم نام است قدوه راوزگار ایام است
 خلق را نادی غنی و اعیلی است سال مولود او امام ولی است
 گفت نقیض و حیرت برین سال نقیض میگفت عمده دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه
 آن امام فقیه جواد زمان لقب ازکی و قانع دان
 در جهان بود صابره و دافق شده سال تولدش صادمه و ف
 سال سم دادن تقی زمان دین ز مردم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی نقی رضی الله عنه
 آن فقی زمان امام همام نادی خلق و رحمتی انام
 سال مولود آن زروی سند اکل السجل است گفت حسد
 سال نقیض با اتفاق جهان کو نقی بود زیب دین برخوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه
 حسن عسکری که معصوم است همجو آبی خویش مسوم است
 سال مولود او بلطف قدیر منظر الحق رقم نمود کسیر
 سال نقیض براسسته برخوان که شده حریف راست از دوران

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام مهدی رضی الله عنه
 آنکه او مهدی است نادی خلق ذات ولای اوست شادی خلق
 سال مولود آن امام زمان دومی عیسی آمدست بخوان
 باز زروی اختلاف جهان مهدی صاحب زمان برخوان

تواریخ

۳۸۰

حدیقه ۴

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه

بیکان حمزه سید الشهدا است که خدا و رسول هر دو گواهی دادند
سال نقاش نه کم نه افزون شد اهل دین از زمانه بیرون شدند

تاریخ رحلت حضرت عباس

در جهان بود آنکه خیر الناس نام نامی او بگو عباس
سال نقاش بدو و غم بر خوان ماند اتفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اوسین فی ظر

عمده اولیا اوسین قند و دهر مقتدای مازمن
سال نقاش با اتفاق بخوان حیف دادی برون شده جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری

حسن بصری آن خدا آگاه مقتدای همه دین الله
حسن بصری است با حق دوست اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب محمّدی

مقتدای زمانه شیخ حبیب عجبی بود آن عصر نیز نجیب
سال نقاش سروسر شبانه گفت بود به حبیب پزدان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن بابت ابو حنیفه
آنکه او بود شاه مجتهدان نام او بود حنیفه نفعان

سال مولود آن شه و الا سید عیاست یا سید فیتا
عقل تاریخی او چو گوهر سفت سال ترحیل او معجزه گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف

پیشوای زمانه یوسف بود نقل او موجب تأسف بود
از جرب ماه نسبت و مقتدم بود نه بدو و سن رحلتش نصد بود

شب آردیه بود کان و الا رفت زین تیره خاکدان
سال ترحیل او بلا شباهه گفت یافت امام دین الله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد

سپیدی شمع دین محمد بود تاریخ ولادت پاک احمد بود

سال تقاضی که ز گوهر سفت تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام مالک رح

بهمه علم و فضل و صدق و یقین شافعی بود خنجر مجتهدین

سال مولود از سال ۱۵۰ سال ترحیل او مقدس خوان

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمان مالک بود عارف و سالک سالک بود

حال مولود مالک در زمان سال ترحیل او مقدس خوان

بود چون رنهای دین مستین سال ترحیل او ست قدوس

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکه او بود احمد حنبل شد از نو خرم علم و زریب غل

سال ترحیل آن خدا آگاه شد بر قسم صاحب جنان اله

تاریخ ولادت و حلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوری نام است مرشد خاص در هبیر عام است

مقدمالیش به پسر بدان سال ترحیل او های جنان

تاریخ ولادت و حلت حضرت معروف کرخی رح

آنکه معروف کرخی است بگو دل کرخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

آنکه ذوالنون مصری نام است قدوة اولیای ایام است

سال شتقار آن ولی زمان خرم گفت باز عدن و جان

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسماعیل صاحب صحیح بخاری رح

آن محمد که ابن اسماعیل بود بیشک فنیل رب طویل

چون صحیح بخاری است از و زمان بخاریست معتبر همه سو

در احادیث پیشوای همه در شرح مسند ای همه

سال مولود آن خدا آگاه گفت مالک عزیز دین اله

۱۹۴

حدیقه ۴

۳۸۲

تواریخ

سال نقلش ز اوج هفت طبع

تاریخ رحلت حضرت علی سقطی ۷

عمده اولیا سید سقطی

سال ترحیل آن مدد عرفان

تاریخ ولادت و رحلت عبدالعزیز ابوسلم صاحب سلیم رحم ۲۵۳

پیشوائی زمانه سلیم بود

سال مولود آن یکانه دطاعت

سال تاریخ نقل او

تاریخ رحلت حضرت سلطان برهمین دهم

پوراد هم که بود ابراهیم

بر سر تخت فقر سلطان بود

صاحب تخت بود آن سلطان

اختیار طریق شایسته گرفت

شب جمعه سال رحلت آن

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید سلطان ۸

محقق بایزید بسطامی

سال مولود آن شهنشاه دین

سال ترحیل آن کامل حق

تاریخ وفات حسین منصور علاج ۲۶۹

شاهباز هوای عالم نور

سال تاریخ قتل ام بیشک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید باوی رحمه الله

مدن علم و تکریم عرفان

شافعی مذہب است آن عارف

سال ترحیل او هفت طبع

تاریخ

حذیقہ ۲ تاریخ وفات حضرت شیخ شہابی ۸۳۲

شیخ شہابی کہ بحر عرفان بود روز انکس بصید قسبان بود
آنکے نسب است آن مقبول بیشک و ریب از سر و ع اصول
تاریخ حلت صاحب صحاح اللغات ابو نصر عمیل بن جواد الجوهری ۸۴۱
انکہ زلتش بصید صفات آمد جوہری کا شف اللغات آمد
سیان رحیل او ز روی حساب منظر ارحم العلی در یاب

تاریخ حلت سلطان محمود غزنوی ۸۹۴

انکہ محمود غزنوی بود واقف مسیوے بود
سیال شہنشاہ آن خدیو زمان بالقہ گفت شاہ باز جہان
تاریخ حلت حضرت ابو الحسن قانی ۸۲۲

ابو الحسن بود انکہ خسر قانی نشیندم شال او تانی
شدہ تاریخ صاحب خرقان ابو الحسن زب جامی عدن و جہان
تاریخ ولادت و حلت حکیم ابو علی سینا ۳۹۴

آن حکیمی کہ بوعلی سینا در ہمہ علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا گفت قابل ابوعلی سینا
سال نقلش خبر غیاب نہفت رحمہ الواحد العزیز بگفت

تاریخ ولادت و حلت حضرت عمید انصاری ۸۴۵

انکہ او بود قدوۃ انصار بیکان مرشد مضار و کبار
نام آن عارف خدا آگا ہ خواجہ نقیض بخش عبد اللہ
سال مولود و سال رحلت او جان انصار و اہل جنت گو
سال نقلش باختلاف عباد ہاتفہ گفت زب جنت داد

تاریخ حلت حضرت امام محمد غزالی ۵۰۵

آن محمد امام غزالی صاحب کشف و رتبہ عالی
سال شہنشاہش از جہان دور د جاودان شاہ باز عدن بگو

حدیقه ۴ تاریخ حلت حضرت حکیم سنائی مؤلف لقیه تحقیق ۳۸۲۷

آن حکیم زمان سنائی بود
عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا
در زمان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقه بدان
بگل و میوه دقیقه بدان
سال نقاش بر تبه و مکنت
گفت باقی بری کل جنت
۵۲۵

تاریخ حلت جلاله زری صاحب التفسیر

آنکه او بود صاحب کشف
دلش ز کینه و کدورت صاف
نام نامی او است طارک الله
جعل الله فی النجین مشواه
سال نقاش ملک بهفت ورق
ز درتسم رحمه الله الحق
تاریخ ولادت و حلت حضرت سید محمد الدین شاه عبدالقادر بریلوی
بیکان محبوب سبحانی بود
اگر بیشک قطب ربانی بود
شاهستانان شیخ عبدالقادر است
سید عالی نسب در اولیا است
سال مولودش ز امج کسب بیا
گفت باقی ریب تاج اولیا
سال مولودش کسب گلین تر است
شد درتسم محبوب عبدالقادر است
عقل سال نقل آن عالی شیم
صاحب فردوس عالی زد درتسم
سال مولود آن معنی شان
نظا گنجی رح

تاریخ وفات مولوی می گنجی رح

شیخ دنیا دین نظامی بود
قدوة اولیای نامه بود
گنیز را گنج دین شده حاصل
بطویل وجود آن کامل
غمسه قنوی ز تصنیفش
برتر از صر عقل تا لیفش
سال نقاش بر تفت و مکنت
شد درتسم گنجی کل جنت
۹۹

تاریخ حلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی
خلف بو علی شیدا
عمده اولیای شعرا بود
زبده اسفای فصحا بود

شافعی مذہب است آن مقبول
سالی تاریخ نقل او رضوان

تاریخ ولادت حضرت امام فخرالدین ابن ابراهیم

آن امام کی فخر رازی بود
روز جمعه زده نقل نمود
ماه ترجمین استوده خصال
بیگان بود عشره شوال
سال تحویل نقل آن خوشی و
عمده اهل جنت است بگویند

تاریخ ولادت شیخ فریدالدین عطار

شیخ عطار فریدالدین
آفتاب سپهر ایش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال
بود از لطف ایزد متعال
سال تحویل آن مه دوران
فکر اهل جنت است بدان

تاریخ ولادت حضرت نجم الدین کبریا

آنکه خورشید پیش او بصره
الملقب به نجم دین کبریا
نهم ماه از صوم و شنبه بود
کز دنیا بجنه عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود
خزدم مقتدر اوست دین فرمود

تاریخ ولادت و ولایت حضرت شهاب الدین مریخی

عمده الاولین شهاب الدین
قدوة الکاملین شهاب الدین

سال مولود او بدان به یقین
اکمل اولیا شهاب الدین

شده ششم سال نقل آن و الا
رب داد به بخت الاسلام

باز از روی اختلاف جهان
جمعه و عشره محرم دان

سال نقلش بکفت ارض و سما
ساکن اوج جنت و الا

تاریخ ولادت حضرت خواجہ معین الدین چشتی

فیض بخش جهان بعظم و یقین
خواجہ حق نام معین الدین

رونق خاندان چشت از دست
زینت روضه بهشت از دست

سال نقلش بعزت و تمکین
گوسر جنان معین الدین

تاریخ ولادت و ولایت حضرت شیخ محی الدین بن عربی

حدیقہ ۴۴ تاریخ

لقب خاص اوست محی الدین
پہنچم بود از بعد رمضان
چون شد اوتانی محی الدین
شد قسم سال نقل آن ساسی
مرشد کاغذ زمان و زمین
کہ در آفاق شد چو خور و حشان
سال مولود او بر تالیس بین
قدس اللہ سرورہ از اشیائے

تاریخ حلت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جان لہدق و یقین
عقل تاریخ نقل آن محمود
قطب بان خواجہ قطب الدین
اب حنت بقطب دین سر بود
تاریخ حلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین
سال تاریخ نقل او رضوان
شہر تبریز سنگش بہ یقین
زوت شمس اوج عدن حیان

تاریخ حلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و محشر و زمین
روز ترحیل آن سہ شنبہ دان
سال شتقار او عیسی آمد
بر کمالات او دلیل آمد
تاریخ ولادت و حلت حضرت جلال الدین ومی صاحب مثنوی رح

اکہ مولای روم و اہل یقین
سال مولود آن خدا آگا
شدہ تاریخ نقل او پنجم
سال نقلش از اوج ہفت طبق
نور کون و کان جلال الدین
شد قسم افتاب بہ عالمجاہ

بیشک و ریب از جاد و جرم
ہاتھم گفت قطب جنت بہ حق
سال نقلش باشتہار زمان
نور آمد مرقدہ بر خوان

تاریخ حلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین
سال تاریخ نقل آن مرحوم
از خرد جان جلد شد مرقوم
تاریخ حلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود
یکصد و بیست سال عمر ربود

بشب جمعه خیم شوال سال
 چون خاصان حق آقایی بود
 شیخ سعدی چو شد بسکن عدن
 شد قسم عندلیب گلشن عدن
 ۱۹۰

آنکه او بود عارفی بیغیر
 ذات عالی او
 عالمی را علم راه نمود
 ناصرالدین و سر شریعت جدا
 ۱۹۱

سال نقاش بخوان پیرو خدا
 ۱۹۲
 تاریخ آن اخضر و زعفران
 صاحب بهت الارواح روح
 تاریخ رحلت حضرت سید حسین
 خسته کوفین و منخرن نقسین
 نجر و فغان و علم سید حسین
 نزهت با آن صفت ز تالیفش
 عقل تاریخ نقاش از دم قدس
 سال ترحیل آن نجسته بهشت
 ۱۹۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا روح
 انتظام زمان و اهل زمین
 سال ترحیل آن ستوده شمیم
 زو خرد و زبده بهشت رشم
 تاریخ رحلت حضرت اخیر و دیوی
 خرد و دیو و حکم خدا
 عرفتاد و پنج سالش بود
 کا زمان شد بهر گم معبود
 نهم بود از نهم شوال
 که گذشته ازین جهان ملا
 خرد و دیو و بهشتی بود
 سال نقاش بگو که حشمت بود
 سال نقاش خرد و عیان و نهفت
 باز شکر مقال طوطی گفت
 ۱۹۵

تاریخ رحلت حضرت امام افعی قطب طبرک
 آن امامی که یاسنه بوده
 تاریخ راه شامی بوده
 خردم قطب انج خلد نوشت
 ۱۹۵

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چیراغ دہلی رح ^{تواریخ}

تلمذ زاتش چیراغ راہ یقین نام نامے او نصیر الدین
ذات اور اچیراغ دہلی دان بلکہ خوشید پردہ عالم خوان
قدردیناچو آن نصیر زمان سال نقلش ۵۳۰ قمری بد آن

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمدان اسم سامی او سٹے ہمدان
قدیم سال نقل آن ۱۱۰۰ قلعہ عالمے جنت اعظم

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بابا الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین نقشبند جان بابا الدین
سال تاریخ نقل آن محمود خروم خاص اہل دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح فی تطبیہ شمس الدین طوطی سبزہ زار مستند برین
بلبل آشیان گلشن راز بیگان ست خواجہ شیراز
بو غیب اللسان بحکم خدا نور اللہ صدرہ ابدی
ملک و ماف محقق ابو حافظ و عالم مدقق بود

گفت تاریخ نقل آن عارف طوطی حیدر بیگان ما قف
تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جہانیاں جہانگیر
سید نے نظیر وئے مانند مصطفیٰ راست بیگان فرزند

دلش از حرص و از ہوا سردست نقشب در بہان جہان گرد ست
حیدر او سید جلال آمد ذات او مصدر کمال آمد
بچار چشم بدولت او ست بخارا مشرق ز نسبت او ست

اوست بنی شبہ با کمال علوم بجان و جہانیاں محمد دوم
سال شنقار آن عزیز جہان گفت ما قف ہمای خلد و جہان
سال ترحیل آن خدا آگاہ گفت رفیعان گل بہشت آمد

حدیقه ۴ تاریخ حلت افصح ^{طالع} کمال خجندی ^{تواریخ}

آن خجندی که نام او ست کمال بجال سخن نداشت مثالی

سالی شفقان فصیح عجم زو خند و غنید لب خلد رستم

تاریخ حلت صاحبقران اول امیر تمیور گورکان انار الله برمانه

آنکه او صاحب قرمان بوده میر تمیور نام آن بوده

سال تحصیل آن شهر مسفور شد رستم و ایسای جهان نبود

تاریخ حلت ملا سعد الدین قفسارانی صاحب مطول و مختصر

ملازم علم و جود با تکلیف فاضل بی نظیر سعد الدین

گلشن چارباغ قفسارانی نورش و سپیدارغ قفسارانی

مختصر نقطه ز نقش نقش هم مطول خط ز تالیفش

سال تحصیل نقش سعد الدین بیگمان از کمال صدق و یقین

بر همه خلق روشن است و عیان مظهر صاحب بهشت بخوان

تاریخ حلت علامه میر شریف علی البرجانی

فاضل بی نظیر میر شریف جسم او همچو روح بود مطبوع

شرح و تحقیق علم منطق و دوست بیگمان شارح مواقف اوست

سال نقش بگو بهشت بیگمان یا تو قطب بهشت اورادان

تاریخ حلت حضرت شیخ مغربی

آنکه او شیخ مغربی بوده مخوقات حق و سببه بوده

سال نقش بگو بلا اکر اه ای الله سنی الخوان مشواه

تاریخ حلت حضرت سید محمد شی کیسور ارج

آنکه سید محمدش نام است بیگمان پیر اهل ایام است

عالمی را کشید از چه آرز بر سنهای قیوان و راز

سال نقش که بگو لو لو گفت عقل محمد دوم دین و دنیا گفت

تاریخ حلت حضرت شیخ نعمت الله

آنکه روشن تر از خورشید ماه است شاه کونین نعمت الله است

تاریخچه

۹۰

تواریخ

قدومه و دوران آن جبارست	زیره خاندان صدیق و صفاست
انگه منقح بابا بنده در سنست	نقل او آفتاب بند در سنست

تاریخ ولادت و حلت حضرت بدیع الدین شاه مدارج

انگه قطب مدار دنیا بود	حکم فرمای ملک سلسله بود
شاه مبارز رواق علیستین	نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه طلع الانوار	یکصد و شصت و چهار سال شفا
شده سال طلوع آن بقیعین	شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال تحمل او عیان و نعت	عقل قطب المدار جنت

تاریخ ولادت و حلت خواجه عبدالعزیز عبدالرحمن

مظهر فیض و فضل و لطف اله	خواجه حق بن عبید الله
غیرت و زود بان ابرارست	شرف خاندان احمدارست
از زبان سر و شش حق بشنو	سال مولود آن خدا بین
سال نقش نگو بلا اشباه	خواجه عابدان عبید الله

تاریخ حلت حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود	بجالات علم ناسی بود
به تصنیف آن معنی شان	عدد جام شدی رقم بر خوان
با نظم گفت سال رحلت او	جای ماسی بهشت بدن

تاریخ وفات مولانا حسین و غلط رح

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی	انگه گنج معرفت در محسن و لها نهاد
دیدش در واقع بر منبر عرش از شرف	گفتش تاریخ فوت جیت ای صاحب شاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام	از پی تاریخ نیکو تنبیا عبید الله

تاریخ حلت شاه علامه الدین مجذوب اکبر آبادی رح

مصلح راه حق بعلم و یقین	شاه عالی نسب علامه الدین
نقد مجذوب علامه الدین	ضریح و سال انتقالش بین

تاریخ حلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

تواریخ

۳۹۱

حدیث

سید الاولیا محمد غوث سید الاتقیا محمد غوث

سال نقاش به تعمیر رضوان میراث بی لوث زود قسم بر خوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد غفرانی

شیخ احمد که مغرب بنی بود صاحب علم موسی بود

قطر حق دواز حق در قطب شد به نیک شوق

سال نقاش به تعمیر رضوان میراث بی لوث زود قسم بر خوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ علی لاجرانی

سید بی نظیر شاه علی نظر ذلت پاک لم یزل

سال نقاش به تعمیر رضوان میراث بی لوث زود قسم بر خوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ علی متقی لاجرانی

آنکه او مادی غنی و جلی است شوقی زمانه شیخ است

سال رحیل او قسم افتاد وارث الانبیا بحق جان داد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شاه عبدالغفور شاه کبیر

شاه عالم کبیر مجذوب است ماه عالم کبیر مجذوب است

سال نقاش که احسن و خوب است گفت با لطف کبیر مجذوب است

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ سلیم حقیقی

عارف بی نظیر شیخ سلیم مرشد اور بنهای هفت اقلیم

سال رحیل آن دلی که می گفت بدر خلد به سلیم

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ جلال آهانیسی

عارف ذات ایزد متعال قطب غوث زمانه شیخ جلال

ذات او بود از قدم تا سر گل خورشید باغ تنه نیر

سال رحیل آن مستوده خصال شد قسم در بهشت جای جلال

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ حبیب الدین لاجرانی

قدوة الاصفیا و حبیه الدین عالم حق مادی حبیه الدین

عقل تاریخ نقل آن بنو شست علوی صاحب جمال بهشت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ فتح الدین حسنی رحمه الله

سید لقمہ ۴ عارف و سالک خدا آگاہ ۳۹۲ تاریخ
شیخ عالی جناب فتح اللہ

سال نقش بکو بغیر نقب، صبح آدینہ دہشتیم زریہ جب
تاریخ وفات بہار الدین اعلیٰ

شیخ علامہ زمان وزمین قلم علم حق بہار الدین
سال رحیل او بلا اکراہ ما قسم گفت شیخ عالی جناب

تاریخ وفات میر نور الدین مستری ۱۰۳
میر نور الدین عالمی انتساب زین زمانہ بادل آگاہ شدہ

سال نقش منظر الحق زوہدیم عدن جانی مسید نور الدین شدہ
تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی

آگاہ جوہر خرمندی سنت احمد کابلی و سرہندی ست
سال رحیل آن خدا آگاہ شد قسم شیخ بود اہل اند

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح ۲۴۰
عارف راہ حق بصیرت و یقین شیخ مسیحتاب کشور دین

سال نقش ملک باوج فلک زوہدیم میر جنتی نے شک ۱۰۴۵
تاریخ رحلت حضرت عید القادری ابراہیمی 7

آگاہ اور اندیدہ ام ثانی نے بود ہنہام شاہ جیلانی
سال نقش کہ بزگوہر سبت عقل شہباز عرش اقدس گفت ۱۰۵۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبدالحق دہلوی رح
فاضل ہند شیخ عبدالحق حامی شرع و دین بیک منق

سال نقش خرد عیان و نفقت بخلایق بہت مرقد گفت ۱۰۵۱
تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود کاشت راز و واقف حق بود
سال نقش خرد بابل زمان گفت افسوس زوت خراب جہان

تاریخ وفات حضرت علی محمد نازولی ۱۰۵۶
آگاہ اور شد خدا خاص و خواص بہت اور او کے محمد نام

تاریخ

سال تاریخ نقل هجرت او
مظهر الحق و سلم اعظم گویا

تاریخ رحلت حضرت شیخ محمد ابدا الله بادی رح
شیخ عرفان پناه عالیجه

سال رحلت او به یک سن
گفت قطب الشیوخ مظهر حق

تاریخ وفات حضرت میرزا ابراهیم بادی رح
میرزاخان که میرزا دین او

سال نقلش سیدش فرموده
تاریخ وفات میرزا صالح الشافعی رح

میرزا صالح که اهل عرفان بود
صاحب کشف راز و ایزد ان بود

عقل تاریخ آن ستوده نژاد
گفت کشفی بخند آب پیرا

تاریخ وفات حضرت میرزا ابو العلام رح
آنکه او بادل صفا بود

گفت سال وصال او
در جهان میرزا ابو العلام بوده

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد سید احمد رح
سید احمد که عمده دین بود

شد رقم سال نقل آن سید
عزت شان و فخر تکمیل بود

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله و لکن شیخ عبد الواحد رح
عارف بی نظیر شیخ حسین

سال نقلش خرد جو گوهر سفت
مرشد و پیر و بادی تقنین

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح
حسین ست برین جنت گفت

شیخ فیروز مقتدا ای انام
واقف راز خالق عسلا

عقل تاریخ آن ستوده هشت
گفت میرزا زریب اهل هشت

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی طهرانی قاری رح
مجتبی شیخ الشیوخ حق مناس

در بهر ذیجه سال نقل او
گفت مالت مرشد دین هست

شد دنیا جانب دارا لبنا
گفت مالت مرشد دین هست

در بهر ذیجه سال نقل او
گفت مالت مرشد دین هست

توان

1492

ماقیح

۱۲۵

حلیہ ۴ تاریخ وفات حضرت سیاقی ح

میر باقی مرشد آفاق از لطف حمید

ساعت و روز و ماه سال میلادش مقرر گفت

تاریخ وفات حضرت اسماعیل خشتی اکبر آبادی

شیخ عالمیقام اسمعیل بن محمد دروہاہیل حیدر نسل

گفت تاریخ نقل او را

تاریخ وفات شیخ ابو محمد صالح بن محمد بن ابی طالب

شیخ ما عارف مستربانے از میدان شاه جہاں

گنج کج قنا عتس میخو ن گل باغ تو کش می ن

عقل ناسخ نقل آن مسطور

تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سیالکوٹی

عالم و عامل و خدا آگاه
 بود عبد الحکیم رضوان جاه

سال نقش بگو بهفت اقلیم مسکن بولوری سخیه نعیم

تاریخ وفات ملا شاه مرشد در اشکو

مقتدای زمانه ملا شاہ نور الدین قزلباشی و شراب

عقل تاریخ آن خدا آنگاه گفت محبوب خداست

تاریخ وفات حکیم شریف

عارف حق حکیم سرد بود کور همه عارفان سرد بود

گفتہ ام سال نقل آن مقبول بود مقبول سرید مقبول

تاریخ وفات شیخ عبدالمجید

شیخ عبدالحی علی مرتبت چون ازین عالم بجنّت زد قدم

سالی نقل آن ولی در ماه صوم

تاریخ رحلت شیخ کبیر محمد

شیخ جعفر که مظهر دین بود عارف حق و خالق بین بود

سال نقش زنده رواق فلک
جای جعفر بهشت گفت ملک

1027

حدیقه ۴ تاریخ وفات شاه پیر رح ۱۰۹۵ تاریخ

شاه حمید که منظر حق بود و رازدان و جود مطلق بود
گفت تاریخ نقل اوز منو ان جای حمید ر کبوتر و بچنان

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه

خرد تاریخ نقاشی چون که سفت حال حلد پادشاه جهان گفت

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محمد شرح

عالم فی تطبیح شیخ جمال عارف ذات ایند متعال
عقل تاریخش از شوهرین حسند گفت دایره جمال ر دوق حسد ۱۰۴۸

تاریخ وفات شیخ الهداوقادری رح

شیخ الهداد بود و اصل حق ماه پیخ مقید و مطبق
عقل تاریخ نقل آن مسعود زو قسم قدوة مشایخ بود

تاریخ وفات میرزا ابوالفضل خراسانی

الک در دهر نادرا عصر است بیکان میرزا ابوالفضل است
گفت تاریخ نقل او ابرار جای بولفضل جنت و اینار ۱۰۶۰

تاریخ وفات شیخ معصوم سندی رح

طبیب شیخ محمد معصوم عزم چون سوی جهان سفر نموده
سال نقاشی خرد منظر حق زو قسم طب مشایخ بود

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بنی نظیر زاهد بود از قوس شبرخ جا به بود
سال نقاشی بین با لا شد جای زاهد بهشت و الا شد ۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نوری رح

شاه عرفان پادشاه عالیجه نعمت الله منظر الله
گفت تاریخ نقل او ایام نعمت الله مهر عدن مدام

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میرزا ابوالفضل رح

طبیب آفاق سیر فیض الله جبل الله فی الجنان ستود

حدیقہ ۴

۲۸

تاریخ

سال تحویل اوسروشن گفت تکی جان نصیب آشد

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد از نیا پنجم شعبان

گفت تاریخ نقل اورضوان چمن عدن قاسم خان

تاریخ وفات شیخ برهان

شیخ برهان که عارف حق بود محمود رات پاک مطلق

سال نقلش خرد عیان از منفعت صاحب ملک خلد برهان

تاریخ وفات میر احسن بیگ معز و بکین صوب

عارف حق بین و بحق آشنا بود حسن بیگ ز صدق و وفا

سال وصالش خسرو حق نا گفت حسن بیگ شمس خدا

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر شیر سوی سما

در جمادی دوم از دنیا شد جاب ادب چرخ والا شد

سال نقلش آشکار و منفعت شیخ الاسلام بود بافت گفت

تاریخ وفات شاه فیض سید یونس رح

آن سیادت پناه عالی جاه که وجودش بخلد عمره خلد

سال تاریخ نقل اورضوان گفت سید فیض زبده خلد

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

شاهزاده او دایم که از چشم جهان در زمین چون گنج زر سلطان محمد بنان

در دوشنبه هشتم شوال سال نقل او شد قسطنطنیہ سلطان محمد صاحب خلد

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد

زنی مقتدا آتی جهان میر عاقل که مصروف بود میر محمد عاقل

خرد گفت سال وصالش در جمادی بخت بود مسکن میر عاقل

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید

شیخ عبدالرشید عارف حق بود پیشک معلم و دانش جفت

تاریخ

۹۷

حدیقه

عقل تاریخ نقل آن مر عوم جای عبد الرشید جنت گفت ۱۰۸۸

تاریخ وفات مرهم زانی

چهار دنیا گذشت آن مرهم عود تسبیحی خلد شد با عسرت و جاه

رستم زرد سال نقلش ظلمت زد دنیا صاحب عصمت شده آه ۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی قربان

تاریخی که بحق همیشه است بود هتاشش مگر بعد از آن ضعیف بود

تاریخ گذشتن محمد تبر بان گفت که بسا عزیز قاضی بوده ۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محاسب

معین الدین چو شد از دار دنیا تسبیحی قصد گاه جنت حق

تقدیر نمود تاریخ و حالش معین الدین بجنت داد رونق ۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم

رفت زین دار فنا جانب خلد اگر بود ست ایسه نیک شربت

سال نقلش بمه صوم خرد گفت ابوالقاسم مصباح بهشت ۱۰۸۹

تاریخ وفات سیف الشهدا

آن حاجی و غازی معارف آگاه از نسل محمد علی هست بجاه

تاریخ شهادتش رستم زرد با تفت حقایقین شهید شد لطف الله ۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متوسع روح

حاجی بنی نظیر شیخ جلال بنده خاص ایند متعال

عقل تاریخ نقل آن مغفیر زرد قسم شد بهشت جای جلال ۱۰۸۹

تاریخ وفات محمد الدین حسین معصوم روح

قرالدین حسین عاتق قدر بود والا نژاد پاک شربت

عقل تاریخ نقل آن معصوم گفت شد زبیه ده بهشت ۱۰۹۰

تاریخ وفات میرزا حسن شهنشاهی

شب خفته بتاریخ زرد به روان شد بقصر جهان میرزا حسن

چو پرسند سال و حالش مجانب گوشتید عسکریان میرزا حسن ۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ محمدی

سالی شده زنجیان باقر رمضان هم از رمضان نوازش بر خوان

تاریخ وفات سید مصطفی سرخ

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد میفرود زور بیه

ز اوج فلک سال نقش ملک زمانه مصطفی

تاریخ وفات شیخ عبدالکریم

شیخ محمد اندر و الا قجاء عرفان و نگاه بودیشک حق شناس حق پرست حق نما

شد در تمام سال وصال حقان و نگاه بود عبدالکریم بشک حق از ازا

تاریخ وفات میرزا جعفر روح

رفت جعفر لبوی والا خلد یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقش خرد و مظهر گفت جای جعفر در ام بادا خلد

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید

چون گذشت از دافانی بایزید یافت قصر جادوانی بایزید

سال نقش مظهر الحق زور تم شد از آفاق آه تاسی بایزید

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه تبرج کمال بر رفت گذشت از سر اوج خلد

فلک گفت سال سیدش بدین محمد زمان نیر اوج خلد

تاریخ وفات فیض المصطفی

مولوی زمانه عبد شد عطر الله قبره و شراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور گفت شد خلد جلد عبد الله

تاریخ وفات شیخ طالب اح

شیخ طالب که طالب حق بود در محرم شده از ازا

سال تر جلیش از زبان شد و ش جای طالب بهشت بیشک گو

تاریخ وفات خواجہ وقار المشتهر مجرم خان

خواجہ وقار محمد خان انجمن فوت تاریخ فوت او ست وقار از ان فیت

حدیقه ۴

۲۹۹

تواریخ

تاریخ وفيات آقا باقر اصفهانی

دوم بود از سه عید و دو شنبه که آقا باقر از دنیا برد ۱۰۹۶

ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت باوج غلغله آقا باقر ۱۰۹۶

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی چو در عرفان حق شد محو مطلق

بکفتم رسد اکرام تاریخ محمد جان بهشتی واصل ۲۹۹۰

تاریخ وفات محمد وصال

نخلد شند چو محمد وصال واصل حق زحق شنیدند امر حیا و طوبی ملک

در آن شبی که بر آنست سال حلت او وصال نیز امرچ بهشت گفت ملک ۱۱۲۰

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مسند فین و کرم شایسته خان گوی بود و فیض از آفاق برد

سال نقل آن امیر با کرم گفت یافت اهل خیر و داد مرد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادر او

عارف حق نام بحق واصل منظر حق محمد فاضل

عمده در درمان مصطفی زنده خاندان مر قضا

شنبه دوم از ربیع دوم بود کوفه بسوی چرخ نیم

دل چو آفاق را پیر از غم دید از خرد سال نقل او پرسید

از سر اختتام گفت بد ل بختان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیده قتل میرجلوس کبریا و شاه غازی از خواجہ حسین بروی که از مصارع اولی

۹۶۳ سینه است الفوخ از مصارع ثانی شایسته تولد شایسته سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر

۹۶۳ پادشاه مفوم می شود ۹۷۷

لدا محمد از بی جا و جلال شهر یا ر گوهر محمد از محیط عدل آمد در کنار

طائری از آشیان جا و جود آمد فرود کوکی از اوج خرد ناز گردید شکار

گلشنی انگیزد نه نمودند بد دور چمن لاله ز نیکنه نکشود از میان لاله زار

شاد و خند و لبا که باز از گمان عدل داد باز دنیا زنده شد که مهر ایام بسیار

قصیدہ تاریخ

شیخ محمد بن اسماعیل بن علی بن ابی طالب
 پادشاه نامدار و کامجوسے کامگار
 عادل عالی عاقل بنی عدیل روزگار
 پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
 ملک و محاسن اسرار نیزہ دار
 از ہونہ این دلاست ہزار و ہزار
 کوئی زیب و جمال دہر سازم آشکار
 سیزہ باگل ہریان لولو بگو بہر کردہ یار
 برق گاہ غم و جزبے کوہ گاہ ہر دہار
 باہا و بادل دین پرور و پرہیزگار
 ای ولی عالی علم کان کرم کوہ وقار
 ہمہ با آن حکم ارکان بجوی و کوشدار
 ہر کہ دارد گو بیای چینی کہ داری گو بیار
 ہر کی جوتی زوی مقصود دریائی دہار
 از روم مولود نور دیدہ عالم مدار
 وان حساب از سال ماہ و روز و پل و پار
 بن حسیب روز ما و سالهای بنی شمار
 قصیدہ شعرائے وفات سید جمال علی قدس سرہ از سید محمد رسول اللہ تخلص مکر امی پسید
 منقوطہ کہ از ہر مصرع تاریخ ثلاثہ اواز منقوطہ غیر منقوطہ بہر بیت حجابہ تاریخ و ہضام منقوطہ
 اولی بانقطہ مصرع ثانی خواہ ثلاث خواہ رابع خواہ ہر مصرعی کہ باشد علیحدہ تاریخ است و اگر غیر
 منقوطہ را بغیر منقوطہ بہین طریق ہر مصرع کہ خواہی ضم کنی و نیز منقوطہ را بغیر منقوطہ خواہ غیر
 بانقطہ از ہر کہ نام مصرع بہر نامی در صورت سنہ کوہ چنانہی آید
 اسوہ ملک سعادت قبلہ بنی بھان
 داد و اعجاد ملت نامہ از ہر قافلہ
 سوراخہ حقان و شہیدانی احسان

حدیقہ ۴۲
 شاہ اقلیم و فاسطان ایوان صفا
 عادل کامل محمد اکبر صاحبقران
 کامل دانی قابل عادل شان بدہر
 سایہ کطف از آن لائق تاج و نگین
 مجلس پراسرار چارمین دان خود سوز
 نیز از برج و داد و گوہر دریای جو
 ہر سگیدہ کی می زبید کہ آن مہ پارہ را
 دایہ ابر بار از مہر با نیہای فصل
 مہر صبح عدل و داوی رشام آج نام
 منہل از انعام عالی معدن از لطف کرم
 حامی دین نبی ای ماسی آثار بد
 پادشاہ مسلک لولوی نفسی او دام
 کس نیار و بدید ہا زین بہ اگر دار کسی
 بین ہمہ انبیاء ہر وی پاک چو انجیب
 مصرع اول زوی سال جلوس پادشاہ
 تا بود باقی حساب روزهای ماہ سال
 شاہ پانیندہ باد و باقی آن شہزادہ ہم
 قصیدہ شعرائے وفات سید جمال علی قدس سرہ از سید محمد رسول اللہ تخلص مکر امی پسید
 منقوطہ کہ از ہر مصرع تاریخ ثلاثہ اواز منقوطہ غیر منقوطہ بہر بیت حجابہ تاریخ و ہضام منقوطہ
 اولی بانقطہ مصرع ثانی خواہ ثلاث خواہ رابع خواہ ہر مصرعی کہ باشد علیحدہ تاریخ است و اگر غیر
 منقوطہ را بغیر منقوطہ بہین طریق ہر مصرع کہ خواہی ضم کنی و نیز منقوطہ را بغیر منقوطہ خواہ غیر
 بانقطہ از ہر کہ نام مصرع بہر نامی در صورت سنہ کوہ چنانہی آید
 مرجع اقبال و بہت عمدہ کون و کان
 تدوہ و قطاب دہر و مجمع ارشاد حق
 صاحب علم و طریقت مادی مجد و صفا

امجد ملک صلاح و کعبه اهل خرد
 داور صدق و ثواب و انجیر ملک علم
 اسعد اصحاب جود و محمد سر خدا
 شاه اسلام جلالت و صاحب شد و کمال
 محسن و الامکان مستوجب و قسیر عطا
 داور مجاور و کعبه پناه و گد
 قطب اهل احتسایم و اجد و مال و قطار
 مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجرب و مسلم
 عارف حق پیشروای اهل کام و جاه و قدر
 حامی آفاق رحمت موجب مهر و در
 صادق و کامل و لای قدر و صاحب طلال
 جان بداور و اهل کنت و آمال و قدر
 گفت بالا سال میر محمد و هو لای حق
 تاریخ آمدن پهایون پادشاه و پادشاه زاده روم
 دولت چو سرنیزه و فتح و ظفر کشید
 چو سند سرور کی شاه کامران
 ناسپ خان شاه جهان شاه مد نشان
 انکیطرف های پهایون که کام و هر
 از جانب و کمر خلف پادشاه روم
 تاریخ آن قران طلبیدم عقل گفت
 تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت
 تاریخ تعمیر قصر سلیمان از فرزاد بدیع نصیر باد می که از هر صرخه شنه بر می آید
 چون شاه سلیمان شه اقبال بلند
 از جشن و تشاد و کامکاری و اتم
 از مرز اطراف تاریخ نهر نهر از جریب
 شاه عباس که آب زند که
 باغ عیش ز گل شادی رسید
 جزو ششم

لا عظم

بوسید کامجوی جوان شاهرا ۹۵۲ کاب

ماه عجب رسید ببا بوس اقبال

شد بانی این مسکن بهجت پیوند

درومی جای باد شده دولت مند

از مرز اطراف تاریخ نهر نهر از جریب

جزو ششم

حدیقه ۴۴
تا بکرم شاه آب آمد بسباغ
آب باغ از بهر تاریخش سید

تاریخ مدرسه میر علی شیر
چون مدرسه ساخت میرا علم و ادب
چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس
تاریخ طلب از ششم ماه رجب

تاریخ وفات تیمور
تیمور که چرخ برادر خون کرد
در غزوه شعبان سوی طبرستان
در وفات سلطان ابو سعید گورکان

سلطان ابو سعید که در فرخنده
چشم سپهر بر جوان جو او بندید
الحق چگونگی گشتی که گشته بود
تاریخ وفات شاه یحیی و منوی

تاریخ وفات شاه با
در نهصد و سی و هفت بود
در وفات همایون بادشاه

زبام قصر خود افتاد ناگاه
وزان عمر عزیزش رفت بر باد
پنجاه و یک سالگی رفت
همایون بادشاه از بام افتاد

در وفات شاه اسماعیل
شاه و شاه و شاه می گفتند بر تیش
سن جان افاندر را تاریخ فویش میکنم
در وفات میر علی شیر

چون نازل شد انوار رحمت بر وحش
بجوسال فویش را انوار رحمت
در شهادت میر محمد یوسف صدره اسماعیل

چون میر محمد خلف آل عباس
از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادت و قتل
دانش شهید یوسف المومنی

منقول است که این تاریخ را خواجہ آصفی در فوت خود گفته
سالی که رخ آصفی بهفتاد و هشتاد
شد بهفتاد و مصرع تاریخش
بهفتاد تمام کرد و از پای افتاد
پیموده ره بقا بگام بهفتاد

جدید قیصر
ملاحیمر کاشانی در تاریخ اخلاق مجسمی که خودتالیف نموده گفته
تواریخ

این کتاب که از سلسله مقدم
اخلاق مصنی بتماسته نوشته
از مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
تاریخ هم نویسنده اخلاق محسنه
مولانا حنی خوشی یزدی در تاریخ مشهور بنایط و منظوم یک گفتار
کچما تاریخ از منظوم سیر سد نقطه واروی نقطه والفاظ متصل و متفصل
کتاب ناظر و منظومین که هستیش
چو درس دولت و اقبال میرسد نظام
سز و کما زنی تاریخ و نظم وی گویم
که کشای خیللم ز مصری که گشت
یکی ز جله جرونی که داخل نقطه است
سوم از این کلماتی که واصلند بهم -
ز آسمان کمال است آیتی منزل
ازین کتاب که در بینا نیست مثل
دهی نظام در درج درج دول
چهار عقد تاریخ میکند منحل
دوم از آنچه در نیست نقطه را دخل
چهارم آنکه در آیند عکس آن بعکس

تاریخ صلح قیصر شاه ملها سپاه قاضی محمد بهی خنصر

پادشاه روم و شهبان کما
از پی تاریخ گرفته قلم
منی اقبال درین کتب و
صلح چو کردند به هم اختیار
تازه شد از کلک ر بهی این قلم
غلغل افکند که اصلح فخر

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه البسه
آن خانقاهی که سوده بر سپر سرش
تاریخ بناست خانقاه

طه تاریخ فوت غزالی شهدای معنوی
تجدید نظم غنای لک سخن
نامه زندگی او ناگهان
عقل تاریخ و فاش بر و طهر
همه از طبع خدا داد نوشت
آسمان بر ورق باد نوشت
سده به صد و هشتاد نوشت

تواریخ

حدیقه

از شهرت در تاریخ زفاف عسکری

برگ گل سوری رخ آبی گفتم	مرین سه روز قد تو شالے گفتم
پیچیده بشاخ گل بنالے گفتم	تاریخ عروسی تو اسے سرو سے

از سرخوش در الفاظ هم عهد

از عید و نیز موافق یکسر	چرب موافقت چو کردیم نظر
عامی امی عشق دوست مرد مادر	تجی غم دیاس و بوس سو حساب
افتاد بغداد موافق دریا ب	سرخوش عجلین در که از وحی باب
قرب شب و سبز بند می راحت خواب	شعر کسمیر و فتنه و عیش گل می
افتاد موافق بحساب اجمد	سرخوش عجلین که از اتفاق بجد
بقصر و در از فتنه و کوته قد	نار و محبوب و عاشقی و آفت

از غنی در وفات طالب کلیم

طالبان آن کلیل باغ تقسیم	حیف که ز دیوار این گلشن پرید
خاک بر سر کرد قدس و سلیم	عمر یاد او ز میر ز مین
کشته اند این پرست در کیجا مقسیم	عاقبت از اشتیاق یکدگر
مکرم معنی بود روشن از کلیم	گفت تاریخ وفات او غم

تاریخ وفات اکبر شاه از صف خان جعفر

گشت تاریخ فوت اکبر شاه	فوت اکبر شد از قضای اله
------------------------	-------------------------

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از غنی

که دست عدل او بر آسمان رفت	شهنشاه جهان شاه جهانگیر
ازان از فتنش نور جهان رفت	چون نورالدین محمد بود نامش
جهان نگین شده او از جهان رفت	ازین نام سرا چون رخت پرست
خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت	چون تاریخ وفاتش جست کشف

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

بود اسم اعظم و رشاد	چو شه ابراهیم زیر خضد آورد
ز تیغ او عدو شد پاره پاره	قلاع گرد شد مفتوح فی الحال

نیکو نیکشان شنه بر عهده ایام
لهر بعینه بود شکل

برابر چار الفی کردم نظاره
همین تاریخ شد فتح ستاره

از شایخ امام بخش ناسخ
افتاد بهیم از میا بخت

تاریخ بجز نو رسم کن
سه مرتبه نصف نصف کم کن

از حای کلیم بخش برگیه
تاریخ تولد شاه جهان

برای شاه جهان پادشاه گل جهان
بود با فسر و با کاه ازین سلیمان شان

خدا وجود و بقا داده عالم امکان
ز لطف یزدان و عدل موجودت اسلیم

بدید از در شاه هوار صد عساکر
مدام با ده لطف و قدرت یزدان

ز جام قوت لود با حیات ابد
بدید تانی او این پناه ملک بود

که صد قران نیدین بهمال از اقوان
شهنشاهی که بود زنده گه عالمیان

هزار سال چو از بخت آمده بود جو
هزار قرن با نداد آن که هر دم از تو

بودید و جهان صد هزار جان شان
تاریخ وفات با جرباد شاه

پادشاه دهر با بر با کمال عدل بود
سال جان او گزیدین جلیقه دوش بکوش

واقع احسان عالم مصد لطف اله
جای فردوس ابد بگزیده با بر باد شاه

قصیده مشعر تنبیه و تاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه جهان
ای جنبیت آفتاب مطلع اقبال و جاه

بار کاب تو دوان صبح سوساین هر دوا
کوه بارشان معلای تو کم از بزرگ کاه

سحر لطف و نوال تو سبان قطعه سوره
بر سر گردون دون عالم چو انبوه مجید

نامها میت شده امجد علی عالم پناه
صبح صادق را در معنی همی آرام گواه

چون تو سلطان صاف دل نادیده پیر آسما
چون بر درویش میقدر زبون عاجزی

لیک از جو دو خوا و لطف در سازی نگاه
حاصل از انعام والای تو جابه بهستگاه

چون در لایزال پای کلین جسم افزون بسی
و دشمنان را نیندل در و به نزاری از پر رو

روز و شب حامی بود دُخت علی شیر لاله
با سر کمت پر زوی می اندیش نگاه

چونک نایاب هر دمه ز یک مدت سپهر
چونک نایاب هر دمه ز یک مدت سپهر

شده

قصیده مشعر تنبیه و تاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه جهان
ای جنبیت آفتاب مطلع اقبال و جاه
سحر لطف و نوال تو سبان قطعه سوره
بر سر گردون دون عالم چو انبوه مجید
چون تو سلطان صاف دل نادیده پیر آسما
چون بر درویش میقدر زبون عاجزی
چون در لایزال پای کلین جسم افزون بسی
و دشمنان را نیندل در و به نزاری از پر رو
چونک نایاب هر دمه ز یک مدت سپهر
چونک نایاب هر دمه ز یک مدت سپهر
شده

حدیقه

۶۰۶

صفت تابستان

لیک درشایان سپیم تو ندیده هیچک
ای که جمله شاعران در عهد قدس میاب
برج به صراع دارد و کلب سال جلوس
مرد والا آمد از تعداد و حد بیرون انصیر
تا زاجلس شنه نجم فلک اجاه و اوج
از جلوس سیمت انوس با صد شانها

مستقی و صالح و پر نیز گاردین پسته
ساز الطاف کرم بر تپهای من نگاه
تا وجود تو لطاف آسمان در بیم نگاه
شوگر سنج و عای شده ز عذو لطف و جاه
باشد از زمین عطای انیز دی بی اشتباه
بمانی گردون مدام او رنگ باد ایا اله

وسطه گرم بازاری کلام حکمته سنجان شاعر خوشه شایسته صفت تابستان و لونه

بیک جهان سوزی و گرمی نمود
تا فست از گرمی خود آفتاب
خلق کشان در پنه سایه رحمت
خواست کند خلق ز گرمای خویش
لیک ز تاب فلک تابستان ک
خون برگ مرد ز بون آمد
باد زنده دست بدست همه
باب سباب گرمی شد چنان جمع
بیاد آب حوض پاک طینت
بود منظور مردم جوئے آنی
بود از بیکه دل را آب مقصود
خان بود که معشوقان سرکش
زین گرمی تاب و توان برد
باد زن با نسیم و ساز ست
خط اعجاز بر حسین دارد
شیوه کش خبر هوا پرست غیت
شد چنان باز هوای گرم که در آب روان
نیست در سایه اشجار نماند پر تو مهر

چوب چنان خورد که به خاست و
تا لبش او کرده جان را تاب
سایه گریزان به پناه درخت
در پنه سایه خود جاسه خویش
سایه نماند از تن مردم سخاک
خونی شده از پوست بر دهن آمد
مردم او باد بدست همه
که آتش جوشد از فواره چون شمع
ز فواره گزد انگشت حیدت
ندارد قدر بی جد دل کتانی
کند آهنگ ساز از نسبت رود
ز گرمی زیر باد دارند آتش
پی سر و پا اکنون می توان مرد
دم او روح بخش اعجاز ست
باد عیسی در آستین دارد
کار او غیر باد و ست نیست
سینه بر یک نهاد ست چو پای سلطان
آفتابست ز گرمی شده در سایه نمان

صدقیه

۴۰۶

صفت تابستان

دایه از پیران جهان عالم بر آید
سود که ز بس تابش خورشید
چاکند و پیران بزرگ می خورشید چنان
شب که درین شده از چرخ کوکبانی
گشت تا خورشید نور افشان عالم شعله دار
خزنی دایه این که دارد در چنین بگامه
این پادشاه سبست مردم که گردیده پید
دیش بکس شد و درین غلی جو گندم ز نسکر
هر که دارد و غنی دایه چو غش روشن است
چشم خویش به آب گوهر گوش از دوسو
در کم مانند حاتم می تواند شد علم
چاکند بر فرق شایان هر که دارد و گر
من تعجب دارم از سائل درین موسم که او
معنی ناخو رده نمی کند نیست چیت
نی همین کفگیر تنها دست نیساید جسم
طرفه وقتی شد که قطرانیت همچون نشکر
که بدین فی المثل گوئی که آشت پنجه ام
تا مبد و ابر و داغ کس خورد و در فی جسم
نان یاد امست بر نانی که در بازار است
چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
مزاج شخص بود گشته همچنان نار که
اگر نه بگر و ختن و زرد شا یه
ز تاب آتش خسار نه زو یک است
بعد جلوه تابش آفتاب تموز
که آب آفتاب آن حاد ذاتی خویش

بای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
ماهی بحر فلک گشته ز گریه بریان
تا شود در جگر سوخته اش باد و زان
از دایه است که میریزدش آتش بوزان
از نظر غائب چو طوبی شد و خت سایه دار
شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار
در ره گندم بزرگ میدید چشم انتظار
پیش خلق از تو خطان دارد و زو ترا اعتبار
از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار
دستها کرده دراز از سبزه و ناله دار
هر که بر دشمن زندا عرو ز تیغ آید ار
قطره آبی درین خشکی چو در شا هوار
از خجالت آب گردید و نذر اوست بار
تا شد بر گشت شد بر خلق عالم آشکار
دوم نمی آید برون از دیک باشد ترس
چوب چور دن بدنا و پیش اهل روزگار
از حسد پیچید بر خود و دوستان ماهیچو دار
سخت رویا نشاند اکنون کم گفتار شیخ
چشم بروی بسکه مردم دختند از کینار
که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
که شعله را از نسیم ست بیم صحنه لال
که مشک بار دگر خون شود و بنای غزال
که بر غدار تیان شکل زلف کسب خال
بغایتی شده احبام منعقد سیال
همی میو ج در آید ز غوطه تمثال

طالب آبی

حقیقه

۴۰۸

صفت تابستان

ز اشتباه نسیم بحر گم لبموم
 بار و یگر که خسرو انجم
 رگ و پی از لطف نسوم گداخت
 آب و ریافت و در کم و کاست
 مرغ کز آب داشت مسکن خویش
 هر که میراند تو سن مسد کش
 آن کو اکب نمود شب بفلک
 شد عرق ریز روی ماهوشان
 نشان از آبر و باران چمنان رفت
 هوا گرم آنکه ابری جلوه گردا
 دوات از بسکه خشکی مایه دارست
 اگر یک قطره آب آتشین بود
 ز بیانی دهن بر روی مردم
 خورش چون آره گراز چوب بود
 ندادی فاخته گر رهن از زن
 چون شکل نان بقبرص ماه پیدا است
 درین توزه از مهرشته گرم هوا
 بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
 چنین که سطح زمین شعله خیزند
 بگو سار نشاید ملبس کرد آواز
 طریق سیر ندانند وحشی و انسی
 لبان پنبه محروق بر زمین آید
 ز بحر گرد بر آید اگر شود مرقوم
 گرفته ندیب خفاش آفتاب پرست
 شرار شعله فواره داغ سینه آب

محمود

سکینه و نسیم کسی ز وقت زلال
 سلطان را گرفت ازین دست
 مغرور استخوان چو موم گداخت
 تا بجای که گرد از ویر خاست
 بود بریان میان روغن خویش
 توسنش فعل داشت در آتش
 که عرق میخشد خیس ملک
 قدس خورشید شد ستار نشان
 که کوئی برج آبی از میان رفت
 بدی بی آب همچون کاغذ باد
 رستم از خطی خط عیار هست
 چو آب آنکه پوده نشین بود
 نمی جلبید چون لبهای مردم
 پیل چندین کشاکش و نمودی
 برون می آمد از طوقش و گردن
 ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
 که جرم مهرش را رست ز آتش گدا
 هوا زبانه زد و از شمال و سبا
 عجب که پیش تواند نهاد بافسردا
 چرا که سامعه سوزست استماع صدا
 بحر سموم نه پندرسد کسی زمین چا
 اگر بفرض شود آبر پاره پیدا
 بر روی آب کجاک اشاره لفظ هوا
 شدست بیمه کش معبد مخان سقا
 بخار آب بقا آفت وجود هوا

امید تمام شود بخت بلند شود و رسم
 بسند و سبب در وقت شمع خور گوشت
 گریگاه بهین سبب خلق را که روند
 آفتاب گرم شد از تاب هوا آب روان
 بچود و دود دل عشاق شعله بار شود
 بنیاد از آن چو بستمید که خاک بستر
 دوزخ آید بطلبکاری آتش مردم
 چون سپند آتش بزین قطره آب
 تفاوت نیست از خشک آیم
 ز خشکی سود آمد بر لب جو
 حباب جو بیار از دور افلاک
 زین بگریست بر احوال مردم
 اگر حرفی ز خوبان در میان ست
 نمک از لب زین قطری گران شد
 قطری سوده آن بداند آن
 زین آسمان شعله افروز شد
 مزاج اگر دانه می فکند
 زهر دانه در کشت زار می بود
 اگر از هوا شنیده می چکید
 ز تخمی اگر ریشه می نمود
 ز مشق غبار آفتد ذخیره شد
 در آینه امیر قطره آب
 هجوم آفتد داشت موج سموم
 ز خشکی شد از جیب هر چشمه بار
 اگر جوی آبی نمود از بار

رسد زهر آتش گر با تیش سودا
 دمان شعله فشان کشته اثر در ما
 بطل کاخ شیفیع اعمم بروز جزا
 که پراز آید مانند صدق غدر سلطان
 ابرام روز اگر آب برد از عمان
 که در آن روز پناهی شود سایه آن
 گر بهسیاگی او رود این تابستان
 گر رسید بهمد از جاودر اید بغبان
 میان استخوان و مغز بادام
 بر چ و تاب همچون شاخ آب هو
 شده چون شیشه ساعت پراز خاک
 مانده یک اثره در چشم گندم
 حدیث روی گندم گون نان ست
 نمک آن مردمان اسیر مدان شد
 در خاصیت حلوائی سولان
 تنور زمین آرزو شود شد
 بفریادی جبت همچون سپند
 بجای رگ و ریشه می خاست دود
 بر خنثی بهار شد ریمه
 بغیر از پریشانی دل نبود
 که آفاق یک صفحه میو شد
 سیه گشت همچون نقطه در کتاب
 که فولا دم مزج میشد بهو م
 نمایان چو آئینه موج غبار
 ز خشکی دم تیغ خو بخوار بود

عبد القادر سیل

صفت شکرال

صاف
 مسک شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب
 این فواره است بر سر جلوه گرد و حوضها
 بلبل و گل در نظر با آتش و خاک سترست
 نیست جوی شیر جاری در سباط بستیون
 گداخت بسکه برای توتوز بخند خیال
 ز بسکه نم زمین نارسیده میسوزد
 از بسکه هوا شعله فشان گردیده
 بر روی زمین نیزه ز تاب گرما
 از شدت گرما شده دریا چود خان
 لعل از کمره در صدف گشته روان
 در گرمی این گرم سنگ شق میگرد
 گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت
 ز گرمی کوه را ظاهر شده درق
 فلک را شمع کافور سه فردزان
 چنان خورشید را هنگامه شد گرم
 شده خون از حرارت در بدن خشک

چون
 کرده است از سنگی بر سر
 گرم شد از بس گستان زمین هوای سربلبل
 کند از رت استخوان سنگ گردیت آب
 شتر نسک براید بصورت تخیال
 چو شمع بر سر شلخ ست ریشهای نعل
 سطح خاک ست تاب تفتیده
 آتش در نظر چو سوخته آتش دیده
 در آتش خود دافقه شد کوه کاه
 مانند خون از گر و شیر از پستان
 چون طلق زمین درق درق میگردد
 هر چیز که میخوای عرق می گردد
 گرفته سنگ را حمای محرق
 ز تابش علق چون فواره سوندان
 که از آفتاب آتش فولاد شد نرم
 چو در ناف غزالان نخن مشک

طرافتی امی سیوست ادنی مانع با خیال اشعاط را و با صفت شکرال

ز جوش ابر فیض شمع کار
 بزنگه معنی خاک ست نایاب
 چو برگ گل در و دیوار نم خسیند
 نگار آب و نفس آب و جگر آب
 عرق باشد گواه مستی فمیل
 جگر زین نقطه الفت کتاب ست
 حبابی که نقاب قطره جو شد

نمیز نیست اینجا خاکساری
 که شد گرد مٹی در گهر آب
 رسیابی زمین یک جام لبه پذیر
 زهر نگاه دل تا چشم تر آب
 تموج باد لیل شورش سیر
 که تا مضمون دل می بندد آب ست
 بچشم شوخم این عینک فرو شد

حد قیاس

۱۱

صفت سحاب

زهی وضع حباب بی س و پا
چنان بر آب دارد سر و تکلیف
نگار از صفا قریح گیرد میان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد بالا سله
تکید اتم چه سوخت این چه افسون
آپ آب و کر بر و س دریا آورد
این حرف نه من ز پیش خود می گویم
زیکه برق شب و روز در یک دست

که حیرانی ز نقش اوست بر پا
که گوی بیضه مرغابست این
بیالد از زمین تا آسمان رنگ
خزاین شکل حسون بنامشال
که هم تیغ ست و هم زخم ست و هم خون
باید میان ساغر و مینا آورد
باران خنجر از عالم بالا آورد
کجا بد شد پیل سحاب راز خدام

حیبر

در عصر

نزدین سارخانه فکر می یک نه اشعار صفت خزان و برگریزها

خاک را دامن بریز میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش گلشن ایجا و را
از رخ رنگین بساط خاک را و یک نفس
بوسه بر دوش که از نقش و نگار فریب
مینزد بخانه و گلزار را بر یکدگر
زرق برک خزان دیده میدان است
چمن را از دور قمار می سطلاند
هست هر برگ چناری چون رگ بر چناری

باد را کیمیا گر میکند فصل خزان
خاک طافوس در بر میکند فصل خزان
آسمانی پر ز اتم میکند فصل خزان
برگها را دست و لبر میکند فصل خزان
کار ابراهیم و آذر میکند فصل خزان
کو برک عیش بستر شده فنا اینجا ست
چمن را از دور قمار می سطلاند
هست هر برگ چناری چون رگ بر چناری

مدبر

عصا
جای

سرمایه سر سر خود گان و نیا و اشعار سرست با صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزه تر
زین پیش کردی نقش و چوای سر خردی
گل دستها کشید و دستین چو غنچه
کر از سرخ خوابی بنگر بارغ منتقل
بزی برف نگر لاله را بدامن کوه

چون برگه های فقره تختای مینا
وزیر دست هر کس اکنون گرفت مجا
نخچه فکند چون گل بر تن لحاف دیبا
ورسب لعل خوابی در زانو کن تاشا
چو شکسته نندشش میان غنچه آب

ایم نمود

هم در آینه سحر و سید چو چشم مقاب
نقره و اسب شده سحاب آفتاب
ز دبط زریانی نقره بیاس
چون گل نسیم بلبل آفتاب
دود بر آتش ز نفس سحاب
گشت به سر امهر را زیر دست
نقطه اسیر فیه فدا و گزید از حجاب
کاش بنید چشم او خط شعاع آفتاب
هر زمان خوشید گیرد پرده چشم امهر
چشم میگردد سپیدار برف را بنید بخواب
جای دارد که در دانه زمین بر روی آب
بر سر آتش فتنه مانند سود و چوب تاب
گشود دی سخت روان ز شرم میگردد آب
آسمان تیری تبارکی فلکند از شهاب
بفضای عذیبان همچو دندان و آن
مرغ نتواند برید از شاخ چون آغ کمان
خنده دندان نما بر حبت و خیز مردان
کاسه بر کف هست و از آشیان بیلان
ز غار زیر برف پنهان تاشده در شیان
پنجه و دانه ز برف دانه ریز و هر زمان
ز سر و سر ببردان بسته شد آن
همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار
این زمان از برف و بکرده رخت بپوشان
شید ناگردد می بند و بپشتان چنان
آشنا ناگشته می بند و چو لعل گوشوار

حالت قیام
شال آتش و انگشت چون غراب تدر
از جل عالم پر افتلاب
گشت غدیر از ته خود نقره سابی
لرزه کتان بر تن خوبان حسد
آتش از آنجا که بدل جای کرد
گرچه زبردست عناصر نیست
موسم سردی شد و گرمی چرخ زبست
حلقهای دامهای عینکی گشته ز
تانه بنید از نگاه دور آسب برف
پیش ازین تغییر نتوان کرد از بیدادی
زین ریاضتها که در ایام سردی می کشند
دو دو گام و دایره شعاع از بیم هوا
از زبان تیش چرخ را سر ز شهاب سیلند
کس دین شهاب نمی یابد نشان روشنی
از دم درستان بسته شد در شیان
بکه زخم تیر باران خور و از دست فلک
نیزند کههای بام از پاریای چرخ عدم
تا کند در پوزه آتش بگلشن از چادر
داوده یاد از مردم چینی که میگردد سفید
آسمان چون چرخ حلا حبت اگر در شیان
گشت به لب گزیدن بیشتر سباب جمع
فصل سر باشد که دیگر دستها افتد کار
بوستان که لاله پوشیدی قباای یک شقی
قطرهای خون که باشد زرق و فلان و ایرا
نغمه رنگین و ترک لب و ن آید بگوش

مذوق

۱۳۴

صفت

موی بزم سینه کار تیغ و دشت میکند
سینه پاک است از غلغل و دشت میکند
غنی این عضو جدا از پوستین افکنده است
جای گرم از سبکه مطلوب است فصل چنین
در زمان از تاب سرما همچو گرم شجره رخ
نزد سیرامس بیتاب دارد شعله را
فیروزه گشت خسرو گیتی سستان ف
نقش کند ز جوشن مجر زره به بر
موی سپید زال فلک میکشد بخاک
فلکند مهر پرده زنبوری سحاب
بودست طاقت اینهمه روی زمین سفید
چون رسیان بقصد گهر ناپدید شد
از سردی دی نبود امید نجات
خوشید مسیحا نفس از اوج فلک
چرخ بدست راگزک این برکت
نی نی گره نارسر و از سرما
خوشید و گر نقاب برداشت
در تنک بخ نمان شد امسال
مواب جانیاں بخار سے است
باز چون موسم زمستان شد
هر کسی رو بافتاب نشست
سبک اندوده در رخ افتادند
قد آتش فزون تر از گل شد
اب از رخ قبا سے آهن ساخت
رخ چو آئینها کمیل کرد

عجب
کلان سوار خوار
سر پای مجاز
بسوار خاص
کرد بیخ نبد نهی

شد

لم

لم

بال

کشته این دوگان سهر تراشی آبشار
چون جگر گرسوده الماس کرد و زخوار
که بر بید چوب ز آتش پوست انداز چوار
بر خیزد و در ز آتش همچو زلف از روی بار
هر که بینی جز و لایفک خود کرده ست مار
گر نباشد کنده بر بایش نیکی و قساره
فیروزه سپهر نماند شد بجان برف
بچاره غافل ست ز زور سنان برف
از سادگی عوام کنندش گمان برف
از بیمش لشکر زنبورشان برف
کوه از گرفت و ز بار گران برف
سر رشته شهو و سنین و میان برف
بر کانه برف بر جان داشت برات
ناگاه رخی نمود و بخشید حیات
بر خوان بروتش نمک این برف است
خاکستر گفن فلک این برف است
منقل مشوق هر کس است
کشید که چشم روز کار است
تسبیح خلایق از شمار است
آتش از خمر گلستان شد
همه عالم شد آفتاب پرست
در قنای دوزخ افتادند
دود او شاخ و برگ سبیل شد
موش از رسم قوس جوش ساخت
فصل مرکب رسید و صیقل کرد

حقیقه

۴۱۳

صفت بجا

برج آن مرغی که کلام زد
آتش بزمستان ز گل دل خوشتر
در پیش دو چشم مردم سرافور
افزوده شد از باد خزان صحن چمن
اموات خزانی را غسل حساب
از باخزان درخت عیان گردید چون قاتنی
از شعله شمع بود لگرمی جمع شهابی شتا
هرگز کسی نداده بدان نشان برف
ماند نپید و اندک در پنبه تعبیه است
تاب سرا که بر روز آتش تاب
اب را تیغ و تیغ را کرد آب

بیا بیدی گیلانی

لاویتی چمن بزم

بابا فکرسه

از فکرسه

بزم بزمی بزمی

سر سبز نمائی خانه گلستان صفت ایام بهار و نزهرت آن

بزرگ رگ تاک از ککشا
محیط از تماشای عیش شاداب
تقلید میسای عشرت بهار
اگر لبلی سرخوش رنگ و بوست
دماغ بهار آنقدر سرخوش است
ز آئینه پردازی نو بهار
بهار آنقدر نشاط دارد از بهار
تماشا است از باوه رنگ مست
بهایی که از نمک و صدف آن
ز بس بچکد رنگ گل از هوا
بهاری که چون فیض آن گل کنند
بجو درین فصل عشرت خضیا
بدین از جوش غنچه بیدر کند

ز پودین شده خوشه زرعیان
نماشد زهر قطره جام عیب
زنده قهقهه کبک در کو بهار
می ناله در جام نقار اوست
که تا بال طاووس ساغر کش است
تخلی است در باغ دهر آشکار
که مست است هر گل بزرگ و دگر
نذر هر گل جام عشرت بدست
هر گل بزرگ گل شد سخن بر زبان
چو جام است لبریزی نقش
ز خیاره شاخ کمان گل کنند
گل رزم زند سر ز شاخ غنچه
دگر گوهر از خار پشت تنگ

ز تاشیر نشو و منای بهار
 جنس خار از بین طراوت اداست
 رطوبت چنان شد که تخم امید
 شکفتن بجای که آرد بر اداست
 فواقد شد به عالم علم
 زمین میزند بسکه از سفیض دم
 اگر سایه بر خاک غلطیده است
 به دواز اندیشه این بهار
 اگر سایه افتد بروی زمین
 اگر از دلی ناله گیرد هوا
 غبار نفسهاست در سینه سبز
 بصحرای آفتد عطر داد
 غباری بصحرای نکرده و بلند
 خیابان گلزار شد جوئے آب
 بلند است از سود دست بهار
 که کبریا صباست میسای سرو
 بهارست و عشرت بزم هواست
 ز بس موج رنگ است بیتاب جوش
 چنان عام شد نشانی سفیض گل
 چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
 محیطست در شبنمی موج زن
 بساط چمن میخوری کرد ساز
 و به ناله عیشش راد ستمگاه
 بوضن گل شبنم اندود آد
 محالست از خنده بندد دمان

شود تخم اشک از نگه ریشه دار
 چو آینه دیوار جوهر ناست
 دواز بدل ریشه چون شاخ بید
 بخار عداوت گل التفات
 که از ریشه نال باله قلم
 توان چید گلها ز نقش قدم
 در آغوش آورک خوابیده است
 نفس بال طوطی کند آشکار
 کف خاک گردد ز مرد نکلین
 شود سبز چون سرو ستر تا پا
 چو طوطی جوهر در آینه سبز
 که بانافه همیشم شد گرد باد
 که در گردن از سبزه دارد کند
 که هر موج شاخ گل ست از جناب
 صلا میزند از لب جو بهار
 توان رفت چون ابر در پای سرو
 جهانی بر دار نشود ناست
 بود شاخ گل تیغ جوهر فسدش
 که پهلوزند خار با موج مل
 که بچید هم بال پرواز رنگ
 توان کرد در عین سیر چین
 که از سبزه دارد رک خواب ناز
 کند چشم خود بر زر گل سبزه
 سخنها جو موج گهر شسته رود
 ز زنگس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام می افسون کند
چوستان ز کیفیت صبح دم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب
ز هر صرغ شاخ گل بید رنگ
خیابان کند چشم باد و در
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار
ز فیض هوای لطافت نقاب
هو خواه کل هر دو رخ گذرند
بود یا سمن بکه خورند خویش
سبا کتفه غنچه داسه کند
کماند شاخ چمن بسته صف
شکر خنده غنچه یا سمن
درین نو بهار طراوت اساس
پیرز حسرت چو رنگ گلم
مجالست تو شبستان هوش
سواد غبار خط رنگ محفل
بان رسیده طراوت کنون ز فیض بهار
کلنده شاخ حائل ز غنچه در گردن
بهارست نرگس قرص برگرفت
بهارست ای خلوتی مزده باد
بهارست بلیل بر آورده جوش
صبا زد دم از معجز عیسوی
و پدایترا کشت غم را آب
ز عطاری نافه یا سمن

نکته

که شور میستی انجمنه و ن کند
نگه را زمرگان بلغزد و قدم
می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
بازد و گریسته است از حساب
بر آورده سده معنی رنگ رنگ
کتاب چمن راست بین السطور
بوارا کند ابریا قوت باور
ز شبنم شود شکر صبح آب
ز شبنم برایش گذارد سپند
صبوحی زند از شکر خنده خویش
گریبان صبرم قیاس کند
ولم در روی تیر حسرت پرف
نمیزند بر دل رشین من
که چون غنچه چشمست بال جویس
پراگنده چون ناله بلبل
اگر شمع مینا نشیند محو شدن
بود روشن از عینک جام مل
که از شر بدیل سنگ بشکفتد گلزار
دمید صبح غم زنگس بیار
بروئی چمن لاله ساغر گرفت
چو سان می نشینی حمادی حماد
نخند هست مینای غنچه خروشان
چنان کمن را مبارک نوبه
ز باران روان کرد سیل شراب
صبا کاروان کش ملک حقن

ز کیفیت اعتدال هوا
ز لطف مباحش گل در چین
سیان گل ولله دوست و دور
بگلشن زین تار گیسای سدر
هوا سینه بر سینه گل مناد
بو صفت هوا تر شود گر قلم
کند کودی غنچه تا خواب ناز
پیش از غلظت خوشدلی از بسکه روزگار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس
چندان طراوت است هوا را که میچسکد
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار
از بس چکیده قطره شبنم زیر گل
روشن شود ز بهر چراغان زرد شده
ساقی بیامد و امن گل شد کنایه شاد
بجوش هوا از جنبش شوخی فکیده است
شد قطره ای غنچه رنگ ابر گلشنه
تار از مایه و بعل شد بر دست سباز
این نیست برگ گل که رود و بهره نسیم
دیگر و آنچه حاجت مطرب که در چین
دمان غنچه خندان کشاده تنگ شکر
ز جوش لاله و گل خار بر سدر دیوار
ز جوش قطره شبنم شد دست روی زمین
بدانم دانه چه حاجت که موج سبز بند گل
بهار شست ز خود عارفانه بیرون آید
شکوفه از افق شاخسار چیدار شد

دم روح در استین صبا
چه مستانه فطیبه بر یا سمن
خرامان خسران صبا تا کمر
ز مرد توان رفت در پای سدر
که از خیب او تکه بجشود با د
بقواری گی خامه گردد علم
صبا مهد جنسان بدست نیاز
چون عطسه از دماغ زمین جست نو بهار
چون شاخ از غوان بر طبل شکوفه دار
آب از خط شعاع چو شرکان اشکبار
آینه را بچهره نشیند اگر غنبار
چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
قدیمای شمع و چراغ از گل انداز
رد چون جاب غنچه سر ز جویبار شاخ
چون کفن شکوفه را بلب جویبار شاخ
از بسکه پگست برای نثار شاخ
گلگون می یار که گل شد سوار شاخ
سیلاب رنگ میرود از کو بهار شاخ
آید صبا بگوش مرا ز آهشار شاخ
گل سفید بر سو نموده کاسه شیر
شد دست همچو برگ لعل آید از امرو
ستاره خیز چو خسار شر سار امرو
شد دست سلسله گردن شکار امرو
اگر ز خود توانی ز خانه بیرون آید
ستاره صحر نو بهار سپید آید

از بیکه نو بهار تجسّیل میسرود
صبح شکوفه از افق شلخ سرکشید
شور مرا نسیم بهاران بهانه است
ز موج لاله گل باغ عالم آبست
از فیض بهار جهان خرم چیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است
گردون زابر موج پر پیازده زرد
به موج سبز و طرف کلاه شکسته است
از لاله بوستان لب لعلست می چکان
به زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
به برگ سبز طوطی شیرین بنگلی است
آه بهار و شد در دیوار لاله رنگ
از کس کشیده است بر تنک باغ را
هوا یک شلخ سنبلی شد زمین کدو تنگل شد
زمین گردید از فلس شکوفه مایه سیمین
ز لب لطیف شد اجرام میتوان دیدن
ز بیکه آینه خاک ته نا گردید
زمین شدست ز برگ شکوفه سیمین تن
ز جوش گل رگ لعلست خار به دیوار
مشغول که ایام بهار است
شراب فیض در سینای ابر است
گلستان خوش چیده می باوه نوش است
رخ گل را که عکس روی یار است
بنفشه در کنار جو یسار آن
قد و سسی در طرف گلزار

بهار
صفت بهار

شلخ شکوفه دست بهندان گرفته است
جوش بهار رشته محقر گهر کشید
به شلخ گل جنون مرا تا زیاده است
بی کشیدن دل به نقشه قلم است
دسته انکار کرده رخ می کشیده است
از لاله کوه عاشق در خون طسیده است
مهر زین نسیم طوفان سیده است
به داغ لاله چشم غمناک رسیده است
از جوش گل جبین رخ سافر کشیده است
به شلخ به شکوفه صباح دیده است
به شبنم گل غدا پاک دیده است
از جوش لاله شیشه بر باد گشت سنگ
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
جهان ز غوطه در دیای لطف از آبسپا
هوا چون بحر گوهر بار شد از نسیم
چرخ لاله از آینه در خاک رشیده اشجار
چرخ به شیشه ناید گل از پس دیوار
گشوده است بغل باغ از خیابانها
زلاله چهره مر جان شدست شرکانه
مهر کوه و حیران لاله زار است
پای رخ بهار سپای ابر است
چرخ لاله چو کوی می فروش است
چرخ لاله نشاط آب آینه دار است
چرخ لاله گداز سین عذاران
و میاد از نهال قاصد یار

چون گلرخان بهین بنا گوش
 بیا بلبل که گل سناغریست
 ز رخ برداشت گلشن پاد بر برف
 بر آرد شبنم از خود چون دگر چشم
 کند کرناز طفل غنچه زیباست
 بنفشه پای گل را بوسه داده
 ز صدف برکش کم کر گلستانه
 چو از ریحان عنبر نام گویم
 بوصف جعفری روح پر دوح
 پس تمام رخ شد ز انبساط بهانه
 نهال شمع صفت آب میدهد گل را
 چنانکه شمع نایز پرده تا فوس
 گلین بکندن محتاج میشود هر روز
 در سبزه سبزه در تیره گل
 او نیست جهان را که از غم نسبت
 سرم از دماغ سودا لاله زار است
 گو ز گس بخوبی چشم با غمت
 چه چینه شعله شمع است بیدود
 بهار شد که چمن جام از غوان گیرد
 ابرو انگش و گلشن خوش باقیست کریم
 ابرو دامن سر مست هوا ای ساقی
 از سبزه طرفه سبز لب جو بهار شد
 پیرهن گل تن گل و عارض گل و دل آرا
 بیکر ساقی سدا پاکوتی از گل ساختند
 آمد بهار و ز گس در هر طرف به گلشن

نصاحت

شیع

سحر

حسن

صنوبر چون جوانان دوش بردوش
 گلستان از شکوفه شیرست
 عیان گردید از سیاه شمع
 چو ز گس روید از تیره نظر چشم
 که بوبوناز پوشش لاله بابا است
 کنیزی پیش با بوسه نهاد
 زبان کرده بکام زعفران
 شمیم مشک پیچید در گلویم
 بزرگ گل با غم گشت پر ز
 چه باده در سحر و گل بکوشه دستار
 چمن ندارد امروز باغبان در کار
 عیان بود ز دل شلخ آتش گلزار
 ز بس که بالدر غویش از هوای بهار
 نهان گردیده همچو شمشاد در گل
 ز نبض موجی تر گردد استین ناچار
 خون گل کرده ایام بهار است
 که گر چشم است او چینه چنان غمت
 که آتش میزند در خسرمن عود
 ز جوش عنبر زمین رنگ آسمان گیرد
 خار ظرغم ایام چه خواهد بود
 خوش بود باده خورشید قاعای ساقی
 باغ از بهار شاه گلگون ندارد شد
 باغبان صنع سبزه و شبنم چار گل
 دست گل پاک گلین گل چهر گل خسار گل
 و اگر ده چشم گوید جای نگاه خالیست

السنون

نوبهار آمد که یا به گریه بازار گل

رتبه نشو و نما از بس بلند افتاده است

همچون شیمی که از شمع دیگر روشن شود

گویند کس گل سبزه قوت نشو و نما

از بس بخرج ست هوا افتاده است

بر لاله کرمیان ریاحین کشیده است

برای آنکه زیستان صبح گیرد بشیر

چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار

چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب

ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد

نوبهار ست و چمن در پی سامان گلست

ابر گرد نیست که برخاسته از راه بهار

غنچه سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ

مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار

چمن زلال بر افروخت شمع زیارتی

نوع و سان چمن مشاطه گشته اند

تکلیف

سکیم

بجای

ریشیت

نعم

کلیت

صفت

صفت بهار

شعله آتش دامند چون درخت نار گل

خارا گرد بارود میرود و ستار گل

کر عصار شل گل بگذاری آرد بار گل

همچو شمع آید برون از برشته ستار گل

از خندای قفقه بر پشت آ بشار

بر قیوت حبه از دل ابر سپ بهار

کنند نیم حبه طفل غنچه را بیدار

که دود شد بهر شمع غنچه سوسن

که ناز گل کند از شاخ آهوان خستن

که بر فراخته طائوس بوستان کردن

ابر بر روی هوا دود چراغان گلست

شفق صبح غبار ره جولان گلست

در خطر چون قلم آید ز بنا گوش دهر

نی آبادی دنیا ست طناب معطر

شگفت غنچه نظاره تماشا گشته

خوش تماشای ست دیگر در کنا چو آینه

۴۲۲ صفت مطربان و قصه غنا

حدیقه ۴

بر تخته خاک کوئی اطفال بهار
شدست چون رخ لیلی و سینه مجنون
ز بسکه ریخته است اختر شکوفه بجاگ
چون گل دامن پاک مراد خون کشید
ز نو بهار جان زینت تمام گرفت
شکوفه مغر شعور مرا پریشان کرد
برار سر ز گریبان که دامن محسوس
چون قفس پر خنجر شد و دیار باغ از جوش گل
می طبد بر خاک و بر تن چاک میبارد لباس
فیت از آتش نشانی در سباط نو بهار

بینوایان ساز بارید نژادان شعرا صفت مطربان و قصه غنا

وزنیت نیرم عشرت خوان

سدت گردم ای مطرب خوب روی
ز رخ طعنه در کار خورشید کن
بیا مطربا پرده ساز کن
بنی باد دردم ز مرجان لب
معنی بیا زود بر دار غود
بیا ای معنی سددی بکبش
زمان گرچه پس طرح مجلس کشید
گل عنبر از نافه مجسمه شش
عرق بر گل مهره در شبنم
ز تیر جبره در سوج دیای نور
یواناف آهوز صحرای چین

که مرغوا خوانی و مرغوا موئی
زوف حلقه در گوش ناهید کن
طرب میرود اینک آواز کن
که رنگین شود نغمه ای طرب
که در مجر دل جگر گشت دود
ز چشم هر قطره رودی بکبش
به ترتیب نیرم تو بزم غنچید
نم کوثر از رشته ساعده ش
نگدای پر شرده در خنجر
زهر زخمه در رقص صحرای طور
زمین چرخ اطلس ز دیای چین

صفت طربان و قهری

کتاب ۲۲

طریق ۲۲

نهر مغز سرین و دماغ باغ
 کخوشبوی نغمه در چنگ و عود
 نقل لذت دمان کرد ه پر
 ز شوی همه چنگ در خون زنند
 چکانید از نغمه های تر آب
 شش ترازو کدو کرد س از
 کد گشته سر پوشش خوان صدا
 که در بحر نغمه شناسی کند
 که این نانو سائیت و این نغمه سا
 شهاب خم مندل از جام تال
 برای پری بندش صندلی
 که بیکل ز مندل بگردن فگند
 زرقص سی قاتان پایا ل
 چه دلهما که در اضطراب آورند
 بر چیدن پای دروند هوشش
 اصول از فروعات انداز شان
 ز خفای شلن یاره ناهید را
 نزاکت بدندان گز و پشت دست
 گزیدن در اند از سبب دقتن
 بهر تار صد دل بجای گره
 بصد و عده در نقش لوح نیاز
 که چون باده میچید صدا در که
 که بر تارک غم کشد آره وار
 زیستان روان کرد شیر غم
 بلی شا نغمه بی پرده

ز بس رفته عطر من در دماغ
 میدانچنان نکنت از مشک وجود
 تنم بخت استخوان کرده پر
 بهر چه دلهما با فون زن نشند
 بان شکی پوست مغز رباب
 بسجیدن نغمه جنتروال از
 بهمانی گوشش ایل نو ا
 که نصب بر تن بجای میکنند
 بهم نسبت تال زن با صیبا
 غم و فتنه در خزار باب حال
 با فون پری خوان شده مندی
 فتاد از پری ظاهر ابرو گزند
 غم و غصه چون تارک بد سگار
 که با چو در وچ و تاب آورند
 با فشاندن دست پیچ گوشتش
 که بکنگ جان داده آواز شان
 ز رخسار شان جلوه خورشید را
 بهر انورده هوش از چشم مست
 هوس چاشنی گیر شد و هن
 ز موچین نشان ناهنای گره
 ز هر گوشه عشو چشم ناز
 کند نغمه ستانه ناهن فرو
 که انامسته آورده دماغ
 بر پری طفل ناز و غم
 ز رخسار خود پرده یک گوشه

می آید گون بر دین بسر
 نباشد چراغ نغمه رنگین و تر
 چو با عاضد و ف مقابل شو
 دل ماه داغ از جلا جل شود
 و شمع شبستان سحر پرده ساز
 ز قندیل ایوان قمر در گردان
 فریغ آبخان از مشاعل و مد
 دل از قبه نور گرد و مثال
 چو فانوس گلدسته باغ نور
 منقش چو دیبای فخر انگلی
 ز نسیم بران نازک اندام تر
 ز پیرانه سختی کشی بر کران
 نزاکت ز پیرانهش لاف لاف
 و نمائی که از شعله چید و ران
 از رقص تان دلی نمادست بجای
 مانند زبان صبر افشاندن است
 شادابی جان ز نغمه تازہ اوست
 زانکه صبا تحت سلیمان می برد
 بنگار رقص سیمین تان
 نوای وف دنی دوانی دل مست
 ز قانون بیرون نیست ساز ظهور
 شود سوز آهنگش از جیب ناز
 بر نغمه از ما پیچیده است
 خشکی و هر جوی تارش نشان
 اگر نغمه را خلعتی در بر است
 ز قانون شفا خوان شود نکته دان
 که ترتیب این سطر عیش واد
 ز صد تار او یک صدا حاصل است

نباشد چراغ نغمه رنگین و تر
 دل ماه داغ از جلا جل شود
 ز قندیل ایوان قمر در گردان
 کاز زارغ بال حواصل
 اگر گرد و فانوس گرد و خیال
 در دغله نوباوه نخل طلوع
 زده نقشها چرخ پروا گنج
 تن شمعش از نقره بس غام تر
 چای بکن نازکی و رسیان
 که گرد و بان پر تو شعله غلاف
 بر دانه پی سوسن اختران
 فریاد عشو بای آرام ربای
 ز نغمه دل هوش بر جبین پای
 مالیدن کوشش ز حیره اندازده است
 بر دوش نفس سیر آوازده است
 شده نغمه در تال دستک زمان
 اشارات قانون شفا می دل مست
 ازین هر چه پیدا است راز ظهور
 چو بواز رگ برگ گل آشکار
 صداریشه اینجا و دانیده است
 ولی دارد از نغمه آب روان
 همان طرح قانون اتو کرست
 که تارش ز شریح دارد بیان
 که شد خط نغمه روشن سواد
 ز صد تار او یک مقصود یک منزل است

ازین تار با برول این مژده بس
 معنی ز آبنگ قتی یا د کن
 بکیند در نشاء موج می ست
 ترغیبی بست آتش خرام
 ازین خانه کشته سار سگ ز ف
 خندگی کزین پی بود در کمان
 ز تابش پارس نفعهای او
 نگردد بچندین گوهر بنوا
 جدا میکند فی یک شده آه
 ریاضت ز بس جزو اعضای اوست
 چو عرض تن ناتوان میدهد
 بر افشان چونی دامن از برگ مبار
 بیامطرب ای ناله پرداز در
 به منت نغمه برد و تش و ف
 زود فی کی شود نغمه وحشت فروش
 گویان گوچین دامان اوست
 به جلجل هجوم صداست
 کس من صوت آشکار از پرش
 زبلیش رزق ازل قسمش
 بجان میتوان داشتن دوستش
 ناشنیدنش بچینی آشنا
 بیامطرب ای ساقی بزم خوش
 نه بگو چو بستی بچند
 به خوشی کند آشکار
 ز لاله شور طرب بار اوست

که رای است سوی حق از غیر کس
 طرف از قید غم آزاد کن
 نسیم گل نغمه صوت فی ست
 که قندیل فی باشد اورا مقام
 بروی هوا افش بست ست حرف
 شود نغمه سان و لفتشین جهان
 سراپا گره گشته اعضای او
 چو زنجیر این حلقه خیز صدا
 نفس راز دل بچو از دانه گاه
 نه مغرست با استخوانش نه پوست
 با نکت حیرت نشان میدهد
 پرواز راه نفس از غب
 خروش افکن پرده ساز دل
 بکن حلقه دستی در آغوش و ف
 صدرا را فی نباشد ز گوش
 سراپا لب جو شش افغان اوست
 بهم خورد لب شکم فواست
 بود ناله ماه خور و چشبرش
 همان پوست برا استخوان خلعتش
 که مغرست در پرده پوستش
 نگردد نقش این نگین آشنا
 که مخوری نغمه دارم چو کوشش
 که کاسه اش را بر آن صداست
 که در کاسه اش موج صباست بار
 رک در نشاء بخودی تار اوست

عجب ساغر بخودی کرده نوش
 ازان بر نفس گو شامش دهند
 نشاط و عالم در آغوش اوست
 برهن سرشتی ریاضت شمار
 ز موج رک تار الفت نما
 معنی بکن تازه آهنگ را
 طرب چون دماغو محرابه اوست
 گوچنگ او ج طرب را بلال
 بمیدان حسرت کمانی ست چنگ
 کمانش ندارد و گریز از فغان
 ز باره خان پیکر او دوتا است
 چسان کردش راست قد و دوتا
 چه شد گردش از صغیفی دوتا است
 زهر تار او ناله کرده گل
 بهرم قص چون از جای خود آن نازنین خیزد
 شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
 شعاع بهادر اطمین گران جانی ز زند
 گوزن گوله بر پا بست جانان
 کناری وقت چرخش زیب دامن
 صبح شد بر خیز مطرب گوشمال سازده
 گر دلفت نشینند بجهین در بر خیز
 آن سطرپی که پرده مارا دریده است
 دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
 گرچه فی زرد و ضعیف و لاغری بیدست پاست
 گوچه ستر پای او یک مصرع بر حسته است

سینه است

که هر دم شود شمع بر روشن خموش
 که یادی ز آهنگ حاش و دهند
 می نغمه در ساغر گوش اوست
 که گردید رگ بر تنش آهنگ
 بنار پیچیده سرتا به پا
 بره راستی قامت چنگ را
 ترخم چو ماهی قلاب اوست
 بفرق غم و غصه تیغ و بال
 که از نغمه جسته دارد و خدنگ
 هم از ناله زده کرده اقم این کمان
 بدوشش صدا بیستون بلاست
 که ز ناله خمیازه د بچندین عصا
 چو ابرو خم شاخ گل خورشید اداست
 چو امواج سیلاب در زین پل
 فلک از پای نشیند قیامت از زمین خیزد
 شمع پیش چشم بست از شمع پرده داشت
 هر که وقت قص آن گلگون قبار دیده است
 بپایش سوده شد و لهای نالان
 چراغ شعله جوار و روشن
 عیشهای شب پریشان گشته را آواز
 که بود دست فشان سرو سحر بالایی
 قص فلک ز زمره جان فزای اوست
 ریشه گل ستمه عشتاید و دمار رباب
 چون عصبای موسیقی سحر در غم اوست
 هر سه بندی از تو و هیچ بند الهاست

است در هر پرده آن جاد و نفس اجموله
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
عاشق تا کام از دلدار دور افتاده است
نغمه های جان فزا در پرده فی غم است
نال فی مودی قافله آردا حس
چو شمع چشم بد از روی او دور
ازین کلنار روی ناز سینه
مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم
کوک کن فیض بن زخمه اعجاز غنا
مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخا
هر کجا ز لب خوش صدای برکش
صوت طنبور دلیل است ترا بر اعجاز
مطربای غارت دین دول و ایمان کسی
نبوای تو درین پرده نو سازی نیست
خیز تو مطرب نشنیدم بجان است کس
عاشق صادق در است مرا منظور است
از صفایان چو کنی ساز نوای مطربا
هر با و این از نغمه دلخواه حجاز
بغارت برد قصص ای بری نقد دل و نیم
بی نغمه ز پیش کس نگردد آگاه
سازنده خوب را بهر مجلس جاکت
چو قاصد در باغ جان لاله
قدش در زمر شمع فروزانگی
تعالی اند این بزم خوش سباب
ازین بر نوش تا در ایام است

صاحبان چشم را شمعست کوز از اعمدات
در کشاد عقده حاجت گراشت نخواست
آه سرو و چرخ ز روش بر نیغی گواست
یادم روح القدس در استین مریم است
این کمر بسته شبان کله آردا حس
لبان حوریان سدا تا قدم نور
لبا او بهر لعل آتشینه
دلبری کن نفسی باز را نام از غم
ساز این قالب بجان چو مسیحا گویا
شده گفتار و شکر پاسخ و شیرین همن
واشواز پرده یا قوت فوای برکش
ورز از کاسه چوبین که شنیدست آواز
آفت طاقت و بهوش خرد و جان کسی
در فغانه دنیات هم آوازی نیست
قول از فعل درین بزم کی دیدم و بس
راست بار است گراید مثل مشهور است
ز نغمه سودای رود از دیده نای مطرب
فرض بر اهل فواشد سفر راه حجاز
ندانم دست انداز نیست این یاد است افشا
از صوت رساست و عوی غم کوتاه
تنوین ترنم همه جا دارد راه
دو هفته به چارده ساله
نظر گشته گردش به پروانه گنگ
که شد پروانه در دی کرم شب تاب
گر در بحر در شجر آغ است

الطی شیری

تونیغی

سبلی ازرق

حقیقت

۴۲۸

صفت مطربان و قوس

نگاه از دیدنش آرد چو سیما ب
ز تاثیر فروغش در شب تا ر
فوزان شمع با تند چو شمشاد
رگ چنگ در باب از خواب بر حبت
چو عود از گرسه به گمانه عود
دف گردون مرتب گردانید
بد سازان چو سرکش گشت مردنگ
ز انگشت معنی تا ر طنابور
وی چگی من که بزم روشن میگرد
دلما که بچنگ او ز تن آمده بود
لباس چون درانی من و صد نهرا چون
زان مطرب مجلس زند دست بهم
فی فی غلطم که دستهای مطرب
زرقص سبز پوشی مژده زیر خاک قید
بدستی تیغ و در دست دگر چایه بر قصد
دوش آن مطرب که ره اختر ز و
تا صبح بگردش رویش فارغ
پر پردی که من کشته امیر حسن آوازش
چو افتد بر زمین اندازد از پا کوه طاقه
هوای قصه شان اندام میر یخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
یارا چون سازد آغاز سما ع
شمع دل و سازان نبشست چو ابرق
جلوه ما کردی که افتاد افتاب طاق چرخ
کله کج مو پریشان شیشه در جام می بر کف

لاد بویت پر کاس

خمر

طالع

تسبیح

خانه

زیر

نغمه

ملاحظه

بیچینه

بوی

مقیش بان کرد و پرده خواب
شود پیراهن فانوس زیر تار
بقرش دود چون بال پر زار
مشوق فشر مضرب بر حبست
بر آواز آتش سوز جگر دود
جلال بست از مهتاب و خورشید
ازان و در بزم خوابان خور و سر چنگ
انا الحق خیز شد چون دار منصور
هر زخمه او کار دل من سس کرد
در چنگ فاده بود و تن تن میگرد
هر جان در استینها که تو دست نیشانی
کد باغ زمانه بزم کند طائر غم
از خادی بزم بوسه گیرند جسم
تو گوئی در لباس خضر پیدا شد سیاهی
تا شاکن که آن کافور خوش تر کاه قید
بر دانه آب از نوا می تند ز و
پروانه صفت دف از جلال برزد
نباشد رسته جان قابل ایشیم سازش
ستاند دل قبر از شیر مردان است انداز
چو برگ گل که از بادام میر یخت
چو توان کرد که در خاطر ما سگردد
قدسیان بر عرش دست افشان کنند
افغان ز نظر ازان بر فانی است
دست افشاندی که مهتاب است
غزل خوان مست و خند از رخ میستاند

زهر و بر چرخ وزین چرخ زمان است آفرین
برای ناله از جنگ و زنی فسر یاد بر خیزد
بر سطح زلفش کار گوشت نور است
کین عالم علوی که سرشت نور است
چون شعله بلند شد ز دلهما فسر یاد
این برق بخرمن که خواهد افتاد
برقص آسمانها ز جا غاستند
برامشگری زهره بیداشت ساز
فرام نمی آید از خنده لب
گرد باد است که از خاک شهیدان غارت
که مشت ناخوش بر دل زهر آوری آید
آنقدر فرصت نمی یابد که سزایا کند
روشن شده از عکس سخت خانه حسن
رقص تو بود گردش چایه حسن
نشین کیفش ای فتنه دوران بنشین
آبی بگرداد و دلم راز میان بر د

استاد و حیدر

چای

سحر

در علم

حدیقه
ایچ سنان نشاطت زنده تا ای
بهرم رقص چرخ من از جانشاد بر خیزد
بزیست که هر گوشه بهشت نور است
نسبت نبود بخاکیان سفیرش
در رقص چو آمد آن قیامت ایچیا و
می آید و میرود خدا خیر کند
چو خلد برین مجلس ابراستند
در عیش جانو بد گردید باز
چو گل عالمی راز عیش و طرب
سرخ پوشی تبیان آمد و رقصان به خاست
ز ناخن بازی طرب چهار ساز می آید
چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است
ای عارض تو چراغ کاشانه حسن
رقاص شدی و گشت جانها پرورش
طوبی رقص تو کم از دور قیامت نبود
آنقدر بی رقص در صدر دل شده جان برو

خراب ز معجزه و شش اشعار صفت میخانه و می نوش

میخانه در یای وحدت کنار
فنائش تناسل آغو شها
غبارش رسیدن ز دام هوا
نه میخانه نیز نگ بزم قدم
لب جانها جلد الحمد خوان
زانه در وحدت قدح اگر است
ز می گردن شیشه آرد پدید

نه میخانه صحرائی کشت غبار
غذایش ز خود رفتن هو شها
سوادس نظر بختن از ماسوا
نه میخانه آئینه دار حسرم
صریحی همه قل هو الله بیان
بیک چشم حیدان وجه الله است
خط نوح و سرب حبیل الوری

میرزا ابوالقاسم

حدیقه

مسموم

صفت میخانه و میخواران

یافتند اگر پرده از روی کار
نه میخانه اوج کمال ظهور
نه میخانه مسج سعادت نقاب
سکاش چو بام کرم پایدار
دراوت از بک زراکتساب
ز کیفیت طوف او و سبدم
مقیمان این بزم الفت بهار
چو ساغر مبه فارغ از گفت و گو
به بادل گرم در آشتی
چو میانه مال بند گ
ز کیفیت رنگ تمکین شان
چو ابروی خوابان تواضع سرشت
به نکته سیخ خموشی کلام
بفهم او چون خرد جمله هوش
جهان نقطه از خط ساغر شش
دل صاف سر جوش صهبای او
بنازم باین قصه گردون قباب
ز قفل مرا حیت چینی نواز
بدورش نه خجاست پلوی هم
به باز برم و اعطای شور را
نقش را معطر کنم زان عصیر
بایوان غفران کسی برده پی
کسی شست از حشمت عفو رود
دلالت ز گندریانیت پاک
ازین چوب باخود کلیدی بر

کنند هر خمش گشت گنزار آشکار
نه میخانه فیض هشت حضور
نه میخانه سر حشمت آفتاب
بنایش چو عهد کریم استوار
بود حلقه اش دیده آفتاب
بگردش چو پیا نه نقش تدبیر
بطرف طبایع چو می ساز و بار
به دست بر سر رنگ سب
سری در گریان حیرت چو خشم
خط جبهه شان سر افکندگی
نگه سرخوش رطبه ای گران
چو چشم گویان چیا سر نوشت
ز بهنا چو امواج گوشت بکام
چون نظاره بیتاب اما خموش
فلک چینی از وزن مجسمش
سر افکندگی در دمی نای او
که بر درکش خضر پاشیده آب
دوان قنوج مانده در خنده باز
که تدبیرت در راه یا جوج غم
بیادم میاور شب گور را
که منکر نگوید جواب نکیر
که خشت لحد ساخت از لای می
که شد در خوابات خاکش سب
اگر نیت مساوی از چو
که در گور بکشاید از خلد

صدقہ

مرید پر معاف زمین مرتج ای شیخ
 بهشت عدن اگر خوی بیابا میخان
 منم که گوشه میخانه نافتا ه منست
 مقام اصلی با گوشه خسرات است
 با ده نونان ابعثی از آتش و زنجیر
 در پای نهالی چو مراست گیرے
 افتادن و برخاستن با ده پرستان
 که کسی می نغزو غم خورای با ده دش
 تا سرش بوی می بندست نهار شکست
 صراحی و جام است سرو و گلش
 و دوتا دعای قدح پر شراب
 لب پیاله ز شادی بهم نمی آید
 گر کشد دل بخرافات مرا معذوم
 دو صبح صادق اندازد که بیان می برد
 دو چرخ از بزم میخواران پسندار صاحب
 اندوختی نداز میخانه
 به خیز که پر کنسیم پیانه ز س
 دلی بیار و بهیخانه عاشقانه در ا
 سخنان که دانه انگور آب میسازند
 خوش آن مستی که از میخانه در بار انداز
 آمار خوشدل گلشن کند میخانه را
 این بزم چه بزمست که از باب کمال
 بین کیف ساقی قدس مالا مال
 دلق تقوی گرد با ده و جام مست اینجا
 این چرخزل بهشت این چه مقام است اینجا

صفت میخانه و میخانه

چرا که دعه تو کردی دا و بجا آورد
 که از پای نخت روزی بخوش کوثر ابرم
 دعای پیر معان در دجگاه منست
 خدایش اجر دما و آنکه این عمارت کرد
 شعله شمع گل بود معان آتش خوار را
 چون خوشه ام ای محاسب از تاک بیادیز
 در زبب زندان خرابات ناز است
 این متاعیست که چون کند شو بویست
 بهیکس در دورا چون محبت مست ثبت
 بط و بلبه قمری و بلبش
 درو بر نفس لب کشاید جاب
 زمین میکده خوش خاک بغنی دار
 سرفراخ دل بغیم لب خندان نیست
 در بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
 ز با افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا
 کای زند خرابا است دیوانه ما
 زان پیش که پر کنند پیانه ما
 بگو که شیشه فردشم باین بهانه در ا
 ستاره می شکنند آفتاب میسازند
 یکی گیرد که بیان دیکی دستارم انداز
 چون صراحی بلبل باید گل پیانه را
 نوشند می محبت از جام حلال
 بدری که بود پدید از چند ملا
 سخن بی می و معشوق حرام است اینجا
 عیش باقی لب ساقی می و جام است اینجا

نغمه

نغمه

نغمه

صافی گیلانی

میر معصوم
 مولانا زاهد

میر معصوم
 مولانا زاهد

نغمه

نغمه

صفت ساقی

۴۳۳

حدیقه ۴

این جز نیست که لب بر لب جاست اینجا باده نورشیده صبح ماه تمام ست اینجا

سر خوشی بخش مخموران خمکده انتظار اشعار خطاییه

بسوی ساقی آفتاب بیدار

که عشق آسان نمود اولی قیام و سکون
که گفته اند کوفی کن و در آب انداز
دو فلک در یک بند از دشت آب کن
مارا ز جام باده گلگون خراب کن
مارا زین جهان بجهان دگر رساند
مارا ز نویسستان خود را دمی باده
جان عجیبی مدتی ارباب طرب کرد
بیدار از پرده شب آشکار کن
که ساغر لب من تهرین تهمان میگردد
دختر ز که مرا کرد جوان پیر شود
در ده قدح که موسم بونام رفت
یکدو ساغر شراب تاب بیا
باده ناب چون گلاب بیا
قلقل شیشه شراب بیا
دماند ز روی سریف آفتاب
که گشت هست معشوق آتش پست
زن از و کرشمه بلا میکند
که گردوز صفش زبان هست ناز
صفای گهرش دندان کرد
ترنج نعل لطافت ذوق

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولک
را بکشتی صبا در افکن ای ساقی
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند
بیگامی ز صدف ساقی می صفاده
ساقی دهن شیشه ما باز لب کرد
ساقی دیدم صبح علاج خمار کن
بیدای شراب افکن من کشته ساقی
خوشدم که دسر شیشه سلامت باشد
ساقی بیا باده که ماه صیام رفت
ساقیا مایه شباب بیا
گل گرفت که بشاردی رو
غلغل بلبل ار نماند بجا هست
چکاند ز رخ چون عرق در شراب
دل می برد لطف ساقی ز دست
چگونیم که ساقی چها میکند
چنان باده کشش ز گس عشوه ساز
حیات ابد خنده را پیش رو
نکدان خوان ملاحت دهن

نعلین علفی

میز اصابت

محو

حدیقه ۴

تغافل برائی نگاشتی بجان
بیاساقی ای بحیره موج سخا
بیاساقی ای قسبه مستقیم
بیاساقی ای نسخه معرفت
که امروز از شوق وصل در ام
چو ساقی سر بزم برج شد آب
ز بستی بدیوار و در تکیه زن
بمبغی نظر چون بستان کند
رخ از تاب می لعل خشان شده
ولی دارم که هست جام ساقیت
اگر دوری بود دوران جام است
و باغ از بید ماغی میر ساغ
هنوز از ک شعوری دارم ساقی بکن
باده در جوش است و در ندان منتظر
ساقی جان خیز که شد صبح عید
ساقیم دست چو در گردن میا میکرد
ای ساقی باده محبت جام
تاکی بدف تیر تغافل باشم
ساقی سر و قد ما چو ز جا بر خیزد
ساقی و می صبح قبح پر شراب کن
مستم ای ساقی لب خود از لب این و درار
بپای تاک بیاساقی شد لب خوریم
برق چشک زن ز طرف کوهساران میر
بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد
سرا از طاعت ساقی نمی توان بهرچید

۳۳۳

صفت ساقی

گره مرده گوشت ابرو ان
بیای گلستان رنگ و فا
فسر وزنده شعده مستقیم
بیای حبیب مسوا صفت
ز خط می طپد نبض آغوش جام
کف از تاب می پنجه آفتاب
سیمه مست چون سایه غول شستن
نگه تکیه بر دوش ثمرگان کند
عرق بر رخسار در غلطان شده
سرم سودا پرست نام ساقیت
که ایام خوش است ایام ساقیت
شراب تلخ ما دشنام ساقیت
بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را
ساقی خدایا صفا دغ ما گداز
صحنک اند بطنج حدید
مهر آینه وار از ید بیضا میکرد
وی قاصد کوی دلستان پیغام
لطفی قهر سے تبتی دشنام
از لب ساغر می نام خدا بر خیزد
از روی گرم خود بطری را کباب کن
در نه گر گستاخی واقع شود معذور دار
بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم
ساقی سامان ساغر کن که باران میرسد
دمان رخ نه دیوار پرزدندان شد
پرست او خط ساغر خط غلامی است

پنجه جیب

حیثیت

ز جلال آید

سایه جیب

بچه فیضی فیاضی

میز بارک

خلیل یک

علاء الدینی
علاء الدین حقیقی

سعدی

سیادت

شوکت

شعاعی اثر

خیر و برکت است

صفت طوف شراب

۴۳۴

صفت

ساقی بیار می سبب انتظار چیست
 بیک پیانه بندم با تو بیانی بجان اشب
 در هیچ آنیم بنا آفتاب را
 جامی بده که دور فلک شد بجام ما

خوشت ز عشق صحبت باغ بهار چیست
 بیاساقی بگردان جام می گردیت گروم
 ساقی زخم در آرمینا شرب را
 ساقی بیزیر باد و عشرت بجام ما

عبارتی
 قلندر
 علم ۱۵

پیانه نشلا جاگلی خواران کی سنج و اضطراب اشعار صفت طوف شراب

محیط کسالی آسمان وقار
 گریبان او مطهر آفتاب
 محیطی که هر قطره اش گوهر است
 خم آسمانی هزار انجم است
 که لبریز می باد آغوش جام
 سخنها با بروی موج شراب
 ز زخم ست در زویش گل لبر
 خط لحن آفتاب ست و نور
 نگاه ست بیتابی موج خون
 شکست مرگان چشم سربش
 که از دلش چون صدای لب ست
 ز امواج بال و پرافشان خوش
 در گوش او قطره می بس ست
 که موج میش جوهر هو شهاب
 ز ساغر قنود وزینا سجو د
 بر سجده دارد ادا چار قل
 که بر قلقل شیشه اش بلبل ست
 قدح بال پر دانه اضطراب
 بود جام و میسنا دوات و قلم
 بود پذیرش صبح و می آفتاب

خس آفتاب تجلی شد از
 دل روشن سحر گردون حباب
 انگلی که بحر شش بکام اندر ست
 فلاطون دانش بفرش کم ست
 سمن بندة حلقه در گوش جام
 ادا میکند چشم جام از حساب
 بزرگ و لیران صاحب جگر
 جبینش همه موج صبا طور
 بچشمش ز عکس می لاله گون
 نه سرخ ست از موج می پیکر ش
 قدح را چنان صافی مشرب ست
 قدح مرغ دست حریفان خوش
 صدای لبش نغمه فی لبس ست
 قدح نیست مرآت معنی ناست
 خوش افتاد در چشم اهل شهود
 مراحمی سویی مقبله جام مل
 بگلزار میخانه ساغر گلی ست
 مراحمیت فانوس شمع شراب
 کشد تا برادراق کلفت رستم
 مراحمی سپهر بیت عالی جناب

عبدالله

صراحی بنالیست مستی بهار / شگوفه است از نپه اش انهار
 نهانش ز خشکی نگرود و خراب / که موج صفایش کند کار آب
 رنگ گردن او نه از جا بلبلست / همان موج دریای روشنیست
 سرخچو داردیش ز پیر پیا / کف نشاء را گردن او عصا
 شب و روز چون ساغر سحر فتن / ز خون دل خویش راند سخن
 اگر بر سرش افکند سایه مو / بزیر سیاهیست آزار او
 بنایر که درت دل روشنش / سیه تاب یغمت مو بر تنش
 گوشتیش را پنبه بر سرست / که از آتش باده خاکسترست
 نه مینای می پنبه دارد بگویش / کف آورده بر لب محیط خموش
 باب و گلش دزد آیمختست / که تادم زند رنگ دل ریختست
 ز صافی چو آئینه بی غبار / تواند راز دلش آشکار
 ز لب نرم خویست اطوار او / نباشد بجز پنبه دستار او
 شکرتش ادا بهر قفل سنه کند / بر نعمتی که آمده از تهاکی شیشه را
 بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد / که مالیدست گویا دختر ز ساجینا
 میوه دهنده زان باز صراحی بر کوع / این ناز نیست که از قهقهه باطل نشود
 آفتاب جام اگر از مشرق خم سرزند / صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را
 چشم قدح بجلوه مینای باده است / این شوخ چشم قمری سپریاده است
 جام شراب مرهم دلمای خسته است / خورشید مومیاقی ماه شکسته است
 بطر شراب که ز ابد بخون او گشتست / بچشم باده پرستان کبوتر مرست
 باشد خم باده مشرق اختر رز / مینای بلورین صدف گوهر رز
 کس نیست بزم باده بیکایه کس / ساقی سپهر رزست دمی دختر رز
 شیشه می خلعت سبزی بالای میست / سبزه گلگون که میگوند مینای میست
 سبوی باده بدوش کسی که سایه نکند / بافتاب سر او فروخته آید
 کبابم میکند در هم پرستی همت مینا / که گر یک ساغرش کمتر دی تباری نبذ
 بی جام باده سیر گلستان تمام نیست / دشتی که بی پیاله بود شلخ بی گلیست

مولی حسن ابرار

صاحب

نوشته

 بر منبری
 مولای اوفی
 سیاح
 محمد یوم

فصل شان
حسین شربت
نقی
شش می

حدیقه ۴
۴۳۴
خمارا و در تو تو و لب ساقی
دعای یکم مختصر که همچون شیشه پری
جهان تمام مسخر ز جام شد جسم را
از بسکه شیشمار از به طرف وجود است
صفت شراب
یک تبسم میاشکست و بست و کشاد
بخون خورد کشید تا بگردن دشمن میبار
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
میخانه ساز طاعت بیت الحرام گرد

سیه مست ساز خانه فصاحت عنوان اشعار صفت

شرابیه شباب کیفیت آن ط

نوری

از و جرمه جو خضر پائید گ
نه بینی بخواب یاقوت بار
چو یاقوت ریزد لال کلام
ز جایر کند شد اسکندری
ز مغز نباتات جانم کشد
ز سرگوشی و دم گوید خبر
شود بر رخس خال جسم قمر
بد رتابد از شیشها آفتاب
حرفانه ناهید ز افروزند
که مهابت سازد از شدم آب
چو مینا به پیانه دارد سری
تواضع تواضع زمینای او
هم از دلخ بر سینه دل سوز تر
گوارا تر از تلخ شیرین زبان
نویسند بر عشرت جم برات
دم چیکاری سیاه زند
خورد غوطه در نور قندیل دل
گلوم کمی نایتیز ند گ
اگر عکس جانش فتد بر بچار
برنگی که از گردش نطق جام
از ضعف یابد اگر یادی
بجودی که گر ایرازو غم کشد
چکانی از و قطره در گوش کر
ز نورش اگر شب شود بهره ور
کند جلوه صفا ی شیر آب
صراحی بخور شید پهلوی زند
کند جلوه مینا بان آب و تاب
شرابی کز و هر وسع بدوری
تخیل تحشیر ز سیاه او
هم از پر تو جان دل افسد و تر
مصفا تر از عیش هم مشربیات
ز جامش چکد قطره در دوات
خواست اگر حرف احیا زند
ز ساغر کندشش چو تحویل دل

از ساقی آسان فتنه جوش
اگر ساغر از گرمیش دم زند
از بهر جام خورشید تاب
گر از نور فیض ناتی رستم
نویسی اگر نام او در کتاب
گرش بر فغانی ببرگ خزان
ز صفش اگر رنگ گیرد سخن
اگر غنچه یابد ز بوش فراغ
گرافند ازین می بجام صد ف
ز بوش اگر جام یابد ز بان
شد می که خشت سرخم کتابست
می که برب ساقی اگر فتنه کش
می که گزید ز در خیال می گردد
می که نشا خندان می شکفته سادلی
می که در شب تار کش ایلب گیرند
می که دست اگر ترکند از ان ساقی
می میخورم و مخالفان از چپ راست
چون استم که می عدو دین ست
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
می که بد نام کند اهل خرد را غلطست
حیف است که سر در سه پانگند کس
می خور با لب چنگ مخور غصه که کسی
جمال دختر ز نور چشمی است مگر
دوای درد خود اکنون از ان مخرج جوی
کنه بر چند شود بیشترش میخوابند

از و کز خاک تمکین فر و سخن
چو خورشید آتش به عالم زند
از و شیشه آینه آفتاب
شود رشته شمع نال قلم
خورد سطر چون برج می تیغ کتاب
دهد سایه اش جلوه ارغوان
چو گل ساغر باده گردد دهن
ز رنگش توان کرد روشن چرخ
گر باده گردد بجام صد ف
دهد رس مستی بچشم نبتان
موج مشرب سرفی مری باباست
برنگ لعل زند قطره دانه تجال
خط شعاعی خورشید رشته اعمال
که آبروی ز صافی برد از آب لال
بنور نشا کند روی رنگین با آل
دیند رخ بر انگشت او لبان لال
گویند مخور باده که دین را اعداست
باشد خوم خون عدو را که رویت
شراب کهنه کم از عمر جا وانی نیست
بلکه می شود از صحبت نادان بدنام
باد خزر ز عیش و وبال نکند کس
گوید ترا که باده مخور که هو الفخور
که در نقاب زجاجی دیده غلی است
که در صراحی چینی د ساغر طبعی ست
دختر تاک عجب نعت جوانی دارد

بجوش

عیشام

میرا ساقی

عافوا

صفت بنگ

حدائق

شکر بنگاری

شمع چشم با بیان از آب روشن میشود
زاهد که خون و خمر ز بیکنا و رخت
خیم شکست و دختر ز را یتیم کرد
خدا اجویی هدی را که بی امیکند مارا
پری ز شرم تو گردید آب درینا
عکس گل در آب میگوید که می پوشید کن
روان خشم و آبروی قمر ح
ز وصل بتان عشرت انگیز تر
سپید گرد و زبان در مان
قطره چون دصدف افتاد گد بر خیزد
میکشم خواهم گل ابری بشیم آفتاب
روغن اگر صافی نیست تیره فرد و چراغ
کوزه گلی بخت چون گردد نمیه سز آب
از برای آتش گل آب دامن میشود
از مودیم بیک قطره می حاصل بود
که مویا می رنگ شسته است شراب
در کفم جای عصا گردن مینا باشد
تعلیم قسم تم از لب مینا گرفته است

ملح مشتاق از شراب ناب روشن میشود
بستش دادم با دوسواک خشک تر
دی محسب بدیر گنا بی عظیم کرد
خود یک لحظه بودن خطر در استخوان
بزم مست نه صبا یاب در مینا
شویبل میدویدم که مستی پیشه کن
چرمی مایه انبساط و فسر ح
ز لعل جوانان شکر ریز تر
از وصفی نشأ اش خانه سان
باده در چشم و دل پاک پریزاد شود
دختر زاز گناه گرم افتد و حجاب
جز می شیش نخور بر صفای دماغ
آدمی خاکی زخامی دارد از می اجتناب
عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود
حل بر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
همین نه مرهم دلهای خسته است شراب
می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
اعجاز باوه مین که مسیحا بعد مینا ز

نور علی بنای
غالب
فاصلای بوی
اشرف

اشفای دوارم
عفی

بزرگ
سید محمدی
میرزا علی
نیا ایستادگی
لا علم

سربری بخش نال خیال ارباب انش و ذینک اشعار

طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ از ان رود اتفاق است
سخن آفرین نه نزاکت سی
که برگش از تو ریخ ففاق است
معنی گلستان بصورت خصی
نمبر پوشی در رسید از حضرت اعلی مرا
میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

لا علم

صدیق م
زمرودا کنیم نسبت دلی آن هم نمی شاید
صفت افیون بگویند و قهوه
کجا در دیده مردم زمرود لعل بخاید
نگی زمرود و سر زنا الحق شد آشکار
ما از این گیاه ضعیف این گمان نبود

ترایق اکبر سبوان شتیاق ستر سباریان تریاک مسرت گنجور

بزار و دختر ز حسن عالمگیر افیون را
چه نازی در سرت این لیلی یک شه مجنون را
در چمن بگره پیا بر کو کنار
لاله غلطان در کنار کو کنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید
کم نشد تران اعتبار کو کنار
نظا دار و نمک از خار
شوخی پرکاری هکار کو کنار
خون را دست مری بردان
اهل دل باشند یار کو کنار
سنگ برسدینند از تنگ آن
بنگ تنگ آمد ز کار کو کنار
درند هب من اگر شوی باده پرست
به زانکه بری بجانب افیون دست
فی مرونه زن نه مرده و نه زنده
فی خفته نه بیدار نه بشیار نه ست
شیرست از پی تریاک خور و قطره آب
گوارا میکند می تلخای میهای دور از را
کاهش و افزایش این نشا با یکدیگر است
میخورد افیون ترا چند آنکه افیون بخوی
افیدین لغزست کیف خوبی دار و
خوشید جهان نیست دلی چون خورشید
جارب غم ست رفت و روبری دارد
کیسای به از افیون نبود پیران را
اودیز طلوعی و غمرونی دارد
شاید این سخنم قفل و کافور است

ما الحیات جان و گن ظلمات ظلم نان اشعار صفت قهوه لطافت آن

داستان ای هویت انتهای قهوه است
انتهای عشق یاران ابتدای قهوه است
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد و طلبی
فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است
برنگ سیاهی چشم نکویان
بود عین ظلمت دلی نور افشان
از سمریه دارست چشم و دهنها
آرین هو شد شعله افشان سخنها
چنان آب شد خال از آن شعله آثار
کولقد چون اسبک مهر چشم خیار
فاکستر او و کیسل سدره
خاکش در سینه میل سدره

صفت قلیان ایضا

آهی نگاه گشته بیجا
شکین گشته در ابروی ناز
فشر پی آهوی نگاه است
سایه او بود زبان و دهن
سردانی که میل او ست نگاه
داغ در دل فسر و برد نشتر
هجو معنی ز لفظ گشته برون
دارد از طوق قمریان خلخال
چو شعله خون سنگ سدمه بوشید
از دور نافه بید گیسوی دود
از دشنافه در آهوی شعله
که موسیقی حل کرده قهوه گرم است
که آنجا میماند ریشی بر میزبان باشد
از خون گرمی طبیعت جان داری
یعنی که خیال لب جانان داری
آنچو آن درون تا رکیست
از عطر گرانایه که میدارم دوست
آندم که برون بشود دم تنباکو است
او قهوه خور و قهوه خور و آبچیان
ظاهر شده خورشید جهان و ظلمات

دستار بنیوایان کاشان اشعار صفت تنباکو قلیان

دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
انیس خلوت تنه نشینان
دم و دود حریفان سعا شد

حدیقه ۴

اشک است گره بتار شرکان
چون مردک آن طبع طناز
نازش که چو سرگرد راه است
دود آن شعل است جان بدن
شدر قهوه برنگ چشم سیاه
زخم در سینه پرورد خنجر
همه لیلی بختیه رفته درون
سرو قدیست در بهار خیال
ز جوش قهوه تا موج نگر دید
دل غیر ز داغش سوخت چون عود
ز رنگش سیمه بر ابروی شعله
شکسته چون شوی از سنج راه قهوه خوش
مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شام باشد
ای قهوه نشان آب حیدان داری
در تابه غم تو هجو سن سوخته
زنده گشتم ز قهوه ات آرمی
هر چند جهان و کار او جمله نکوست
آندم که فرورد و دم قهوه بود
چون قهوه بلب رساند آن حببات
عکس رخ او بقوه دیدم گفتم

دایره

بیزانسی

تذکره

سینه

خدا قیصر

۱۴۴۴

صفت قلیان با صفت

از دهنگاه ایل طرب گرم
خیالش حیرت ایام روزه
برائی عاشق از معشوق خود کام
گهی چون بقلیان رزم فرسود
گهی چون عاشق از خود فراموش
ز سرخوشش ناپدید و آتش
پیان بپوست لبان تو رسید
نمیازه کشم من و کمان همدست
من از فی قلیان کسی کار گر فتم
فی قلیان مرا از بوسه او واد خرسند
خفته فی خد مکن از مجلس افروز ادب
می توان آموخت ادب محبت راز فی
قلیان ز لب تو بهره ده میگردد
بر لب و رخ تو دو و تنبا کو نیست
بیزم سده قدان عشق بچانی بو قلیان
بقصد آنکه در میدان سخنانی بد گوئی
با قهر طبعی چو نافه آه کو
در عشر اگر آتش و دوزخ بیغم
قلیان زد و دمان وجود آشکار شد
قلیان که هر دست چو گل جای نمود
ناله و مانع شعله آشان را
قلیان مشعبدست هنگامه طراز
این طرفه که او چو کرد آتش بدین
چون قلیان بست و لهری کیاب
آن لعبت زیبا همه سوخت و ضنون

دل سنگ بتان از گریش نرم
بلذت دود او چون شام روزه
فی او بوسها دارد به پیغام
کف سرح و بسر خود زران دود
سپرداغ و بلب آه و بدل جوش
چو کاکل بر سر بخوبان هوش
هم نیچه بهله تا میان تو رسد
من سوزم و قلیان بدان تو رسید
آخر ز لبش بوسه به پیغام گر فتم
به نیکو کسی کم دیده شفتالوی پیوندی
تا پیرسندش نگوید حرف بیش و کمتر
سرخ پیچید اگر بر سر نندش اخلر
فی در دهن تو نیشگر می گردد
ابریت که برگرد قرص گردد
زد و دودل چو کاکل سبستانی بو قلیان
خم اندر خم برنگ لفا چو گانی بو قلیان
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
فریاد برادر م که تنبا کو کو
عالم پراز ستاره و نباله دار شد
هر دم بر او شمع هند سر سجود
سر خیمه آتش ست و فواره دود
باز پیچید بر او ر بوده گویا عجایز
دودش ز دمان دیگری آید باز
دارند از و گری مجلس احباب
کز پهلوی او موافقت آتش و آب

عبد الوه

در کتب

وصیه

در کتب

قلندر

باش

بیز اصابت

میراثی

شفیای اثر

بازگشتی
نواب میرزا
محمد تقی خان
سیاح فارس
۱۵ علم

حدیقه ۴

کتر باشد مرا غم تنها
صحبت کسی گو که اگر نیست چه پاک
بت قلیان کشی دارم که یکدم
برزبان حلوا می دود دست و دنیا لید
من صداه دافغان منی و صبح و شام
حق باخست چو دل کند سیل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست
اگر بینی تو با چشم کشاده
ز بی نیجه بچین و نشین ست
بدور نیجه قلیان شد هویدا
نه قلیان ست و نیجه ای خردمند
نه سروپوش و چلم بازیب زین ست
میکند آینه دل صاف تنبا کو کفش
آن جوانیکه تنبا کو کشند
از حق ز حق سبق آموخته به
عیم کن از کشیدن تنبا کو
به تنبا کو مرا الفت از است
بجز رسید قلیان که هست به دشمن
دود او اندر هوا پیچیده سنبل شود
چو حق هدم و دلسوز کس نخواهد بود

۴۴۳

بیان تشنگین منجوانان

مانوس شدیم بجایم تنها
قلیان کا فیت هدم تنها
چو رگس بر نمیدار و زنی چشم
غیر تنبا کو ندیدم دود بی حلو الذید
هزاران بچها هم دادین قلیان کشیدنا
گل درونچرخ درو بوی دروسین درو
ز نیجه ابروی دنیاله دارست
ز سروپوش و چلم عینک نهاده
خطر بود که زلفی پیر ز چین ست
چو بدری در میانی باله پید ا
بزدیکب مه آمد ماته چند
سپاق عرش گویا فسر قدین ست
ز آنکه اینجا دود را خاصیت کا ست
اولش آتش آخر هو کشند
وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
دل سوخته در ارفیق دل سوخته به
که دودش حلقه زلف بتانست
نفس شمرده ز دن کار عاقلان نبود
طرفه تریگی که بعد از سوختن گل میشود
که دهم سخن تلخ رو برو دارم

نمونه ایقائی عهد پیمان گلزاران اشعار توبه شکستن منجوانان

بنای توبه دین بزم ویر کی ماند
که می آید گو شم از شکستن توبه آید
که توبه نامه نه خط شکسته می باید

۴۴۴ بیان خطابیات و نثریات

چون زلف حسن توبه مادر شکستن است
توبه از می چون کنم بیست و هشت
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
فریاد میکند ز دستم تو به
امروز بشیشه شکستم تو به
نمود عجب که توبه ام از آب بشکند
چون شکستم خوشتر شد
که کاسه داد بستم که توبه بشکستم
پیاپی بیار که پیمان شکسته ایم
بقص ای جام از شادی که بشکن بشکن
خانه توبه بجایه خراب است امروز
صد شکر که نمی توبه دیگر شکست

نفسه ایتمه ۲۷
لاز شکسته توبه محابا نمی کنم
ساقیم خضرست و می آید حیات
حاشا که من بوسه گل ترک می کنم
از بسکه شکسته باز بستم توبه
ویر و ز توبه شکستم ساغم
از بس بیاد داده خورم هر چه بخورم
توبه با چو زلف توبان است
گو که توبه شکستن نیاید از دستم
پیلان توبه در صفستان شکسته ایم
شکستی توبه شیخ و خاریستان جم
سیل می از طری بارش بر رطری
جایی که بزارشیشه بود افتادیم

وَاللهُ نَحْبُشْ بِنَكِچْشَانْ قَوْلُ الْهَزْلِ فِي الْكَلَامِ كَالْمِلْحِ فِي الطَّعَامِ

اشعار طلیات و لیلیات و دیگر کلمات لطیف و مضامین

یا بکون خورشید شهاب انداز
که نکونی کن و در آب انداز
و رقیب آن سختی و چاقی نماید
آن قدر شکست و آن ساقی نماید
یا بکون صفای یار بود
گلش شد ز مهر وار بود
که حق استدیش دشمن چه دوست
تواضع و گردن فرازان نکوست
شبی گفت یک کیر با کس د کیر

تو که اندر گیس خراب انداز
 پیش ازین گفته اند اهل سلف
 در تم قوت و گر با سق تاند
 آری آری این شش خوش گفته اند
 زار اگر بر سس نگار بو و
 عاشقان را همین کشد آرس
 محب کیر دارم عجب خوی اوست
 شنیدست اما ز گیس بی جنبه
 ستوای جهان گرد پرو رده پیر

چرا آفتاب بر شک و زعفران خیار فالود
 بگو قفس حاق و صف خوشه انگور شقالی
 نمی گزدم ز دگر قلیه خانه
 سو بر خیمه از هر هر رسیه
 درون رشته آن خورشید شلغم
 چو از نیم می درم مرغ سمن
 زمن بشنو حدیث مجمل خوا به
 اگر روزی مصافی آیدش پیش
 نیندازد بدشمن تیر از سخن
 ای کاسه قوسیه و دیک تو سفید
 این شسته نمیشود مگر از باران
 بنای دیدم از هم رفته کاهش
 بنا شد احتیاج ستر جور نش
 درو یا پیش سر پا رخنه چون دام
 ز روزن بسکه میریزد دران گردد
 پی غسل آلود آورد باین در
 باخن طاس آبی از تهر گردد
 نه شسته صحن این گر مایه سرد
 بسقشش آن قدر نادر و بسته
 بود زین کمنه بنیاد ز مان
 پیمان در کرده نقش استادین فن
 ز قط سنگ پا باید درین طاق
 چو گوش انگس که دلاک آیدش پیش
 شگافه پوست را با تیغ گلگون
 حذر از تیغ آن جلا دباشی

برنگ و بوی خال خط چهر حاجت روی زیبار
 که بر نظم تو افتاند فلک عقد ثریا را
 لشکر بورت قسم فی کل حایله
 و کن طلب انفسه سهر اللیاسیه
 کان الشمس سی فی جوف اللیاسیه
 فا اذرنی یمنینا عن شناسیه
 که نتوان خفته زین وصف کردن
 هند خالی بر خیم تیغ کردن
 ولی توقیر دهند تیر خور دن
 از آتش و آب هر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود مگر از خورشید
 زبستی گنج قارون در حضارش
 که دارد جامه واری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسمه روزنش جام
 باب او یتیم میستوان کرد
 کند بعد از جابت خاک برسد
 چو آب و سسکی باید بر آورد
 برنگ کاسه ممسک رخ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز نشسته
 دری باز از شمال نوره خانه
 که باید کردن و بر باد وادان
 چو وقت شرع سودن ساق براق
 هر دو دست چسپد بر سر خویش
 که مورا آورد از ریشه بیرون
 که سر باز نیست اینجا سرتراشی

بورت بود و بود
 نمک هندو کجین
 دیو و جویلی
 از شش

سراک مجمل
 مجمل

اشیاء و حجام
 شکیانی

ز خارج بود نهی با صفای

که بر کس جان برد بیرون ز حمام

شبی شد مرا ز الکی سپهرمان

ز بس نا توانی قدش گشته خشم

تن از بی غرضش چون نال بود

و دوزخ پیش بجدی دراز

وجودش سبکتر ز بالی گس

سزفته در دوش او چون کشت

مرا در زیرین لاغر سمندیت

پیش یک قدم ره صد کرد هست

مرا ز اندیشه این مرده حیوان

نمی جنبد ز جا چون اسب تصویر

ز بس باشد بدم خاریش کار

علف صنایع کند پیوسته چون راس

گذار درو اگر سوسه علف زار

بسوی آب هرگز رو نداد

موی نی در سرونه راندنم

بسکه از ضعف چون خسی شده بود

آنکوی باد را روان بگرفت

آنکه تیری برباز بلند پری

تیز رو بود پای بر جا شد

بودش از خوردن نبات حیات

مهره از گردنش فروریزان

اوروان سوی مرگ درنگ و پو

خواهم از اسب خود سخن را نم

بانی گمان فری

سینه زان غافل بود

ایضا نیست

ایضا میجو

چه نه آینه گیتے ناستے

بغسل توبه آنجا شویدا م

که بلی ملک بود پیش جوان

طبق زن شده فسرچ و بنی بهم

که قوتش هین خوردن سال بود

که با آن کند بند شلوار باز

هین در تنش جان گران بود پس

بماد گلی به آب و علف

که بر موش بدست و پا کمندیت

پرکای برا او چو کو هست

رسد معنی بخاطر کنگ لگان

که از سم ست و پایش رفته در قیر

بگردنوش میکرد و چو پر کار

نگردد سیر از دانه چو دیتاس

بدم عنکبوت افتد گس و از

چو عکس خویش در آب افتاده

و بگوئی کشیده اند لجام

ناگهان بادش آمد و بر بود

بادش امروز ناگهان بگرفت

سپهر کند تا شود سپر

تیر بپای او کمان باشد

دین زمان خوب سخن رود چو نبات

همو تسبیح گشت آویزان

شکم او شده روان تر از

این پوس از کفر بود عنان

حقیقه ۴

۴۴۴

قطعه راجعه

کنند دیوار عمرش افتادی گزیدش سایه پشتیبان
غم فرا تر از اولی عاشور گزید و ترز آخر رمضان
در جرفنی طبایع جهلا در گوی مطالب دوانان
بسکه کا بیده شد برو نکند ز رخ منقار تیز و سگ دندان
یار سلیک که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضه عوجاچی
داشت وز انوی پادشاه نیز در او آخر عمر از کار تیر بود همیشه طبابتین آن میر افتادند خان عالی
دران باب قطعه گفته ایست

روغنی چون بر ندفند ما بیند امتحان از لوازم داروست
بیزدش بر پیش یار سلیک انگیزان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او بیشک از بهر پای مانیکوست
یعنی از رفرکت کفتم که نمان چون اشاره ابروست
فتنهائی که ناپا کردیم در زمانها همه بگردن اوست
را است سست و زار و لاغری چو تار عنکبوت از پای تاسر
بروگر برگ کا بی را کنم بار فرو ماند بگی چون کاه دیوار
ز ضعف تن بره هر جا که استاده چو نعل خوشی از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پای با گشتش توان برداشت اینجا
ازان مونیت جسم زار او را که بر تن موبنا شد تار مو را
در شعر باد عرس و سحر نرسد در رسم که باد مصرع دیگر نرسد
هر مصرع اول که بلند افتادست پی حقیقه و نبوسه در تکست
شب و روز محذور منا طالبا کو دنیاست مردار و طالب سنگست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست دانی ز چه خصیه بر در انداخته اند
آنکه بفرجت ذکر انداخته اند مضطر شده اند نگه انداخته اند
از طعمه موج خیر دریای گشت طفلکی را معلمی بد خوا ه
حرفه های هجایم آموخت گفت فمیدش میگفت آ ه
الف خود بنای او پیوست

رفع و عوجاچی

فام و عوجاچی

و در عوجاچی

شرقی و عوجاچی

احسان و عوجاچی

مهم لکیده

حدیقه ۴

بیکر مرا آن بخت پر رسید
 تبسم کرد و گفتا نیک گفتی
 خورشید ز رخ صبح بالعل چونند
 بر سبک خورشید بر آمد یا
 دی گفت حکمی که کس و بخت مگای
 گفتم که چون جان با خویشی خواهد رفت
 گفتش نیک ساقا دارم
 سخن پاک و صافی سیکویم
 یکدانه غم که شده زانبار مسکی
 یاران و دوستان شفاعت بروشدند
 شان به تیند ز آدم زین به از خدا
 نان تو بار ستر از زن است
 نان خود را بجای زن نشان
 گیر و بقرض بر چه ز کس نمیدهد
 ای انبه تو چه هستی دون خودت
 در هند ز انبه تا بود نام و نشان
 خوابه از لبس جو و عریان است
 دستش از آستین بیرون ناید
 دادم خراغی که از ضعف بدن
 عمریست که مرده و هنوز از پیش
 ز شوخی پشت برین کردی و برونی آم
 ای از تو سه فوج پنج حص خوار و خجل
 چون فرج دین باز و چون کون گنده باغ
 نظام بی نظام ارکا فرم خواند
 سسلمان خواستش زیرا که بنو د

و نه ای باری

بهر خاکی

بهر خاک اوزی

اینها تو بر صافی

تو چه هستی

خوابه از لبس

دادم خراغی

عمریست که

ز شوخی پشت

بیان مطالبات

۴۴۸

بدو گفتم که انرا خایه دارند
 بر همسایه را همسایه دارند
 خود را بسیر نیزه کیرم افکند
 بستم که شد آفتاب یک نیزه بلند
 جان ست منی و تیرت ای صاحبی
 گوازم کیرم بخوشی بیرون آئی
 خاطرش رنج شد بکفتن من
 گریه ای گفتم ام بگردن من
 فرزند را بکشت زن خویش و پشت
 کین نوع خوب نیست گفتا که نیست
 کز بهر نیم دان برون کز خویش از پشت
 کس نه بند ز خویش و بیگانه
 و ان جلب ز ابرون کن از خانه
 دشنام اگر دهند با پس نمیدهد
 پریشم درون او چه بیرون خودت
 ریش تو چو انبه باد در کون خودت
 فی الملک نقش پرده را ماند
 کیر سنت نکرده را ماند
 بار دیگرش نماده هر مو بر تن
 جان را نبود قوت بیرون رفتن
 کنی بر جانب ما پا دراز کن نیز بروم
 در چار هنر چو چار چسبزی کامل
 چون کیر زبان دراز و چون خایه و دل
 چراغ کذب را نبود فردغ
 دروغی را جوابی جز دروغ

تضمینات

۴۹

حدیقه ۴

حکیمان جهان گویند یک رنگ
 در آن رنگ باشد آب چشم مردم
 کسی را کوفتا شد آب در چشم
 بت سینه تن و سمن شمع
 از تقاضای نفس کافر کیش
 جانشان بر سرین او کردم
 نه در غیبتش فرو بردم
 گفتش حال صیحت گفت بنا ز
 عربی در و کان طباطبائی
 داشت در حیب تا بخانه برد
 نام او را بنکو منب است
 که در کف گرفته گفت ای قوم

و کسب تر از حسد کی مصرعین بر جانیان این تضمینات که از انان

دوشینه بکوی میفر و شان
 اکنون ز خار سد گرداغم
 آراسته آمده چه آراستی
 بنشست و شراب خورد و خاست
 بر هم زن کارگر رقیب بدخست
 پیوسته ازین مثل دلم خورندست
 شدنی خانه دلم را تر جان
 باز بان نیز چشم اشک ریز
 ای شاه نه تخت و نه نگین میماند
 صندوق خود و کاسه و پیشانرا
 کرد حکیمی ز نظامی سوال

چانه میبزد ز خسریدم
 زر و اداوم و دود سر خریدم
 دلی خواست بعشوه دلی خواستی
 ده ده چه نشستن چه خاستن
 صد شکوه که خوی یارم نیکوست
 دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
 بشنوازی چون حکایت میکند
 از جدا ایها شکایت میکند
 آخر تو یک دو گز زمین میماند
 خالی کن و پر کن که همین میماند
 کای بسر گنج معافی مقسم

غزل که یادش

ایلی شیرازی

باسمعی

میلوی علی

ناظمی صوفی

کمالی خجندی

خنده

حدیقه

۵۰

تضمینات

هست در انشت کمال آن قلم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست
شبی با صراحی همیگفت شمع
ترا با چنین قدر پیش قدح
صراحی بدو گفت نشنید
هندوی دیدم که مست از عشق بود
در جوامع گفت آن زنار دار
رشته در گردنم افکند دوست
ای ابر بهار خاک پرده رفته است
گل سرخوش و لاله مست و گیس محمور
ای آب روان سرور آورده رفته است
ای غنچه عروس باغ پرده رفته است
با وجود تغش و نیا
این مثل در زمانه مشهور است
نخلوت سدایم چو خوانی شبی
ز گفتار سعدی تو هم آگه
ز ناله درد و لبس از کاهش تن
گفتم سبق و فا که تعلیمش کرد
سیک و فغان و ناله لبس بچمن
گفتم که بیا موخت گل بی رحمی
شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن
گفت آه بجان من که رساند خبری
سوزی بارگاه سلیمان روزگار
کردم او ابرج و ثنائیش مقصیده
ای کرم نمود که از مجلس عشق و طیر

ایست ای دای

غنی بکری

سلمان

سراج الدین فی

از فواید کمال

بصفتی بخت

از فواید بخت

عصمت بکری

یانه عصایت بدست کلیم
هست کلید در گنج حکیم
که ای هر شبی مجلس آرای دوست
سجود دادم گوی از چهر دست
تواضع ز گردن فزازان دوست
گفتش زین حیثیت چیست سود
نیست در دستم عنان اختیار
می برد هر جا که خاطر خواه دوست
ای خاک درون غنچه خون کنده رفته است
ای باد صبا این همه آورده رفته است
ای سرو چنان چمن سر پرده رفته است
ای باد صبا این همه آورده رفته است
بکسی عیش آبخنان ندهند
بر که این دهنده آن ندهند
بده بوسه ام زان لب لعل خویش
که مزدور خوشدل کند کار پیش
گل داد بوصل خود مرادش بچمن
باد سحر از میان بر خاست که من
گل گوش باو نکرد و نشنید سخن
باد سحر از میان بر خاست که من
لبس نشدش چشم تنار و روشن
باد سحر از میان بر خاست که من
رفتیم که قید به از ان هستان نبود
کان نوع در بخون آخر زمان نبود
چون اضعیف جا نوری و میان نبود

بیان تهنیات

۵۱

سر تا قدم بغیر می و استخوان نبود
 هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
 چیزی جز تاب حسرتش اندر زمان نبود
 گفت آن زمان که آدم عالم نشان نبود
 بچاره را تحمل بار گران نبود
 مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
 میازار موری که دانه کش ست
 بر نواش که سازد تو با نواش بسیار
 بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
 مرغ خویش مرغان و جان و دل مگذار
 زمانه با تو نشازد تو باز زمانه بسیار
 در پرده بردن آید و بی شرم شود
 زربرسد فولاد نمی نرم شود
 دامنی که فراق چاک شده
 ای بسا آرزو که خاک شده
 اندر طلب طعمه پرده بال بیار است
 امروز همه خلک جهان نیز پیر است
 تیری برده آورده و تیر بر دست
 کین آهن و این تیر بریدن ز کجاست
 فریاد بر آرد که از است که بر است
 سر کل را بریزد فوط پنهان
 مرا چون دید زان رو گشت خندان
 ز فعل او شدم خاطر پیرشان
 کز آن دارد سر کل راست دران
 ترا موبس بر سر از خا صیبت آن

نیجاست صفا
 را علم

خدیجه
 اسبی که چون گمان شکسته وجود او
 از بسکاشته بود ز غم از کی چو بروج
 لبه کشادش که بدندان نظر کشم
 گفتم درین زمانه پیر که آید
 ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست
 چون عاقبت بر او عدم رفت عقل گفت
 مکن شمع از بهر سه خال لب
 زمانه پیر و ایوان و غنچه انس است
 اگر مدارد دولت و بد نباشد و بخور
 بگر جان طبع تو پیرده سافو
 چهل گفت و درین قطعه فیلسوفی کرد
 خواهی که دل و لبر تو گریه شود
 ناری مکن و زور مکن ز زلف برست
 گر بایم زنده بر دو ز بیم
 و بر ویم غدر ما بسند
 دیدیم که عقابی ز زمینی پخواست
 زان کبر و منی که در و بود هیچی گفت
 ناگه ز زمین گاه یکی سخت کمان
 از خود دن آن تیر زمانی بشکفتش
 چون نیک نظر کرد پر خویش در و
 نشستم و نشستم و گنجی که سازم
 دران وادی حکیمی در گذر بود
 پریشان حال تر بودم از آن رو
 مرا گفته که دارویی مرا هست
 بیات برست مالم که روید

خدا یقیناً
کشیدم از جگر آبی و گفتم

زمین شور سنبل بر نیار و
ز بندستان صنوبر قد جوانی
چو گشتم گریه محبت گفت از شوق
کلی خواهم درین مزرع بکارید
بدو گفتم ز روی درو مند سب
غریق رحمت حق باد سعدی
زمین شور سنبل بر نیار و
شنیده تو که محمود غزنوی شب دی
یکی فقیر در آن شب سرتور گذشت
صبح لغره بر آورد و گفت کای محمود
می شنیدم ز مردم و انا
همت از مردم کریم طلب
مشک در نافه خون آهوه بود
از خیال پیری و دی بگذر
دل آباد من از جور بتان شد و این
پایتان را ز کرم مهر میلانی ده

مناظره شب و روز

مگر نشنیده قول بزرگان
درو گشتم اهل صنایع گردان
شبی در خانه من بود مهمان
لکای سحر در خانه کان حسان
که اند خشم سنبل یاز ریحان
که ای چشم و چراغ مایه جان
چنین فرمود بیستی در گلستان
درو تخم اهل صنایع گردان
نشاط کرد و شبش بر سر تو گذشت
سرتور به آن مستمند عور گذشت
شب سحر گذشت و شب تو گذشت
گر ترا باز انداخته کار
خاک از توده کلان بردار
سنگ بود دست ابتدای گهر
اومی را بچشم حال فکر
ساز آباو خدا یا دل ویرانی را
باده هربتان پیچ مسلمان را

باید اوقات این را بجا آید
جواب اشعار مناظره سوال چو اشعار این است

مناظره شب و روز

شب و روز حجت گفتار شب و روزیم
هر دو را خاست جلال از شب و روزی
گفت شب فضل من از روز فزون آید آیه
قوم را سوی مناجات شب برو کلیم
قرچه رخ شب کرد محمد بدو نیم
سرگذشتی که ز دل دور کند غمت غم
در میان رفت تو اوان سخن از جنت نوم
روز را باز شب کرد خداوند قدم
هم شب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
سوی معراج شب رفته هم از بیت حرم

سوی معراج

سته به شیشه شب نشین مانیده عیب
هست در روز اوقات که لای است نماز
منم آن شاه که تخم زم است ایوان چرخ
آسمان از قوت یکی فرشتش کبود
روز از شب پندید این بشد آشفته گفت
روز را عیب بطبعه چه کنی ایزد عرش
روز را نمی که دارند بر دوزست همه
پیر و آید فتنه عرقه عاشور

راحت آراست شب روز فراینده الم
در نماز همه شب خضر نبی بود و اعم
مر سپه دار و سپه انجم و سیار نجوم
از من آراسته مانند کی بارغ ارم
خامشی کن چه در آئی بسخن یاب حکم
روز را پیش ز شب کرد ستایش تقسیم
بهرم حج بر دوزست ز آداب حرم
هم بر دوزست چو نبی بهم از عقل و فهم

سوال جواب قدح و شیشه

سوال
کدام است که روزی زمینا سوال
کشت سدر و گلزار فیض
لبت از چه رود و رجود نیاز
اگر این نماز است قهقه چراست
ز شل تو خضر حقیقت مناس
ز روشن دل این شیوه سهلست سهل
بین رنگ طاعت خدیده است کس
مراجی ز غیبت سخن ساز شد
که ای چشم از نور غیرت تنه
همه چشمی و شبی دیده و
نماز چنین گر چه عین طاعت است
که از دیده درین آینه
چو خواهم بر کوهی بجا آورم
بگیرند در سجده حلقه چنان
مدام این گروه شد امت مال
که داده است بر قتل مینا صلاح

کدامی از نور و شن دل و جدو حال
دل روشنست صبح انوار فیض
شود چون گل از خنده عیش باز
و گر لمو باشد سجودت کراست
نزدید بر راه طریقت خطا پند
که از رستان کج خرامی ست جمل
بققه نماز اختراع است و بس
بخون جگر نکته پرد از شد
مذاری زاوخن دهر آگه
همه گشت از خدا بیخبر
اگر چون منی میگزار و رواست
شده عالمی تشنه خون من
برارند از نیمه مغر سدم
که خون جگر زینوم از جان
شمارند بر خویش خونم حلال
که گفته است خون مصلی مباح

عبد القادر سیل

حکیمه رقم ۴۷
 این غم بدل خون نه بندم چرا
 بر او ضلع و بنا بخندم چسرا

اعتراف نعمت خان عالی بیت گلستان و انفضالش از قوافل

سخنهای عالی کسی که شفت
 بنی آدم اعضاے یکدیگرند
 چه عضوی بدو آورد و روزگار
 ندیم درین عمر هفتاد سال
 حقیقت بعکس است ای هفتشین
 بنی آدم اعداے یکدیگرند
 یکی را چو زو بر زمین روزگار
 چو بر سعدی این نقص بین شفت
 که برگزیده این نقص بر سعدی است
 دران عهد بی شک چو اعضا بندند
 درین عهد زان هم تبرکن قیاس
 چون طلعت تو باده بنا شد روشن
 رنگانت همه گذر کنند از جوشن
 دریا چو محیط است کف خواجی فقط
 پر در ده گیسو و دود و وسط
 سبید بره سفید چون بیفته بط
 از گداز خاص مانده از جای علقه
 سیرا فاضل دوران امام ملت و دین
 که گریه بر دقمرے و کبوتر ترا
 خدا ایگان شریعت ز روی شمع قضا
 ایا لطیف سوالی که در مشام خرد
 بگر بنیت قصاصی که صاحب پلت
 بدانند که سعدی غلام کرد و گفت
 که در آفرینش ز یک جوهرند
 در عضو ما را غلام قرار
 که باشد درین قطعه صدقا مقالی
 پس این قطعه باید که باشد چنین
 چو بعضی ز بعضی اگر کمتر شد
 شامت کند ار چه باشند یا
 طهر این چنین قوافل فیصل بگفت
 ز زهار ایرام بر عاقلی است
 هنگامی حال چو اعدا شدند
 و زمین پس برتر گل یوم شناس
 مانند بخت گل نبود و در گلشن
 مانند سنان گپو در جنگ ایشان
 پیوسته بگرد نقطه سگد و خط
 دولت ندهد خداے کس را غلط
 لکن راز سیاهی نبود هیچ نقطه
 چوین سبید است دارنده خط
 پناه ایا شریعت درین چه فرماید
 سرش ز زو تبعیدی و ظلم بر باید
 بخون گریه اگر تیغ بر کشد شاید
 ز بوی نکمت بملکت بریم جان آید
 چنین قصاص بشرع متین فرماید

عالم گویند فی
 عالم این قوافل
 که در آفرینش
 بنی آدم از یک
 جوهرند و در
 عضو ما را
 غلام قرار
 که باشد در
 این قطعه
 صدقا مقالی
 پس این
 قطعه باید
 که باشد
 چنین
 چو بعضی
 ز بعضی
 اگر کمتر
 شد
 شامت
 کند ار چه
 باشند یا
 طهر این
 چنین
 قوافل
 فیصل
 بگفت
 ز زهار
 ایرام
 بر عاقلی
 است
 هنگامی
 حال
 چو اعدا
 شدند
 و زمین
 پس برتر
 گل یوم
 شناس
 مانند
 بخت گل
 نبود و
 در گلشن
 مانند
 سنان
 گپو در
 جنگ
 ایشان
 پیوسته
 بگرد
 نقطه
 سگد و
 خط
 دولت
 ندهد
 خداے
 کس را
 غلط
 لکن
 راز
 سیاهی
 نبود
 هیچ
 نقطه
 چوین
 سبید
 است
 دارنده
 خط
 پناه
 ایا
 شریعت
 درین
 چه
 فرماید
 سرش
 ز زو
 تبعیدی
 و ظلم
 بر باید
 بخون
 گریه
 اگر
 تیغ
 بر کشد
 شاید
 ز بوی
 نکمت
 بملکت
 بریم
 جان
 آید
 چنین
 قصاص
 بشرع
 متین
 فرماید

کم رنگ بر بیدار است گریه صیاد که مرغ جبین و بر شاخ پنجه نکشاید
 اگر بیاندوزد و بازو نه خود می‌ارد بخون گریه همان به که دست نالاید
 بقای قمری و عجز کبوتر از خواهد قرارگاه قفس را بلند فرماید
 سد و در باغ بیک پای ستادست نگر نه چرخ نبرد

بکتاب تو دود گرد بودش پای و گره

نیت بچو شش حسنت بچین جای و گره غمناک

یار از هم پیر زنی گشت مرا کاواک شده از چونی پشت مرا
 گشت مسبوی اودی خواب کنم بیدار که نید بضر آب گشت مرا
 هر چی هست رگی گشت مرا روزی نبود از و بجز پشت مرا
 سینه‌ها که پا توانم برداشت بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

در تپاکی

جواب آتوف

مصرع اول جهانگیر بادشاه و ثانی از نور جهان بیگم

لال عید بر امج فلک هویدا شد کلید می‌کده گم گشته بود پیداشد
 و لکه مصرع اول و سه مصرع از نور جهان بیگم

زیر دانه تو پنهان چیست اینی از کین نقش ستم آهوی چین ست بیک کین
 گم و دیکه با نذر دمان تنگ او قطره قطره می‌چکد لعل بختان زمین
 که چو من لیلی اسام دل بچو بخون تو سر بجز اینیم لیکن حیا ز بخیل است
 عشق تا خام است باشد بسته ناموش تنگ بخته مؤذن حسون را کی حیا بخیل است
 جهان بستم دور دایچ شمشیر و یار یافتیم که فروشند بخت در بازار
 زلفش چو پاشد بدست بیک دنیا چه سود که بفرودشند بخت در بازار

زیر لایلی

نواب سلطان

سید زینبی

مطالعه و زیر مین از جانب وزیر ولایت

بیان از لایح منیاب صفایا ز اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا اقتدار اینجا
 قرار داده انم من خود خاتم فتن کرد سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا تو اینجا

جواب

مصرع اول سلطان علی گدانی با پادشاه و ثانی از شاه جل در پیش

روزی چو مقررست گردیدین چه رزان گرد اندر رسیدین چه

رضی و دانش
دارا شکوه قادی

۱۲۸

104

سوال و جواب

سلطنت سلامت خود را آشنائی مقرر کن

قطره تا می خوراند شد چرا گوهر شود
قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و تاجی از وزیر حنفی

بیار باو ده که مینای عمر لبریز است
 باصلحیم فلک در پی جنگ است اینجا
 آتشی ز دکانیم درین محسره فنا
 صلح و در ست مصمم همه جنگ است اینجا
 چون تباهی ازو ده ملک عدم و پیشیت
 مراض را دم آخر رنجی با پی بر نیست
 دل این حادثه بسیار به تنگ است اینجا
 تنه کشتی ما پشت نهنگ است اینجا
 تنگ دل چون نشوی تیر و زانک است اینجا
 زانکه در هر قدمی کام نهنگ است اینجا

مریض را دم آخر رسید برای برپا بست
دل ازین حادثه بسیار به تنگ است اینجا
تخته کشتی ما پشت نمک است اینجا
تنگ دلی چون نشوی تیر و زنگ است اینجا
زنانکه در هر قدمی کلام نمک است اینجا

مصرعه اول از مرصعات ثانی از موهبت

من قاش فربش دل صد بار بخشیم
ممنوع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بابرانی
دعای روز شنبه و کف بر لب نگر دیوانه است

مصرعه اول از شاه جهان عثمانی از صامت

اکنون که دماغ که پر سوز باغبان
 از مرد برهنه روی زرد می طلسم
 من از دهن مار شکر می طلسم
 علم است برهنه روی تحصیل زیست
 زهر است حقون عجم معنی شکر است لعل

بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
 از خانه عنکبوت پر می طلسم
 و زاده لیشه شیر زرد می طلسم
 تن خانه عنکبوت دل بال و پر است
 هر میشه که آن حشید او شیر زرد است

بلبل چہ گفت گل چہ شنید و حجاب چہ کرد
از خانہ عنکبوت پر سے طلسم
وزادہ پیشہ شیر نر سے طلسم
من خانہ عنکبوت دل بال و پر سے
پریشہ کہ آن حشید او شیر نر سے

مکتبہ اول از صدائے فتانی لا اعلیٰ

چون صفیر از خانہ منقاری آئیم

ایضاً

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن
ای عارف بزرگوار بود و نباشد شکو
دارم دادی و دینم دادی و ایمان دادی
نابود شدم بود بخمد انجم چلیست

احمد شاہ زنی

اولیٰ و ثانی

وہی کہتے ہیں کہ یہ

روٹی بنانا سیکھنا

بانی و سرپرست

مفتی محمد رفیع

مجلس شورای اسلامی



۱۰۰

این سند به موجب آنکه

نئی سہ ماہی

پنج

سید علی



جدیقہ

۴۵۷

متفرقات

دل و آدم و دین و آدم و ایمان و آدم
ای را بہر خلق ترا راہ نما
گویند خدا بود و گویا ہیچ نبود
از اصح حقیقت خبر سے نیست ترا
خواہی کہ ترا کشف شود این معنی
این است خیال شب و روز و سال
فصل فلک این است کہ دور افکنند
و زمی یکبار از لطف توای تازہ نہال
تا چند نگرددش فلک می تازے

سودا و دام سود نمیدانم
در شکل نکتہ جو اسنے فرما
گر ہیچ نبودست کجا بود خدا
میدان یقین کہ لا مکان است خدا
جان در تن تست گو کجا دارد جا
کن ہیچ بمقصود رسم روز وصال
ما در خیالیم فلک در چہ خیال
اشعار ترا چہ حاجتی با خط و خال
کاری کہ خدا کند فلک را چہ مجال

الحمد لله
و انعم الله
علينا

الحمد لله

جواب

شرح احوال و اوضاع مانہ بولون شعار متفرقہ مشتملہ بر مضامین گوناگون

و غل من گرد و فشانند عصیان نشود
بیداشت چو بلبل ہشیان را
خواب راحت و حقیقت نایہ درد سرت
ای در غم خوردیدہ حقیقت تمناک
سرمقام فرزند مرغی اشک بنجاک
قدر احسان اگر این است کہ من میدانم
من از مروت طبع کریم فہمیدم
فیض سید بہار شبنم بود آرزو
کنند دهن از اندر و شہید را بارت
من بگستاخا خوریم می آید
ہر کہ ہرچہ ضرورت دادہ اندازا
فکر شنبلیخ و ارباب جمعہ اطفال را
کمان سبز کہ تیرہ می بلذری جان تابا
ہنوز ان ابر حمت ورفشان است

استین شکر آکو دگس ران نشود
گل گفت کہ خس کم و جہان پاک
ہر کہ دارد این مرض پیوستہ صاحب
یعقوب صفت جامہ حیرت صد پاک
صد طفل مکن برای یک طفل ہلاک
لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرہم
کہ آب کشتہ بر آید ز شرم خجالت
بوئے گل چراغ مرا بیدار کند
کہ ہر کہ کشتہ گوشت جامہ نکند ارد
من چنک نمی زنیم نے آید
بس است آب دہن آسیای ندانرا
عشرت امروز بی اندیشہ فردا خوشست
ہزار شمع بکشند و انجمن باقی است
می بینانہ باہر و نشان است

الحمد لله

میل

سبحان الله
و انعم الله
علينا

الحمد لله

حدیقه ۵

تاج الملوک

اما سپاس پر نیت سحر
 بی عیان ز لباس عریاضه داد
 حق میدانند که از ریاستی است
 پشتم بخلاق است و در نهایت
 آنچه را در دست انگیز گشتن
 کوه را فرماد کند و لعل را
 به غازی نتوان سوخت گلستان را
 آتش زرد بکان گرمی بازار
 پنبه بر گوش نهادم ششیدم
 همه حیرتم که در مقام کار شست
 در ریاض آفرینش رشته گلستانم
 بر که دایره تیر و شمشیر به شمشیر
 آفتاب اوجی تخلص کرد عیسی سوزنی
 بر دوزخ رس مقرر چرا چراغان صفت
 ازان چهار رنگ ست پنج شترستان
 چون باند تا من بود بهندستان
 قمر بلخ و خراسان مهر آئین
 شترستان بود بهرام را بهر
 بر داشته گفتگوی مایه و من
 در میان همه لقمه و خردش سخن

آنگس که ترا تاج جانیان داد
 پوشید لباس هر کرا عیبه دید
 این پیش نازیم نه از روی ریاست
 اینک خوشم افتاده که از روی نیاز
 سربدل های آگه دانه های سحر اند
 کام خسرو از لب شیرین شود انگیز یافت
 گردیم دست بد امان نکویان زده ام
 خانه تاراج شد از شور خریدار مرا
 دیده را پرده خود کرده بدیدن فرستم
 نه شکوفه ام نه برگم نه ثمره سایه دارم
 کریم از نیکان نیم خود را به نیکان بستم
 در دیار ریاست از لب شکوهن ها کین
 تا بسک اهل نظم آیند در عهد وحید
 اگر نه دلخ کند یاد رفتگان کردن
 بسیط روی زمین جمله نیست و بیار هزار
 شش ست روم و خراسان و مرو و تهریز
 بود روی عطار و شتری چین
 زحل در بند و در سحر ما در اندر
 از بهر تقیست هر کس که لطف
 القصه که نیست آوای جز دهنی

سحران
 غوغای خراسانی
 بلخ
 ملاوانی پیشاور
 ملاوانی بلخی
 ملاوانی
 ملاوانی کربلایی
 میرزا حسن تاثیر
 محمد علی سلیم
 شفیعی از
 سحر
 در عصر

حدیقه پنجم

نیز بهت بخش بهارستان خواطر او کیا بگل کردن اشعار نصاب
 آئینه دار تلون مزاجی جانانه استعار احوال چرخ و نباتی رمانه

اثر زکلیس بخشید معنی من طالع وارون
 فی جای درون رفتن کوئی باقی برین شد
 بهر نا امن چنان گشته که چون بر دم چشم
 تا بر نیاندست ز کامم زبان عجمی
 کردم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که همچو محسوس مائی شطرنج
 رفت عمرم در غریبی بر بساط رو نگار
 از روزگار روزی ماجرا شکست نیست
 روزی مامیشود آخر نصیب دیگران
 قاتل گدازش است از هر خواب بخت نامم
 از پی روی همه روزی داران عاجزند
 شمع میگوید بابل نیزم با سوز و گداز
 خلق سرگردان همه از قحط آب و دانند
 ز گردیدن رن و چون آسیا در خانه ام روز
 بکام دل ندیدم جمع اسباب بخت را
 سینه در ملک دنیا انقلبی از هر دم
 مافقر و فاقه فرسندیم همچون آسیا
 چرخ ظالم دوست چون عاجز نشی را کنند
 کس از پرورده خود در جهان فی نمی بند
 نیک مدبر امتیازی نیست در بازار
 فیض از گیاه میوه ایم نه از آستان
 داغ افلاکس چو با سینه دارم
 حای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم
 کشاد کار خود توان طبع از آستان کردن
 در روزگار هر مانند است با کس

ز فریاد سپیدم چشم باز خواب بر خیزد
 در زانده این دانه ام همچو جلا حبس
 تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
 چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
 یاران موافق بجهان دیدم کم
 یک رنگ نیند همنشینان با هم
 گرچه چون مهره شطرنج دارم خانها
 سنگ فلاختست گر آسیای با
 طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
 بود درخشش گواره راحت طفلان خود
 معنی روزی کوئی سلب روزی بود
 سر بریدن پیش این سنگین لاله گداز
 هر که دیدیم غیر از آسیا در گردش است
 من از گردش چو نامم روزی من سفر شد
 که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
 که خاک از گردش گردون غبار سیاه گردد
 که رسد روزی غبار خاطر طر میشود
 تیر را بر دانه بخت من نابی پر کنند
 تا ز ناله که در قلم چاک گریبان را
 میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف
 چون صدف در بحر آب از جای دیگر میرویم
 خلق دانند که صاحب درم
 دشمن میشود در خانه ما میمان
 کجا ناخن تواند بند از گشت واکردن
 ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حدیقه

۴۰

بیان خیالهای زمان

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
چاره سازان هم بکار خود غنی بچاره اند
یاری اندکس نمی بنیم یاران را چه شد
این چه رستیت که در دور قمر سے بنیم
الهامنا همه شربت ز گلاب و قندست
اسب تازی شده مجروح بر ریالان
دخترانرا همه جنگ ست جلد با مادر
بچه مری نه برادر برادر دارد
فلک بدم نادان دهد تمام مراد
فلک از رشک گذارد بحال خود و محرم
روشن زلال و شفق شد که فلک هم
نگیرد بخت و نادان صبح فراغت را
غنی بنید این آهین دلان هرگز کسی احسان
خواهی که بکنج معرفت یابی را
بر لوح دلم بهین که همچون تقویم
حاصل دانا از عالم ریخ بسیارست و بس
جواه خویش گرم راه بر فلک بودی
چشم گرم بدست پنهانی روزگار
طالعی دارم آنکه از پی آب
در بد و زرخ روم پی آتش
وزر کوه التماس سنگ کنم
گر سلامی بر من بنزد کسی
و بصیرا روم بجستن خاک
اینچنین حالها به پیش آید
با همه نیز شکد باید کرد

روپس نگردد که این کاروان گذشت
کی تواند بجز در سوزن بر خشم خویش
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
همه آفاق پر از فتنه و شر سے بنیم
روزق دانا همه از خون بگر سے بنیم
طوق نرین همه در گردن خمر سے بنیم
سپهرانرا همه بدخواه پدر سے بنیم
هیچ شفقت نه پدر را به سپهر سے بنیم
تو اهل فضلی و دانش بهین کنایه
سبک از یکدگر ساز و جدا با دوا
با خون بگر صرف کنند این لبها را
چور و زور و مشب جنوری نیست با عقل و دین
نثار و دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان
وزر گردش روزگار گردی آگاه
از نیک و بد زمانه گردید سیاه
گر رسد چیزی الصبد خون دل آید
سرستین زومی بر چراغ اختر خویش
دشوار میدهند جواب سلام را
اگر روم سوے بحر برگردد
آتش از سرخ فزوده تر گردد
سنگ نایاب بر گردد
هر دو گوشه اش بجم کر گردد
خاک حالی بسندخ گردد
هر کار روز گلب بر گردد
که با دوا ازین بسته گردد

ما

بیشتر

سیر

بیشتر

نیم سنگ نهیض لبیک دارم بخت ناساز
طالعی دارم که بر کارم گره می افکند
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را
یا غم دوست یا غم دشمن
بشور سخته مانیت چشمه زمزم
ز دست طالع ناساز خویش بخوایم
دست طالع زانده خلق شسته ایم
تا پناه نونه کنی پشت خود و دوتا
از لک چشم دارید درستی ز نهار
چو چشمه باز و در سپندم درگزند افتد
صد و چهارم کند سینه چاک ای صبا
فلک با مردم متنازعی بیشتر دارد
از بخت سیه نیست کند اهل قسم را
پیش ازین برنگان افسوس میخیزد خلق
نه آنکه از سیه میکند سپیدی فرق
ما سیری برده اشکی کمی باریم ما
هم طالع ببیم درین باغ که باشد
ز چار طاق عناصر شکست می بارد
دین مسج پر ز خون شفق
جو خود را بر ضعیفان آزماید و گوید
فلک بخت کند دست تاجداران را
چنان زمانه که در شکست پاکان است
ای پیکر زین که جهان گشته بسی
خوشید گو که این سپهر غماز
نتوان شمار کرد جانی زمانه را

که بر گوشه سر کس که گدوم دورم اندازد
سر چو بار سیم از هر جا که برون میکنم
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
پیکس در زمانه بغیم نیست
چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد
از جان سخت خود بشکم سنگ بستانیم
هرگز ترا فلک لب ناسه نمیدهد
که قنار دست ز طاق دل ما شیشه او
بخت من گره و کار آتش از سپند افتد
درین زمانه که گوهر شناس ناب است
کمان اول کند آواره تیر روی ترش را
بی چاک که دیده است گریبان قلم را
میخورد افسوس و ملایم ما بر اندگان
دلش دویم درین روزگار چون شکست
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
سپیش نگندن ثمر بیش رس ما
سیان چار مخالف با حقیار محسب
چون نگر دو که راست گفتار است
تیغ را دانه برای اتحان بر نمونند
خردس بازی این پیرا تماشا کن
که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را
آرام چو سیاه ندارد لفته
هر روز ز بام افکند طلشت کسی
لیکن هزار شکر که نبود بیک قمار

نیم سنگ

مهم فی سیم

غایت نامزدی

چو عینک از دو طرف آورده بی بیان
 انبای ماند در پی شور و شمرند
 مانند قطار شتر این فرقه و دو ن
 به انبای زبان کی میرسد فریاد سگینی
 جابل ز جانی فلک آسیب ندارد
 کسی کو بر لب آب چکاند نیست جز دیده
 آسمان تهید ضعیف طالع با میکند
 مسافر نیست شوکت ز فتنه یه بختها
 بوفات نیست گل دوستی اهل جهان
 بود بکشور بخت سیه تک و دو و ما
 روزی من میشود حاصل نصیب گشتی
 ز مطلب باز میماند کس از صاحب بگشتن
 بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
 باغ با بستن چشم است ز عالم شوکت
 جز غصه کسی ز خوآن افلاک نخورد
 تیری که بخانه کمان شد همان
 آن بی سر و برگم که درین دیر دور
 از بس شتر نیمه بیان پر کار
 دلمه زمانه بجز حرف جنگ نیست
 اینقدر فرق میان خط یک کاشیست
 ما شا که خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان را فلک محتاج خردان میکند
 همچون قلم از سیاه سبختی
 تیره روزی نیست امروزی تدبیر کن
 شمع آن میوه که خامی بستان چون شمع

ایضا خراسانی
 شکر و غلظتی

سپید

سپید

سپید

سپید

سپید

دو صاف دل چو نشانند فلک با بهلولیم
 ایناشته اتفاق دین قمر ز نذر
 با یکدگر نذر و در سبب یکدگر نذر
 که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی
 هیچ آفت چیدن نمر خام ندارد
 ز بخت بد شود آن هم بد شود (کام)
 گردش رنگ است گویا ز لایم ما
 که گرد سرده میل سرده خاک
 اگر دهم گشتن شان گردش ایام
 چو میل سرده بود سرده وان ظم
 بخت نام از شور شعله چو
 که گرد و سیگ راه خوشی است از گشتن
 که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن
 مژه آید چو بهم سبزه خوابیده و ماست
 چون صبح بغیر از بکر چاک نخورد
 جز باد نه پیوود و بجز خاک نخورد
 فی زاو سفر دارم و فی روی حضر
 پای بوطن دارم و پای بسفر
 گویا که از سیاه لشکر نوشته اند
 سر نوشت همه گراز قلم تقدیر است
 تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند
 چرا باید کشودن کف پیش قطره دریا را
 جز گریه مراد را آستین نیست
 این سید روزی مدا و نامه تقدیر
 ز لب کایم بزم کرد و روی نمیشد

خداوند سوره تین

چنان ز هر چه بخت بد سپرد روز م
ی نصیبی مرا این که شکم من وزود
صبح گو مرغانه بنشین مهر گو دیگر متاب
این تیرگی در روز ازل داشت کو کیم
سعی این قدر چه بود فلک شکست من
در نظر ناخوار گردیدیم از کسب هنر
منیاشد تلکین تینی ز انقش و طالع
نیت امروز قدر پیش و دید
اشطالع بد بین که بهنگام شنا
سنگ ره گشته مگر کسب صفایم کنون
این اهل نامه در دما کم کردند
از چار طرف غبار دلبا چندان
کنند و دیده مردم بربگ بر سر جای خود
چون هنر در عهد ما عیب است عیب
ایران جهان را همه از کز تا همه
با یکدیگر اختلاط چون بند قبا
از صحبت و دوستان این دغلاط
چون شیشه ساعت اندیو سته بهم
کس نیست درین زمانه بخوار کس
به چون ماخن بر شش سزای تنه است
صحیح چون شمع بر سرم آمده جان
این قوم پی بریدن یکدیگر
یک عمر با بنای زمان گردیدم
هر سوی که بود بزم تنم گشت سپید
بهمودندان شد یک نان تواند

که سوی خانه خورشید با چرخ روم
این سید کاسه فلک از غم مهانی ما
تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
مادر زاده ام سر پستان سیاه گرد
فی عهد یار بودم و فی توبه بهار
ماقت سنگین بهانی گویم بار شکست
هنر کس که دارد و جهان گمانم میکند
حشیم عیبت بایدش پوشید
دام از حلقه گزند آب بدریا ز بخر
همچو آب گهرم طاق رفقای نیست
این هیچ عیبت عیبت هلاکم کردند
بر خاست که زنده زیر خاکم کردند
درین دوران لبان خشک کسری بدیدند
عیب جوئی هم هنر نیستی بود
دیدیم تحقیق درین دیدان ده
وارند ولی نمیند خالی ز گره
رفری گویم اگر نگیری بگذا ف
دلما همه بر غبار ویرانهاست
دور است که شش غشوه و یار کس
هر کس که کشاید گره از کار کس
از صر مردم سردی انبای زمان
همچون مقراض یکا دلند و زبان
کافور ز دم سردی ایشان چیدم
چون صبح آخر بریش خود خندیدم
ناکسانیکه استخوان توانند

و در هر چه
بخت بد سپرد
روز م

نیت امروز
قدر پیش و دید

سیر و

سیلابان جهان

مرفوش

از

یکم طرانی

پیشی

لا عابد

گرای

تجلیخ و انبانی

۴۶

حدیث

یک چند جسم برین و چنان باشد
خندان خندان ز هم گزینان باشند
که آرزو تواند بود و قدر از گرفت
معلوم شد که تازه بد به دست رسیده
آری بهره قامت او ختم نیامده است
باو موم بادم عیسی برابر است
سیرگین گاو و عیسای برابر است
چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
چون صدف در بحر آب از جای گیر میخورد
بخیل سوی تمامی رود که از او بماند
در کجانش کو اکب استخوان از او بماند
در شوار آری آفت جان صدف باشد
بحر سیل میزند بر روی غلظت دست خن
هر طالع ست مرا لا اله الا الله
با هم خصومتی نه و سرگرم جنگها
عظم انیسست که از کور عصای خواهم
از دود آه سبزه به چشم شماره کن
بر روی گل کسی نقشاند گلاب را
تان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست
که سببند می سرسوی زنی نم نیست
تیره بختی قدر پاکان را بسی کم میکند
دوری از من کند آنکس که بمن یار ترست
نمونه جرس بیدلم صد انجم
که عکس رخ آینه نیز در انجم
تعجب میکنند هر کس که بنیض تواند

ایران زمانه همچو دندان باشند
بروند چو فیض عمری از پهلوسم
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان
ای چرخ سفلد داغ غلط بخشی تو ام
وز دست چرخ نقب زن اندر سرای مجز
امر و قدر گوهر و خارا برابر است
چون در شام اهل جهان نیست اختیار
فلک از ابل دنیا داده خود بانیس گیرد
فیض از یگانه همچو تخم فی از آشنا
سپهر دوم دون را کند خریداری
دل بخوان چرخ همان کش بند میزند
بهای جسم باشد چون فیض صاحب برگردد
نیت قانع در جهان از دست و توان
نه از سپهر براد و نه از زمانه پناه
اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند
در نظر دارم از انبانی جهان هر اسبه
شاید به بیند آنچه با کرد آسمان
انبای جیس تند دارند پیش هم
چشم همت داشتن از سفره گردون غلط
بنایع و هر دلیل قبول بی نبر نیست
شب که را در نظر مانیت چندان قمتی
شورش سخت نظر کن که چو موج دریا
ز بس شکسته دلم لب مشکوه و انگم
ز آشنای مردم چنان که نیز انجم
ز بس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را

نقد و نظر

مرزا جلال
عبدالحق
خاقانی

میر طاهر
فیضی
مولانا
نام علی
شیخ
خا

نقد و نظر
نقد و نظر
نقد و نظر
نقد و نظر

نقد و نظر

نقد و نظر
نقد و نظر
نقد و نظر

حدیقه ۵

صبر با تحمل پیشه غوار است
 شعله ادراک را لازم بود بجست سیاه
 جو فلک بر اهل کمال است منحصر
 مرد تا کسب منبر کرد بلا حاصل کرد
 آه ازین گردون کم فرصت که میگردد
 اگر بر آنچه آفتاب سنگ خور و
 چو دست از استین بیرون کشد باز چو
 نیست از خوشید و مده این گنبد گردان
 بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد
 درین حوریای پر گوهر سعادت جستن از خیر
 راحت بی سرچ در اتم سرای خاک نیست
 چنان ناسازگاری عام شد در روزگار نا
 پایر جا سیکنداری نشتری و خاک هست
 ز ناله ایست که با صد گره کشا خورشید
 شکایتی نیست که مردم ز یکدیگر دارند
 درین زمانه که ز اغان شکر شکن شده اند
 ز لب کمال سعادت سیاه جیم شدند
 چهره صبح بخواب شفق پیوست است
 اگر اینست گردون راره در رسم غلط بخشی
 گفتگوی مردم عالم سراسر شتر است
 یکی پرسید زان شوریده ایام
 ز بهر چیزی که مردم می دهند م
 دنیا همه چیز خود با داد و سهله
 دل روشن ندارد و روزی غیر از پشیمانی
 شاید دنیا از غش باشد از طول امل

بیان و اینای زمان

بود حال هر کس بر دیار است
 پیش پای خویش را روشن نمیدان چرخ
 غم نیست از خسوف مه نامشام را
 قطره گوهر چو شود بهیم شکستن دارد
 در سر شب هر که را چون شمع افسر میداد
 ز چشم سخت فلک آب بر من آید
 کند دیوی بیرون از دست انگشت پانز
 ز استخوان بیگانه مان است این زمان
 سرش نیم کند خورشید تابان برستان اینجا
 بدان ماند که موری و انداز مور و گر گیرد
 خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب
 ک طفل از شیر یار استخوان اندر گلو دارد
 شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است
 گره ز دل نواز شود شبم را
 حکایتی که درین روزگار می شنوم
 با استخوان کنند زندگی ها چه کند
 ها لبگ ندید استخوان سوخته را
 هیچکس شاد نگردد که غمناک نشد
 بطوطی استخوان بخشد شکریش هارزد
 بستر آسایش ما پر ده گوش کر است
 که تو چه دوست داری گفت دشنام
 بخرد دشنام منت می نهند م
 چیزی که گرفتیم از و عنایت بود
 سر شد زندگانی شمع را انگشت خاک
 از کفن افسوس دارد ابروی پیوسته

حدیقه
۴۷ فرغ شکایت مان و باکر رضا
منتج حشرات مدیم الانتها اشعاع شکایت زمانه ناهنجار

دراضی بجان دل نمون ضیای خدا

شکوه زرق کن همچو تنگ حوصلگان
اگر اهل ایمانی میباش افت را
رحمت روزی نباشد بر دل روشنلان
اگر وطن بتمام رضا تو اسنے کرد
شکایت بستم جیغ تا جوان مردیت
شکایتی که بگردون کنند بی هنرا ن
یکوش نیست روزی تن قیامت که شرابخا
حبست آب را سکنده و شش خضر کامیاب
نمی آید بکوشش دامن دل بکن صلاحت
عقل را انگیزه مارا راه روزی بسته است
عدو شود سبب مدق گردا خواهد
شوخ مخلوط عالم قابل اصلاح نیست
سرازد و هیچ گوهر برآوری فردا
روشنلان همیشه بسختی بسر برند
کش رود هم از حکم قضا و سیکشتی در هم
بد و در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف
با گردش دهر و خلق پر شور و شورش
خاری که تمام مایه آزار است
روزی اگر نمی رسد تگمل مباحث
بد و در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف
بر استایه تسلیم سر بر نه حافظ

در گلو گریه گره چون شودت دانه شمشیر
که دندان میگذرد پیوسته انگشت شهادت
پخته می آید بدون از خون قیمت نان صبح
خبر حادثه را تو تیا تو اسنے کرد
گلو شمال بد و خیر خواست سپهرست
شکایتی ست که تیر کج از گمان داند
بچندین دست نتوانست دایمان تیر گیرد
روزی قیمتست نه گوش درین سرا
و گرنه من ترود و بیشتر از آسیا کردم
وزنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
غمیه بایه و کان شیشه که سنگ است
وقت خود ضایع کن بطریق نیایش گنار
اگر چو رشته بسازی بریج و تاب اینجا
در سنگ زندگی بسر آید شرار را
چه پروا آتش از چین بر چین بویاداد
که هیچی که برآمد وزنی موج خطر گردد
کاری چو نداری چه غم ست از ضررش
در پا نخلد تا تنی بپا بسرش
رو شکر کن مبارکین هم تبر بود
که هر چه ساقی مار بخت عین الطافست
که گریستیزه کنی روزگار بستیزد

حقیقت

۴۶۸

دفع شکر از زبان ملک رضا

براحتی ز سید آنکه ز حتمت نمائید
دست و چنین ست کتاب عظام
بر صفت دوست چپ نمائید تمام
چون بهوشی که از لایه اند اعصاب بهوش آید
فارغ بال آنکه از جهان بجنبر است
هر چند که بیضه از قفس تنگ تر است
بی طالعی طفل ز نقص میرد نیست
تیغ را بر سر خود بالها می بیند
با دوست و زبان سنگ پریشان می نهد
شاخی که نشسته بر دوش تیشه مزن
گرونی که ز بار تسلیم در خاتم میشود
جای آید تیغ در آب روان معلوم نیست
هر که بر نقشه گر بر کنی دریا بسنگ
ایام نشاط و طرب و ناز آید
دین عمر گذشته از کجا باز آید
قدر مصحف کم نگردد و گرسه است
خس بود بالای دریا زید و یا گوهر است
سوخن خود را و زیم دیگران افروختن
روز میدان چشم میگردد چهار آینه را
هنر آن ست که هرگز سخنی گنل نکند
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
نگر که نخل هوین باک از خزان نذر
چون چمن پیر مرده گردد ز عطران پدید شود
صاف نتوان کرد آب گوهر ناصفات را
بازتابا شد نه بنید دیده روی خوابا

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
اکنون ز بدان کار پذیر و اسباب
از صفی دوست راست آغاز کنند
ناید گوشمال و مهرشیر اهل خلعت را
بهوش ست که سرمایه صد در دست
در غیبه بینکند مرغان فسد یا د
از چرخ همی نالی اگر بخت نوار می
مردی بین که بلار از خدای میست
لعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن
عیب ست ندست جهان زایل جهان
در ریاض بندگی رعنا از شاخ گلست
صاف دل نگین نیگردد و زگره حادثات
صاف دل را از گران جانی بکانتصاف
گیرم که فلک همدم و دمساز آید
یاران هوائی ز کجا جتمع شوند
مرد و ناگر پریشان حال باشد عیبت
ناکسی گر با کسی بالانشین عیبت
نامرادی در میان باید ز شمع آموختن
صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد و غبار
بلبل کی گزستم خار محسوس نمند
هرین سپاس که مجلس منور ست بنار
خون چرب و نرمی تا آفتی نه بیند
میدهد اسباب شدادی غم چو میگردد
دروا را باید بهر را چاره کردن مشکل ست
از زبان بل چشم بستن کی شود راحت نصیب

شعری از

طالب آملی

ابو طالب کلیم

دارایی بلی بویا

امام شاه

مزار حاج صفوی

مزار سنگ

ابو خیر از

چراغ شریف

عین شایخ

زینب

مزار حاج

حدیقه

۴۹

در منع شکایت زبان

بیردن نزد و دگر و قید هنر خویش
چون تمیدستی ز حد بگذشت سامان میبند
در غفلت کامل کند حادثه نقصان
با یکدیگر خوشبخت نشاط و غم جهان
میرد و گرم جهان خلالت چو راضی شد
صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند
استانگان طریقه تسلیم حکمت است
ضمیم نیست از اهل کرم گشته بختان را
قد چون رخنه در کار تو بکشد در روزی
تا چشم دو ختم ز جهان بنیستم فزود
بود در اضطراب از اهل عالم هر کمال شد
میرسد روزی هر کس در غایت رغبت
بود در استیناف فیض سخاوت کجورت را
شکایت بیا اگر غم روزی چو خورم
در ملک رضا زخم زبان سایه بیدست
از بلند و پست عالم شکوه کا و نعمتی است
در قلع کوه آهن در شمار سوزن است
خواهی شود و هر کس پیرهن ترا
بر خیز و مخور غم ز جهان گذران
در طبع جان اگر وفاتی بود
یک ذره اختیار در دست تو نیست
تدبیر کجاست و تقدیر چو نقش
گر کار تو نیک است تدبیر تو نیست
تقدیر بر خدا پیش کن و شاد و بزر
شرطت که در اوقات دم نزن

طاوس اسیرت بگذاهم پر خویش
گوهر سلطان صدف را و سنگدان میبند
یا قوت چو سائیده شود قوت رحمت
ریند از ان بشرت شیرین گلاب تلخ
تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است
که رخنه ایست کز بیجا غبار می آید
پیش آیدت اگر در پستی نمیده رو
که هرگز پرفراز و کاسته داب را دریا
ز سنگ آسپاد و گوشت این آوازی آید
سوزن برای دیده ما میل سده بود
طییدن در میان جمله اعضا شمتل شد
کی بدام عنکبوت افتد شکاری بزم گیس
چو برداری ز عالم دست خود را بجا باشد
چون بخت شد شعله در آک نان ما
سرتاسر این بادیه یک خار ندارد
تیغ این همواری از سوزان ناهمواریافت
در بحر و سوزنی هم سنگ کوه آهن است
یک عمر تن پورشته بسید چو تاب ده
بنشین جهان بشاد کامی گذران
نوبت تو خود دنیا مدی از دیگران
لیکن معقول فطرت پست تو نیست
در دست تو هست لیک و دست نوبت
و ر نیز بدست بهم تقصیر تو نیست
کین نیک و بد جهان تقدیر تو نیست
زنگنه که گفته نه مردی نزن

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

تاکید صبر قناعت توکل

همچو کارگستر استخوان گوهر را
خوشه را چندین شکم دانند یک دانه داد
دور ز اوست حرص و طمع بشود
در دست بگیرد و در پستان توگر
زیب کلاه گوشه اقبال می شود
شکم بر پشت چسبیده است مازا
منظور فقره من نشا شد
محمود تزلزل من نشا شد
چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر شود
سیر حشی نقل با دام است همان مرا
هر آنکه ساخت چو گوهر باب و دانه خویش
هر روز تلاش رزق بی انصافیت
یک قطره آب بعد سالی کافیست
راه او گردمند بنزد توکل باید شش
ای در راه او
بس بود کز دوستان گاهی خجسته گرفت
مده از دست خود سرشته راه توکل را
بلی ز دانه نشانی مسکس ها گرفت
مشق قناعت از قلم استخوان گشتم
زبان بود بدین بقعه حلال مرا
شکم در دیده از خوان گریان بچویرم
هر که او تکیه بر خدا دارد
چو قائم گریه بجزی از قناعت بد شکم گلی
گره قطره بدربار چو رسد باز شود
خیال فاسد او چنان بر آن تصویر است
سبیل از دین مست کور را می شود

حقیقت

نظر بجانب دنیا نمی کند قناعت
رزق را روزی رسان مقدار پیرا داد
در اهل جهان بود قناعت کمتر
نگر که خور و طفل ز یک پستان شیر
چون لعل بر که خون جگر خور و صبر کرد
ز نعمتهای شیرین تو کل
آن کو بقناعت آشنا شد
دان کوره حرص و آژ پیمو و
بقناعت هر که خو گیرد تو نگر میشود
نعمت خوان قناعت دیده لذت پس
بچشم زرف نکامان عزیز تر باشد
در فقر ترا که استقامت و قناعت
ماند صدف اگر قناعت با شد
تکیه بر تقوی و دانش و طریقت کاویست
پیش ما چیری گرفتن با توکل دشمنست
اگر خواهی که اندر منزل مقصود جاگیر
شکار نعمت دنیا نمی شود قناعت
شویم قلع و دل چو با نقش آرزو
چو بنده شکر قناعت لب سوال مرا
شد از فیض قناعت لذت نعمت و انوشم
کامران سیر مطلب شد
کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با سبک
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
کسی که رشته کارش بدست تدبیر است
از اسلوب کار میسر می شود

افزون

انشائی با پور نام
قاسم مهدی
محمد علی ماهر

امام و ذی بیگانه
ناصر علی
قلندر
مرا پیدل

عزیز
نعمت خان
سحیر

رفیع
مردی
غنی
غنی
غنی

چاقی
سخت
در میان

حدیقه

۴۳

صفت صدق

منتر آن تیر و عنان زرق گرفت
نصیبت گر بود همچون صدق زرق از ساریزد
صبوری مایه فیسر و زی آمد
صبوری مایه امیدت آرد
صبور اندر صدف باران شود در
صبور از دانه آرد خوشه بیرون
صبور اندر چشم یک قطره آب
اگر خشک لبی چون صدف شوی قانع
نه غریز تر از کعبه ای لباس پرست
اعتماد زرق بر رازق مرا امروز نیست
بصیرت مشکل عالم تمام بکشا بد
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانم
قانع کسیکه شد بکفش خاک تنم درست
بی نیاز از آب خضرم عذرویشی دراز
تغوث گرم باشد همچو خورشید
ندارد چشم احسان از خندان همت قانع
ولین مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست
شعاری راستی توصیف

از کجی افتنه بکم و کاسته
گل ز کجی خار در آغوش یافت
هر کس کوای راستی فراخت شد بلند
سرور و فصل خزان ماند بجا
بسوی راستی مل اهدایت کن که یابا شد
جادو بر منزل جمعیت اراستیست
راستی را بتوان داد و بکلیف زدست
از دو جهان رسته اگر راستی
نیشکر از راستی این نوش یافت
بالافشمن جلد حروفست زین الف
راستی را بنود بیسم زوال
عصائی آبنوسی بر میل سماعی را
چون برون افتد خط از سطر پیشان میشود
شاهد زوکرمان مست خم بار و ما

۱۷ - صفت عیبی منعم غرور

زینل میگزد و هر که این عصا دارد
میدد از اشک نخ چرخ شست
چو صبح مشرق خوشید شد گریانش
بر زبان است جاری این بار در دل است
راست کیشان چون خورشید بر خجسته
راستی پیش میرود سبب جا

حقیقه ۵

براستی ز فلک پیش میستوان افتاد
صادقان را میرسد از عالم بالا
بصدق هر که بر او رود دم دل صائب
رازها از راستی نواره سان مستور نیست
هر که چون پیکان زبان او بود بادل سیکه
یا دیگر این سلوک را از عصا

پیرانه

صفت عیبی
لا اعلی

واسطه نجات از ممالک ناخشنودی خدا اشعار و بیان شصت

دروغ و خیریات و امتناع آفتاب

کاین زر قلب هر کس که دوی باز و بد
چراغ دلش را پاشد فسر و غ
یعنی از نار راستی ماحصل شتاب و دلست
ای شمع بندیش و نگه دار زبان را
هین ز لفظ دروغ آید دست خنی راست
بداند اینکه در دعا قیت هزار بلاست

دو پنج پیش بنام میلا صائب
کسی را که گزید و زبان دروغ
شمع کج در سوختن تا زود آخر میشود
خاموشی پر دانه کند کار خود آخر
دلیل بر سر کس است دروغ دکان دروغ
خرد چو آخر لفظ دروغ بند غسین

صائب

سودی
نقصانی

صبر
نوحی

باعث افزایش تو قیر زمره را بخ و شعور اشعار ترغیب

عیب عیبی و مکرم دشمن دیگر آن منعم خود بینی غرور

پوش چشم خود از عیب خلق و بیان باش
موم چون بارشته سبزه شمع محفل میشود
که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
ترا که نیست میسر بدنه پوشیدن
اگر چه صورت قراض دارد و دریا را

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست
پوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب
پوش چشم خود از عیب به بان صائب
بفکر نیستی هرگز نخواستند مغروران

صائب

ای طلب کمال سرگرم شتاب
هر چه عقیق است با تشنه هم رنگ
ز سوا شو کسی که سخن چین بود
زینا زین سبایش ای خالق از خشم سلیم
ناز کس ای صاحب بنش کن ز ناز فاش
چشم عیب بین غایب ترخی باشد
سرکشی باز درستان باعث شرم گشت
نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد
شد از زبان شمع در روشن این سخن
ابنای روزگار ره عکس بسته نند
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
رشته نظاره خود بین کلم از ناز نیست
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی
هر چند که مرد قول و فعلش تبه است
رسوا شود آن که میدرد پند و کس
چو کوه در تپه تیغ ست سربلندی او
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار
الف نسب فرزند چو آینه در جهان
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک
دیده پوشیدم زینک و بد گمان من فزود
دوبی نیست عیب اما من لعل آینه دایم
عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
از مردکی دیده بیا آموخت
خود را بشکستن و بخت شکستن نیست
در گوشه خاطر عزیزان جا کن

در صورت کس مبین و معنی در یاب
دارد بدان تشنه خاصیت آب
هر جا که خامه است زبانش بریدن است
چون مین و جیش آید خاندان ویران شود
صد زبان گر باشد چون دیکتا موشش
چو نشان چشم خود را عیب خود را عیب پیش کن
آید و زرد چو گرد و شیشه با ساقه طرف
هرگز انگشت نابد ز بنا شد چو بلال
چون شمع میخورد و سر خود هر که سر کشید
آینه گر شود و جهان خود نامایش
کمی آرد و پایان سرکشی با آشنیان را
چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان که نیست
سرکشی که بر حرفی نه خواهی گوید آخر
برد آشتن پرده ز کارش گنه است
ز قلب بر آید و محکا رو سیر است
کسیکه شیوه افتادگی شعار نکند
به از عصای بلند است که چو کوتا است
آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
چون سر کشد غبار دل آسمان شود
تا که فم روزن این خانه را روشن ترست
که هر کس را که می بیند زبانش می بیند
وز حلقه خلق بر گزیدن خود را
آیدین همه کس را و ندیدن خود را
بگذر ز خودی ز قید رستور نیست
در ندوب ما گوشه نشستن نیست

نیکست

سليم

سليم

ظاهر و عید
عبدالله انصاری

حدیقه ۵

خلق را در خود نمانی عیبها پوشیده است
 کبر و نخوت نه از خرد و داشتن است
 خلق عالم تمام مرآت هم اند
 رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران
 حجاب از سر بلندی پایال موج میگرد
 خاکساران جهان را بختارت سنگ
 با چشم کم مبین که ظاهر و لیس را
 تا توانی تا توانان را بچشم کم مبین
 عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست
 شرح حال تا توانان را شنیدن عیب نیست
 عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
 سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد
 بر لبندان سخن مبوی خود است
 ز اوج جاه غرور بر دنی رسا گردد
 کمال صدق محبت به بین نقص گناه
 آینه خود باش صفائی به ازین نیست
 جای دادند خرد را سبب نادانی
 مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
 تا یکسر موی در تو هستی باقیست
 گفتی بت پندار شکستم رستم
 نباشد نکته گیر آدیت
 هنر دیگران ندیدن عیب
 اندر ره حق تصرف آغاز مکن
 هر تری دل هر بنده خدا میداند
 مانند خود دیده عزیز است در نظر

مردان
 سواد

مردان
 قاصد

مردان
 سواد

مردان
 سواد

مردان
 سواد

مردان
 سواد

مردان
 سواد

مردان
 سواد

مردان
 سواد

۴۷ صفت عیبهای شی و منع در

ماه چندان که افزاید کلف روشنیست
 بی نالقی را بخویش برداشتن است
 تعظیم همه حسد است خود داشتن است
 زبالا سوی بسیتی هر که می بلیز نه اس آید
 غبار از خاکساری سبب اوج آسمان ناز
 توجیه دانی که درین گردد سوار
 عیب از غلاف کمنه چه تنگ آید
 یاری یک رشته جمعیت دهد گلسته را
 عیب گوا دل کند بی پرد عیب خویش را
 رشته بی قدر سرد گوش گوهر میگذارد
 جانه از قطع نظیر بریده ام بر قد خویش
 چه خانه بر سخن همکس مدار انگشت
 لقب بر دنی فلک بر دنی خود است
 پیشت بام و بالا صدای پا گردد
 که هر که بی هنر افتد خطره به عیب کند
 عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست
 غرت صاحب او را کنگ باید داشت
 از چه بچون موج دائم در پی یکدیگریم
 این غرور و خود پرستی باقیست
 آن بت که زیندار شکسته بقیست
 که کار رگ بود آهو گر فتن
 دیدن عیب خویشتن هنر است
 چشم بد خود بعیب کس باز مکن
 خود را تو به این میان نشان کن
 هر خرد را کسیکه چو عیب نگردد

منشکر چشمم که لبه نیران عسرتز من
ای شیخ اگر نصیحت ما فتاده رسی
چونم کم منکر جسم خاکساران را
عجز و دروزه قایل سوز و گداز نیست
خشم است خوردن من و عیب است پوشش
سعا تا زلی از دل شکسته طلب
ز عیب کس گفتن شد تیر کعبه طلب

یوسف غلام کس بخردن نمیشود
یاری یکن بجشم حقارت درو بسین
که این غبار بدانان دوست نزدیکست
این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
این ست از زمانه لباس غذا مرا
درین خرابه بغیر از هانم نباشد
خطایوشی لباس وقت احرام است پنداری

بلند ساز پایه تمکین و وقار اشعار صفت خالصی انجمن

پیش ارباب تواضع تواضع تو اضع تو ده
بزمی جان ز دست سخت گیران میتوان برین
ما بزمی جان ز دست سخت گیران می بزم
عبادت می همان بزم خاکساری نیست
ماتم میشود و گفتگو هر کس که کامل شد
هر که اورا عین اقبال است چندی بزمین
توان از عیب و نومی کرد و امید خوشی بکش
خاکساران بعد از عالم بالا یا بند
خاکساران از بلای آسمانی امین اند
زیباست خوی آتش اولاد بولمب را
نیت اکسیری بعالم بهتر از افتادگی
رتبه افتادگی این بس که شامان جاویدند
فروتنیست دلیل رسیدگان گمان
خواهی که دستدار تو گردد و جولان و پیر
کرده ام پاخا که ساری جمع اوج اعتبار
مایه عشرت بلندی کرد از افتادگی

نزد و محراب همان به که کنی پشت جسم
بزمی تیغ هرگز کس نگیرد خانه مبرور
بیم سفتن نیست چون در قطره ای آب را
به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
که دائم بنیه باشند بر دهن مینای پیری را
چون نه و خورشید نور چشم عالم میشود
کتار شمع دائم شعله را از خمیر پا باشد
گردد را میکند از روی زمین باران پاک
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
تو این بو ترابی باید که خاک با شسته
قطره ناچیز گردد و گوهر از افتادگی
سایه بال همارا بر ستر افتادگی
که چون سوار بنزد رسد پیاده شود
چون نخل پیر مژ بتواضع خمیده باش
خار و یارم و بال هیچ دامان نیستم ده
از قلم چون حرف افتد در کنارش نمانند

تعظیم خاکساران روشنکر وجود است
زندان ترا داده اند آسیا
نیست ناقص اکالی بهتر از اهل عجبند
سفر از آن جهان خاکساری زینت است
سخت رویان را بخلق خوش توان غلو کرد
همچو تار سحر که هوار سازی خویش را
بین که میکند استاده پرشسته سلام
در دیده جای مردم بهوار میرسد
چو خاکی که بر دست نجیب نغم فرو
همواریت بر پیش عزیزان کند عسکریه
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی گدایت
گیرم که تمام مصحف از بردار
سر از زمین همی نهی هر نماز
از کبردار هیچ در دل هو
چون زلف بتان شگفتی عادت کن
زعیم آزاد بینا نه نشیند
نشانید بهر خود بود از سر زور
خود را پسندد دل پسند همه باشد
عاری ز لباس عاریت باش چو بحبل
هر جا تواضع است دلیل نجابت است
زمین چون از تواضع خاک گشته
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
نقص دولت نیست از بهر گداز جاست
کلفت زوای سینه بود لها تواضع است
که بر بالای چشمت جا دهند

مهر علی

افضل کاشانی

رئیس

رجی

پای

سیب

مهر علی

زبان جاد دهند مردم در چشم
که سازی ملایم تو گفت از خود را
دستگیر ناشنا از دست بالا کردنت
گوهر شهوار را گرد پیچیده کیست
قدر دادیم شکست از چوب نرخی خوی شیر
میتوان در یکدم از صد عقده شکست
فردی کن و از جمله عزیزان باشی
چون رشته صاف شد که چشم سوزانست
زدم چو بر درستی بلند شد نامم
چون رشته صاف شد رنگ جان گهر شود
مشت خاشاکی بچشم دشمنان افکندنت
با آن چو کنی که نفس کا خردار
آزادترین بند که در سوار
کز کمر بجای نهی نرسیدت کسی
تاصید کنی هزار دل در نفس
که عیب خود بچشم خویش بیند
بینکی احوال و اندر پدیده کور
نقصان مندی و بسودمند همه باش
بر خاک نشین و سربلند همه باش
تغ اصیل را بچیدن توان شناخت
غبارش سربلند افلاک گشته
خاتم دست سلیمانی همین پشت دواست
جا کند در دیده گرد از پیش بابر خاستن
از تیشه میتوان گره سنگ بافی کرد
در تواضع همچو ابروی تان پیچیده باش

نی مقیم کعبه کنی ساکن بخانه باش
 سرخندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
 خاکساری سرخندی راز سر اگر دین است
 میان خاکسارها بود پروانه عزت
 دمای خاکساران میکند اید و شادانرا
 در شکست خوشی کوش از عزت اقوی بایت
 نجات هر کرا چون مهر بارفتن قرین باشد
 منزلت خواهی در آن کن که در فواره آب
 فلک گر از تو وضع خم بنود سه
 فلک سحر است از ساز و میرد بیخون شو
 بی تو وضع کس نمیکرد و معالم سر بلند
 خاکساران را در آن درگاه قرب بگیرست
 خواهی عزیز دیر شوی خاکسار باش
 اگر بد و کت به چارگی رسی دانه
 تا نگشتم پست اوج اعتبارم به نداد
 در آفت خانه دنیا لباس خاکساری کن
 بین بر تدا افتادگی که قطره ابر
 هر که شد خاک نشین برگ بر پی پاکرد
 میتوان کن دن نبری جای دو کهای سخت
 نکته بسیار دقیق ست سخن پر نازک
 از زبان نرم صورت میزدیر کار سخت
 سیر افزای اگر داری طمع کسب تو اضع کن
 ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم ادم
 نصیب آسمان از کشتی شد بقیر اریما
 تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید

همچو خورشید فلک خاک در خانه باش
 باد تو اندستم بر سبزه نوحیر کرد
 فی حصیر و خشت کردن بستر و بالین نوحیر
 که میل سرمه بی قدرت گراز سیران فتر
 که باد شهر موری کشتخت سلمان را
 بر سر خوبان دهندش جلا چو گل از پا شکست
 اگر بر چرخ چارم فوت چشمش بر زمین باشد
 اوج گیر د آن قدر که خود تنزل میکند
 سرافراز همه عالم بنو دسه
 که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین ازل
 خاکساری غل فست را بجای نشیست
 سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 در دیر از سر بر شدن جاست سنگ را
 بر اطلسم شکستن شکستن خود را
 نردبان بام من افتادن دیوار شد
 زمین بود کج باشد بلای آسمانی را
 به چو افند و در یتیم سه گردد
 سبز شد دانه چو با خاک سر پی پاکرد
 رشته از همواری خود غوطه در گویم پرور
 دامن عجز بدست آرد که ملزم نشوای
 خامه نقاش کوهی را بموی می کشد
 با بر وین که جابر چشم دارد از خمید نما
 بفرقه هر که یازد جاد بود چشم پایش را
 زمین آرام دارد از فیض خاکسارها
 خورشید جانتاب فرد و شست بر سنا

حجیر

نیت

محاسن

مرزا سید

نعتی جان

محمد رضا شادان

دارا سید

محمد فتح

نعتی جان

مرزا جمال الدین

سیدی

خالص

لا

شیدا

مرزا محمد سید

فصل کاشی

لا

عبد الولی

محمد پناه

نعتی

بودی تنوی
اسانی بختی
لا اعم

حقیقه

خود را هر که سخی چیزی ز خویش کم کن
در باران کی شود سبزه سنگ
چون ماه نو همان تواضع دوتا شوم
کمال مردی و مرد انگلیست خود شکنی
تخلیست کشی که مثنی بری د به
سروشیت و از کون راراست میا ز دنیا
کناره گیر ز مردم صفای وقت به بین
میتوان ز افتادگی بردن بسا ز عرش راه
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
خاک انسان که صدر جاد دارد و بیم
گفته ترا کجا کجا کردن صرف

فوائد

خواهی گراز تو از دهن گشت در سفر باشد
خاک شوق تار و دیت گلی رنگش
گر ز سپهر بوسه زند بر یکا تب را
ببوس ست کسی را که این صنم ش کند
باقامت چوسه و بر کس خمیده باش
نقش معکوس نگین از زرد و سبز
که قطره گوشه گرفت ز حیطه گوهر شد
دولت پابوس و دوزی میشود خلائق را
آفاق را بقدر دوتا میتوان گرفت
که باشد خاک پل اصحاب موسی اگل و با
بر چهره نشست گرد و بخش زرقیم
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

انگلی بخش شیب و از زوکار اشعار موضح فوائد سفر و شهر و بار

سینه خیز

سرمه از فیض سفر پای پیش گردید
نیت ممکن بختگی تحصیل کردن وطن
شود عیار بدو نیک در سفر طاف هر
در وطن گرمیدی پر کس باسانی عزیز
هر که بایند وطن شد میکشد آزار را
موی چون از سر جگر د و نمیکد و پید
می بر دهر بیکال آدم خاک ز سفره
قدر مردم سفر دید که
تا بسنگ اندرون در ز کوه
لن نام نگردد و کسیکه در وطنست
رنگ شوک شدی ز جای بجای

نغمه

در سینه

در سینه

نغمه

صیقل تیرگی سخت جلالتی وطن است
خانگی غنیمت کجا از پیش در با کم شود
یکلیست تیر کج و راست تا بود و درش
کی ز آغوش پدر یوسف نرزدان آمدی
پای گل اندر چین دائم پرست از غار
عیش غربت مرد را پیوسته میدار چون
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
خانه بولش مرد را بندست
کس چه داند که قیمتش چندست
ز نقش ساده بود تا حقیق در دست
نرخ اره کشیدی دنی بلای تب

بیان کار سفر تا کوشه نشینی

بیچ
رسم

آب تا در گل بود آبست درینا کتاب
نفس کی حرف گیر و نایاید از دهن برین
چون ترک وطن کن بد خسر و مند
قیمت بودش زیاده صد چند
در جوش فتاد لیک شد قند
که گل از شاخ بیرون از دل صد باره یابد
میوه چون پخته شود از شاخ میگرد جدا
ف قیمت نباشد گوهر از زندگ

نفس تا در گل بود آبست درینا کتاب
نفس کی حرف گیر و نایاید از دهن برین
چون ترک وطن کن بد خسر و مند
قیمت بودش زیاده صد چند
در جوش فتاد لیک شد قند
که گل از شاخ بیرون از دل صد باره یابد
میوه چون پخته شود از شاخ میگرد جدا
ف قیمت نباشد گوهر از زندگ

ویدالامان عشرت کرنی اشعار بسین کاره سفر تا کید گوشه نشینی

بیچ
رسم

در دامن صدف چه کشد یا گهر شود
قطره در جیب صدف گوهر شود
که کنج عافیتی در سرای خوشیست
قدم بیرون منه از خوشی سلطان اثر
که در بر روی خود از کائنات می بندند
آنچه گل را در حین آبست و باز از نیست
غیر از کناره هیچ ز اهل جهان بگیر
پیش غزلت دوستان تقدیر نیست نیست
دامت صحبت خلق باید زد ام حبسین
اهل غزلت را سفر از یاد مردم فرقت
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
که ای دوست خورده خون چوبازار آید
خوبی از مردم عالم به بین
لاجیم از پای تا سحر نور
سردری بیکل اسما سحر دشت

غزلت گزین کتاب باین سهل قیمتی
گوشه گیری آید و بی عزت است
مرو جان از باب بی مروت دهر
درون خانه خود هر گداشته شاه است
کلید گلشن فردوس آه کسان دارند
آید و اگر طلب دار و از جای خوش
خبر گوشه تناعت ازین خاکدان بگیر
بید ماغان را از بخاندن بصورت نیست
در گوشه این در پند از هر گوشه گیر است
رضت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
دکیش با تجرد عفا تمام نیست
فقر اگر زخم زندم بر مش از غزلت نه
گره خواص از خدا و دنیا و دین
چون سبب قهر لازم استور شد
اسم اعظم چون که کس شناسدش

خجسته حکیم

بیان کار سفر تا کید گوشه نشینی

حدیقه

صفت موافقت با حجاب

شستن گهر آن را بنود حسن مهر
از خط نورست قباضاف آن را
نیاز حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا
در سینه بانی صاف نگیرد راسم
چونش و خندان نباید مرور از روضه صاف
نشد شکوه که در دل روشن گهران
کلزیت طبع ندارد نهان صاف فلان
توان از چهره و زنی که او پیش کشد
فلان بود از آفت گیتی دل روشن
قوت باز دنیا بی صفای دل بکار
عمری که بصد شور و شغب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ مژده زود
دل صاف اگر از انجام کار خوشتر باشد
ز تارکانه طنبور و دستی آموز
چون کفاده بود آنکس را و زهر
هر که داد دست امید و خوبی نیک
و آنکه خوبی بد قهرین حال دوست
سینه صافان را اعتباری که بود بهر دست
ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نماند
فروغ ناصیه دولت از صفای دل است
توان از سینه صافی شدیم خوشتر
صاف شد چون دل بود آینه روی یارا
انصاف دل کسی را یاری برتری نیست
کسورت اگر تعینت را صفای سینه میگوید
طبعی هم رضان که بسازی بهاسل

از خط شعاعی ست زبان در صبر
از خط شعاعی ست زره پیرهن
بناضن چهره آئینه را نتوان آید
زود از بساط آئینه سیاه بگذرد
میکنند یک سینه صافی کار چار آئینه را
دود در سینه محال است نماند در شع
زود در سینه حفظ نمایان باشد
که تار شمع دائم شعله را زنجیر باشد
از برق زبانی ز سر خرمن سر را
تیغ تاد و زنگ باشد بگری بیداری نیست
روزش همه آفات شغب میگذرد
گردل صاف ستی تعب میگذرد
که عینک باشد از روشن ضمیری دوری را
بهر دست چو گزندی رسیدن آن باش
که هست چنان نگو موسیقی مردم
گرچه بهر دست با تنها بود
گرچه با تنها بود تنها بود
اندر رون خانه آئینه جای گرد نیست
بر روی آب جاری قطره باران نماند
جلای نقش زار از نقش مهر بیشتر است
شکر چون صاف شد پیراهن با دام میگوید
کی شود بر عکس خود را مانع بودن آب
بر خاک می نشانند آئینه آسمان را
که خاکستر چراغ خانه آئینه میگوید
یا چندی که از سر عالم توان گذشت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

چنانچه
لا اعم

حقیقه

ز آب آموختم در دهر رسم آشنائی را
صاف دل با همه کس میوش و میساز بود
صورت نه نسبت سینه ما کینه از کسی
سینه صافان را تسخیر میکنی بسیار باش
بی تکلف بر سه بالینش آید آفتاب
چون فصل اگر گرفتگی گیری پیش
دادند چو صورت کمان آب و در
در دل صاف مانند اثر تیغ زبان
روی گردان نشود صاف دل از خوش خویش

۴۸۴ نیت عنایه بنوعان

که در هر رنگ شامل در هر رنگ
در آئینه بید و نوحی همه کس باز شود
آئینه هر چه دید فراموشش میکند
خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
هر که سازد چو ششمی غبار آفتاب را
آخذ دلت از تیغ جفا گرد و دریش
پیوسته کشاده دار پیش از خوش
نغم این آئینه چون آب هم می آید
آخر آئینه ببالین نفس می آید

ما من از پا افتادگان عرصه نواب زمان اشعار نیت عروت

و عناد و پند امین نبودن از شر فیاد شمنان *

سختی

هر چند تقاضا کند امین مشو از خصم
نتوان برو ز دشمن تواضع جان را
بر تو اضحای دشمن نکیه کردن ابله است
بنو و گل تو اضحای دشمن بجنبز گزند
مرد و بزم دشمن گر چه جان بخش ست عالم را
چو سرکش بر سبیل فتا مکی آید شومین
سنگین دل نسبت بر که نظایر است
ز تعظیم تو اضحای خصم دشمن صفت
خند کن ز بهار از اتفاق دشمن
خشم گوهر اگر چه در دهان تو
بهر دشمن دشمنی ام اختیار از کف ده
اشک و خیال سخت جانی دارد

سختی

درینست

پیوسته بود سوی کمان پشت نشان
قامت خنم ز مانند اجل پیران را
پای بوسه دل از پا افتاد دیوار را
پا بوش تیشه افکند از پانهالی را
که مید آتش اردو چشمه آب بقا افتد
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
پنهان در درون پنبه نگر پنبه دان را
که غم کردن صیاد آفتناست مرغان را
که چون پیوسته گردد و میور با هم مار میگرد
استخوان نیست که در لقمه هفتان بگردد
که با در پرده باشد آب ز کلاه را
ز آئین نفاق شادمانی دارد

صفت جود و سخا

در دل گرسه ز دوزبانی دارد
بیشتر کار کند تیغ چو خشم می باشد
آستین کی پاک سازد اشک از غبارم
چشم دل سوزی نمی باید ز دشمن داشتن

نیکوترین
و در راهم

افزون ساز کنجیده حصول مدد اشعار صفت نیکو ارباب سخا

نیکو صفت

بست پالان از غرورها و سخاوت و نیست
سخاوت با سخاوت پیچکان کن
کریم سائل خود را غنی کند یکبار
دشمن خود را گدازد با حسن ساز نیست
دولت در پریشان کردن بیم و نیست
کریم دوست که خود را بخیل میداند
چو دریا بگذرد و تهیدست هر گز
مشو ز بنار و دولت ز حال و توان غافل
کریم بایل کریم کن که از رعایت ابر
دین بساط که ای پادشاه پویشی نیست
مباش کم زنی شکسته و جو اندی
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
ز مال خویش با حسن تمتعی بر دار
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
بزرگانی که مانع شهوندان را حاجت را
دولت ز دستگیری مردم بپا بود
از بزرگان نری صفت بخودان گشتا
آتش دوزخ و کیتی نفسیرین و جوفست
خود دهری و چه دست و عهد
یا ز آنکه نریز دست تواند

در تلاش نام بیم ز رفتن ج و نیست
که با یک شهر احسان کرده باشی
دو باره لب نکشاید صدف ز ابر بهار
بچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
مد احسان رشته شیرازة این فقرت
غریب دوست که خود را ذلیل نمیداند
کرمی که در راه سائل نشنید
که این خواب گران باد دولت بیدار باشد
محیط روی زمین را ز من احسان کرد
ز دوستان لباسی قبا دروغ مدار
اگر شکر نقشانی نوا دروغ مدار
کرمی از سر آوازه کرم چرخیز
مشو ز گنج بنای چو اثر و مانع
از دهم هر که اگر لب سائل زده
بچوب آستان خویش میرانند دولت را
فانوس این چراغ ز دوست دعا بود
مال خود را بچوبان محمد و سلیمان خورشید
باد وستان طوفان با دشمنان مدارا
روز و شبها شراب نوشید
هر زمان بی سبب خرد و شنیدن

عاف

یا طعام لذیذ را خوردن
من گویم که بهتر است چه بود
همنان را ز غم را نمایند
چونچه گریه فرو بستگست کار جهان
نباشد کار سازانرا بکین کار خو حاجت
سختی به راحت همسایگان که در خج شست
کار گره کشا نشود و در زمانه رسند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن
از بهره خویش گریجا بردار
در راه سلوک دستگیر تو شود
با خلق بخلق زندگانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان
گردن نظر خویش حقیری مرد
مردی نبود قاده را پای زدن
در کشاد گره خلق کمن کوتا
این شاه سخا پیشه و صاحب دوست
دانی که چو داد لبائل خاتم
بر پیری گریختو ای که محتاج عصا گردی
بستان ز طعن خام دبدبه بخت در عوض
هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر
عدا است که بنیاد ظفر ما باشد
جود است که پیرده دار هر عیب بود
با بی جا بل گمان داری که دنیا مال است
آنچه نور دینی زرق نور آنچه بزی نهنگ است

غنی

افضل لایفی

ز غنی بیخ

بجای بیخ

نظمی

چونچه

یا ملون لباس پوشیدن
در توانی زمن یتو شنیدن
در مراعات خلق کو شنیدن
تو همچو باد بهاری گره کشا قیاس
بخاریدن نباشد خلتیا جی پشت ناخن را
نشد و گوش از برای خوار چشم انسانها
هرگز کسی ندید و انگشت شانه بند
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
هر گام از د فائده ما بردار
آنرا که در خاک چون عصاره بردار
نیکی همه وقت تا توانی میکن
وانکه بنشین و کامرانی میکن
در بر سر نفس خود امیری مرد
گردست قاده بگیر می مرد
همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
کز جود عیش کمر حصم شکست
یعنی که بده هر چه براید از دست
زیا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
سر گرم خوش معاکی چون تو با مش
آئینه خویش را جلا خواهد داد
شبنو که همین کاسه صدا خواهد داد
ظلم است که موجب ضرر ما باشد
نجل است که سر پوشش نه ما باشد
غافل غافل نمیدانی چه در دال است
آنچه میانند زیاران آنچه را دی مال است

صفت جو و سجا

شرف برده بجز دست و کرامت بسجود
 تینت نیشکر و بید سداو نیست ز ابر
 کرم بر چید در عالم عسدر نیست
 یکی پیش از توقع کام داد ن
 چو شایین میزد و هر کس رفعت در نظر دارد
 ز یک و دو نظری مرحمت در رخ مدار
 قوض اگر کرم کن که وفا پیش گرفته است
 رواحسان میکنند صاحب کرم را منصف
 گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی
 سدا به مردی کن کرم
 چو خورشید قیامت اگر یکبار چرخ کند
 سودای کریمان همه سوخت که نیشان
 نواحسان میشود صاحب کرم را الوتاف
 روزی خود بخورد و هر که درین عالم است
 خوشید صفت چنان بزی در عالم
 ز سائل تسوالت آرایش و دایره است
 بساکی از تو اضع پیش می آید کریم اول
 در ره بهت نباید بود تشیده کم ز شمع
 امروز بخشش از پی فردا بهانه نیست
 سخاوت پیشه را آوازه تحسین بخین دارد
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نباید غرض نانی غیر درویشی کریمان
 که مان با تو کرم احسان پیش می آید
 بر نفس همان در آب و آتش می رود
 شانه می آید بکار زلف در آتش

و آنکه این هر دو ندارد و عدش به وجود
 نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یک است
 کمال عزت او در دو چیز نیست
 دوم بر خوشی شدن منت نهادن
 ز بافتا دکان را با دوست از خاک برآورد
 حیات بخش گل و خار همچو یاران باش
 باز قرض روزه او ایش گرفته است
 میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ارباب
 ز بدست آور و از کیسه صد چاک انداز
 کز مرد و نیست نور مردم
 کف محتاج گردد سبایان پیر کریمان را
 گوهر عوض قطره ز دریا نستانند
 بلی بر خاه را آب از کشیدن پیش میگرد
 واسطه شوخو شتما مفت کرم داشتن
 بیرون چو روی جهان سید پوش شود
 که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد
 مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا
 کز برای دیگران سوزد سدا پانوش را
 دست کرم براه عدم پیش خانه نیست
 ازان دریا گری بخشد و چین چین دارد
 عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را
 که افشانند تنی میسازد آخر دستم بپایان
 نباشد چشم تر سالار دریا بپسینان را
 خوب اگر بینی قوت از غریزه است شمع
 آشنایان را در ایام پریشانی پرس

ز ساحت حیرت
 به دل
 تشنه حیرت
 خاموشی
 حاجت چنان است که
 و بنیست
 غلام علی آباد
 شیخ محمد علی تبریزی
 ریاض الد
 و در سبب جویا
 نایم ام دی
 شون
 و اقل
 بشمار
 فدای
 بیرون الزمان
 تهر علی
 فنون
 سیم

لا اعلم
لا اعلم
لا اعلم

حقیقه

۴۸۸

صفت

بنام حق نام چون غنچه من زر خویش
بر کریان شکر سائل در حقیقت منت است
غنچه اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بدویشان بزرگی را بیفزاید
چون زنده ز کار خویش بی بهره مباش
پیوسته چواره باش در امر معاش
از برای نفع مردم گر کنی جوی دوست
تا بتوانی بخلق اغیاره مباش
تقصیر کن در قدسی یا سخن
همچو دانه که مردمی چو بود
روز دلت فردوسی کن کردن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
هیچکس بهت ندارد و همچو سوزن بر جان
بهت چو شود سلسله جنبان سخاوت
کاسته اهل کرم خالی نیگره دوز جو
حفظ دولت در پیشان کردن هم درست
نبده باد بهار ام که از راه کرم
دولت ز دستگیری مردم پیا شود
حمایت ضعیفا مانع پریشانیست
اهل بهت جان دهد پندانه سان در کاغذ
بهت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
بهنال دستگیری دستگیری را از آن
دست دعا بود و سپردن قصه
در دوستان را با آن یار کردن بهت
شمار کار کشایان ملال خاطر نیست

چون گل به ای حباب دلم کین و دیش
ز آنکه گلین را سبکبارست از گلچین
وقت رفتن غنچه و در وقت گشتن گلست
سلیمان با همه شمت نظر ما بود و ما بوش
چون تیشه بسوی خویش دانه تیشه
چیزی سوی خود میکش چیزی بیست
روزه خوردن هم مسلم بود و نان بست
در خانه دار و گیر بیکار مباش
بیافته بهم نقش دیوار مباش
گاه قدرت غضب فرد خویش
سیم وزر بقیاس بخشودن
مست بر شمع گمان نور چو بسیار شود
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است
چیزی که بساکی نتوان داد جواب است
ماه نوبت بهت بهت تر تابان کم نشد
مرا احسان بهت بهت تر این دوست
غنچه را در دستین پوشیده زری بکنند
فانوس این چراغ ز دوست دعا بود
و گرنه رشته بهر اوار قرب گو نیست
شمع خود میسوزد و جای دیگر روشن کند
آب فواره ز لبستی غزم میدارد بلند
نماند بزرگین بکس که کوریر اعصاب کرد
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
در نه هر تخیل پائی خود فرست
گره چگونگی که جابر ابروی ناخن

۸۹ ندمت بخل و حرص و مال

دای عدوت کریم لایزال شاعر ندمت بخل و حرص و مال

نیرامانی

که سوزن ارز مسیحا بود نظر تنگ است
که فقر دارد و از مرد فقر نو میدست
گرچه در آب گهر غوطه زدن شکلیست
بر کشادن لب و امن گهر بخشند
بدناتر بر لب از تجاله عرض مطلب است
چشم بخت کجا سیر ز تمثال شود
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
قطره آگرید گوهر از چکیدن دور ماند
نقد نفس بر اندام ای خاری دارد
که روزه داشتن سفله صرقران است
که خون مرده خود را بنیشت بخشند
علاقه تو بدستار بنیشت بر سر است
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
باشد از پانی گس مضراب تا عنکبوت
در سعی عیث نمی کند کوتاهی
تا بدو درم ز پشت ما
منع نفست گشته گرفتار نفس
در ترک هوا کوشش نه در حبس نفس
نگرفته هست بخیر سوزن قبابی ما
چندان گرفتار هم گدائی است
داده بر باد چو در شمع آتش گرفته
تا چون آتاکنی دل بدانه بند
که ترسم از دهنش لقمه زبان گیرند

نمی

پرسود قرب کریمان خنسیس جان را
این لب سست ز قهر خدا برای خنسیس
برین صدق در کس نیست و این باز کند
من سوزن صدف ترا زین گهر
و طایع بر لب بی نیازان آب است
حرص آتشکی افزون ز زوال شود
حرص آنگند لغت دو عالم سیر
بیش از لب جهان مسک ز دولت میشود
تو کرد در دل از سامان خود آزار دارد
مخوف فریب صلاح از تو گران ز نهار
ز خشک مخزی این صفای عجب دارم
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
ازان ز دامن مقصود که آزار است
می نواز دوازده طایع که طایع یافت تو
طایع که بلبک حرص گردو را سه
قادرن ته خاک رفت از طول لب
ای بافته در دگر خفی دام بوس
خواهی که دولت کشاده گردد چه حساب
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل
خبرش تلف شد بر اگر گرس گرفت
آخر پیر خوری شکست چاک میشود
لب سوال معنی پیش مسکن کشای

۴۹۰ ندمت بخل و حرص و مال

خدا صدق را در آیه بگوید
تا کسی بر نخاست از دور حشمت
چون هره شطرنج مروغانه
چشمه خورشید هم محتاج آب چشم است
اگر خاست بدستی نمید به دست
بدندان طمع زنهار کشته عقه نهان
استخوان ریزه بود قهقهه سدا سنگ
استخوان دندان میگیرد دندان مار را
که قضا طیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
چو رنگ زن تا نزد خون و دم نماند
چون دندان طمع کندی خنجر گشت دست
گنج از دست بخیلان خاک برسد میکند
از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود
دام است همین موج غسل پای کس را
زنهار از مال مرغان کریم را
که همچو گیسو تر از لهر و یگره دارد
و ششام میدهند بسا تل غنیمت است
بیهوده مهر بلب خاموش میزند
رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد
تا کس بزرگ او نتواند غزا گرفت
شد سیر و سرمه تا آواز مردم را گرفت
آبیت که از چاه بغیر لال بیايد
گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاد است
کی دهد نوار کشته نقاش نقش ماه را
جز حالت تپان به تشنیه ان نمند

حدیقه ۵

دانی بین از حرص گشتن دست از جان سپشت
فستجیا سنی لبان قفل نمید
سیلی خوری تا ز کف اهل زلمه
و جهان نتوان نشان سیرشتی یا فتن
فغان ز دست بخیلان که خون این مردم
بر کس اماکن بند نقاب عرض مطلبها
لفش بد می برد از سختی روزی لذت
بهر مندی نیست اهل حرص از مال کس
نباشد مردم صاحب طمع را بهمت عالی
دنی را کار بی سرخ کسان سامان نی یابد
گر چه از افتادن دندان شود گفتار است
هیچکس چون ز اسیر مردم مسک ساو
بهمت درویش از نعم شدن کمتر بود
پابند هوس حاجت ز بجز ندارد
بر میوه رسیده زون سنگ ابله نیست
ز جمع مال ندانم نشاء مسک جلیست
باختی که لازم ارباب دولت است
حیران مسک که برای چه گیسو را
مرد مسک بهره و از جمع سیم و زر نشد
ساز و بخیل دشمن خود کاینات را
چشم اگر داری بین عیب طمع پوشیده
کامی که بر آید ز خسیان نظر تنگ
انچنان دور از طمع گشتم که میوزم و شمع
مسک ذاتی چه حاصل ساخت خود اگر کریم
دنیا داران صلاهی احسان ندهند

نور

شغلی از

نامرعی

طایفه

در غن

بسی

باص

بشیر

نیرت

تین

زیر کاری

۹۱ ترغیبش معاشق خدمت صلیحانه

حدیث ۵۵

این طایفه رسوخستی همچو تنویر
سجده آدم نکر و ابلیس از ان حق
تنگ چنان هم ز اهل چشم فارغ نیستند
لال اگر بلب نان خوشن میساخت
لی از رخ زرم ستود سبب مسک
دست و دل ای فراخ از جو صاحبان
بجون دل بدست آورد کس مال دنیا را
سزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما
در کینه هر که ز رفسد و شد
دستی که بر نگه داز پا فتاده را
لقیم زاده چه منعم شود از و بکر یز
هر کس بی رزق گریه ندرنگ پیوست
باسگ نشود دماهی مهر هر گز
دل آگاه از تحریک هوا آلوده است
لوح دل که آنکه راز عالم سیت
باتی چنان چه سازد نیست روی مین
قارون ز بار حرص بروی زمین ماند
هم از کودکی مزاجهای حرص است
ز چین جنبه فروایگان دنیا دار
شگفتن غمزه بی رنگ و بوی میکند

تا گرم نگر دند بکس نان ندرند
میکنند آدم سجود ابوسر داغ
موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را
ز حرص شهر شهر این قدر نمی گردید
کسی از نخوردن کجاسیر گردد
تنگ چشمی میکند سرگشته مرغی را
اگر چون غم بکشد ایخی ریزد ز راز بدش
میزند سیلی شکست تنگ بر خسار ما
چون کیسه طنباب در گلو شد
چون شین خالیست بیکار تا بکودن
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد
از قلعه تا حرمین فرستاید دوست
هر چند هوای استخوان در سراوست
نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
حیف است این که تخته مشق هوس کنی
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
دلوگران سبک بنه چاه میروند
که در صد سالگی دندان بزداید
کشیده اند طنباب قوری بنام فقیر
همان بهتر که دست بی گرم دارسین باشد

آمرستفا و اولی الامر کم بهو انام اشعار بیان تلاش

معاش و ترغیب خدمت صلیحان و احکام

تا توانی ای سپر خدمت گزین
یا شود اسپر از دست زیر زین
فیدالدین غفار

حقیقه

۹۲

در بیان نکات کفایت

بنده چون خدمت مردان کند
هر خدمت هر که بر بند و میان
هر که پیش حال جان خدمت کند
خادم را هست و رخت آید
خدمت بنده از آزاد مردان زد و میگرد
بی نیاز بیای حق روزی که دامن فشانند
مرد نیاز از اسباب خلق چاره نیست
چون اگر گردننگی به بندی
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
تربس و داران برای خاکسار کنیست
هر که خدمت کرد او مخدوم شد

یازمان

عالمی
عزت نامور

لا اعلی

حصول امانت ساز هر روز و اشعار در بیان تائید منت

کسی از اینانی مان نکشید خط آبرو

هر زندان عالم را سگی است
بکوه قاف رفتن پا به همنه
با تشنه انفس و رفتن گوسفار
بزدان رخنه در فولا و کردن
بفرق سر نهادن صد شتر بار
بسی بر جامی آسان تر نماید
از هم احسان کس دست طلب را نرکن
کاسه خود پر کن ز نثار از خون کسی
پر کن ز آب دیده گریان سبزه خویش
می روی بر روی در از جای کشتی

لا جایی

بیشتر

۴۹۳ در بیان منت کشیدن لفظی و غیر لفظی

از هر دو جهت باشد
 جستجو از هر دو جهت
 ز جام دهر زهر تر خور و درین
 بدست خویشتن بخون دل خود
 ازستان در بیا با نای مهلک
 باستان زگرانی مفسد ط
 چون باین مایه اهل تحقیق
 مدد بهر بیان آبروی خود ز نهار
 آید بجا بناید سخت تا گردی عزیز
 و حفظ آبرو ز گم باش سخت تر
 ز تاج بادشمان نام تخت خود سازد
 ز لدام هرگز ندارم تبا با حسا کسی
 مرز پیش بخیل آبروی خود ز نهار
 بگو که ز مزه خواستن به ازش
 آبروی قطره آب است چون ز چهره و سخت
 اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس
 با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
 همت اگر سلسله جنبان شو و
 گر همت نبود ای اهل دل را پایه عالی
 نزد خویشان ز فقر و فاقه سال
 زانکه محنت کشیده میگفتند
 اگر بیرون کنی از سر و پای مال مردم
 ندارم ز آنکس منت بازوی خود دارم
 با هیچ سخا پیشم عبادت کار
 در روز کوچه گریان گذر

یعنی ز بار منت کس خشم گشته ام
 زین خجالت آسیا انگشت دارد و دمان
 بتلخی جان شیرین را سپردن
 بزم دشمنان در شیشه کردن
 چو آب از شدت سرفا فشردن
 میان بادیه لب تشنه مردن
 به از عادت به پیش خلق برون
 کاین گریه ازین قدر و قیمت دارد
 قلعه ناچیز را این شیوه گوهر میکند
 کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
 کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد
 آب گرم گم گر کسی از خاک بردارد مرا
 که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است
 صدای خفتن آبروست آوازش
 پایه ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
 خیره افلاک بی چوب و طناب استاده است
 بادمان تشنه مردن بر لب دریا شوست
 مور تواند که سلیمان شو و
 قدم بر تارک خویشیدی بودی سیحارا
 باش راضی بر رخ و محنت خویش
 محنت خویش به ز منت خویش
 خط پیشانی از بهر دعا می رسد
 چو مراد آید آب روی خود و جوی خود دارم
 منت کشی که است سنگین بار
 کز سایه بهر نیت دیوار

در بیان منت کشیدن

غایتی که

منت

ظاهر و معنی

ظاهر علی

موردی که

صبر و قوت

در بیان منت کشیدن

چون که

موردی که

۴۹ بیان مکتب و آیه

زیر ص گر همه عفتا شود و نذا
 ابرگر برداشت آب از بحر که میشود
 فان گونه که حاجت بنقط غیبت کرم را
 رشته کوتاه مایه سیم و زنا نیست
 پشت پانجم سدا ...
 قطع امید دست طلب را بیدین است
 شکوه و جهان چون کتاب تعجب بود
 بود فتیله جوهر چراغ آینه را
 بخشش خوشبختی تا بکند زاده را
 در برگ گل دوباره که آرد کلاب را
 در دوا جز دار دست جهان فشانده را
 منت ز خلق بسکه گردن گرفته ام
 چون حباب است آبرو در خوشنشین اینم
 بفرودش خویش را و نگه دار آبرو
 چراغ بطولش از حفظ آبرو باشد
 قطره در مرتبه خویش کم از ریاست
 سنگ را سنجیدگی باز برابری میکند
 چوب نتوان خورد و چون آتش موی آبی
 خالی از دریا برون آبرو بخویش را
 که چون آتش بمیرد خویش را از خوشنشین شود
 تور سر فلک را همیشه نان گرم است
 مسند نشین سایه دیوار خویش باش
 ترسم که موج ریختن آب و شود
 آبروی مردن آب زندگانی خوشتر است
 هر چه خوشه چین شریک شود کس

حدیقه ۵

چو آسیا بخورم رزق دیگران پیش
 مرد محبت گر چه میدوزان نکوتر میشود
 هست نکشد منت دینار و درم را
 نقص محبت را در امل کفر و ایمان با نیست
 هتم هست رسا بخت اگر کوتاه است
 آزادی ز منت احسان میدن است
 برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت
 نیکشند رگس صاف گوهران منت
 فیض منعم منفصل دارد دل آگاه را
 یکبار آبروی ز رویی که ریخت بخت
 نیک حاجت گر کنی حاجت و نخواهند
 از لبان فاخته ام شد گلو کبود
 تیر بار منت خلعت کجا باشد تخم
 برین سنگ بر شکم از فاقه چون گهر
 خوشنمایی که ز عالم کناره جو باشد
 موج آب گهر از تاج شهن میگذرد
 پانه تمکین ز کف گذارتا گوی فریز
 آبروی خوشنشین در سطح دوزان مریز
 از حباب آموز محبت را که با صد احتیاج
 نخواهم بعد مردن هیچکس من کفن پوشد
 بلند پایه محبت نمی کشد ...
 در زیر بار منت بال ها مرد
 لب را نخواستن بکنایم نزد کس
 عافیت حبستن ز عمر جاودانی خوشتر است
 تا نتوان ز آبله دست رزق خورد

چون بیک برون
 مرزا بیدل
 جمال الدین سیاح
 آقا ابوالحسن فیضیان
 کلم

خانق
 شاکت بخاری
 عاشق زان اثر
 مرد با خود
 قلم سید شرف
 قلند
 سر و نعل

ملا درانه
 نزاره
 ندوبی
 خلوص
 در اعلم

۴۹۵ در مانت ظلم و نعت ظلم

این خط آید و آمده است
 بدست بر خن آید و آید کان
 از غم خشک است بار خاطر آزادگان
 قبول بر تو احسان ز آفتاب کمن
 اگر در پیش کما خاطر رنجور
 بدو در و شدلان را بختنا با نعت ظلم

درین حدیل اشعر خیر الاوصاف اشعار صفت عدل و نصاف

عدل باید پادشاهان را و داد
 شاه را بیود از طاعت صد ساله عمر
 ز تاثیر عدل است آرام ملک
 ملک از عدل شود پایدار
 هر که درین خانه شبی داد کرد
 عدل تو قندیل شب افز و زیست

ظلمت زدای غدا بخت بر روز محشر اشعار مانت ظلم و نعت ظلم

چون خیران بجز از کار مباش
 ترسم که ز چشم اهل بنیشت اسفته
 حاصل دلشکی غیر تا سف نبود
 شکست شیشه دل را گو صدای نیست
 شود عمرشان عاجز فوار
 است چون اجزای عالم در یک افتاب
 سخت گیری با گرفتاران نداشت
 نیست لایب ستم راهبره از زحمت
 بنهر ظلم توقع مدار از ظالم

فی الدیج عطار
 خط
 سعدی
 نجاشی

صائب
 مظهر
 محمد قاسم
 غلام حسن
 لایق
 شوق

صفت هفتاد و نهم

صدق

همه چون صفت هفتاد و نهم	اختلاط غلمان ظالم کند مظلوم را	بخت
گر گشته گشت محرم بدین اثر	خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش است	تایم
بهرینوی که گشت عسل نکتا در	نبرد بهره زانده خفته خود ظالم	اثر
تیغ چون شمشیر به خنجر میشود	زاده ظالم ستمگر میشود	زندان بیک
شمع میسازد در سیم خانه نرنگ را	خانه ظالم خود ویران شد چراغان شود	مرا اثر
بر خرمی نهفت در خود هم خانه	بامردم فتنه کن و دشمنی که برق	زندان پیری
عمر کوتاه از تعدی که در جاس را	بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم	کلم
نخله خاطر در این گور را بکنند	از شکست دشمن خود وای و آیدم	لا علم
نشیمن در حد ذات خود کم از غرو نیست	در ستم قوت نمیخواهد سیر شد بر نهاد	

انیس و قات اضطراب اشعار صفت هشتاد و نهم

محبت روشنفخسان کور را عینا کند	اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد	میرزا صاحب
ز قرب لاله آفتاب توت کلین تر شود بنم	باز محبت شایسته کسی نمیداشد	
هما مغرود و لک کند استخوان را	بود کیمیا قسرب اهل سعادت	
محبت اماران یکدل کیمیای دیگر است	مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار	
ز هر زمان موافق جدا نباید شد	پدیدواند ز خرمین آبسیا افتاد	
ایمن ست از سوختن تا خاک و پستان بود	محبت نیکان جنسیان را وای شفت	
دلسوزیم شوند رفیقان چو نار شمع	روشن شود چراغ همه گزاتفاق	خواجه
انصاف گر بود ز صبا میتوان شد	مقصود محبت ست ز گل در زبوی گل	
لطیفه ایست که از بهر خود گزیدند	متابا روی زیم محبتان که تنهائی	
گفته ام حرفی که نباید بآب ز نوشت	نیست کسی بر این محبت کامل عیار	شیخ
اچرا باشد در بساط آزار آب باشد خاک را	هر چه حاصل گشت کس را ز فیض محبت	عابد
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم	طالب محبت معنی نظران باید بود	
گبسلد چون تار از طنبر کرد و بیفوا	پاکش از بنیم بهنسان اگر خواهی غنا	
رشته را هموار کوهر کرد و است	محبت پاکان از شدنی اثر	عبد

حضرت یونس

تو طایف انبیا بشو
 بهشت اندک شوی در جهان جویا
 ضرر ز صحبت نجس نیست فان را
 صحبت نجس کامل برافساند و بدو
 اگر از کائنات غمخوار این بیکان بسته ام
 آن که به پاس آشنا شد
 صحبت بهر چه قابل کند تاثیر و بس
 صحبت این که دل را مصفا میکند

آب گوهری کند و اور غام از آخاب
 بحر مصابت و دوستان نباشد
 ز آب بحر نیکو و آب گوهر شور
 تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را
 در ریاض آفرینش رشته گلستانه ام
 فی الحال بصورت طلا شد
 در نه شاخ گل ز بوی گل چرا محمد شد
 نوید گردد و تو تیار دید چون جانی شد

عبارت من
 در آب گوهر
 در آب گوهر
 در آب گوهر

ایمن ساز از مخافت بهر آفت اشعار مشعر حضرت صحت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
 هر قدر که بازماند بخواهش نیست
 بگره زنگشت که در پیچه دست
 بجز دوزی ز بختان نشاطی که طمع دارد
 مکن باد و دوستان از آشنایان
 نادان همه جا بهر خلق آمیخته و
 با مردم زشت نام همراه مباش
 از صحبت جز مرد نامرد نشود
 سال اگر شده فسر و زود آتش
 این خواه از گزند خلق در گرم آفتابها
 درین نشین حرمان کس مکن پیوند
 اگر مخالف طبع تو باشد از دشمنش
 و اگر موافق طبع تو باشد از دشمنش
 کم نشین باید آن که صحبت به
 آفتاب از چرخ روشن است و را

چو یک پخت پانی دیگر از زنا میماند
 بر عارض خویش غارت خواص نیست
 نسبت بهر گشت فرد تو نیست
 چو می بینی جدا از یکدیگر کلبه های خدا را
 در آید چون دینیه در کاران غار میگردد
 چون غرق بهر چه دید دست آویزد
 از صحبت دیگران سیاهی بسته و
 بی است و بی عزت و بیدرد نشود
 یک غوطه در آب گر خورد دسر و شود
 که عطر بیشتر مد فصل تابستان شود پدید
 که هر سیکه نمی دل بپوشانند او
 عذاب روح شود صحبت ریاض او
 مذاق مرگ در دشت جدائی او
 گر چه پاک تر از طبع کند
 پاره ابرنا پدید کند

سختی

از این بپوش

دلیل

فانی شمس الدین

بزدی دوم

ظاهر میان که دم زنند از یاس
مانند بکینه و آست این قوم
صحبت نیکان بران چون تواند کرد نیک
صحبت چهره اش را بفریاد آورد
بی زبست نبود صحبت بی حاصل خلق
باینشین و بکاش بیکانه او
تیر از ره راستی کمان راج وید
صد سال در آتش اگر تنبل بود
بامردم نا اهل سب و صحبت
یاد از نگاه گیر طبعین سلوک را
رفیق بر باندک مایه چون گفته نیران
رتبه می جوی چو خورشید از خلاق دور بار
باعث آزار باشد صحبت منعست
بود صحبت نادان بلا که پوسند را
هر که گردد پیر و چهره زحمت کی شد
اهل را صحبت نا اهل زیان و دارد
کجا از دوری که طبع بخدر است کردار
با مخالف شمر بان یکی انشین خربت
سفر از خلوت دل صحبت افسردگان
نیست در عالم هستی خوشتر از خلوت مرا
اختلاط ناموافق سدا و سالک است
باز نظر ننگان نشین عمر ضائع کردست
نخست موعظت پیر مجلس این حرف
از پیغمبران ناموافق بگریز
چون شب سیرت ظاهر و باطن شان

ز نهار که خطیش بارشان شمار
تا در نظری در دل شان با دارد
طنی از مادانم است برون بر دست
آب در روغن چو باشد بکینه شیون
شمع در انجمن گشت گران می باشد
در دام افندی اگر خورس داده او
دیدی که چگونه جنت از ناله او
آن آتش سوزنده و اهل بود
کز مرگ تر صحبت نا اهل بود
در عین آشنائی مردم ریده بکش
برائی یار دین خود از جا کنیند
سایه از همراهی مردم بچاک افتاد است
رشته از وصل گهر پیچ و تاب افتاد است
طرب سهرای زلیخا تمام زنده است
غوطه و شانه مید و پیوسته بیکان تیر را
آب در کوزه ناخنه گل آلود شود
که از ناخن بریدن کی گشت آذوقه
این غلط مجموعه را شیر از لبین خوب است
چون چستان بشیر گردد و شوکتها در آن
دور نمی بود و تر از گرسه صحبت مرا
فضل از پر و از تابع میشود کافور را
بشود کوتاه عمر رشته نا با سوزن است
که از مصاحب چهره سحر از کند
از دوست نمایان مینافق بگریز
از ظلمت شب چرخ صاف بگریز

از یاد بکشد

صاحب

لا محاله

عبدالله انصاری

خسرو

طاهر

عبدالله

آشنا

نظم

تفصیل

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

بمسل است این سخن را چون خشم
هر کجا پای نمی جلت قدم سبز شود
بلاست صحبت با نسیه وقت طوایف خوش
که گاه جفت ز مثال خود طسنت دارد

مفتاح گنجینه مقاصد محمودی اس شعار صفت زوربان و زبانت افلاک

جاست

نیت نیت تو را صیقل بکش و هر
چون گل اوقات من از خون جگر بگذرد
از یک کار مغفلی ما گرفته اوج
در آسمان خانه ما یک ستار نیست
شکر که این کوکب است که در فرخنده
تاج و تیغ و علم و زین و کسبه میخورد
لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخورد
این وزیر کی کسی عاقل و دانا باشد
ایمنه از پی آفت که ز میخورد
مخلص شاه و پادشاه و رعایا باشد
گاه مروی و شجاعت ز پی میخورد
مرد عاقل که سوی حسد که چون تیر رود
ایمنه از پی آفت که ز میخورد
صوفی صاف که در صومعه سکون دارد
از خسیسی به بر و سینه پالان را
صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد
ایمنه از پی آفت که ز میخورد
تاجری که بفشارد و بکشد و زندان دارد
از خسیسی به بر و سینه پالان را
فاضلی گوهر در فکر فروم است اصول
ایمنه از پی آفت که ز میخورد
مردمان را به خود بخشد و توبه رسول
سازد از شیشه دل در نفسی کوزه دوم
کیا اگر کسی به رخ برود در عالم
ایمنه از پی آفت که ز میخورد
خویش را بگذارد و زلفت آتش غم
بعبارات حکیمان سخن پردازد
آن طبیبی که تراکب و معاین باز
ایمنه از پی آفت که ز میخورد
مردم صبح و غار و راه نقشه اندازد
گر نقش دال و سرش و آردش گدازد
خوشنویس که شب روز کند مشق جوی
ایمنه از پی آفت که ز میخورد
دیدش صاوتش بادش باشد
که کند ناز و تعال ز ره غنچ و دال
نماندنی که بود نادر و حسن و جمال

لیقه ۵

که کند خون دل عشاق با سید وصال
شاعری کو همه دم و شب شناسد گوید
گاه اگر موج کند گاه حسابی گوید
خالص این نخت و غواری غم در دوزخ
هر زمان تازه کند طبع در گونه سخن
بگوهر نبرد و دل تیره خام
چراغ وی آنکس که شد گنجیاب
تو خاکی اگر گنج یابی زو است
فرو زنده مرشد خدای عالم
ز آن میوه زعفران ریخت
در زمین بر فروخت محبت با غم
ای بسا رو با کرد از رنگ نخلت تازه
ز دست تنگ بری برگ دنیا تنگ میگردد
در کسب زری هر که حساب دارد
ز رنگ پس دی دوش چو نیکو گفت
مفسران را کس نمیدرسد زینا کن قیاس
در غریبی همه کس میشود انگشت
در حقیقت تنگدستی مایه دیر اکی است
مفسران بر نفس خود از زبان فروشد چو کند
تبر تنگدستی جستم ز عقل گفت
کسب کمال اهل جهان کسب زربور
آنکه شیران را کند رو به مزاج
مفسری هر جا بود عیب تمام
چون نگردد و حال مفسس ز رشتم و قوت
رض از حساب رفته بدون نمیدهم

شیخ نظامی

مرا صابر

سری شکر

و غیره

مفت ز در باب روز و شب
اینهمه از بی آنست که نرسد میخواید
روز و شب نیک و پیر شاه و گدایان
اینهمه از بی آنست که نرسد میخواید
در غریبی کشد و یاد نیار و روز و شب
اینهمه از بی آنست که نرسد میخواید
مگر شجر غنم از آن است نام
ز شادی بر آنست زنده چو زنده
که بخواید است خاک و کس نرسد
کز و کار با گرد و آبر است
که چون زعفران شادی انگیز شد
بی زری که بین پنج بار درون زر کرد
نخل عزت با بی از پادشاه و در حشمت
بر و پیا کفش تنگ صحرانگ میگردد
چون نور چشم همه کس جادو دارد
است آن کسی که آتش فیما دارد
چونکه خالی شد کس از کفش و تنگ
هر گلی برسد دستار نماید خود را
در چمن بید از غم جاسد بخون شد
کم بها که دهنده سستی دوران با را
و سبیکه کوته است علاجش بر نیست
علاسه آن بود که زرشن بیشتر بود
اعتیاج است اعتیاج است اعتیاج
ماهی بی خیس میباشد سه ام
بیر از دیدن خورشید رنگارنگ
چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

حدیقه

زرد و سیم زرباق ابر غنچه + +
 کسی را که او پیش آورده است
 باز و بس شیره اتو لاشه است
 نیاید بسی مسجاده + +
 هر من در دست گرفتار اشته میکند
 سیم و شمشیرت جزا مال اود بار ظهور
 سعادست سعادست از دور نظر کرد و کلا و کلا
 چنان پست دل شکم از نمید کست
 میرد رنگ روح من از پیام و قضا
 از غم افسانه قاتم به پیوستی گذشت
 از سر بر بزم زرد پنداشت
 از صله کشتش او حراشت معلوم
 غنچه است از جوت نمیدستان
 برادران بهر بیل معن و نمید
 بسیار شیشه غلبه که بگذرد غنچه طاش
 زرد باز و در او کشت زردست
 سعی مغلس که بجای می رسد
 بلاست دست نمی دیدن هوا امان
 طلب بحر است پر آشوب کانه در طراوت خیز
 صید این است که دستم زرد و فصل است
 چنان در چشمها نقشم از رنگ نمیدست
 در ماسک کجای برگی جوم آورده است
 کی بگرش من صد بانگ سلام و قضا
 که بعد باغ زری در شمار آید زردست
 کی سبک میگشتم اربا غنچه زردست

۵. صفت زرباق زردست افلاس

وگرافه زردست زردست
 عیوبش همه در پس پرده است
 از دس تقاضا دارا شده است
 صدراع بهوس بی طلای طلا
 حرف ناموزون مارا که دوز و ناصیاج
 لیلی این بزم استغناست مجنون سیاج
 بود از دوز و شعل دیده روشن این لاش
 که من ز صحبت دل زل ز صحنه تنگست
 سنگ یثای دلم کرد و سلام و قضا
 چون چراغ مفسان عمرم بخاموشی گذشت
 چون دید که زرد استم رو بگذشت
 کاجا که زردست گوشش میاید و کشت
 مرا که صندل در دست سایه بید
 چو گل نادر کشت مشت زردی حرا
 بود بی آید و مغلس اگر بالانشین باشد
 دست خالی در حقیقت آستینی پیش نیست
 آری بی برگ نمید بی پرست
 عجب که بحر نمی گردد از حجاب خجل
 که درت موج و غنچه های نگارنگ طلوع فاش
 ورنه از تحفه دردم سر موتی کم نیست
 که میاز و نگین بهر موتی از کندن نامم
 در که مانند بی و اقصا فنان ارمیم
 میرد و بهوش از سرم گونی چو نام و قضا
 ویشی را کسی امر و زید که هرست
 که می بودم اگر زرد و کمر سید استم

مهر
 زرباق
 صفت مجنون
 قلندر
 صفت مجنون
 کمال آید
 تنهایی اثر
 غنی
 غنی بزرگ
 موزاداد
 بابا غنچه
 موزاداد
 زنده العین
 دانا ارم
 غنچه
 و هرست

شکست
لا افسوس

حقیقه ۵

کی اعتبار دارد و هر کس که زرد ندارد
خانه آرزو خسته آب شود
کسی مباد اسیر شکنجه افلاک
قرص از مرتبه مردی انداخت مرا
گویند با وی هنر می باشد
اینجا همه در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
زاری کن و زور کن زرد بفرست
شاد کامی کی شود بی زرد میشد در جهان
ای زرد تو خدانه ولیکن همه را
آتش ببرد و زرد آید ز شرم کاشن
در جهان از ظاهر آیت انسان نشسته

۲. صفت فقر بیان بی شکایت و نیاز دنیا

بر سر نمیتوان زد کلهای گامیزی را
مرد هم حیرت کفن دارد
که آدمی بس و در به زناد آنست
لیکن این اگر آن بود سبک ساخت مرا
یا اصل خوابت از پدر می باشد
بالفصل درین زمانه تر می باشد
وز پرده برون آید ز بی شرم شود
زرد بر سر فولاد شسته نرم شود
خلق ترا خنداند از رنگ طلایی عفران
سندار عیوب فاضله الحاکمان
خویش را در غشی سنا بابل و زنگور
مصطفی از غش خط نباشد شیت چندان

شهر ساکنان ملک میا شایخ از فقر بی شکایت و نیاز دنیا

گر اینکای غفلت لازم افتادست و لشا
نگر و دفع پرواز جانها تا زود بودن
هر چه بخشد عالم تا ساز می گردان
یکدل از دولت و نیل آگاه را
بیشتر از باب دنیا ز منعم میدهند
و به تنگ کند فقر بدنیای خیس
نمیدرخد کن نفس خود که لبه است
غنا می طبع بود کبیر روجانی
نیت نفس از قرب اغیا خیر و نیت
رفتن از عالم بر تنوری از آمدن
چند پری مردم دنیا که این هستند

که در چش بهاران خواب سنگین می شود
نه بند در شسته میم پروبال سچارا
غیر عیبت هر چه گیری بانده گیر دزد تو
در رنگ جان شمع را شش نای زنگ
آب این بجا مملای کبیر بر باد رود
خس و خاشاک شسته در ارگ گردن باد
در شسته نفس کبیر آمد از سر
چو مال نیست میسر بدل تو نگر باش
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
خنجر و تنگ بلیغ آمد و خندان بر خاست
جنگ با هم بر آب سپردن و ندان چرا

صدقیه ۵

هر کسی حاجت خود را بر عرض نمود
تو نگر و ایتم از بهمان خود آزار مآورد
چرخش بگرد و چهره خویش صاحب
بنواضع نکند اهل دول فامت جسم
نسبت دنیا بندگان بسی چمن کو قید آن
سینه نکند پخت از غم برای عز و جاه
در لکونیت عاقل و دنیا پرست را
و دنیا بایل خورشید تر جسم نکند
زیریند و ز که چون خانه پراز شد بود
چون صبح زندگانی برکشند لایق
فی این بتان سدا ببارک دارد و بنیاد
و لیل عشق حقیقی است عشقهای مجسم
و جدال سبب باز جان زهرم و اگر دست
جوش تیغی زدن در آتش جود سماع
محل جان برهنه دل سیرا سحر می برد
دل عارف عیار اندر نکرت نمی گردد
میتواند کرد صاحب دوی عالم را بخود
زک شود تنهاست حور و خانه برداری تصور
از سینه های روشن در مغربی توان برد
دولت دنیا گواریست بر رکشند لایق
اهل دل را بازی دوران نمی آید بکار
اگر چه است بطاهر خواب در دست
خام موج دریا اگر شود و شمشیر
حصار ز روز بر گشتن است و بر آن
نقاب دار کند آفتاب را صاحب

۵۰۳ صفت قهر و بیانی حیوانیت و انسانی

دست در یوزه مایه در استخوان زد
بقدر فلس زیر پوست مایه خار مآورد
دیگر از نام چه در دست عقیق بینی است
نیست در آب گهر فاعده و بل بسن
هر که شد آرد و میل باز گردیدن داشت
چون نکلین شد هر که نام او بود در و شسب
مایه ز رخس طعمه فر خود و شست را
آتش امان نمیدهد آتش پرست را
آزمان دقت جلالتی وطن زنبور است
امامی که باعث احیای عالمی است
برگ را از خود بیفشان گرنوا میباید
با قناب رسد ششم از نظاره گل
پای کوبی زندگی را در دین پاکردن است
شبهه جان زنده در دین مصفا کردن است
باد بان گشتی دل دشت بالا کردن است
نیز از دغل در و حدت آینه صور تنها
بر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را
در بهشت اهل دل حور و تصور دیگر است
در بند پوست باشد حلقه که در کتاب است
تاج ز تاهست بر سر شمع را اگر بان بود
شیخ را بهواری سومان سنی آید بکار
ز کج وصل بود کما میاب در دست
نیخور و غم سحر چون جاب جاب
رسیل فتنه نگر و خسران در دست
اگر بر افکند از رخ نقاب در دست

تقیه

نشان قیقل و قال زار باب حال شد
خواند اهل دولت بیدار بخت خود را
ندارد و بگردون روح تابانند درین
دنیا بزرگ باشد در دید غمناک بین
بر روی زمین بچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشسته عرفان حاصل
دل متور کی شود در ظلمت آباد بدن
شکوه بحر اسواج آتشکاره شود
کاروان عمر داد بکده در رفتن شتاب
معلوم شد ز بخشش بنفسم که یک نفس
غریبی بر لبلا دهر چون مهره شطرنج
این جهان گذران بجای فراغت نبود
غافل از سرنوشت دنیا دار بپسند
غزت پنهان دگد ازیر زمین یکست
گر بردی آب رفتن آرزو داری غمی
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار
کف دریا نشود دینیه دلخام
منفس نبرد بهره ز پهلوس تو نگر
گل آینه رخش منعم بران جز دایع محروم
غمی از دولت دنیا نگر و عیب پس از
سالک ز سببی مدد پیر بجا بسته
از بهر قطع کردن نخل حیات تو
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوق کمال از جسم خاکی جان اگر
مباش از سر ز شامی تعلقی زینار من

صفت یونانی بی ثباتی و بی ثباتی

منعم نمیشود کسی از گفتگو کس گنج
بر فتنه نیست این بخت بیدار که نباشد
رسائی نیست در پرده از مرغ پرشته بر بار
اندک بحشم احوال بسیار استنا پر
گنجی بود آدام که در دریا زمین است
تا که و خشک نگر دید معنی ناب نیافت
شمع را از روشن نمیشد ز نادان فاکت
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
بچو رنگ شیشه ساعت دو مغزل میرود
در دست اختیار نباشد عیان
برای خانه ناکمی جاب با همسایه گران
خواب در خانه زمین گس نتواند کردن
بر که انزلیست در سر بیت پس کلام
میکند خاک بر این همه کس جانیست
زیر پا بی این دل افتاده چون آتش
تشنه زائل نگردد از آب دهن
به که منفس نکند گلیه بر آزار باب کرم
کی تیر بر خویش دوزاخ گمان را
نسازد آب دریا بسزیر گز خارهای
که ز نتواند از روی محک بر روی سبلی را
بی زور کمان ره نبرد تیر بجای
چون اره دوسر نفس اندر کشد آتش
گرفتم آنچه خواهی بود از قارون تو اگر
ز فیض غم بود حرف فداطون اگر
که باشد سوزنی نشتر رگ بچریدست را

حدیث

چون در چشمش زینت ظاهر چکار آید
 نباشد کور را در بگشای از عصا بهست
 بی پیری کی ز نقش زنگانی دل کند هم
 رفعت این دیوار را یکقد آدم پیش نیست
 نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را
 نیست عیث آمد و رفت نفس
 نیست دگر تریبیکانی بدل بعد از فنا
 غنچه چشمانی که از زانوی خود بالین کنند
 سارما در خرقه پشیمه خون خود خورند
 سنگ اسازند لعل از روی این چهره آید
 بر چرخ رده از در سیمین بیسی شوند
 میشود و در یکدم از او ناد چون کوه گران
 گریه و آه بسیار پیش زانوس خود
 از شناسای تمام حق لاف زدن نافرست
 در از پیش را از خرقه صد بار به صافیت
 خوش باش که عالم گذران خواهد بود
 این کاسه سر پاکه تو نیست امروز
 دوش با عقل در سخن بودم
 گفتم ای نایب همه دانش
 بیست این زنگانی دنیا
 گفتم از وی چه حاصل است بگو
 گفتم این نفس که شود در اتم
 گفتم اهل ستم چه طایفه اند
 گفتم این بحث اهل دنیا چیست
 گفتم اهل زمانه در چه فن

صفت قبریون بی شایستگی و دنیا

چون تصویر پست یکشی دیوار زدن را
 بود بر مان دلیل حق شناسی بی بصیرت
 که دار و خاتم قدش نگین سخت جان را
 زود بگذر از من خالی که سدر را بهست
 آینه راست خواهد عکس خطا نگین را
 از دگر این رشته پرست کسی ست
 میشود جز بدن چون لقمه یکدست از گلو
 از شکست تن کند شوق را بر چین کنند
 یا دل خود را چو آهوی خطا شکن کنند
 خانه بار از زنگار از پهره زین کنند
 در دماهی کتیرا در مان بدر وین کنند
 کاه برگی را اگر در یاد لان نمکین کنند
 چون سبزه در پای خم از دست خود بالین کنند
 قسمت نقش زلفا ش بهین جبر نیست
 محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
 روح از پی تن نصد زان خواهد بود
 زینت هم کوزه گران خواهد بود
 کشف شد بر دلم شایسته چند
 دارم الحق بتوس است چند
 گفت خوابی ست یا خیال چند
 گفت در دگر دو با سه چند
 گفت چون یافت گوشه شایسته چند
 گفت گرگ و سگ و شایسته چند
 گفت پیو و قیل و قال چند
 گفت در بند جمع ماست چند

مفید

حقیقه

گفتش چیست که خدا ای گفت
گفتم اورا مثال دنیا چیست
گفتش چیست گفت ای حیا م
ازین چو در و دروان پاک من و تو
و انگاه برای خشت گوز و گران
خوش عروست جهان از ره صوت لکن
که باد مزین گرچه بر مراد و د
پیوند عمر بسته بوست بوشن و
در طریقت هر چه پیش مالک آید غیر است
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
روفته غلغل برین غلوت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بر بار
انچه ز می شود از پر تو آن قلب سیاه
صوفی بسجاع دست زان افشان
عالم جانند که دایه گوار و طفل
نه از نکلت باریک تر ز مو افتخاست
تو بندگی چه گدایان بشه مطر و مکن
بهوش باش که بهنگام باد استغنا
پاک بین از نظر است بمقصود رسید
مرگ تلخ و زندگی هم سیر در دست
دنیا خیال خواب است وین خواب نروانا
باشد نیک باطن در پی آرایش ظاه
وضع زمانه قابل دین و دین نیست
دل آگاه است باید و گرنه
صورت دنیا است عریان که پر غرور است

حافظ

صفت قریب و نایب

بفیتة عیش و غصه سانس چند
گفت ز اسب کشیده غالی چند
گفت پذیرت حسب حال چند
خشتی و دهنند پر خاک من و تو
در کالبدی کشیده خاک من و تو
هر که پیوست بر عمر خود شش کابین داد
که این سخن بشل باد پاک سیمان گفت
غفور خویش باش نعم روزگار پیست
بر مراد مستقیم ای دل کس آگاه نیست
سخن شناس نه دلسبر خطا این است
مایه محشیت خدایت رویشان رسد
منظری از من ز نیت درویشان است
کیا نیست که در محبت درویشان است
تا آتش دل بجمله نیت اند
از بهر کون طفل سبب جناب اند
نه هر که سر بر است بر مقدمه دادند
که خواج خود در خوش بند و پرور دادند
هزار خس من طاعت بنیم جو نخرند
احول از چشم و دین در طمع خام فساد
پشت در روی کار عالم هیچک نموده است
آسایشی ندارد بهتر ز چشم لبستن
بقعاش بهیاجی نیست دیو آگاهان
رو پس نکر و هر که ازین خاکدان گذشت
گد ایک خطبه بی نام خدا نیست
پیچ عیب اغیا پوشیده از دنیا نشد

حقیقت

سعادت ازلی را کسب نتوان یافت
و عذبه از باب دنیا هیچ خواب احلام
جنس فروزگیر و سلمان یک انشی است
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
برین رواق بزجد بخانه خورشید
که پای بدولت ده روز گشته مغرور
شبی که تیغ فریض صبح بر سر داشت
نماد ثبات جهانم همین پسند آمد
سالمکاد استی طریق راه صیبت
قوت خود خوروانم ام از خون دل
خلوت تاریک و بیدار شب
هر که او را بخشنید بکار بود
نزد آمد و دل سر نایز غلت گریخت
بر روی گرم این خوش طایران با چشلی شد
بکیش ای غزلت نام از ذکر سخن باشد
نفاذ حق شناسان مقید ز نور دنیا
اهل دنیا که بوالا قدر پسند
بهست یگان از اسباب جهان کشند
کن ذخیره چو در فتن است عمر سوز
و اندک خلق اصحاب زرقا و
حب دنیا آدمی را میکند بی حساب
استن سیر از راه اوراق و فکار است
مهم فرحت بود و چرت طلب اما بهفت
عمر شوم و بی زحمت نیست با هم اهل دنیا
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد

صفت قریب بآن شبانی حیوانیت دنیا

که نزع از خورشش استخوان همانند
شب همه شب عیش و عشرت باشد زود
در سنگ دیر و کوبید یک شد از نیست
نزد مردم اگر از مردی اثر دیدم
نگاشته سخن غرضش آب زرد دیدم
مباشش غره که از نو بزرگ تر دیدم
نماز شام در اخیست زیر سر دیدم
که خوب ز رشت و بد و نیک در گذر دیدم
و اما با نفس خود بودن محسب
ترک کردن نعمه شیرین و چسب
معده خالی و ذکر چاه حسد
کو کس او کو بند اندر شرف مغرب
بخود مانند غلام بستان صاحب گنجی را
که غیر از پوست مغزی است چوب آری
نهان و از ز مردم هر که داند اعظم را
ز گشت شاد و دست کو بهست غم را
بر قاشان از رنگ آستر و میزند
شمع را جامه فائوس تن چنان است
بخور که روز و گرقن حرام در غمت
هر کس که مالک بودم شد از دست
مرد اگر است بدنامی پهلوی ز دست
شاید بی نظمی دولت کتاب و دست
ز شیر صبح گر دیشتر میل نکند خویش
زین جبهه میگیرند مشرق غرور از هم
آورد از دست در وقت وضو غم بران

زین چیت

شیعای از

حقیقه

آماده قرار پر وایس نیک و بدیت
این قوم که فخر از زرد و زیور دارند
گیرند ز اهل علم و دانش خود را
آثار تعیسات چون یافت سکه
چون صورت صفت ز نمان از رفت
آنگس که بسوی بحر توحید شتافت
گویند که موج و قطره و بحر یکست
خواهی که ز توحید دولت گردنشاور
هر چند حجاب آشنائی در پست
اهل خرد را گاه بند از توحید
از بست و کشا و بحر آگاه نیستند
چو شور و ریگان می پست کنند
بچرخ اندر آینه دولا ب و ا
کن عجب در ویش جبران نیست
بگویم سماع اسی برادر که چیست
گر از بیج معنی بود طبع او
و گر مرد بازی و لهو است و ا
پریشان شود گل ببا و حس
جان پر سماع است و سستی شود
زال دنیا و قدر فاخته بیباک است
دنیا که پر کند گیش اسباب است
بحر نیست که موج او پریشانید است
دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
خونافور و دیم ناید است آوردیم
بر صبح که ای فلک باز گشتند

مست

مست

مست

صفت قهرمان فی ثباتی حجاب و دنیا

ساعت کسی نرسد بهر کس
دستار بجای عقلی برسد و ارس
چون حاشیه خطائے از بردارند
کثرت همه وحدت است بی بسجده
نگو که ده و صد و هزار است شکر
تا محو شد گوهر مقصود یافت
کس چو حجاب این سعادتمند
باید که شوی ز بندن آزا
تا محو شد گره کارش نکشاد
بیوده نشا و ده اند و گفت و شد
هر چند حجاب تن و موجب گشت
با و از دولا ب است کنند
چو دولا ب بر خود بگریند
که غرق است از ان نغز و ناله
گر میستغی را بد اندم که گشت
فرشته بر سر او از سیراد
قوی تر شود و دیش اندر دماغ
نه بهیم که نشکاندش چو شمر
ولیکن چو بیند در آینه کور
میشود جمع بهر کس که در و اساک است
آلام در و هم سبب سیاه است
انجادل جمع که حسد نماید
آسودگی از ماد و جهان و ا
مضمون دلی که حب حجاب
مردم قانون گفت گوستانند

حدیث

و اما در است که در وصف محبه
 از نگاه کردن قبایح برتن یک کس خند
 حدیث اهل دل مشهور عالم بشود
 که نادان از صنایع خلق باشد اهل دولت را
 معقل تر شمی ز تو نگذیده است
 ز متقاضی قنوت رست شمع زندگانی را
 و دیدم این چشم بهیستی که جهانیش نخواست
 بی ترک ال خنده بلب آبش نماند
 ز فقر گرین که فتنه بهتر ز غنا
 بزرگ ز نیرنگی آن بار باره گل کرده نماند
 ز گشتن بهر گایان و ملک از قوه عار
 ای شد از گریه اما طبع نماند بیاب
 جگر شد و شیرین گشت میرا خود و عار
 شب گشت و روز بگردید چرخا * خورشید بخند
 خود رنگ شد و گل و شبنم * خورشید گل خندان
 خود عشق شد و عاشق * خورشید و دانا و داد
 خود بنم شد و طرب بنم * خورشید و دل بست
 خردی تحقیق شد و در می عطار * خورشید و بهر نماند
 و دینی کجاست ز نیرنگ احسنی بگذر
 مردی که شد مرخص حص و شنوات
 در اهل دل و اهل دل گر نگر
 از نیرنگ یافت در ایام وصال
 یست بی خنده دل بهر حجاب
 جان لبر زینو چشم بر آبی بشین نیست
 اسیر مال دنیا را حتی چشم نمی بیند

قصیده نوریانی

دنیا طلبان باز دوزخ آغاز کنند
 خلقی بس فخر آمد عمر و عیش و شویست
 ز دریا چون برون آید گیسو پنهان نماند
 ز بار دیگری دهم دل حال بکشاید
 کس رشته را باب گهر ز ندیده است
 بود آب دهم شیرین کند کس گدانی را
 آفت ز آب کز دست توان نیست
 تا برخواست از سر ز غنچه داشت
 کان ساید کند در آفتاب فضا
 صد موج ازان طغیان دیدار بر باد نشد
 با جوده هر شکله دیدار بر باد * نماند
 برقی شد و از ابر بیکبار بر باد * خندید
 گرد و بیکان و صفت پیکار بر باد * ز ویران
 خورشید شد و مطلع انوار بر باد * خورشید
 سر وی شد و بالید و بجز بر باد * خواب
 خود و بیکان و کس و گمار بر باد * ز ویران
 زنده شد و از دل بر باد * خورشید
 روحی شد و بر غیر گفتار بر باد * خورشید
 که یک نگاه میان دو چشم شد که است
 هرگز ضررش نیرسد از دولت
 رفتی بند و غیبه حرف علت
 که غیبت شد و گریه یکدم باشد
 ز زندگانی همه گر یک نفس است
 چو چشم ز زندگانی اضطرابی نیست
 مقید را چه سود از اینکه ز نیرنگ عار باشد

نورانی

نورانی

عزیز

نورانی

حدیث

اهل دنیا نشو اندیشه بخت
 پامنه در درخبر بر نه چون عارف
 طاس حمام سطلین نیای دون
 مزرع دنیا نادر جسد است حاصل
 باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست
 نیست ممکن که بودی انوی چنین حسین
 خوشا سحر فرازان کوناه دست
 مقیمان سیاح و مردان راه
 سلاطین نشان خلوت نشین
 همه نامداران گم کرده نام
 همیشه خستیاران بی بخت و خست
 خنجر زده می رسد گر آن از شد آه
 چو دوست بزدان و لیکن جسد بزد
 غازی ز پی شهادت اندر نگ دست
 در روز قیامت این بآن که ماند
 آن روز که آتش محبت افسرد خست
 از جانب دوست سحر و این بزد گدا
 ابر از بهمان که ناله میسر وید از د
 خلد از صوفی و حور عین از زاهد
 کس را پس پوده قضا را نهد
 هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
 در راه طلب خدمت در دیشان کن
 با تو دان جنگ کن که نلای یکسان
 شهرت نام آور می رسد مایه آرام
 چشم پوشیده توان کرد غم

مخلص کاظم

فاجوی کمانی

سید شمس

سید

حدیث

غیر مردار شکار سے نبود اگر کس را
 گم شود طفل چو سیر و نر و ز غار
 هر زمان در دست ناپاک و گر
 دانه هر سبزه گشتن خاک بر سر میکند
 ناخوداری ندارد بنده پیش صاحب
 جاسه واری که با مردم دنیا بخشند
 بزرگان خسر و بلند است
 که ایمان عاصی و خاصان شاه
 اقل الیم گیران عزت گزین
 همه کارگران نادیده کام
 همه تاجه از آن بی تاج تخت
 درون کرده معمور و بیرون خسر آب
 نه در دست و نه در دست و نه در دست
 خافل که شید عشق فاضل از دست
 این کشته دشمن است و آن کشته دوست
 عاشق ز کشتن سوز و معشوقی از کشت
 نادر گرفت شمع پروانه سوخت
 دشت از مجنون که ناله میسر وید از د
 مادر و لکه که ناله میسر وید از د
 و رسد قدیر حکس آگاه نشد
 معلوم گشت و قصه کوناه نشد
 بیگانه با کشتن خدمت پنهان کن
 دان صلح که با خود دست با ایشان کن
 جزو آتش دل نلین را حاصلی از نام
 چقدر راه فنا سوار است

صد لقمه

غنچه نادا شود از هم پاشد
 در خاک نیندراحت نیست
 ز سر از جور فلک هر که تو نگردد
 بود ممکن دولت که ز جاسی خود بخیزد
 تماشا می جهان اهل عدل و نظر باشد
 بهر آن تازی که بنای ز تسبیح بلور
 منعمان در اجزای نیست تار و ز حساب
 همین اشاره بر تازی عذاب منع پس
 چاهل بر دوز مشد بمعرفت پرستش
 اغنیایم ز انداخته خود نبیند
 نگار نیست از پهل و زر است
 برانج جاده داغ و بوس رسا گرد
 هر کس که بپوشیم دوز و زینت خوش
 بنگر جواد جامه زربافت کمن
 گداز و تو لا اله الا الله است
 صراف زرقه کجاست استاند
 کجا نقیر بدل جاد و تو لا اله الا
 ندارد در از وحدت اختلافی در بیان
 بنده دل زور و مال در جهان سر خوش
 افق دولت غفلت بیان ادور و زینت
 پرده دار عیب منع نیست جز سباب جا
 دلیل استی بنیاد هستی قاسم نیست پس
 هر روز که پرستش دنیالش
 مرگ است که پرستش به تسلیم وجود
 در کجاست اصل که نیست درمان او را

صفت تهرانی بی شایسته و بی ادب

فرصت عیش همین مقدار است
 سبزه دامن کشیده است آید
 قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردد
 شدت بر سندان یابان بود تصویر قالی
 توان از کلبه تاریک پیران بیرون آید
 میتوان دید از دلی روشن ضمیر آن آید
 تشنه آتش نه خیزد اگر کشد دریا بخواب
 که تا پرست رسن در گلوی بهیافت
 کوری کجا عصار کش کورد گرد شد
 که همین خشک لبی قیمت دریا باشد
 پیشه بالش صدف گهر است
 چه پشت بام و بالا صدای پاگرد
 باشد پس مرگ ناگزیر از سفرش
 سوزند در آتش از پی سیم و درش
 بی باطن پاک که بخت راه است
 هر چند بر دست نام شاه است
 زمین فرو نبرد بهر قطره گوهر را
 بود کجاست همچون بوی گل بحدت آن
 بهر دو دست صدف سان محب گوهر
 خاک گرامر و ز جرمیت خود از پیراست
 میشود از فریبی در گوشت ناب استخوان
 چو آید طفل از مادر دنیا سگون آید
 چون نیک کنه نقص او اش
 عمر است که میرود و باستقبالش
 بر شاه و دوزیر است فرمان او را

عجالت که بیاید

ز غفلت خیزد

قاسم زود

کمال معنی

حدیقه ۵

شاهی که بکرم دوشش کرمان میخورد
دنیا مطلوب طالب دین نشود
بار دل عارف نشود جلوه در هر
دنیا و قانار دلولی دوشست این زن
چشم روشن از عینک می فراید شیرگی
بازنگ مایه از علم توان ره بحق برون
مخور زین کرامات زین سته مغز ان
هر کس که دل از مدار دنیا بروشت
گویند زمین بر سر گاه دست سته
ز نهار مر و لبش که تمییز فرو
مرغیکه بکار آتشیان ساختن است
همیشه بر لب نواره این سخن جارت
تو گریه بود آینه دار عیب غش
اهل دنیا از غفلت زنده دل بیدار
چو دل بیناست یکش ایدره اگر هم
در لیت درین بحر بگویند که است
رفعت حسد یغان و گفتند بما
هر کس که در جهان زنگارنگ است
خلق بسیار اندک اندک همیشه
ز دوست جهان که بر دوش باطن است
دنیا بنال گنبدین زرد است
عالم بحر دوشش لا اله الا هو است
دریا بوج و دوشش حلقه دارد
از کثره خلق کاختلاف ملل است
در خانه زنبور کن اندیشه که آن

نفسه

نفسه

نفسه

نفسه

صفت برهان ثباتی حیات دنیا و امان ۵۱۷

امروز هست غور ز کرمان
شیدانی آن شیفته این
آینه ز عکس که به گین بشود
گر پرو کند و گر پشت بیانش نهان
صاف دل گراه میگردد ز بران
چو آب از تنگ بیدت و با سازد
که گر آب نه دوزان هو است همچو آب
غیرت ز شمار کار و نیاز داشت
کا و دست که بار دنیا بروشت
تشمیر چو اشوبه بهر بر زن و کو
از هر خاریت تیر دهنی او
که این متعبد نیای دون نگار است
که تا مال بود در کف تمام است
نقشه داتم مردگان زنده می
نگاه نند اعینک حجاب است
واند طلبش نیک بپایند که است
جستیم و ندیدیم چه بود که است
بارش یعنی بهر آنگ است
یک یک گذر ز غایبار رنگ است
زادی آن نقش کم ساختن است
برداشتنش برای انداختن است
غافل نگمان که بوشن این باد است
خس نیار که این کشاکش باد است
تو حید طلب که مدعای ازل است
هر چند که بسیار بود یک عیال است

صفت پیران بی شایان و بی نیل دنیا

آن ستم خنی نکر و ظاهرشان را
 شمع نیت نمایند هر کس شب تار
 باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیت
 قطره ز آب خنده عمر ایدسته بخشند
 از فقر کل سپاه تا هیچ ز حاصل
 بر آن جستم ز قید هر کس و حاصل
 غواصی کن گدایت گرسنه باید
 سر رشته بدست یار و جان پر کفایت
 غفلت ز نیت پیرسان بهیبت کاریت
 نماز قصر فرمودند در غربت تراشیده
 الفت ز در میکنند دل را سیاه
 مغرور مشو بحال چون بخت بهر آن
 ابر گذران اگر چه گوهر بار و
 منع صلاح و نفع نه میکنند
 آنگونه است خاطر دور و لبس
 چون شکستیش بر غنای بخش
 خود که سوخته شد ز خرم را بود مرم
 خطر بدولت دنیا است در ندکی گیر و
 مرد منعم که بتعلیم گذر خیزد ز جا
 نذر و مال دنیا عاصی غیر از دنیا
 ز لبس دنیا پرستی بفرکه در بار بخت
 سفله ز آسودگی دولت دنیا است غریز
 گیرم همه ملک و چینین خواهد بود
 خوش باش که غایت نصیب من تو
 پیرانم درین خنده اید پر شده دشوار

تا خلق نکر و حضرت انسان را
 هر چند که خود ریخته باشد آن را
 ازان همیشه گرد و طفل شیر خوار گشت
 التفات کم صاحب نظر ان ببارت
 کردم همه مشکلات عالم را حل
 هر چند کشفه شده مگر بند اجل
 غواصی را چار منبره می باید
 دم ناز دانی و قدم ز سره می باید
 خواب نخل را نباشد حاجت انسا
 براه دوست می باید یکی کردن منزل را
 آفرین صفت ابدود است که شد
 زیرا که بود مال چه ابر گذران
 خاطر نند مرد خسته و دند بران
 بیچاره ستی نبرد و لبه نخت فتنه
 نما در ست است با صفا گهر بست
 که از زوره زور و شمشیر میست
 میوشش چشم خود از فیض عالم کسوت
 بر روزگار کس را که نهمت فتنه
 دمنش گوئی زیر سکه زر نماند است
 صدف دست نامست و چون یار گوشت
 ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن
 این ملع چو از دود و دشت و کس باشد
 آفاق تر از یزیدین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 نمایی بجات خویش باشی مغرور

جزوی سوم

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

صفحه ۱۴۷
 مثنوی بی بابی و مثنوی بی بابی

در هر قدمی هزار آیه است
 صید ابل است که جوان و پیر است
 این صفی خاک هر دو در تصور است
 از کار جهان راحت دل بردار
 از هر دو جهان آید شمع دل بر آید
 اوجی پر سبز کن چو جابل ز شمع آید
 در یاد در باست نخلت یکدم آب
 نازک ری از خود بجای نرسد
 تا صاحب چگ بنواست نرسد
 خود بین و خوشی تن پست نکند
 خجانه سینه نکند دست نکند
 جو پای خدا است و ز خود نرسد
 این است حققت از خود و در فکر
 خیس و از خانه بر سر گویا است
 زنده از آینه صورت گذر
 بی آینه کفایت به مثال نرسد
 دستار بدو تا ز کبر بر سر
 دستار بدو عوض کسان نرسد
 در میل سینه ابریل با شمع
 اندیشه گل پیشه کن گل با شمع
 تا سنگ بدست آید پیشه شمع زن
 بهرزه گرد عالم چند پوسد
 تو چیز گم نکند پس چو چو
 پیشش هر آنچه سحر لاری بود
 یک نقطه اگر بر دهنش عیب بود

حدیقه ۵

که دست درین خنده ابر صیاد ابل
 دنیا خواست کش عدم تعبیر است
 هم روی زمین پرست و هم زیر زمین
 ای دل تو اگر معنی دلبر دار
 چون هر دو جهان چشم معنی دیک
 از نعمت نعمان این دیر خند آید
 دنیا و نهایت منت یک لب نان
 بی ترک طلب بعد حای نرسد
 از کوچه پنهان همین صدمه آید
 مردان خند امیل هست نکند
 آنجا که محب روان حق می نوشند
 ای طالب ذات از چه رود در بر
 عین هست و هم گنگ عین تو اند
 آنکه دل معالم اسباب بسته اند
 ای آنکه از احوال معنی نیست بر
 صورت آینه است معنی مثال
 دستار نهاد و ببطور بی نیاید
 خود را برهان ز آنکه ز دستار نرسد
 گرد دل تو گل گذر گل با شمع
 نوجودی و حق گل است اگر روزی چند
 تا تیغ بکشد یا بی نفس دوستی زن
 چو با شمع آنچه میجوید بهر جا
 خشنین گم کنند آنجا ه جویند
 ای خواجهد و لست چو محرم غیب بود
 اسرار خدا بر دهن میفکن که غیب

شرف الدین

بابا افضل الدین

ادب

شاه کل الدین

تجرب

سوی صبح

زنده خجایی

در عین

صفت حقیر

ز دل محبت دنیا شدم برون نهاد
هر چه غایت فلک اندر شفق بلال
لذت دنیا چو از دنیا گذشتی نه هست
گنج اندر دل کتاب علم لیس
سینه کاری نماید سنگ دل از غر و نال
عیش دنیا را بقای نیست دیدی بچرخ را
از هر جمع زدی شود آرزو مرا
و ده اهل نظر را زینت زمار پریشانی
آیه قطب لسان نشان ز پرستان است
مدّه طول این قدر در خانه سازی عرض من
ای سلامان خد از صحبت ارباب جا
اختیار انبوه و بسره اندمعه دراز
بی برگی منضم بود از کثرت مایان
ز حال خاکساران نماند ز نیست گاهی
آز آن نصیب از خود داد اگر است
بر چند که زنده پاک و حرد و هست پند
بود در صوب قصدی جو مانده پند را
بود اندام دیگر خضر در این طریقت را
ازین نو دولتان چشم که میگرد
شعله در چشم سمن در جلوه گل میکند
بانیکه روی بدنیای بی وفا کرد دست
برگزین و فیض ز تو و صاحب دولت
این سخن دریا بگوشتش قطر گفت
تا آنکه تلاش جمیع اسباب کنی
کامل شوی آن زمان که مانند بلال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

مناک دوستی با نصیب دشمن شد
بمنه سمن عمر تو نعلش در آتش شد
نخ کرد در دستم چون از گلو شکو گشت
علم دل هرگز بخت در کتاب
نگین راز و سیاهی گرد و از نام نشان
یک تبسم که عمری در پریشانی گذشت
افتد بران کیم رسن در گلو مرا
که کرد خانه چشم از سفیدی رو بوبراست
باطلا صاحب طلا صدق با باطلاست
سدر اقصی مانند معینی مختصر باید
جز شکست کعبه دل نماید از اصحاب نسیل
زودتر بگسلد آن رشته که گوهر دار است
لب تشنگی بجز زبیری آب است
دل دریا کی از لب خشکی سماعل خرد
در عصر که جهان در چالاک است
این نفس پدید چون بسیر و پاک است
ز جمع نفس و اتم سینه پر و خست
عصار بر پار شخص و شخص بر پار عصار باشد
بدان ماند که جوید کور آب از سایه جای
دولت دنیا چشم مردم دنیا خوش است
شود زود و بهر مرتبه بلال و نا
بر خویش نینداخت هماسای خود
هر که از مای شود مای شود
برسند جاده مانده خواب کنی
پهلوتی از لب تر سنجاب کنی

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

حقیقه

ایل دنیا را از دنیا بیشتر باشد خطره
 ایل دنیا را بود از روی غفلت عز
 غم مرگ و الم ز نیست کف
 تا کی طلب روزی هر روز کنه
 در چشمه حیوان اگر آید اجلت
 مجور درستی عهد از جهان هست نه
 آخر مال کار رتقی تنزل هست
 دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمید
 در حقیقت مرد دنیا دار کوری نیست
 پامنه آنجا مگر بهر قصای حاشی
 از نشاط ایل دل ظاهر پستان غافل اند
 مغرور چون کامل شود از پوست گردی نیاز
 روشتند لان جاب صفت دید بسته
 مست دنیا در میان مردم دنیا غریب
 کسی آگه زار باب صفایر گزنی باشد
 تنگ چشم از نعمت دنیا خوار گشت سیر
 رفعت دنیای دون معراج پستیها بود
 مجور از سایه بال همان نور سعادت را
 منعم از ریخ ورون در گردن کلین
 ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگردد
 دولت ندید نجات زارش چون نظر
 خود را بشکن که بشت شکستن این است
 در گوشه خاطر عزیزان جا کن
 اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
 هست از پس پرده گفتگوی من تو

خال
 لا جیب
 با
 انداد
 شاه
 گرس
 کور
 جفت
 کسب
 مغفرت
 زنده
 چیده
 خنجر

صفت مقربین به ثباتی حیات و مدت دنیا ایل

۵۱۴

زن چو اغیر آشنای دشمن شود
 گر نباشد خواب در محل ندارد سستی
 سبب گریه اطفال این سستی
 اسباب طرب ز لعل فیسده
 مهلت ندید که آب در کوزه کنه
 که این عجزه عروس تزار داماد است
 جز یکا کستن بطالع نه شب نیست
 چو نخل هر کجا زردار شد بنجواب میگردد
 مال و جایش مایه عجب غروری نیست
 خانه ایل دول جائی ضروری نیست
 بسته دایم در میان پوست خندان شود
 از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است
 رزون چه حسیاج اگر خانه بار نیست
 بهر گشت شهادت بر کفنه بیایغرب
 که موج آب گوهر را صد امیر گزنی باشد
 بر فیکر دو بطوفان کسب چشم جاب
 گشت قارون هر کار بر دشت از جا آفتاب
 که سنگین میکند این باشن خواب غفلت
 آب در گوش صدق رفته از ان نیست
 بدریا قطره چون اصل شود آنگاه نم میگردد
 خنایه به از قصه بود در گرما
 بگذر ز خودی ز فید رستن این است
 در نهیب ماکوشت نشستن این است
 این حرف معانه تو خوانی و نه من
 گر پرده بر آید نه تو نمانی و نه من

صفت

مبین بکثرت صورت کلمه که منته
چشم دل خویش باشد مشتوق او در پیش
چراغ جگده و شمع خاتما یک است
پرتو چشمی باغی است که در بزم وجود
ساکت میسرست را کار با مقصود نیست
وین از تو دور می شد که مانند قیلم
باسباب فانی تو نگردد شش
منه گنج در سینه از مهر ز ر
هر که بخورد قطره کند آن به طهر انجی بود
او در دل من است و دل من به دست او
کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست
ز خود دشو خبر که وصل جانان کند و در کار
که اسی نبیند به عالم بوحده ذات بی چون با
چو جان ز تن جدا می شود جانان نیست
بر از خوشیش تو در گنج مقصد کامرانی کن
پارسا کی نیست کردن پاک تن عیار با
اهل فناء ذوق رعونت که نگشته اند
تسکین دل به صحبت روشندان طلب
پاک ساز از غیر دل در خود چینی جان
هست بر ذرات یکسان پرتو نور شفیق
در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
بان ای دل دیوانه بجز از من چنان
دیدم به پیش و پس بجز از من به من
در یک ساقی شوی در شش باقی شو
منم در حد نظر از خصمی خویشا و دشمن

صفت

مبین بکثرت صورت کلمه که منته
چشم دل خویش باشد مشتوق او در پیش
چراغ جگده و شمع خاتما یک است
پرتو چشمی باغی است که در بزم وجود
ساکت میسرست را کار با مقصود نیست
وین از تو دور می شد که مانند قیلم
باسباب فانی تو نگردد شش
منه گنج در سینه از مهر ز ر
هر که بخورد قطره کند آن به طهر انجی بود
او در دل من است و دل من به دست او
کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست
ز خود دشو خبر که وصل جانان کند و در کار
که اسی نبیند به عالم بوحده ذات بی چون با
چو جان ز تن جدا می شود جانان نیست
بر از خوشیش تو در گنج مقصد کامرانی کن
پارسا کی نیست کردن پاک تن عیار با
اهل فناء ذوق رعونت که نگشته اند
تسکین دل به صحبت روشندان طلب
پاک ساز از غیر دل در خود چینی جان
هست بر ذرات یکسان پرتو نور شفیق
در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
بان ای دل دیوانه بجز از من چنان
دیدم به پیش و پس بجز از من به من
در یک ساقی شوی در شش باقی شو
منم در حد نظر از خصمی خویشا و دشمن

زبان کجاست
سینه کجاست
سینه شاد کجاست
نفس کجاست
خود کجاست
پیدا کجاست
خسب کجاست
نوا کجاست
چو کجاست
بر در خان کجاست
دلدار کجاست
دار کجاست
باز کجاست
جلال کجاست
و حی کجاست
غزل کجاست
سبقت

از حق تعالی
بجز این
لا اله الا الله

حدیقه ۵

ماه نور بهر روشنی کند این مضمون را
تکبیر بر گریشایان نه کنی
غافل مشو ز گل که خسر در تنگیان خاک
بهشمار باش خواج که از مرگ نجات
در زندگی بکوش که فرصت همین دم
پوشیده است عیب تو نگر نه مال خویش
هر که دل بر رنگ بوی باغ چون بهشت
منافع شهرت این قوم خالص از معنی
ثبات نیست درین بوستان نشا طمرا
مهر از جهان که غذای لطیف او
آن شش که غولیش را ملاک می گفت
بر نگه سهرای او فاقه نه به
هر که ایام پیش آور در دوشش
این عمر که نیکاب بهیمنه او را
دنیا خوانی و زندگانی در د
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ
هر چند که هست نعمت از دولت بخش
بسیاری جا به مال مردافت است
نه زشت نفس پاره پاره معلوم است
منصور دار گیر زنت پاسه دار
چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسو
از فرار اهل حق جز دولت عقیقی مجواه
زرد و حرف اند هر دو سنی پیوند
سده راه عالم بالاست معشوق میاز
ساده لوحانی که دل بر رنگ کالی اند

صفت قهرمان بی ثباتی است منتهی

۵۱۸ که زو است بی دولت زو افزون
قرب برقی ست چو پرنس که بدو
این نامه را بخون دل انشا نموده اند
غافل مشو که عمر عزیزت دو بار نیست
زیرا که روز مرگ بکس آشکار نیست
چون کوزه شکسته که باشد بیان آب
تکته پیر این غریبید تا بان می شود
بجز لب کس قلکار نیست چون تصویر
چو گل دور و زده بود عمر نایب طمرا
خون است در لب کس اگر شیر مادر است
در کبر و منی سخن بابر و س گفت
امر و زشت بود و کوسه گفت
عمر باشد که جناب این نکته به بارش
نقش است که بر آب بهیمنی او را
خواب است که در خواب بهیمنی او را
ای هیچ زهر هیچ به هیچ هیچ
بار نیست که آن جز شد برون از محبت
ابنوی میوه بشکند شعله درخت
که دل هست ناپایدار نتوان نیست
مردانه پاسه دار جهان پایدار نیست
بسجده نه نسیم پاکه بور یا دار و
زینهار از ترک دنیا که دکان دنیا خوار
زین پر اکنده چند لاسه چست
دامن این سر و پا در گل نه پایدار
بر سر ریگ مردان بنیاد از شبنم

قصیده

دره چون غافلان سرشته نازم کفت
زرقص برگ خزان دیده میتوان نیست
سر دهر بکس عاریت کسوف است
نماش فرشته آسمان کشته کن
باد یک ساعه اندر پشت روی کشته
عمر با صد ساله گفت بیوفائی کرد و رفت
جلوه برق است نور آفتاب زنده گ
از خود بگریز و خود آویز
بازندگی و خربس خویش مناز
نهشده اگر گزین جهان دون غم ای رفت
ناگه بطلب آسپه منی آهیل
بیکه وضع اهل دنیا هر چه ناپسند
نیست آرام دران دل که بوس بیکار
کم نگردد چاره نگرست ز راه اخلاص
زاهدی شد بخواب در فکر
گفت زاهد که تو بریت دسر
گفت دنیا که با تو گریه است
آنکه نامرد بود خواست مرا
بست صاحب اختیار اهل دولت جهان
حجاب دار ز بهر نظر آهده ایم
گرم که سیرت ز بهر دیشم است
این بستر قائم و سحر و سنجاف
دریا ز بر و نشامیج میزند
هر چه خوشی کتب سبب نیست
چون حساب از قید خود و مشبود

صفت معر میان نئی شبانی حیوان و انسان

۵۱۹
که بی شیرازه میسازد کتاب نگار
که برگ عیش بسر رشته قناید است
جامه از پیکر برود مردم آزاده را
شکست پیش رسد تیر روی ترکش را
چون گل رخا خزان و نو بهار زنده گ
از که دیگر در جهان چشم وفادار
گردش چشم است و دران جانب گ
نادر حرم زمان غوب حمر
کین را بر سر برند و آزار
چون آمده به بین که چون غم ای رفت
زین دانه چون صد ابرو غم ای رفت
عین بینائی ازین مردم نظر نیست
گل شود غنچه دران باغ که حسن نیست
کثرت نقش قدم نهان سازد راه
وید دنیا بصورت بکر
بکر چو نه بکشت شوم
که مرا هر که مرد بود و خواست
این بکارت از ان بجاست مرا
چون ترا زوا حساب مال مردم سرگرا
که سبز نیم و تماشا کشیم و باز ریم
سنگش داند هر آنکه اورا چشم
در دیده بود یا نشینان چشم است
ما چون جاب بر سر در آید
هر بنگ عذیب آواز آید
راست میگویی که دریاست شود

حقیقه

بر چند از دیم و بس کن به بهیمت
در یاکشتم حجاب دیدم خود را
در خواست شدم کمال غفلت دیدم
ای دوره کی قصه رو گردون کن
ای دانه که خوشه میوه اسفند گردید
با من بودی منت نمیدانستم
رفتم چون از میان تو گشتی پیدا
گر ما بگذشت و این دل زار بهمان
انقصه هزار گرم و سحر و عالم
در طبعیت کعبه و بخانه را نترس
چست هند و اسلامان کوزه یک کوزه
نشان می دهی جو تا نشان اندر نشان
بر اادب و صورت قدم در راه منی از
دل منفر حقیقت است این پوست بسین
هر چیز که آن نشان هست و دارد
این کار بزه و عقل و تدبیر نیست
چون تیر که من کان نیاید و کار
بانگس و کس اگر چه حق را بهمان
از ما چه کس کیه خالص باشد
از سایه دید باده خوردن ناچند
سخن اقرب بگوشتش من میگویم
عالم صفت درخت و ان ای موصوف
گل صورت و بر معنی دلالت عرفان
یک سو سیرت نشسته و یک سو وزن
عی تو نیست به به ای رسیده

صفت بیان بی شباهت بیاد و بیاد

مانند آب که تراشیده و فواید است
صحرای چشم حجاب دیدم خود را
بیدار شدیم بخواب دیدم خود را
و می قطره کی میل لب چون کن
در خاک چه مانده سحر بیرون طن
با من بودی منت نمیدانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
سرمای گشت و این دل زار بهمان
بر ما بگذشت و این دل زار بهمان
گرچه چشمدل و دو بود و مقصود و منزلت
گرچه کوزه و ششمار آید لیکن گل گشت
مکان دل طلب کن نامکان اندر مکان
که در بر منزلی سحر بی اسرار نهانی
در کسوت روح صورت و دست به بین
باستایه نور است یا دست به بین
جز در طبعیب را عنان گیری نیست
در ناله بگیت زده تاثیر نیست
عرفان و جوب بانگ ظرف گشت
چند حجاب آشنائی در یات
غیر از یک ذات ذکر کردن چنانچه
موجود بهماست و رگ گردن چنانچه
حب نقطه الف شجر در قماشش
عارف چو از در بخورد و گوشت
این بر دو یک سوز و بر یک سوز
تا داشت ز اسباب جهان یک

تا نیست لگدی رویه هست اند بند	اینم چه با هست پست ند بند
چون شمع مزار سوختن اند بند	سر رشته روشنی بدست ند بند
فردی بوس لباس دنیا گره است	عریان تنی از برای درویش پست
از تیغ زبان کس نخورد دم نه	تا نقش مصیر برق من زره است
دره میش ز ابل فضل و ارسته ترست	دخسته ترست هر که دل بسته ترست
آخه پراز و نگهی کن که در و	بر سر کس بکمرست جسته ترست
صفا اند دل بر بط علم ظاهر دور میگردد	سو او چشم چون روشن شود بی نور میگردد
عارفان را دل قوی گردد در موج طاق	بحر از به مخالف صاحب چو شن شود
علم کسی و رقی سینه سپه ساختن است	عارفان کو دل خود در ایستادن ند بند
هر هر صادق و سامان اقامت میباید	صبح چون که نقش است روان خورشید
این جهان آینه هستی با نقش و نگار	نقش در آینه آخر چه قدر خواند ماند

نقل مجالس طلیقان بایلاغت به اشعار مثالیه مفید هر صحبت

غنی کن بر سر

چون محبت در میان باشد کلفت گوشت	شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر
میرسد وز می هر کس در فرجهت زرب	کی بدام عکسوت افتد شکاری بوس
رسو شود کسی که سخن چین بود غشی	هر جا که خامه است ز بانش بر نیست
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است	سدر راه عیب جوئی گشت زنگ آینه را
نجات از فقه محنت نیست از باب تلون	بلبی بخار هرگز کس نه بیند پای گلن را
هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود	گاه در پروازی آید چو بسند کمر با
بی قسم اگر چشم بد در دیکتاب	تواند دید در دس سخته در خواب
کی غور کنند در سخن نه مغروران	خواصی نخر نیست نقد در جاب
ای برده فرو در لب نان دندان را	از سیر خوری کرده مکر جان را
تا نیست چو صبح بختنایت صادق	ز نهار که در پیش نگیت نان را
کس از پرورد خود در جهان طبعی	بتار نالی که دوزد قلم چاک گریان را
بخت دل کی میرساند پروردگار	آب بیکان ز نیل از دلب سو فار را

حد لایقه ۵

۵۲۲

مثالی مفید بر صحبت

غنی است و گوی در لب گردن نیست انداز
پنهان درون بجه نگر نیست در آن را
میچاکلی تواند کرد در روشن چشم نوزن
کی نیز توان ساختن از چوب کی نه
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب است
برای مورسنگ است یا سخت روان
سعی کاری نکند چون نبود استند
و استند دل که که تکیه باز کرد
قصه آندم که که روی جنگ شود
و مشا بر کلام من دو سنگ است یا نه
برای احتلاط و کسان یواز پیکر دو
بیمه افتادن نباشد هر که باشد نه سود
کی رسد آخه و ماغت از شراب نیم رس
سگشته خود در آسمانی و گر این باشد
نخیز و گزین یک زبان بر دوازده
که بکشاید گره از چوب که خوش
گشت چون بزمین روشن بر شکر
کرد از عیب مرا نرسد یاران پال
بود و شود از قطع او دور از پشت پاکر
گرد آخه نشین فردی که شد بالاین
که صد دل مضطرب گردد و چو بکند این
در گوشش بود پس چو در وید و نه
گرچه چون مهره شطرنج دارم خانه
نیر بر جیغ میندازد که به یک
چون فغان بلند گردن که بکشد

بجز آزار از بسایه یکس نبیند
سنگین دل است هر که بظاہر ملائم
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را بکلفت نتوان است نمودن
خواب است حقیقت مایه و نیست
گد چون یافت دوزی غرضش و اندک
غامه هر چند دو و لیک معنی رسد
آمد مر از خنده گل این سخن بگویش
هر که مانند سلاخ دل سنگین دارد
زیر دست اضطراب زیر دست است و دا
بچشم کم بسین گرد که درت اگر در
از تنزل است فطرت انباشتیم پاک
عقل گرداری کن کسب کمال از ناقصان
چون قبله ناخضر ره اهل جهان باش
بود که بحث چون حرف غلط بگویش
از ان و کل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید تربیت کن
چون نگینی که بکند شود از رنگ خالی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نیست
اعتبار است فطرت یکد ساعت نشین
بگو ششم این صد از مفری تسبیح می
غیبی است نمایان سخن حق نشیندن
رفت عزم و غیری بر بساط روزگار
نه انگشت بقدر بزرگان زنده
وقت حاجت میر و عاقل بخشیم و پنا

حدیقه ۵
 کنید شکل بسیار مرد را یقین در
 ده در شود کثا و شود بسته چون در
 در شتر زنگ در شیشه درخت خسته
 ز ساد گیسست بغیر زنده که خرسیدست
 یوسف از بی مهری اخوان تجاه افتاد
 حصاری نیست چون افتادگی از دولت
 روزی طبع رنگ تنی مغز و آشن
 بی گیس هرگز نماید عتکبوست
 بسا چشم که گردید بدرد هر عضو
 کار موقوف بودت که چون وقت
 کام دل نتوان گرفتن از جان بی وقت
 از حرف خود به تیغ نگر و نیم چون قلم
 آن کسی که بی طلب بود فقر حیات
 بدان گروه حرام است ناشی صفا
 شناور نیست که بستند فلک در پیش
 عیب پاکان زود بر مردم هوید میشود
 بجان دوست که غم پرده شما نذر
 نکند زخم زبان بخیر آن را امید
 میرساند بصدت و آینه گوهر خود را
 بی ابر صدف قطره از بحر سیاه
 جواب تیغ بنقد از لب تیر می شود
 فرو خورشتم را اگر زنده می خواهی غدا
 عمر خود را کم با سید فروزی میکند
 بسته لب بکشتن که چون غنچه گل می
 بهاش در صد و می شمار خندیدن

مثالیه مفید در صحبت
 کمان چون بکشیدن دهد کباده شود
 انگشت ترخان زبان ست لال را
 نهفتنهای پدر از سپهر شود سپید
 که مادر و پدر و خیم و خود فرزند است
 بی حسد نبود برادر که سپهر برادر است
 باین وادی کسی افتاد از دولت نمی
 انگشت خود بوقت ضرورت بکشد
 رزق را روزی رسان پر مبد
 غمی بهر که رسد میکند طول مرا
 خوابی از بند را باند می کنان را
 آتش آوردن بر دهن از رنگ کار است
 هر چند دل دو نیم بود حرف مایه است
 امر و زمان و آب ز تو کی درین داشت
 که کار خلق توانند از زبان سازند
 مجروری که گرفتار که عدا می شد
 چون فتنه در شیر خالص موی سوار شود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کنسید
 پای خوابیده چه پروای نیست لایق
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم امکان نتوان ترک سبب
 هزار بار به از قند انتظاره امید
 که کار آب حیوان میکند در خوردن این
 ساده لوحانی که می دروند سال خوشین
 رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن
 که صبح بخت نفس از دو بار خندیدن

صدیقہ ۵
 روزنگہ سنی آشنایگانہ دیگر و
 گوهر نای جو ہر ذاتی خویش بخش
 تمنی از زبرد و عداوت ز شکر مطلوب است
 می فشانم ہر چه میگہم چو ابرو بہا
 بی محرم نیست ممکن حرفی از سب سر ز
 اگر چونک نیم خاک پسے نیکا نم
 از استخوان ہمیز پوچست حرف گفتن
 ظرافت آتش افروز جدا نیست
 بگردش آب آئینہ می توان گردید
 بند سکوشت ہیچکہ از لب بی ہر جو
 بغیر شد خوشی کد ام شیر نیست
 رسد بر اہل ایمان بیشتر آزار و دنیا
 چون شکم نامزد در اہر شد تو اضع الکذا
 مرد اگر لاف از آب وجد میزند بی حسرت
 از دہر نیست ہیچ بلا جانگداز
 کنفی قطع محبت بشکایت از دوست
 طبع دون از رو تقلید بیکان زید
 من نیگویم زیان کن با فکر سو دشمن
 موج نفع از کلوکاری کہ باد گوہر آمیزد
 ناقص از لطف مری آب وہنگی بر کند
 دور گردی میکند بقدر را منظور خلق
 بد عمل را داتم از نقصان مردم ترست
 شب و صبح و صفا کار و دہن نیست
 شود ہی سہ کہ اما سر کہ ہر گز نمی گرد
 بدل اگر ہر تہست خود کن اہل

نسخہ

تفصیلی اثر

۵۲۴
 مثالیہ مفیدہ ہر صحبت
 صراحی چون شود خالی جدا ہیچانہ میگردد
 خاکش بس کہ زندہ بنام پیر بود
 دشمن آن بہ کہ بخوبی نکند یاد مرا
 با من احسان با نامی خلق احسان دین
 ورنہ دارم چون ظلم چندین سخن در آستین
 عجب کہ تشنہ بنام سفالی و تحسانم
 حرف از سب بگوئید و ہر کی نیست
 ادب آب حیات آشنایت
 کہ با سفید سفید است و با سب سب
 قابل ہر کی شود شیشہ کہ بی شراب شد
 کہ از عداوت آن لب بیکد گر حسند
 گزندی نیست از دندان جز نگشت نہایت
 زن چو آہن شود اورا خیدن مشکل است
 زانکہ ہیچہ و حقیقت بہر طفل کتب است
 از نو کہ ملاقی و آغاس بی میسنہ
 شکل مراض ہو دور گل لب و اکرون
 پا اگر خواب کند چہم نخوانند اورا
 ای ز فرصت ہیچہ در ہر چہ باشی زود باش
 گوار نیست آن آبی کہ شد با فشر نہا
 میتوان کردن بگری پختہ یارس چہ را
 در نی آید ہیچی تا کشد در آتش است
 سنگ کم دزد تر از در انگین دولت است
 ہیچہ مراض نیاید ز سخن چین صلیح
 بباکان نسبت آلودہ و ہوائی خطا باشد
 کہ خلق ہیچہ زبان ترجمان زانو قرارند

زود عمل و فرج یکسان است حتی بهتر نیست باشد
 حزن سخت از بهر بانی کی ز دل برود
 بکن کسب بهر از بهر مجلس داری مرد
 صاحب جمل مرکب پخته را بار خور
 کار سازان جهان در کار خود در مانده
 تهم بلول از قفسه بزم می پر عجب
 بغیر می تواند رفت در یک روز از شرق
 معرور فرست و بهر زین بیشتر نباشد
 هر چند کار فرد است امر و فرست خود
 عزت مرد میدان ز ثبات قدم است
 اگر توقع آسایش از جهان و آب
 حوت دور از ادبی لائق نزدیکیان است
 علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
 لطف و مهر اندر محل خود نکوست
 بهر کجایان باید پیش فرمود
 سخت گفتن محل بهر خوش اند باشد
 کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
 نسب صورت بخشد که نداری چه هر دانی
 میشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام
 مکافات خوشان یکشد اهل سخن دائم
 مدار بهر که چون خاتم بست دیگران باشد
 عیب اهم که بکادی نیست خالی از بهر
 جوهر ذاتی زیب عارضی محتاج نیست
 تصدیق در تبارک هر ما حاضر کش
 فی بجهو عوام حرف سے باید زد

همین برشته ساعت حمد زین گدایان
 خار پیکان دانا را دانه مردم برون
 چو طوطی چند فرخش پس بود آنهم انفعید
 بشود در هم چو چشم در دناک از روشنی
 آب تواند که شود بگرد از رخسار خویش
 بصبح صادق اگر صبح کاذب افتد
 گذارد بهر که چون بخورشید کام آید
 بست و کشاد مژگان شام و صبح باشد
 شاید دماغ و صفت وقت دیگر نباشد
 شمع هر جا قشر دپای سرفراز شود
 در دست زنبق فرا جدار پیا
 غیر تحسین کنی گر چه کند شاه غلط
 دروغ سود ندارد و کار رفت از دست
 جای گل گل بکشد جای خار خار
 چون قوم هم نمی ندارد سود
 بهر سخن وقتی و بهر نکته مکانه وارد
 داوون فریب طالب حاجت برای چه
 که باشد بیشتر با آب بست تیغ چوبین
 بهر قدر کار تو صورت پذیرد و غریب
 ز بهر عضوی که جرمی سوزند دندان
 بجای لقمه اش آشست حیرت و دمان
 باز میدارد دیگر از ریاضت و بر
 پنجه خورشید نقش و نگاری گوهرش
 داری چو سکه توکی در دستش
 فی بر درخو و صفت سے باید زد

عجب است

فصل کاشی

رفز نیست که هر حرف بجای اعتد است
ظایر هم از صحبت قلاب و ماهی کشیده است
در سخن گفتن خطای جا بلان پیدا شود
صحبت نیکان بدان خوب بود میکنند
گریه از دل نبرد گفت روحانی را
رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بین
چون شوق کامل افتاد حاجت بر نجات
سعی نابرده درین راه بجای نرسد
بر عمل نکیه کن زانکه دران ترور نیست
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
نفسیت گنفت بشنود بهانه مکیه
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم نخورد
نخواهد این چمن از سر و دلاله خالی ماند
بیابان بحافات آبخان آب و هواداد
بهر در را بود و دایم نه بهلوت بهر رحمت
راهی که کوتاه است در از است بی رفیق
نبود نقش باطل اندیشه پاک دین
آبر و از زنی و طلق است صفاتی سینه
گر شود پیش و چندان بی بصیرت آنچه
بی بصیرت را چه فیض از پیش ابنا می
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
بیادان کار و دانا مهر بانیست
بهین پند از زبان حال گوید شیشه است
عقل زن ناقص است و پیش ریز
گر بدست از دست اعتبار بگیر

گراس

ماضا

صیت

صیه

در جاب

یعنی که شمرده حرف سے باید زد
هر که کج بحث ست خواهد بر زبانها افتاد
تیر کج چون از کمان برون و در سو شود
می نماید نخی با دام افزون در شک
عرق شمرم نشود در خط پیشانی را
از زمین گندم گریبان چاک سے آید چرا
سعیلاب ابد ریا آخر که در بهر رسد
مزدگر می طلبی خدمت او ستاد بهر
تو چه دانی قلم صنع بنامست چه نوشت
آری شود و لیک نخون جگر شود
به آنچه نامح مشفق بگویدت به پندیر
کتاب اخوان نشود رفیق گلستان غم مخور
میانی رود و دیگر است آید
اگر امر و کار دانه فردا برون آید
که نان بیابان تر از آب استیابا شد
باشد دو پای تیغ و دودم قطع راه
آئینه راست خواند عکس خط نمین را
موم سبز از سفر طوطی باشد این آئینه را
میباشد اول و سبیل سر سر چشم خویش را
نیست روشن چشم عینک گز رنگ سر را
ز بجز داده نکلفه حجاب چرا
دل مینا به نایاب سوز و دیر
که فرصت ان غنیمت است بالازیر می
هرگز شش کامل اعتماد کن
در نکو بر دست اعتبار کن
لان

صد لقمه شاد
 لاف و لیش گزند بیکه نادان دوست
 گاو و خراز آگهی انسان نخواهد گشت
 ره راست برد اگر چه دور است
 خویش بر خیزد که معشوق بود دل نبرد
 بر زبان بر تو نیکان نبرد بهر که زهر
 لاف و محفل نباشد هر که خند و بی عمل
 دلا یاران سیه قسم اندازد بر آن
 بنانی نان ده و از در برانش
 و لیکن یار جانی را بدست آر
 بر میانوز نیک خویان را
 نیک و چون تو باز گوئی کن
 هر که او عکس خیر اندیشد
 نفع گفت آن حکیم دور اندیش
 خواجه ای نه بان تیغ شود و میخ خوان تو
 توان شناخت بیک سوز از شمع و حر
 ولی ز باننش این مباحث و غره شود
 بسی کار فرما کار گزمت از بیکرود
 یک گرسنه چشم از دو جهان پیر نگرود
 دنیا خوش است لیک با ندازه وجود
 نکویی گرو و زین در نیکوتر شود پیدا
 غبار خاطر و ناست اظهار بهر کرد
 لاف از نسب مزین که چو آئینه در جهان
 مشرب پروانه و دم در طریق دوستی
 خدا سازست هر کار که از مردم نمی آید
 در خور فعل بود و خج زدیوان قضا

۵۲۷ مثالی مفید بر صحبت

خفته دایم خویش را بیداری بنید خواب
 آدمی گر اندکی غافل شود خرس شود
 زن بیوه مکن اگر چه حورست
 تشنه را آب دمان سیر نسا زهر گز
 میکشد گر همه از دست میجا باشد
 کفش چون دندان بر آرد بکنند از پا دو
 زبانی اند و نماند و اند و جان
 تواضع کن بیار آن زبانی
 جوانی جان بده گرمی توان
 ناهان بدتر از نفرساید
 کین شود سینه تو بگذا
 عاقبت پیش ریش او آید
 که هنر بر پیش دشمن بشی
 شادی قتل دشمن بی دست و پاغن
 که ناکجا کش سیدت پایگاه علوم
 که خبث نفس نگردد و با الهام معلوم
 سر آمد کو بکن ندان شد که شیرین و گزاف
 در جمع محرم تنی طرف حجاب ست
 پیر این زیاده ز قامت برید نیست
 چو گیر و قطره راه عدم گوهر شود پیدا
 صفای خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
 آدم کسی نمیشود از روی دیگران
 شاد و مکر دم چراغ هر که روشن میشود
 بعالم هیچ چیز آسان تر از شکل نمیدم
 زود و نماند نفسی که نفسی است آبر

چنانچه
 در خواب
 خواب
 خواب

ح

نصیحت

از احوال آن
 سعد

از دشمنان
 نام

غرضی بکم

صدیقه ۵

سفلد آب تفتنه را نماند چو باید اعتبار
الفت میانہ دوستی گزینے شود
علم در ذات جاہل خود را بے
آدمی ز ادا کرنے ادب است آدم
نور و لیسوز را چیزی مفر ما چون کباب
بسان چشم که گیر برای بر عضو
زهار ز تر ویج نگر دے شادان
زن صاحب فرزند چو شد عتقت
چون سفلد گرفت چیرے از کس نو
نام و زبیکه ب ادا افتاده است
سایر ناگامی از خود آب بر می آورد
زرق را روزی رسان خود بر پیان
بر گفتن من شد هنر حاسد و منکر
صد نقش در ست آید کس از نظری
چهار باشد آئین مردم هنر
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
دو دیگر آنکه دل دوستان نازار
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
چهارم آنکه کسی که بجای تو بد کرد
مشوقه پرداز هر جا بر میگفت
گو مو بود از خود پیش هر کس
چو فافوس تاپر و داری نیاید
بی جذبه دوستان ز جانتوان رفت
فریاد موفون بشنود تا دانه
مشرب آئند داریم در این ترش خلق

از این خط

عالم گستانی
تکلیف غافل

سهم خوش

بابا قلند

ربن چین

لا ارجو

عالم گستانی

۵۲۸

مثالیه مفید صحبت

میتواند سوخت تواند چراغ آخر وقت
و ندان مار قبضه منجنیق نه شود
چون چراغ نیست در طهارت جاس
فرق در تبس نبی آدم و حیوان ادب
خود رو در آب و آتش گر یک پر در دشت
غمی بهر که رسد میکند ملول مر
باشد عزیزی مایه راحت بخت حسن
بوشوار بود علکاج امم الصبیان
این شبیه خدای هیچ نکس ندید
و شتام اگر دهند واپس ندید
تشنگی سیراب سیاز گل تخال
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک انداد
صد شکر که عیم هرست هنران ست
چون رفت خطای همه چشم بر نیست
که تر دهم هنری زین چهار نیست لب
بکامرانی و عشرت خورانی و خور
که دست آئنه باشد چو اندر و گری
نگاه داری تا وقت عذر غم خور
چو عذر خواست تو نام گناه او نبرد
که گردی به پیو ده گوشتی فغان
اگر صد زبان بکشدت به چو شان
منه شمع سان سوز دل در میان
بر راه که نیست بهر همتا نتوان رفت
ناخوانده بخانه اتوان رفت
روی اندر بر که نشسته کنشیم

حقائق

حرف بدگو باز میدارد و بدکردن مرا
باشد کمال مروم پیغمز دزد و آل
بجوهر آن بر تربیت آدم نمیشوند
سر در اقبال خواری میکنند طغیان فکر
عرض هنر از پاک ضمیر آن نزارد
صاحب جوهر بر رفیق صاحب جوهر
برسد بحر گهر گرچه بود شست ما
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
بوقت غم خوردن ای مسحرت گفت
سعد از خوب بزرگان نکلند کسب غر
خوش است سعد که با خاک ره بود بیکان
لطف بسیار مهر با منی که
بیک دل کی توان اندیشه دنیا وین
سخت جانان را بگرمی نرم کردن شکست
کم نودق راز دولت قادران نصیب
شاه باید تمییز است آزار
باک طینت راز دنیا دوری نگار
بل فطرت سبک کی میکند دست نه
سی که بر لب کج بحث می نهد گشت
بجو جان در قالب گبر و سلمان رفتم
مرا از خوش گذر زندگی خضر کم است
مخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
چند بود ضمیر پاکت روشن
ید است که شمع پیش پائی خود را
آثار بران چون قدر بیکان شیوید

مثالیہ مفید صحبت

میکنند هموار و همان گریه خود هموار است
 فی را چو سقند تباشیر می شود
 ششم سبوی گل نتواند گلاب را
 شمع کوته آتش و چون شمع بالا میرود
 کس قیمت در از لب دریا نشنید
 عاقبت دندان بانی دکنه خنجر شود
 چو جباب مغلم باد و هوا بدست ما
 که عطر صندل افزون در خندل بند
 که روزی میکند از هم جدا ایران و هم را
 رشته قیمت از آتشش گوهر نشود
 زیان بدیده رسد چون غبار بر خیزد
 بچو کار آید این در ششم
 که نغان هر دو دست خوش در یک این
 آب گردان ما باز آهر می شود
 برگنج مار خفته همان خاک سفید خورد
 همچو تصویر شیر بر دیوار
 میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
 ظرف چینی گر بنه غایبست بمقدار است
 چو غافلست که سوراخ باز بگشاید
 تیغ برخو و نیزند هر کس که با ما دشمن است
 در تیغی گذر دینم نفس بسیار است
 گردن بر پا چو رسد باز شود
 بی راهیست گام درین راه من
 بی شمع و گر نمیتواند دیدن
 درین دوران وجوداتقصایم کار است

ایمن تبریز
نظامی ناظم
افغانان و اضم
محمد بن یحیی
ایمان - ظفر
لاستورد

فان

۱۸۸۸

ادبیہ

یہ مرنے دیو

لاشعرا

کامران
کاتب

محمد بن عبد الله بن محمد

از فضل و کرم

20

طبری

نور محمد خان

میں نے ان کا

21

29th

اگر در دولت مهر استاد نیست
مرا استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دولت صاف شود آئینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت
راحت دنیا نیابی تا ناسازی با در را
ظهور خشم ز رگان تهنی ز حرمت
از اضطراب کار مهیا شده شود
گفتار بوقت خویش ز سر گذرد
باران بهار ز اعتدال موسم
بچشم سرمه با این خیر خواهی خوش نمی آید
من از بقدری خار سپرد و یار دادم
تمسکستان قیمت را چه سود از ریزش گل
دل از یاد کن برداشتن دشواری بی
تا توانان فارغند از انقلاب زرگان
از داده چه بهتر است گفتا که طعم
از خورده چه بهتر است گفتا که غضب
اصیل زاده چه مفلس شود و بد و پیوند
آن کس که بداند و بداند که نداند
و آنکس که بداند و بداند که بداند
و آنکس که نداند و بداند که بداند
پس تراست ز همان داشتن باید که آ
علمان در زمان عز و سل
باز چون صاحب عمل گردند
مرو تمام آنکه گفت و بگوید
آنکه بگوید نکند زن بود

پرستاید تو جز با دوست
بسی بر نیاید که خند و م
و هر چه برون کن از درون سپند
بغض و غضب و کبر و ریاء و کینه
شب اگر خوابت نیاید گوش نهان بشناید
خواب به گردون دلیل باران است
سپید از دیدن ست که آید نشود
زهر بد و نیک بهره و ریزد
در برگی و در بحر گهر مبرگ و د
کند هرگاه احسانی مردم خود نمائند
که ناکس گسنگد و هرگز از بالانشینا
که خضر از آبیون تشنه می آرد و کند را
کشیدن مشکل است از زخم بدین لیکه
خانه صیاد عشرت گاه صید لاغرت
ناداد و چه بهتر است گفتا دشنام
ناخورده چه بهتر است گفتا که حرام
درخت گل چو تنی گشت بار و در گرد
اسب طرب از گنبد گردون بماند
او نیز خورشید بنزل برساند
در جمل مرکب ابد الهی بماند
میخورد بر خوان احسان توانان
پیشبیلی و باز پید شود
از دوزخ چون نیرید شود
آنکه بگوید بکند زخمی مرد
زن به انان مرد

حدیقه ۵

دوستی با مردم نادران مخالفین کوته
دوستی با مردم و انا جزین کوته
چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر دستند
خواهی که زغم خلاص یابی بهسان
چرخ گویا که در غایت خورشید
گر پان سکه خورشید بر شتاب
جامه دوستی ابد پاره شود باز بدو
بدرا که درت از دل سینه کینه میرسد
آید از ناراستی سرشته دولت بکف
نهند از زوال از علل خود خورشید تابان
آب استادی که آتش روشن کند
شریف از خورشید اصلح می افتد
گفتار صدق باعث تازا می شود
گر پناه در برده دار و عیشا می یزدان
خضر از شرم نکند رکود و نهان ز خلق
تا که از جانب خورشید نباشد کشته
گویشو از مردان لب تاجا و کرد و ست
شاهان و پادشاهان هر خاموشی زدن
با شمشیر کس چه کند مهر خاشه
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر و برین
چنان خنده کشایم دهن که چون برق
ای گل که موج خنده است از گشته است
از خنده صلح کن خوشی که شود
خنده از خنده ابرو که هر یافت

مشالیه مفیده صحبت ۵۳۳

بشکند در شکند پیوند نبود جاودان
نشدند در شکند پیوند کرد و در زمان
عمل و یا قوت شود سنگ ان غارتی
تزیین کردن مهر فلک پناست
در خانه خود کن سکه را پنهان
ضامن شود امانت از کس میان
خریش کند زبان قوال
میوه خوش دهد آن نخل که پیوسته کند
زنگی نخل شود چو باقیه سبزه رسد
در سواری خلق را باشد دست چپ عنان
چو نقصان پاک گوهر از از غارتی
صداوت بیچاره نخل طبع بر خورده
که برگ کاه بود مانع پریدن چشم
چون خوف حق بند شود در پیشو
خنده بی اختیار برقی باران آورد
بی رفیقان موافق آب خوردن گل
کو شش فزونی چاره بجاست زسد
این نصیحت را بخاطر ازین است ابریم
تنیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کن
هرگز بموم روزن مجرب لبش را
خنده و زودین بدل گل در گیاهان
لب شکفته به پیش زوال قمر
آماده باش که هر کلاب را
قالب نمی زنده است از شیشه را
که نتیجه ده خنده که برانست

حدیقه ۵

۵۳۴

صفت خاموشی

در جماعت آدمی هر چند چون رستم بود
 و شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود
 صفت کینه روشن گهر آن گفتار است
 طوطی لال بر آینه گهر آن می باشد

نگین خاتم دیان اصفان عاقبت کوشی اشعار صفت سکوت خاموشی

ملک

غنیه سان پیکل اگر خواهی مان خوش را
 نیست در مان آدم کج بخشه از خوشی

پروین مثل خوشی که در زبان خویش را
 ماهی آب بسته خون در دل کند قلاب را

بند سکوت بیچکه از لب بی هنر جو
 از مار سپید گیت که صفوفی کند خوش

قایل مهر کی شود و شیشه که بی شراب شد
 سیلاب چون بحر رسد میشود خموش

طبع خاموشان مکرر می شود اگر گفتگو
 به پیری رسیدم در اقصای یونان

میشود با نفس بر دل غبار آینه را
 بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشت

ز مردم چه بهتر بهر حال گفتگو با
 اسباب جهان در نظر من عیب نبود

خوشی خاموشی که در آینه نقش قطع زبان بود
 چیزی که در آینه نقش قطع زبان بود

از خوشی گوهر مقصود است آیکف
 بی زبان باشی نه سنبل که قلم

نیم غواصی که در آن کس که پاس نم ندان
 آینه آبروی خود را در مشک

در مجلس از باب سخن لاف مزین
 تعلیم ادب به زم قیام بر گیر

تا آنکه نه پرسند نیاید سخن
 گفتگو با که در رشته افکاس آمد

خاموشی مزین را دانه را داس آمد
 ز پاکان کی زنده سر حرف نه بخند

کف از آب گهر پیدا انگه و
 بلب مهر خوشی نه که گفتار است

حدیث سرد پر گوشت نشین گوش کم گرد
 می پذیرد ز خوشی دل بی نور صفا

نفس سوخته خاکش این آینه است
 بی زبانی آینه را در خنده میدارد

مهر خاموشی به لب نشانی جو و عیشت بجا
 گوش غواصی نه از لب خاموشی جفا

دوم نگار کزین به گهری نتوان یافت
 صد زبان گر باشد چون در خانه

راز کس اسی حاجت بخش مکن نه افکار
 ترک گویا فی زدن نکته گیر آن کس است

بستن لب از سخن خوشتر ز سخن است
 آب در جودش گهر بر ندان

نام مستعار

کلم

مهر

کیمی

نغمه

عنا

بهرزه گویان بر سر خرد و خرد بلای آورند
 ز رشک حاشه مو میکنند هلاک مرا
 کم گوی بجز بصلحت خویش گویند
 گوشتش تو در داند و زبان تو شکست
 صدق و وار گوهر شناسان را ز
 کم آواز هرگز نیست سخن
 هر چند سخن بود و خوشی و بد
 نیکو دید کو تیر رشته معنی را کردم
 خاموشیم پر پر و از جوهر پوشش است
 نشان مردم کامل عیار خاموشیت
 سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
 لب خاش بود و دلیلی کمالی
 آب دهن ز پیش خموشی گهر شود
 لب از گفتن چنان بستم که گوشت
 به بند لب که زبان تو خضم جان تو
 گفتگو با طره طلب پریشان گردن است
 خدا جبر که شد لب از قیل و قال نمی
 اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
 آنست فیضی که من از یزیدانه دیدم
 جان خموشی مگر از عیب بر آید
 چه که علت نیست کمتر کن سخن
 حکم التیام بعد ما را قطع می سازد
 هر چند شود دولت ز خاموشی سخن
 آنرا که بود مغرور و خاموش است
 خوار و پست می از عجز کام دل برود

خنده کجکان و لیل را و ناپین نشود
 که با نزاره زبان یک شب با نغمه است
 چیزیکه پرسند تو از پیش گویند
 یعنی که دو بشنود و یکی پیش گویند
 دهان جز بگوهر نکرده باز
 جوی مشک بهتر ز یک توده گل
 در غصه خاصه سخن نیست
 حکایت بود بی پایان خاموشی را کردم
 چراغ آئین دول زبان خاموش است
 ز بند چو ناله تا آخر سخن تمام شود
 که جز جواب نگردد و صد از کوه بلند
 قفل به رختان اسباب است
 ایوب ز سر بهر جا از صدت رسید
 دیان بر جهره زخمی بود و به شد
 بزنگ لب شکست تو از زبان تو
 حرف نافه را معنی همین ناگفتن است
 نیباشد در ای کاروان راه و دیار
 که چون از زبان غنچه اش گوشت میگردد
 ز سم آتش خاموشی کند گویا مرا
 جز بستن لب نیست و ابوی من
 خج تو در غر و دغل خویش کن
 که دائم گفتگو را ب یکدیگر جدا دارد
 ز هزار مگو بچکس را ز درون
 از کاسه سر نیاید آ از درون
 دراز میشود این رشته اگر غرور کن

خاکه

خج

زیر حرف

نظمی

موسیقی

ساز

پایه

طالب

شیفای

از بطلان

میرزا

از ادوات

برین

بر این

خدا

لا اعلی

دانه بهتر در زمین نرم بالاسه کشد	سرفه زنی بیشتر چون خاکسار باشد
چو ابروی خوبان بخش بخش گویا	که شیرین زبانست و بی زبانی
غم ندارد در راه در دارالامان خاشته	غنیو تصویر فارغ از غم بزمرونست
خلوت ز گفتگوی دوتن انجمن بود	از خاشی هزار زبان یک زبان شود
نقد جاز لب خاموش نگهبان باشد	زنته محکم دل لب خندان باشد
دلی که خاشی روشن شود مرن نید	مهر آتش ز کس نیست آتش آید
بطبع بیج مضمون بزل لبش نمی آید	خوشی معنی دارد که گفتن آید
بغیر شند خوشی کدام شیرینست	که از حلاوت آن لب بیکه گر چسبد
طوطی گویا همی باشد گرفتار نفس	ز غ را اندر نفس هرگز ندر از چکس
خاشی تدیت پیش او با جع سخن	بر که بست این رخنه را بی گفتگو بگذرد

رنگ افروز چهره لایق اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان پاکدانی طبع کرون	دیده انان آبها در بیاری صافست
لازم عهد جو نیست سیه کار بها	چون سن این سخن از شیر گاه ایها
باین نرسندم از نسیان و زافزون	که از دلی می بردیا و شباب آهسته
در جوانی بطرب کوش که این موی سیا	شب نارسد با فسانه بسر باید برد
از مژگنی رنگ اشنا به عهد شباب	رحمتی میجو استیم لیکن طلاق افتاده بود
نیری قدر شبها می جو است بشود دیا	سفیدیهای کاغذ میکنند روشن
ز عسایان لب گزیدن در جوانها ننگ	ازین نعمت چه لذت می جو
دیده وقت پریت بجای آن آرد غبار	از غم فوت جوانی خاک بر سر
جوان است بهت از این غایت باشد	خاک و خون نشیند تیر چون راز کمان
از جو افعی نیست در حسرت در دلم	نقش یابی چند از ان طلائع سن
اکسیر شادمانی خاک دیا طفله	ازین بخت چه لذت می جو
در برگ زنده شد رخسار آفت	هر خنده که کردم در روزگار طفله
شادان شود در بوم غم غمید و سوز	شیر یکد خورده بودم در روزگار

صفت

معنی

نما

توضیح

توضیح

توضیح

توضیح

توضیح

توضیح

بیان پیرس
قلم را باعث عصاگیری بود اشعار حالات پیرس

از پیشانی سخن در عهد پیرس نیز غم
گفتم از خواب گران پیری را بگریه و مرا
میشه از زندگی از قاصد خبر یا رکاب
که با همه دوا از هر کس عامل خواهد شد
کمی می شود در حرص جوان میگرد
چون سیاه شود ز موش پاریا پزند
خضاب پخته پیری نمیشود صاب
چنانکه شیر کند خواب طفل شیرین
چو باه نوقد خم گشته بر سپهر وجود
گوهر دندان بر سر بخت چون شبنم
نیکنند دست پیری را چه این عشقه در
چشم باران ز غفلت شد ابو
پیری جوان تر شود آرزو ما
طبع ندارد دندان ثبات در پیرس
میروی با قامت خم در پی دنیا بنویز
از غفلت کن سال از جوان افزون
پیری در جهان سنگین از بار
پیری بخت دندان دندان و دم تن کهن
فروغ شعله در اک در پیریت کم پیدا
نست عینک که نهادیم پیری بر چشم
دیده چون قتل گشته از غفلت تن
زرگ را از اشود موی چو گرد سفید
آه در عهد پیری خیر گردد غنی

لب بزدان می گزدم اکنون که دزدانم نهاد
موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر
تیرا شهنشیر پرواز کمان میگرد
که این زیر این دیوار مایل میتوان شد
خواب در وقت سحر گاه عیان میگردد
صبح چون روشن شود بیدار میاید
بمکه وحله نوزان ابهار نتوان کرد
فرو غفلت من از سفید موی
اشاره است که آمده بخش فتن را
در رشته عمر از شمار سال ماند
که دستگیرا بر سر اسباب میزد
باز تاورد از خطا این نافه را موی سپید
بعد سالگی حرص دندان بر آرد
که این ستاره درین صبحگاه می یزد
با چنین محراب دایه ایشیت عقبی هنوز
بیشتر بپشتک باشد بدینا پیر را
پشت خم شد زندگی را تا بسردم با
به بازی آخر این تسبیح چون طفل کم گرم
بود اینی روشن شد بعد م پیدا
نگه از شوق جمال و زنده سر رنگ
نفس اندر در واپسین آینه را
لذت دیگر بود خواب دوم صبح را
بشمارم طفل خود در غفلت تا دلا

باز

غنی کیش

حد لقیه ۵

بسکه مانند گمان پیکرم از پیری کاست
 دل برون یعنی چون قامت گدازم
 نیسازد غذای چرب ز اهل ضعف پیر
 بهر کشت زندگانی خواهد آخترالده شد
 نامدار بهای ماموقوف پیریهای است
 چه زندگیت که از استخوان بر احوال
 بود موج محیط زندگانی رفته پیر
 قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک
 شوکت از پیری بود ایامش تن جوان
 عمر شباب رفت می سال دیده کش
 آماده فنا گشت زندگانی قبول
 پیری شکار خویش مرا کرد و مانت
 طول عمر گشت سبیل پاتیه ایوان نوح
 برسد او عمر چون ز دسوی کافوری بیا
 دلم خون شد ز لب از عمر دیدم نیوفانی
 کمن صفت خضابای پیر نقد زندگانی
 دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیر
 ریخت چون دگر آن بجز مردن باشد چاره
 ز پیوند عصا شد حصص پیری بسامان تر
 روی پیران سوره نورست از مو پختید
 کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
 بجویش آورد پیری بیشتر دشمن خون ما
 تخم در پیری چه بیکاری که بگام در دست
 بیک پیری چون در سامان فتن کن در
 توان ز نیک پیران بخشیم دل دین

نوک کجاری

نعمت کجاری

نعمت کجاری

نعمت کجاری

نعمت کجاری

نعمت کجاری

۵۳۸

بیان پیر

ناگه در کمر کس تو انجم بر خاست
 بهر این خاتم بگفتی نیت جز سنگ فرا
 گمان را اگر چه روغن سید برافریز میگردد
 میخورم صد حسرت از پیری ز دندان بخور
 قامت خم حلقه چون گردید خاتم می شود
 همیشه ز دندان خاکند لب کور
 چو قامت گردد از غم حلقه گردان پاکر
 خویش را پیران نشان از منزل خمیند
 عشرتم از قد غمید نهاد و بالاسه شود
 ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش
 دست ر دست ر عشته پیری حیات
 قد خمیده چنگل تنها باشد مرا
 آمد و رفت نفس با نمر اسوان نوح
 یک تنم باید حساب آرزو با سر کشید
 خضاب ریش میازم کنون اشک خالی
 موی کی توان بر خویشین بستن جوانی
 بهر نصیحت تو از لب گهر نشان است
 کاروان بر جای بارانند آفتاب منزل
 که آتش شود از پای چوین گدازم
 تلبسم اسد از کافور ابروی سفید
 شمع کافوریت در دست اجل موی سفید
 قد غم کار ناخن گرد و در داغ خون ما
 داس گشت زدن از صورت قد دوتا
 نایب سجد مرگ است هر موی سفید
 که تیر آه ضعیفان رنگ میگردد

این

۵۳۸

ایچ طرهای چین که ز پیری بروی است
 پنج در پیری نشد نه حالت بهجو شمع
 از نصاب پیر چون سیه مو بازمی بپرسید
 پیری چو رسید عیش و عشرت جویست
 گرد و بجز ستاره یخ نه زان
 ایام شباب رفت و خیل و شمس
 خشمش هم ز پیر و من ز عضا
 پیری بسترستان سواتی بود مارا
 بغیض پیری از آسب چشم ترستم
 پیرم ز عضا و عینکم ناچارست
 فی دیده بجای غول شیر ماندست نه پا
 عری پیرست این قدم دیده بدست
 از عینک نشسته یخ نکشاید پنج
 که در آئینه کامل از موی سفید
 چون رشته که از پنبه برون می آید
 افکوس که شد صاف جوانی همه در د
 زان روز که برف پیر که آمد بسرم
 موسم پیری من صبح امیدست مرا
 چو گشتی دست را بردار از طول امل
 دل خود بر دزگار جو آن کباب بود
 شدیم پیر بعضیان و چشم آن داریم
 به پیری پیش گیرند اهل دنیا و آن
 پیری رسید وقت سیه مستی شباب
 موی سفید را مکن آلوده چنان
 نقره پرن انگشتت که دید می چندی

بر یک جد اجد اخلا معز ولی تو است
 بی رنگ گردن نه از ابتدا تا انتها
 رنگ پریش تو دار و خند و دندان نما
 دندان چو نماز حرص لغت عبت است
 با موی سفید فکر زینت عبت است
 تنخست می پیری و من ششمش
 زه کرده ام این کمان خوش می شمر
 که عینک حلقه دیگر شود دام تشارا
 برین دو چشمه ز عینک دو چشمه کل بستم
 هر سال مرا ناسه پر بار سوت
 پام در دست و دیده بر دستارست
 هر گام که می نسی پسندیده بند
 مخفی ز جگر تراش و بر دیده نه
 بسیار شود حرص دل از موی سفید
 طول امل است حاصل از موی سفید
 باد آمد و برگ ششادمانی همه نبرد
 آن شعله فرو شست و آن شش مرد
 پنبه داغ کند موی سفیدست مرا
 شد جدا از زلف چون افتاد دندان
 موی سفید شد نمکی بر کباب ما
 که جرم با جو افان با ناسخند
 قد این خار با چون خم شود قلاب بگرد
 موی سفید من نمک این شباب شد
 شیر صبح را بشکر است بلی نیست
 بشود در وقت پیری حرص و پیشتر

احسان

عاص

عسکری

عنی

سیادت

جهم کلر

فانی

میرالمی

آذری

سجادی

وقت کبری

میر الزمان

سیدی

صد لایقه ۵

بیان پیری ۵۴۰

چو احتیاج عصاره شود ز خود غافل
بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب
چو شمع از سوختن گردد سیاه و سیاه
نفس بدین گام پیری بیشتر غافل شود
ز پیری شد برون از دست اسباب تا
نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر
گلو که نعمت پیران با عهدال خوش است
شود در وقت پیری قیامت انسان تا
ماهست جوانی بمراوت فلک است
چون عهد شباب رفت در حرص بکوش
حسرت پیری نگردد که در شباب
از شاخ کهنه میوه نورس است
بافت در پیری کس انجامی اثر اول
پیریست نه کافری نه مان توان کرد
در خلوت شب نهر آنچه کردی کرد
تماشائی کن سال از جوان سجده شب
دشمن زندگیت موت سفید
حرص از طمأنینه پیران نبرد موی
شخص پیری نفی هستی میکند بسیار باش
افسوس که نامه جوانی طلی شده
آن مرغ طوطی که نامش بود و شب
سیغز اید بر شاخ از دنگ قد و توان
نار و پودر ز کالی او پریشان کرد
در کمن است که او است نتوان
بهر ابر و ملت پیری من مسخر شد

ستون بنای کن را علامت خلالت
طاق نسبان جوانی کن قدیم گشته را
کنم پیرانه از آتش عشق چه اینها
میشود سنگ بتلائی خواب سنگین و صبح
خوشامد آن کرمی آمد کار دل که نه
عقد ز رشته طون دل و اینهم
کریم دهن افزون شود و این
باین مفروض باید از جهان طمع نظر کرد
در بستر چش موسیقی شکست
بعد از انزال بوسه بستان شکست
صد گهر کی میوه اند کار یک دندان کند
پیری که دم ز حشمت نه بد لب غنیمت
عزائی که هست همان ابدیت رفعت
چون پیر شدی کار جوان توان کرد
در روشنی روز همان توان کرد
ترازوی ناله سنجیت عینک چشم پیران
روی دشمن سیاه باید کرد
این پی نیست که ساکن به طلبا
صورت قد و توان آینه ترکیب
وین تازه بهار شا دمانی دلی
فریاد زانم که که آمد و که شد
در هر لب لب و کتب سیلاب افزون
صبح کرد و چون صبح باغی
از کمان حلقه نکل نیست میر انداختن
فروغیده کم از کوه پیران

بسم

شود

تولانا در روز

وقت

صامت

سایه

ناظم

ناظر

حسرت

علا علی رضا

کسانی

شیعیانی

رحم

پیری نگویم که مرگ است باراد
بارش چو این بود چو بود زخم خارا و
موت خفید چون شد آماده سفر باش
کین صبح طلی چو گردید صبح کفن براید
کی شود طبع نویسنده پیری نبرد
ماه عید طفل طبعان است ابروی خفید
هوش فراخی بخودان از عقل بگانه بیا
و دیگر کلمات ندم

بچشم کم بین در نامه اعمال
که میار دازین ابر سید باران رحمتا
بنوعی پارسا از سپهر گردانی پشمار
که انگشتش چو سواک از دست ندم
چو شیخ شهرت زید در نماز افتاد
ومی اگر چه بیا ایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جام نگیسرد
سکزدانه تسبیح کفش آبله دار است
بامرده دلان چند نشسته بسا جد
خم خایه نشین باش که خم زنده بگورست
در هر نماز دست بزافو چارند
زاهد بر و از باغ که چون مهره تسبیح
ترسم که لیم بچو لب گور شود خشک
بود و کلید در زرق پارسا سواک
از چشم بخت دانه انگور شود خشک
بعضی شدند مر این نکته در محراب عظم
کجا زد دست دهد بچو آسپاسواک
داعظانه تر پایه گفتار بلند دست
که بر کس بر خلق آرد درخش از قبله گرد
ز که سحر شماران خدا انگسدارد
آواز تو از گنبد و ستار بلندست
نیست از عزلت غرض رخ ما در این خلق
که صد سرست بیک حلقه کند اینجا
اگر داری دل پاک در آور حلقه ستان
عکسبوتان را گس در خار دار و گونیکر
کنه عزتی که گرفت ست شیخ شهر
آواز تو از گنبد و ستار بلندست
ای که ای خانقہ بر در گیر پیر میان
که اینجا آبروی نیست دامن نمازیرا
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
در چشم ابله دید کی نگاه شهرت ست
حافظانی خور و نوری کن غرض باش
خوشا آن کس که با خود دامن میبر اینجا
زاهد و عجب نماز دین موسی و نیاز
میدهند آبی و دلمار را تو گری گفتند
چیت یاران طریقت بعد ازین بر ما
دام تو در یکن چون گران قرآن را
تا ز خود در میان با که عنایت باشد

مقتب خم شکست و بند و سرش
 نصیب ماست بهشت ای خداشناس و
 زاده از حلقه زندان بسلامت بگذر
 باز آ باز آ بر آنچه هست باز آ
 این در که مادر که نویدی نیست
 طاعت پیر معان جوی از همه بگذر
 چون در و کشان باده پرستی کرد
 رفقه برون ز خویش و سخی کرد
 ای دل اگر آن عارض دلجو نیست
 در آینه کم نگردد که خود بین نشو
 زاده از زنی خشک بهشت اندر آب تاب
 او سحر شمار گشت وین باده گسار
 زاده گویند بهشت با حور خوش است
 این نقد بگیر و دست از ان نسیه بدار
 طبع در نهیب آزاد مردان کفر میباید
 ز پند سخت ناصح ظلم ظالم بشود و افزون
 زاده اسپر رخ کن وی خود را از رنگ خفا
 بکند زاده از حشمت ز بر بخاطر عقد است
 در مجلس زاده سخن از ما نترارد
 تا کی غم این سپهر فروزه خورم
 اندر رمضان چه خورده ای بیایه
 آثار صفای اهل تزویر مخواه
 از زاده خشک زمر عرفان مطلب
 در پای فردوس و ابودامروز
 کافر عشق سلسله مراد کافست

افضل کاشانی

فیضی پور

امی زکات

بنی لایبوس

مخبر

سیت

تفصیلات

توسعه

توسعه

توسعه

بسیار پاست و آن خر قح قضا
 که سستی که است گناه کار است
 تا خوابت نکند محبت بد تا به چنین
 گر کافر در دین پرست باز آ
 صد بار اگر تو پیشکس باز آ
 اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه
 بر ساغر باده تیز دستی کرد
 از لای شراب نفی است کرد
 در آب جهان را به نیکو بینی
 خود آینه شومنگ اوست
 من سحر خوش و تر دماغ از باده تاب
 ام عالم خاک است و من عالم آب
 من میگویم شراب انگور خوش است
 کاه و از دهل شنیدن از دو خوش
 چرا اگر من ز ناصح پند آخرت دارم
 دم شیر چون بر سنگ سایه نیز گرد
 پنه خشک است نگردد از زارش و در شر
 بر زار سینه اش ز نیست قندیل طلا
 بلبل بر سنان شود از زمره خاموش
 تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم
 چیزی دیگر نیست مگر روزه خورم
 بوی غیر ز طینت سیر مخواه
 بیانی از آفریده تویر مخواه
 از بید ماست تقسیم فردا
 هر که من نارشته حاجت زمار

شید

خدا یقه ۵

شهادت عشق را روز جزا در آتش افکند
 هیچ بلامت چه بی ما گرد
 استار برهنی و عاشق تشوب
 در عالم عاشقی حساب و گرسنت
 در مذهب نایب باشد نه نیاز
 ز راه زحمتی نایب نخواهیم گذشت
 هر چند که این آب گذشت از بس
 از سجده و نیحانه از کعبه و بخانه
 برای صید مردم زاهد خشک +
 کند چو شیخ رجوانه ای نقد بر پیر
 که بت شکنم گاه مسجد زخم آتش
 مخوان ز دریم کعبه که این را در کعبه
 از دلائل میشود مشکل نما ادا که حق
 ندارد و دنا صبح چوب زبیهای گفتار
 صبی ز شوق پاره کرد و نذر ایدان
 بیج کار زاهد باخته شده نیست +
 غم مخور نمی خور که پیش بر پیش ابر کرم
 شیشه دل بر دم آخوسه در
 گویند که روز رمضان با ده حرام است
 و ز آینه ز میخانه مسجد رفتیم
 میخندد و جان من خاری از ان گلچین کنم
 عاشق هم از اسلام خوابت بهم اگر
 من از پیش مرده دلاان کسرویم
 شیخ در عزلت و نظر در خلق
 صوفیان را هم شیت هم جنم ناخوش

شطحیات

۵۴۳

بدان ماند که آتش را کیمی آتش از اورد
 آن به که ازین راه غلط و اگر دس
 گرد و سر منجر زینا گرد سب
 رسم دگر است محاسب دگر است
 پیغمبر عشق را کتاب دگر است
 زین گوهر نایب نخواهیم گذشت
 ما از سب این آب نخواهیم گذشت
 مقصود خدا عشق است باقی برافرا
 اگر از کعبه آید باز بحر است +
 بجز غم که چرا در لباس شمعین است
 از مذهب من گبر و سلمان گله دارد
 بنا که مطرب بشود ساقی بخند و مانع بگرینا
 این ره از بسیاری سنگ نشان هموار
 ازین مردم جراحهای دل به کی شود
 بروست شان بر سب و سلاسل نموده
 این ریاضتها که می بینی برای چیست
 نامه عصیان نقش بر آبی نیست
 ز آنکه کعبه زیر دامن سنگ و شست
 پیش آرزو غمی گل رنگ که شام است
 همچو آن طفل که در عید با سنا و رود
 خار خار دل نه خار پاست تابین کنم
 پروانه چراغ هم و دیر انداز
 چون خنده بر جازه نباشد نماز
 لنگ گردید لیک کور شد +
 آب و آتش هر دو بدو یک شمشیر را

نمای عشق
 خزان عشق
 زهر
 دیوانه
 غریبی
 خفا
 عشق
 بیست و شش
 حاج
 فخر
 نوعی
 عاشق
 از انکه
 کوبی
 از انکه
 ادبی
 شندی
 عرفی
 بر معصوم
 عالم
 علم

شیخ حسن
 و شمس الدین گلشن
 کلام
 سرمد
 به خواجه ای قلم
 جلال اکبر
 بید مجسم
 شمس
 سحر
 لا اعلم

حدیقه ۵

نباید از دعای زاهدان خشک رسید
 زاهدان خشک دور افتاده از کمال
 دانه بسیار در کارست بهر صید خلق
 هر کس که حقیقتش باور شد
 ملا گوید که بر فلک شده احمد
 بنیرم تر بقیامت نخرند ای زاهد
 زاهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون گردد
 خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را
 بگویی خشک زاهدان مرو از راه
 زاهد نه اشت تاب جمال پیر خان
 زاهد بهوای غلذ سرگردان است
 گویند که درد غم نباشد به پشت
 آنچه من از دامن پر بیزگاری دیده ام
 نه تنهای پرستان اند از زاهد دل آزرده
 به ام زاهدان افتادم از بهواری ظاهر

نیمت مہیات ۵۲۴

که از شیر چوبی بیج بودی خون نمی آمد
 چون نرسیدی به رطوبت اندک
 حق نیست زاهد است از جود اسرار
 او بین تر از سپهر پنهان در شد
 سر مد گوید فلک با حمد در شد
 بیج سودی ندهد شانه و سواک ترا
 بر فرازش می نرسد کعبه کائنات
 که دل بیان کس در کتب می میرد
 که سمه در کف آن قوم حب کافور است
 کنجی گرفت و ترس غدار ارباب است
 دوزخ محک تجرید مردان است
 معلوم شد که جاسد بیدر و آن است
 جای آن دایره که سنگ پیمیز از دایره
 دل تسبیح هم از دست شان دور است
 نه استم پیام بیخ این قوم از حد است

در ریحه حصول شراب مطهر و مصلحتات اشعار مذمت محراب و نهی

نباشد چندیده دید و در
 ز آتش رخسار در دل افکار منه
 کند تا کند تو دشمن اسیر
 تجلی در آینه جان شکست * *
 نمیدانند اهل غفلت انجام شده آب
 فساد در سوس زمین از شراب نمی آید
 تنگ نظری که گرد بست نمی باشد خراب
 و مظهر عمومی معاجزات اشعار موه که اعمال صالحه و عبادت

سحر
 سحر
 سحر

جدیقہ ۵

۵۴۵

در ناکیدہ اعمال صالحہ و عبادت

چو عمر از دہ گذشت و یکا از بخت
شد تائب سال *
پس از پنج باشد تند بخت
چو شست آمد شست آمد بر پا
بہشتاد و نو چون در رسید
وز اینجا گر بصد منزل رسانے
اگر صد سال بانی و ربکی روز
بستر کہ غم و اشاد و آس
بنویدی در ناز دست خود و اماں شبها
شب نہ دار باش کہ آب حیات
نفس مراض بود راحہ گرم و آن
بندگی کار جو نیست بر چہی گذار
در شبستان فیاض امید می شود
بر قطر شبنم سخن دانہ ذکر نیست
زندگی عبادت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب
ہر گنج سعادت کہ خدا داد سبحان
بشب بسوز کہ سوز تو کار با بکند
سرکش حافظ ز آونیم شب
ای آمدہ گریان تو و خداں ہمہ کس
امر و چنان باش کہ فردا چو رو
دشمن مدہ آنکہ منے نماز است
کو فرض خدا منے گذار
خاف از ذکر مشو کہ نبود سجدہ
اگر چہ بر مجرم را شفیع است

نی شاید در چہن غافلان نیست
چو چل آید فرو ریزد پرو بال
بصر کند پذیرد طبع است
چو ہفتاد آمد افتاد آلہ از کار
بسی سختی کہ از گئے کشید
بود مرگی بصورت زندگانے
باید رفت زین کاخ دل افروز
در ان شادی خدا را یاد دار
کہ از خاک کسیہ گلہای رنگین میشود پدا
دلہای شب بود ز سحر گاہ بیشتر
اثر دہار چو گلو تنگ بگیر نہ صاحب
در شب تار برہ رو کہ بیاسانی صبح
نفس کز زندگانی خوف استغفار شد
ہر غمچہ درین باغ سبز انوی فکر نیست
خوش آنکہ دلست با مل طاعت باشد
کاین بانگ صلاہی خوان رحمت باشد
ازین دعای شب و روحے بود
نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
تا چو شمع نور دل تابان کند
وز آمدن تو گشتہ شادان نیم کس
خداں تو رودن روی و گریان ہمہ کس
گر چہ ہوش ز فاقہ باز است
انہ قرض تو نیز غم ندارد
رشتہ بند بر انگشت کند بستہ
بدین گشت نشاید جزم کردن

بختی

مرد صاحب

نفس کاغذی

حافظ

ادب

ناتجرب

مفی

منظر

جزوی پنجم

حدیقه ۵

۵۴۴

در توبه استغفار و نذر است

خطا باشد بعد از هر خوردن
شوکت لباس کعبه دارم برین
بیک انگشت نتوان عقده از رشته آورد
نهین جوامهر سرمد خیمه پیش میوچی چرا
از آرد و دست خاتیدن سراز جود بجا
بیکس مهر و فیض شب نمی بند بجا
ز نهار روز تاب ز دولت سرای مج
تمام چشم که دستنی شود بیا بجا
اگر یکبار در دلمان شب مردانه آید
آن غنچه فیض بزد که پیش از شکفت
شبنمی نگار چه از دیده بیدار نیست
که سر از خاک بیرون ساق پربالیدنی
ز جای خویش بتخلیم بعدم بر خیمه

گر فتم شد ترا تریاق حاصل
از دست خویش این شب چه میداد
زبان و دل موافق ساز بنگام حاکم
در دل شبها بیداری نمی کوشی چرا
مکش سر از خط فرمان که گردون بلند
جای یناقی سواد دیده آمد نه بیاض
خورشید افسر در ازین بستانه پست
توست خواب ده های فیض در دل
نخواهی شد در محتاج دامنگیری مردم
شب زنده دارش کزین باغ و لغزب
گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب
چرا ازاده در دشت سرای لنگر اندازد
بدار عزت موتی سفید پیران را

شکر
لا اعلم

بیا قوت بازانیدگان نمعی و هم گریان شعله سر توبه استغفار و نذر است

خطا با آتش و دوزخ ز دلمان نرم دارد
بارش سفید میکند ابر سیاه را
جا بلان منفعل از جمل را جا بل مخوان
نه بیند چ مجرم روی خورشید قیامت
خاک سبز بالانیا در که در از تقصیر ما
مسطر زده شده این صحرای قیامت
همان دل است که از بخت گناه بخت
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
جمعی که شمساری تقصیر برده اند
مشت است بهیست که بر روی زمین پاشیده

باین نزدانی و خشر اگر از خاک بر خیزم
طاعت کند سر شک ندمت گناه را
عبث نه نایافتن بالانین عیب است
اگر گو گناه نامحشر سایه اندازد
ما در از زنده نامهور بخت می کشد
از شرم گنه لب که کشیدم بر می خط
دل درستی اگر هست آفرینش را
می توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
است بهشت بدوزخ اگر روند
این نه در بهیت که از بهر گران خجالی

ز نرسب

۳۵

میکند

صد بقعه ۵

میکند آشک ند است نامه دل را سپید
 گمان کن قامت چون تیر را در قبضه طاعت
 در گنه آشک ند است ز جگر بر نیز د
 از جرم ما پسر چه مقدار و چند بد
 هست امید که نو مید ز غفران خوشم
 عمرت شد و یک ساعت بختال ند است
 از پیشانی مشو غافل که روز باز خوا
 بحر رحمت از تو هر ساعت برگی میشود
 بر هر چه جز خدای دل غلش نیست
 تواند قطره اشکی بهم چید و دوزخ را
 از ندامت بر نیاری آه سردی ز جگر
 گنه یارث رسیدست باز بر مارا
 در جانی توبه کن نماز ند است بر خور
 از شیوه ناصواب توبه
 چون خواب برادرست بامیوت
 در حالت نزع توبه کردم
 چون باعث قوت گناه ست
 صد که خطا کشد در آغوشش
 در صحبت غیر نیست منفعت
 زین پس من و گوشت قناعت
 هر کس که ز توبه باز گردد
 بر عمر چیست اعتماد
 شد تیر باد ایام شباب
 حالیا ای عندلیب کمنه سال
 چون نکردت نامه در فصل بهار

در توبه استغفار ندامت از معاصی ۵۴۷

صبح از آخر فتنای پاکدامن میشود
 که در قطع تعلق عاقبت ششیر میگردد
 این محاسبت که از دهن تیر نیز د
 ماکوه قاف را تیر از دگذاشتم
 ماکه با هدیه مقبول گناه آمده ایم
 بر لب نه نهاد از کف افسوس لب تو
 برگ عیش نیست هر کس که بر هم سود
 بسکه دامن را با لوان گناه آلود
 آینه دامن کرده غبار گرفته
 چمنی اندیشی از آتش چو پاخو چشم زدگار
 بیج در فکر کس در چاه دنیا نیستی
 خطا زدن و ز ازل رزق آدمی او نیست
 نیست چون ندان لب خود را گردین
 از خوردن این کشد اب توبه
 از کثرت خورد و خواب توبه
 زین توبه بیخواب توبه
 از خوردن این کتاب توبه
 از رخ چو کشد نقاب توبه
 از صحبت ناصواب توبه
 از همت شیخ و شاب توبه
 هم توبه شود عذاب توبه
 باید که گنه شتاب توبه
 ببردین یک ذره ننودی شتاب
 ساز کن افغان یک چندی بنال
 در خزان باری قضا کن زینهار

نیم ساله

نیم ساله

صدیقه ۵

غریب در باغی گنایه پند
 جدت آدم چون بهشتش جای بود
 یک گنه چون کرد گفتندش تمام
 قوطع داری که با چندین گناه
 راه پر دوست و من بس ناتوان
 کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ
 هر چند رو سیاه و گنگار و مجرم
 بالطف و رحمت که سپهر شفاست
 چون بازگشت برب در بای حرم
 صد فکر اثر ز طاعتم بردار و
 باین وسواس تنیم نیست دست
 ای دل نفس بیا در حمان نشسته
 صوفی و فقیه و عالم و دانشمند
 بر چهره ندارم از سلب زنگ
 آن رو سیاه بین که باشد صد بار
 نه است گنم دوست را رحیم کند
 دارم گنجی ز قطره باران بشیش
 آواز آمد که غم خورای در و بشیش
 آتش بدست خویش در خرمن خویش
 کس دشمن من نیست نیم دشمن خویش
 یار ادر آفتاب قیامت غمی چه باک
 کم ز حیوانات باشد پیش از باب تیر
 سوی مسی ندانم نفس بدم راه هنوز
 میانم که ز آلودگی دامن خویش
 ماسفیه را از روی ناسته خود بروم

بدر

شما بویید و دیگر

خ

در توبه استغفار و نذر نهی و معاصی ۵۴۸

در معاصی رو سیاه ناسته
 قدسیان کردند بهر او نذر
 نذر نبی نذر بر و بیرون خرام
 داخل خست شوی ای رو سیاه
 بار عصیانم گران منم کند
 عذر بفر آه نداریم یا حفیظ
 جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ
 اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
 یکنانه سیاه نداریم یا حفیظ
 صد سهو سدا از عبادتم بردار و
 غسال مگر جانیتم بردار و
 وز کوته خوشتن پشیمان نشو
 این جمله شدی و سلسله انشد
 بر من دار دشمن بت ابل و زنگ
 دوزخ را رنگ و ابل و دوزخ را رنگ
 شکست توبه ام آواز الکریم کند
 وز شرم گنه گنده ام بشویش
 تو در خود دینی و ما در خود خویش
 چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
 ای دای من دست من دامن خویش
 دوزخ پرست از عرفان فعال ما
 آدمی که از فعال جرم سرور نیست
 گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
 اشک تا دامن آلوده من پاک کند
 در سیه کاری عجب وزی شب آلوده

ای صاحب

بر چند

بر خیزد شمع می رسد سیاهی دوات
 این ترشدم به محشر
 پیشانی نصیب روح از کفر این
 با یکی از خواب غفلت خویش رسد گنج
 بود شد تبسم که تیر تلخ پیشامد
 شدم در پای حجت آزار شرم گناه
 دفع بگرش پیشانی من کرد
 پیشانی من سبز گرد و خرم نش
 از شرب مدام و لاف مشرب توبه
 در دل چو س گناه و برب توبه
 از بسکه شکستم و بستم توبه
 دیدم در توبه شکستم عجب غر
 سو و خطای بنده چو گرند در شمار
 گناه که چه نبود اختیار با حافظ
 تنم که چو گدایان بشد طایر و کن
 توبه هسته پر گاهست آیدم رسته
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست
 بهر جا که عفو شود جرم گناه
 خدا یا تو دانی چاکر ده ایم
 نمودن این رقم بر من از نیک و بد
 سخن با خپان عزت و اعتبار
 بزرگ گشته تلخ این چنین
 بخوشنودی حق در توبه زن
 من کیستم من کیستم مردی بخود در مانده
 انوس که در حجاب هستی ماندم

توبه

عجب

حافظ

نورس

مشق گنه نوز چو اطفال کنسم
 گفتند در آفتاب بشین
 کف انوس با دایم دو مغز این
 مغز خود را سرگراسته ببالین
 لب از حسرت گزیدن خنده دندان نمایا
 ز جلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعلم
 بود از لب انوس عقیقی که کیدم
 بر من خشک نتوان کرد دامن مارا
 در عشق بتان سیم غیب توبه
 ترین توبه نادرست یارب توبه
 فریاد کنده و ستم توبه
 امر و با غر شکستم توبه
 معنی عفو و رحمت آمرز گاهیت
 تو در طریق ادب کوشش گناهیت
 که دوست خود در کوشش بنده بودی
 که جز دلائی تو ام نیست هیچ و شاد
 نکته هر بسته چه دانی خوشش
 کم از برگ کاهست کوه گناه
 نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
 که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
 ز دیوانه دست گردید خواهر
 نباشد بجز توبه تر یاق این
 از دست شو ساغر توبه زن
 زایات طاعت اتی و دیوانه
 در بند هوای خود پرست ماندم

صدقیه ۵

۵۵. در توبه استغفار و ندامت از مجامعی

از آتش حرص و از هوا آب شدیم
یارب از ما بغیر تقصیر خاست
چیزی که با دست خود بدیم
آفاق پر صد است ز کوه گناہین
جز ناله سیاه نداریم کاست
هر چند که سر بسر گناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت
کار عاقبت بدوم بستی کار دنیا
توبه نفس باز بین دست پرست
ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا
افسوس که گشت عمر بیوده بکف
برنجید خدا و خلق راسته نشدند
غم شد قد تو بجد غم نشد
رفتی از کار در پی کار بکشت
یک چند بشت و مصیبت یار شدیم
در حالت نزع توبه آمد یادیم
اینقدر غافل از اندیشه روز حساب
پیش نگذین ز گناه داد بخاتم
کار فر داشت تمام امر و ز
رحمت آنجا که کند و عت خود را طاعت
بود که دوست بر گناه بخشد
عنو گنم بیا تو سغی گردید
بجز مصیبتیم ابر مغفرت نبیند
نی آید خوشتر لوح مصیاتی که نازم

بالا نرسیدیم و بستمی مانند نیم
گر قهر کنی برون ز اندازه پرست
از بجز عنایت تو امید عطا است
کوه گناه چند بود سنگ برآه من
منکر مشقه که لوح و قلم شد گواه من
در سایه دولت پناه آوردیم
چون نماند خود روی سیاه آوردیم
برنگ شام ماندیم در میان لغو و فود
بخیر دید رسیدی در محل بستند
دوران طرب زمان راحت بگذشت
افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت
دنیا بخت بگذشت و دین وقت برفت
ضائع کردیم باره آب و علف
از بیم پاشید و فراموش
رفت جو گنم شد و آدم نشد
در کعبه ترانه سنخ ز ناله شدیم
چون قافله کوچ کردید ار شدیم
رحمت بیحد و لطف عیاجم کرده است
صد طاعت ناکرده یک سجده ادا شد
کار امر و زمانه با فردا
بر که تقصیر کرد دست گنکار ترست
صد ناله گنم بعد آب بخشد
زنجار است که کوه را بجای بختند
که زیر سایه شرم گناه خویشتم
اجل شد من گنم ادا و از حال کنین

ناله گناهی

از ناله و دایم

نفس

بکشت

غافل

سجده

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

بکسر مودت رسید نشد *
 ای حسین توبه آهنگه کرد
 و خنج تلانی گنه منی کتد *
 در حوصله ذره خورشید چه گنج
 عرفی دم ز رعیت و جهان مستی تو
 فرداست که درست نقد فروس کف
 تو گوئی نامه اعمال خورشید *
 از کس نخل نشود در دوزخ و آفت
 بریز اشک ز دست که نامهای سیا
 زبیکه طاعت آلوده مانگانه کنم
 ندانم نامه اعمال خود را *
 تا برشته خطایم انفعال آورده ام
 با نضرع پیش تا بشاوان شود
 ز یاد غیر میگردد بدل یاد خدا کثر
 ز یاد ان نیست غیر از لب گویند بی
 پیش گنم روز خضر آخر شد
 زشتی اعمال مار از زندگی پوشیده است
 زخوده گیری روز حساب آزادم
 آئینه دار رنگ گناه هست طاعنم
 دار دوزرگی بجهان هر کسی امین
 در گنه که جانب من بود تقصیری نیست
 یارب منم و دست تهنی چشم به آب
 نامه می عمر تبه کار خراب
 بی ندامت بگذران یک خط از اوقات
 که خطای از تو سرزد در شبیانی گریز

گرچه موی به تن سیاه نمائند *
 که ز طاعت گناه نمائند *
 ترسم نیارند بر ویم گناه را
 در جنب عطای توبه باشد طلب ما
 آفرینج مایه بار بر بستی تو
 جو یای مراعت و تمیزی تو
 که هر نور نیم حرف گناه است
 که پیش گناه زمن ابتدا کنند
 بیاب دیده توان شست و دست
 بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم
 ولیکن کاغذش دائم خطا نیست
 غیر عصیان من دیگر نیست در بارم
 گریه کن تا بیدمان خندان شود
 چو پر شد خانه می باشد بصا حجاب کثر
 ازان بر طفل اوندان پیش از آن
 تسکات گناهان خلق پاره کنند
 جوی ناهموار هموارست تا باشد پر آب
 ورق سیاه جان کرده ام که نتوان
 کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را
 من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
 چون در آمرزشش که کار اوست تقصیری
 جان داده و دل سوخته و سینه کباب
 از روی کرم بفضل خویشم دریاب
 از غمی بخت زرافشان ساز این طوطی
 که خطا نامم نکردیدن خطای دیگر است

صحت
توبه
عینی
مراعات
جامع
توبه
توبه
توبه
توبه

ملا امین
حسن بیک
نواب شاهان
ظاهر و جید
سوالناظر
میرزا
امین
ملا خواند علی
از نفوذ حکم
شیرازی
الکی

۵۵۲ در توبه استغفار و توبه از معاصی

چون در شمار آید فی که در شمارت
یارب چه شود اگر مرا گیر دست
اندر کرم است آنچه مرا باید هست
تاریک دلم نور و صفائی تو کیست
آن جیب بود اطف و عطائی تو کیست
چون خامه سر فرو برم و گریه کنم
عالی را میتوان نقش زد ان کیست
شود و شکل کمان گز فکر نام کیست
چون میرم بهین آب بشوید مرا
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما
آب بخشد سر فرازی ز گس خوابیده ا
خواهد گذشت شست او از گناه ما
یار اطف بگردان دانه د
مشتوق که نمکوست کند
هر کس چیزی که لائق دوست گشتند
عزقه در بای رحمت از سیه کاشی
ذلتانی آهوی ریخت و خالیست
د فرخ چه کرده است که ثابته است
عصیان چه غبار است که از پا نشیند
خوش باش که لطف او قدم گردد
تا فاصله شو و غضب کم گردد
بادبان کشتی دامن تر باشد مرا
بحر خاکی را با یکدیگر بزمگ گردد
عزیز در بای رحمت خال عصیان است
چو سیل و اصل دریا شود و زلال شود

حقیقه ۵

روز حساب گیرم از من حساب گیرند
در پای گنه شد دل سکینم هست
اندر علم آنچه تراشاید نیست
من بنده عاصیم رجائی تو کیست
مارا تو بهشت گریخت نیست
من در سیاه کاری خود مانا نظر کنم
معصیت را خودم در دیار بندگی
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست
عرق شدم گنه داشته ام چو سبزه
سجده رکعت تو بر لب دل پر از ذوق گناه
سینک بدارشک از خواب غفلت دیده ا
شاقب اگر چه با گدشتیم از گناه
گر چه با جرم منی عدد داریم
عاشق همه دم فکر غم دوست کند
ماجرم و گنه کنیم از اطف و کرم
آشنائی عفو حق از زشت کرداری
گنه در صیدگاه رحمت ا
آنها که چاکند سزاوارد و فرخ ا
آنها که کند ابر کرم قامت خود راست
روزی که قداهل گنه غم گردد
دانی که چرا جزا بفر د از قلم
در محیط رحمت حق چون جاب شمع چشم
بر عین مانخواهد ماند که معصیت
با سیر روی نیم نمید از حسن قبول
خبا معصیت از عفو پامال شود

فانی
محل کور
جلال الله
مهری نگ
شیخ فاضل
فخر الدین
سوادسان
عزیز
شیخ
نائب
علامه ابن

مفتی

سودہ نیت کفرانِ نعمت و شکرِ نعمایِ الہیہ

سہرچند گنا، نے شمارست + عدد مرتبہ بی شمار

در بار گشت کنیم و بفرمایند یا *

سگر رفت شربت عمر * کرم نیک دو بار تو

شد هر سر مو مکنون ز بانه * آرم بنو بار بار

مستحقان و عید و ان لرحم ان عبدی لشدید را باعث محیف

شعارِ مذمتِ ماحقِ شناسی و لفرانِ محبت

شکر مبارک اے میرے ہر
غافلان راگوں کے لیے میرے ہر

نورنازدون زوالِ نعمت است - بجزء شاکر کہاں نعمت است

عارف آن باشد کہ باشد حق شناس
ہر کہ عارف نیست اگر دہکاس

منت منه که خدمت سلطان همی کنم

کتاب در زمان قلمرو ملک و انجمن و القریه و الخصوص و شاعران و شعرا و شاعران و شاعران

۱۰

مستحق دیدن و یاد دوست مردم با
چند نویسنده ای که سبک سبک

ویدار تدبیر و بوس و بنا به هم

از این باب معصوم و ارباب امید چهره

صد شکر که یافت جام ارام
از دولت وصل ان ولای ارام

صد سدا کہ روئے سب بہر
دل یاکت علمی از سب بہر

مکتبہ اہل دل بامقابل قلعہ کوٹہ میں
مکتبہ اہل دل بامقابل قلعہ کوٹہ میں

به بحث حسی بود و در کتاب سماوات
نیز گفته است که زمین از آتش است

سارے میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب کچھ لکھا ہے

درین من زبان خود هرگز
 بی کبر و سر پر از دوا هم

عقل مردم و نماز یک بدو را
که از شمار سره از قضا است

کتاب حدیث و سنن و تفسیر
کتاب کرامت و اوصاف و صفات

کجا خوش و خوشه بزرگ کاهه را

١٢٠

خواتین کا فطری شہسبزی

کشتی

مطلب از پرده غیبی بدر آمد صد شکر
 غنچه گلشن آمال سر اسر شگفت
 نا امید از ره عصیان شده بودم ناگاه
 بهر او بوسی دل پی و نیاید گشت
 صید مطلب که ز دام تو گریزان شد بود
 بخدا الله خالق الاشیا *

نظم اهل

حمد او از شمار بیرون ست *
 تا مرغ سبز آسمان خواهد بود
 هر تخم که ریشه بیرون خواهد داد
 چنان سازم او بشکر که حاجی ایستاد
 مرا از شکر فی کفران نعمت بسته ایستاد
 هر سه به برتن اگر که دوزبان شکر گوی
 کیست بزرگ فلک نیلگون *

بدر

فرد
از صاحب
تو کو بکشد
من صادق تر

از دست دوزبان که بر آید
 شکر خد است میوه کبغ بیان ما
 شکر خد که دور فلک شد بکام ما
 ای خدا اقر بان احسانت شوم
 هزار شکر که ایزد نگا دارم شد
 صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگاه
 دامن شاهد اثر اینک گرفته است

سجده
ع
ص
را

محنت و کلفت روزی بهتر آمد صد شکر
 نخل امید من آفرید بر آمد صد شکر
 لطفت فرمود ازین رنگد ر آمد صد شکر
 سلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر
 بدعا های اجابت اثر آمد صد شکر
 شکر الله را از حق الا حیا *
 شکر او از حساب افزون است
 تا خسته پیغ جهان خواهد بود
 شکر که هم تر از زبان خواهد بود
 که روشن ساختی از وصل جانان ختم ایم
 که شکر آشکارا بوی از حسن طلب ارد
 کی تو انم کردی از شکایت بهر بوی داد
 کانه از عهده شکرش بیرون
 که عهده شکرش بدر آید
 برگ شکر فست زبان در دهان ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 این چه احسان است قربانت شوم
 کفیل روزی و انجا خم شش کارم شد
 شد شاید مرا دمن از پرده آشکار
 دست دعا که بود در انوش ناله را

تمت نشر

جهان آفرین استایش و گویگانیش اینا اثر که نخلند نام به دین گلزمین نامه به نهالهای گلین اشعار نشاء
 و این گلستان سرت را بفرقی ریزی تمام سبزه کمال رسانید اکنون بکده سته بندی ریاضین تعریفها
 و قطعات تبارخ می پرداند و پرده چشم نظار گیان را از شک گلستان ارم می سازد
 ۴۵ ح

نگینان پر چشم و گوش ستوران فصاحت ثنوی لیل و نایح است و میر علی ضیعی غفرلہ

- این نسخہ ابق المعانی است *
 جند بحر ہند درین سفینہ *
 بسکنت عجیب گلستانہ *
 از کثرت شعر ہائے عالیہ *
 صد و بیست و دو درین کتاب مجور *
 شری کہ بحر ذوالجلال است *
 چون دید کسی سوی سہر ابا *
 بر جاست سنایش در گوش *
 مرآت رقم بشیر بایست *
 حرف صفت بسیار ہی عین *
 در حوض کتاب خط جانان *
 وقت خواندن در فن چو گردد *
 ہر جا صفت گل و بہار بہشت *
 ذکر اہل عاشقان بیتاب *
 از روز و زفران نیست مذکور *
 تا وصف ضیای خیم پر نور *
 از نورنی کتہ زبان و ا *
 اشعار مفید خط و نامہ *
 اشعار مثال بیثالند *
 تا کی صفتش نصیر خواستہ *
 جوان مصرع سال صاف و سالی *
 اتمام کلام بہ دعا کن *
 فکری کن و بگوی و نشاد *
 یا جلد نہاشت ثمانیست *
 صد لعل و گہ درین خزینہ *
 دارد ہمہ چیز جز خزانہ *
 جانیت برای طغی غافلہ *
 جز ناخن و نعل کوست مقلوعہ *
 جز ہی بی دفع ہر ملال است *
 شکل تصویر چشہ سہر ابا *
 ہر صاحب ہوش حلقہ در گوش *
 آئینہ حیرت جہانست *
 آہو گیر سیاست عین *
 خضریت میان آب حیوان *
 لفظ غنچہ شگفتہ گردد *
 ہر مرغ نگہ ہزار گز اریست *
 پارہ کن جنب جان سیاب *
 کھلیست چشم لیل دیچہ *
 گر دید درین کتاب مہر *
 خاموش شدت شمع گویا *
 سہ لوح بیاض اہل خامہ *
 و جیب و مفید و صعب عالند *
 حصرش معلوم مثل ثمانیست *
 آرد آن انتخاب عالی *
 نایخ دگر در آن ادا کن *
 محفوظ از عین جاسدی باد

تا ابل فلک کنند آمین * * * تا ابل زمین کشند تخمین * * *

مستشش سخنزدان قاتق آگاه منوی تقریط و پاش از آن و بحسب علم الله

دلی کان شد چو آینه صفاناک * سخن پاک دارد روی تا پاک
 بنظاره شود سر گرم و بیاب * ز تاب عشق گرد زنی خور و خواب
 بهر کو آید از بهر نکویان * * * رود هر سو بر است خور و پاک
 که تا از روی خوبان شاد گردد * دل خمیده اش آباد گردد
 ولیکن ذره تسکین نیابد * * * بفرقش مهر آسایش نیابد
 کنونش صد نوید از خرمی باد * که گرد رخ و غم گردید بر باد
 نقاب از رخ کشاوه شاد نو * جمالش بر جهان انداخت بر باد
 نگار در روشن از رنگ سمنی * بهار گلشن خوشترنگ سمنی
 پی گلشت این بلغ بهارین * بیای شوق پدید بلبل آیین *
 چه باغی روضه رضوان شش * چه باغی معبر رنگین نهالش
 چه مصرع معنیش بحر حلال ست * چه معنی سر به حسن و جمال ست
 شبتان فیه با جلود طو * بیاض ضعیف روشن ز روشنی
 کلمات انتخاب دفتر حسن * پیستان شد اب کو خوشی
 نگارین نامه حسن و لطافت * ز هر نقش عیان رنگ نزاکت
 ز بسبب جوش صفا از روی را * پر درنگ سمن چون رنگ عشاق
 سطورش رشک ابروی بتان * از بن رود و کوشش روی بتان
 سواد و فهایش زلف لیل * فشانده نافه شمس مشک هر جا
 دواز خوشنما گشته نمودار * برنگ حلقه گیسو بر خسار *
 سواد مردمک وقت نقاشش * که شد از حال خوبان نقاشش
 خط ابیض دران ابیات روشن * بود نهر روان در وسط گلشن *
 از وجان یافته لفظ و معانی * تو گوئی نهر آب زنده گاشنی *
 بود هر یک ز اشعار بلاغت * نهال سبز گلزار بلاغت * *

نماید شعرش نخل نمایان *
 و در گلها نوبهار را رنگین
 بر آن طائر بود جانهای عشاق
 لطافت جبکه در خواندن بگوش
 همه شعرش بشیرینی چو قندست
 که ناطق طبعی دلها نشین *
 میانه شعر با ترتیب نیکو *
 به این کلام که شکر است ازین دست
 بان اشعار کاغذ نشان حرکت
 که شکر لذت قوجید و عرفان *
 چو نعت سحر در عالم خوانند
 زبانها مشعل افروز گردد *
 چو از روی مشور حرف رانند
 همه اشعار سحر آید بر آید
 چو در وصف قامت موزون بخوانند
 چو بر خوانند شعر لذت و وصل *
 چو آید شعر بجزان زبانها
 چو حال عاشق دلوزینند *
 چو در وصف دیده نناک خوانند
 چو اشعار تنی طاغر بر آید *
 چو بخوانند اشعار صنایع *
 چو آید در نظر شعر سستی *
 چو آید بر زبان شعر بهاران *
 چو حالی پر گر زبان خوانند که دود
 چو در بابت شعر ضرب امثال
 در اثر بزرگامزات اعصان *
 همانا میوه اشش منی شیرین *
 چو بلبل نغمه زن دلمای عشاق
 هم اول از زبان لذت بگوشست
 طلاوت در حرفش پامی بندست
 بهر حرفش شکر صد توده خرمن
 بجای بیت او چون بیت آید *
 کش او دل دهد از دیدنش دست
 همانا نورس لبان محمد است *
 بدو حق پاک املی صدق و ایمان
 یکایم جان و دل لذت رسانند
 صلیح گوشتها گلزار گردد *
 زبان پر نور گردد و شمع مانند
 سه ایا نقشش از دل زد آید
 ز خجالت بپسرد و در گل بجایند
 بهم چسبند لب از لب که شود لب
 زبان از الامان دارد و فغانها
 بجای حرف اشپار چینه سوز *
 دلمان حوض و زبان نواره دهند
 زبان چون ریشه خامه نماید
 نماید گشش از رنگین بدائع
 شود زبان دیده و اوراک اسعی
 زبان را پر گل گویند یاران
 ز بی برگی زبان در مانده گردد
 بود آئینه تمثال هر حال *

غرض اشعار منمو نهایی هر رنگ	چو گلها بی شکفته رنگ در رنگ
صفائی گوهر انشاء تکمیر	جلای جوهر شمشیر آفرین
پیشند اهل انشاء بلاغت	فرایزد گویند بلاغت
محمد امجد بین اوصاف موفور	کشید از رخ نقاب این شاه پر نور
محمد شامل فرخنده فاسل	بسی کامل نیکو خصال
چمن پیرای باغ ارجند	نمایل جو در از و سه بند
سید آرای اقلیم فصاحت	معانی دیده زور و روحی ملاحت
مخفون نکته پرور نکته راس	بود اهل سخن بر قدر دانسته
خند ان و سخن سنج و خنکو	کریم و اکرم و خوش خلق و خوشگو
جناب عبید رحمن خان شاکر	سخن باشد بهمتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیار است	که صد باغ ابرم را و نما خواست
تا لیفش مشتقا کشیده	بگفت تا گوید بهمتها سیده
فرورتم بفکر سال تالیف	و هم تا فکر ازین گوید تشریف
ز روی لطیف بافت گوهری گشت	بگویشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل پر پیود	ز بی بیغ ابرم بافت بفرمود
خدا یا این کتاب صفحہ نور	بفضل عام تو تا نفخه صور
به چشم اهل نیش نور بادا	ز چشم خرد بین سدر بادا

گلده شیرین صباحت ملک آفریدار بلاغت شکرین تقیر نیشی ام سهای متخلص بنیاده العبد

موزونی الفاظ نظم حمد ناطقی است که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روزمر قوم فرمود
و مصرع جسته هلال در سو او شب حلقوم نموده از آبیاری فیضانش بخش را
مانگی بهایش پا افتاده و بساز کاری احسانش سپهر بلند آوازی دست او
قطعات به تجلی قدش تجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بروج رسید
سخن خنده ران از افاشت عنایتش موزون و بیان بیان آوران از اصابت بهش
بصابت بقرین لرا قلمه قطعه صانعی که کمال صنعت او گشته صنوع آسمان بین

آن شد از نور اختران روشن این شد از روضه گلر خان رنگین
 و رنگینی معانی با تمام نعت سحر بیانست که مجموعه موجودات از نظم و نثرش قافیه در نظام
 گردیده و ذوقان کائنات از زبانی چار یار و قنبر این تیش بر دلفت احترام رسیده
 و چه در دوزخش فرویت از بحر کمال عروج و کمال و اعضای بیضاضایش
 در کعب بندی از بحر و افرو و فرجال لمر اقمه قطعه بالنی که بلاغ فکرت او به گشته
 در نظم خمسه ایمان به نظم حسان یمن احاش به یافت حسن نظام و سخنان و آگاه
 به غیر گلشن نظیر گلچیان گلستان معانی و چنین بر ایان بوستان خندانی نهفته مباد
 که این مجموعه به دست آئین از قوم مشکین به دست نیست مشک آگین و این ذخیره
 نصارت قرین از منظم رنگین گلزار است بهار آفرین از شکوفه گلستان معانی بعد از انوار
 قسم گردیده و از رنگینی بیان گلستان مسرت مرسم شده نظم سازان در ساز به
 شرط از ان راطرا و جریقان راجعیت رنگین در کار طریقان راجعیت شیرین گفتار
 صدائق سیراب حد و حد اقل به نام اب اشعار غم از دل بر دار نظم عناد دل در گذار
 ابیات توحید بیت استوفیه با اشعار مناقب نبوت قلم بد و افتخار علم با اعلام محاسن
 صف و دیباچه نظم سربانی از عیب بری سراپای دلبری صفات عشق شیرین کار
 نگار خان گفتار حالات عشاق و هنر زن اشک شوق و اشعار اخبار صنایع و غیره
 طیب بطایب طریبات تطیب و باغ ربا و ده انگور صفت فصول چهار گانه و نشین تر
 از اشعار عاشقانه اوصاف مسکرات مسرت آثار صاف نجات بهار و انگ صفت سر فی
 انانی و مساز مقام شناسان معانی سوا غلط و لید پر چون قال ابل حال بر تانیر به
 منظومات شکر سخن آفرین بی سخن سزاوار آفرین اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
 سخن نیست عالم سبزه آشکار و نهان سر کرده اند اگر سخن اسرارش دانند بجاست و از باب
 ازین رو که سخنان بیابان سخنان هدایه و سخنان بر زبان آورده اند اگر سبزه آشکارش خواهند
 را اقمه قطعه این نگارین نگار رنگ نگار به که مو اکوش خوش از بیاض چین و از قبول
 نگار خانه فیض و با و قبول مقبلان سخن و مولف این تالیف لطیف و جامع این مجموعه
 واقف دقایق خنثوی کاشف حقائق نکته پوری آشنای معنی آشنایان و در دان یاران
 عبد الرحمن خان شاکر که معبود در جیم را شاکرست و سجد در کیم را ذاکر که اقمه

ملیت دید که حق موسی او چشم کرم چه شد ز حسن عکلی به عظیم علم و اصحاب دانش دانند
 که در تالیف این کارنامه دانی چه قدر تکلیف روداده و در باب پیشتر که در تالیف این
 چشم نسب دیده چشم از بصران اولی الا بصار است که بگویند چشم از بصران اولی الا بصار است
 نظر فرمایند و منت بر چشم مولف نهاده زبان بر عای خیر عواقب کشانند. را قلم حریف
 که بنا آشنائی از نا معرفت. و بنا بر سانی نظم معروف. از محسان مصروف حسن بیانی
 و مشغوفت محاسن معانی. که باوصاف حسن موصوف اند و باوصاف سخن موصوف
 مشرب معنوت عطا. بوقوف خطا. و متر صد الواف احسان بهمین موقوف است
 که آن پسندیده از در جیم و زوف. که کار کیم خطوف. و از این بر کار کیم خطوف
 و نیز آن منکر از معروف. که از آنکه ریاضی ای چشم کشاده به جمال می به ریاضی
 شرف ز اتصال شمی به از روی صفا اگر کشائی چشمی به روشن شودت سواد اولی
 قطعه تاریخ چو شد مطبوع این منظوم و کشف به که دارد سفید جوش طلا و
 عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ بسیارین نظم از روی طراوت

قطعه تاریخ غریزی گفته

چون خان عبید ز حسن انسان اعیان	عماد جود و احسان نیان و فغان
نقاد نقد معنی دانی رمز و اسانی	نخبان بزرگ سنجی خسان نکته رسانی
آر است باغ و گلش در تازگی ارمش	ابیات قصر دیش حوران آن معانی
بیجان جود و کامل مضمون بگل مائل	انهار آن جبه اول نوار با مبانی
نظمش ز معنی ز بیم سلک نظم گوهر	چون خاطر مخمور بحر بیت در روانی
آبی از و نظر راجان تاز و مظهر	گل گل گفت و دلازیر گلشن معانی
این نوع و کس ز معانی و طمانی	باد اغریز و دلا چون شا به جوانی
چشم فیوض راجان فیاض مصطفی خان	مطبوع طبع خاصان گردش نرنگانی
تاریخ ختم آن را بافت بگوشت و لقا	از روی لطیف گفتا گلزار خوشی

شکست اجاد و پدید آمدن تاریخی خسته خامه و کاجای موسی الاخصا مختص

گل شادان ز عید رحمن
ز گلزار بلاغت کلسا
که با آب جوی فضل و احسان
چهره جوی طبعش با سنج آراست
ز صبا بوی فصاحت خورده کلسا
که گلزار ابرام را روانا خواست
وگر سوسرد بالا سر کشیده
بجای نخل گل در تحکم
سحاب طبع کردش قطره افشان
گل تارنج باغ نوهار است

منشی سبک و سبکی با جلدی افضل
است این نخل رنگین را بشیرشته اتمام
انعام است داد نسل ز مدنی رنگ آمیزی طبعش
سیدنا صریض ازین خارستان جهان دی برافت
بشتافت برق حسرت بخیر شکیبایی سوخت
همانی بجزش گزینان چاک شد عالمی از غمش
استاد و الا تشنه حسرت عالمی فراوان نموده
تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد نموده

بکام قضا میرزا صریض علی
بگلستان گلزار جنت شتابت
شناسای رهنموی خط و خط
دل خلق از آتش غم بتافت
بگفتا خرد و ستاد زمان
بگلستان وفاتش چنان

قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

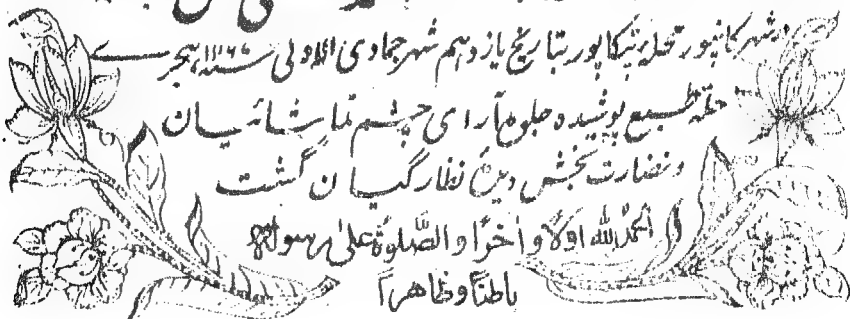
بطبع تذکره بردل سرت افزوده
در مدح چو اشرف بکوارش
پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
ز بی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعه تاریخ از عبدالعزیز خان

چون گلستان سرت طبع شد
نوشته ماری هست رنگین تذکره
وگلستان سرت طبع شد
قابل دیدن بود این تذکره
بیهارستان رنگارنگ گفت
چون از گلشن سالش گفت

نجات الطبعه

شیراز هندی مجموعه سخن بخداوند مؤلف دیوان بود و کاتب و قترش بود که مفتی فلک بابا است
 برنج و نثار خجسته و قطعه زمین را بنظم افراد مردم پیوسته کنگشان سطر بیت از کتابت
 لاجواب صنعتش و هر ماه شعر بیت از مثنوی نگین قدرتش رباعی چهار عنصر در عالم سدس نظم
 داده اوست و اشعار او هر آید در بحر بسط محیط و دیت نهاده او قطعه آن خداوند نشی که بلال
 مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک دنیا و عالم عقبی + مثنوی از مثنوی قدرت اوست + و رنگ آمیزی
 گلزار کلام بهجت سرور مطلع دو اوین کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاخته کتاب پیدایش
 بذات و الایش سربلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام نامیش شرت استیلا پذیرفته افراشته
 از قافیه تنگ ضلالت بر دل کشیده بفضای هدایت رسانیده و غریقان بحر عمیق حصیان از قعر
 دریای هلاکت برآورده به سفینه نجات نشاندیده چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان تین و اولاد
 اجماعش شمع روشن بهستان دین مبین **مثنوی** رسولی که سرفراز نبیا است + کتاب جهان از او
 ابتدا است + بعد رسالت نشینده اوست + پیغمبری مترانیده اوست اما بعد برضا مزار با
 علم و نور و سر از غنچه همان نگین پرور روشن باد که این نسخه البت نگارین و مجموعه البت بهارین که هر
 شعرش از مضامین شیرین جلالت آید و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر خطش از حنی است
 از بوستان خضارت و در قش گلشنی است از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
 ربایش رنگ ابواب بهشت برین **مثنوی** کتاب راحت افزا روح پرور به نعلی خوش طراوتی مضطر
 فی دلت است بستان رحمت + از ان نامش **گلستان مسرت** + بهر حق چیزی خوشتر بهار
 و هر گویی میثا بنده به پیغمبر ان بی هوادی را ذاکر **عبد الرحمن خاں** که جمیع تالیفات و نظام
 ترتیب یافته در مطبع فیض مرغ محیط جو و کرم دریای فیض اعم حاتم دشته سخاوت شیرینیه شجاعت
 نه شرق فیضانی ماه مطلع قدر وانی بیاب فاضلت آج **محمد مصطفی خان** صاحب مکه المدائن



حکمت طبع پوشیده جلوه آرای چشم تبارشایان
 و نصارت بخش دین نظر گیان گشت

الحمد لله اولاً و آخراً و الصلوة علی رسول الله

باطناً و ظاهراً

مستقر	منظر	غلط	صحیح	صحیفہ گلستان مسرت	مغیر	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نعت	نعت		۲۴	۵	انگہ	ایکہ
۳	۴	پنہ	پنہ	۱۲	۲۸	۱۰	وست	ست
۴	۱۸	پنہ	پنہ	۳۰	۲۹	۱۱	می	وی
۶	۱۱	پنہ	پنہ	۲۵	۲۹	۱۲	چہ	چہ
۷	۱۱	نہین	نہین	۱۲	۳۰	۱۳	شمار	شمار
۱۴	۱۴	ناک	ناک	۲۵	۱۵	۱۵	کردہ	آتش
۱۹	۱۹	دفتریت	دفتریت	۳	۱۸	۱۴	دلی	دلی
۸	۲	ارز	ارز	۶	۱۹	۲۱	پیش	پیش
۱۱	۱۱	انوار	انوار	۸	۳۱	۶	کشد	کشد
۱۳	۱۳	شونجی	شونجی	۱۱	۱۴	۱۴	زودہ	زودہ
۱۴	۱۴	نگار	نگار	۱۴	۳۳	۱۰	ولی	سخن
۱۰	۱۰	گاہم	گاہم	۱۱	۳۴	۱۳	بالیدہ	بالیدہ
۱۲	۱۲	گران	گران	۲۱	۱۶	۱۶	دشیت	دشیت
۱۴	۱۴	پاکت	پاکت	۱	۲۲	۲۲	نمی آمد	ہی تیر
۱۶	۱۶	زردی	زردی	۲۷	۳۵	۵	گوئی	گوئی
۱۰	۵	دوبعلی	دوبعلی	۱۱	۳۶	۶	باز	ناز
۱۸	۱۸	بیکس	بیکس	۶	۳۷	۷	گرد	کرد
۱۱	۲۲	گیسوی	گیسوی	۱۵	۳۸	۱۱	بناگوش	بناگوش
۱۲	۸	دریا	دریا	۲۳	۳۹	۹	خال	جان
۱۳	۱۳	تاب	تاب	۲۴	۴۰	۱۱	متابندہ	متابندہ
۱۴	۳	سایہ	سایہ	۵	۴۱	۱۱	فر	او
۷	۶	خیالی	خیالی	۹	۴۲	۱۱	فجر	بدر
۱۱	۱۱	دقار	قبول	۲۴	۴۳	۱۱	دشیر	دشیر
۱۴	۱۴	دورد	دورد	۱۲	۴۴	۱۲	باز	ناو
۱۹	۱۹	خاتمہ	خاتمہ	۲۵	۴۵	۱۴	بتان	بتان

۳۰	۶	بطر	بطری	۵۳	۱	یکساله	یکدست	۸	۸	توبیج سینه	توبیج سینه
۱۸	۱۸	تنگ	تنگ	۱۱	۱۱	یار	ناز	۹	۱۱	توبیج	توبیج
۲۵	۲۵	صبح که	صبح که	۱۹	۱۹	گشت	گشته	۶۶	۶۶	توبیج	توبیج
۴	۴	بار	بار	۵۵	۵۵	عز شانه	عز شانه	۱۵	۱۵	توبیج	توبیج
۳۹	۱۲	ساعتش	ساعتش	۱۱	۹	شانه	شانه	۲۴	۲۴	توبیج	توبیج
۴۰	۱	یاسمن	یاسمن	۱۶	۱۶	بزد	نبرد	۶۶	۶۶	توبیج	توبیج
۴۱	۶	دابی	دابی	۵۶	۱۵	راه	رو	۳	۳	توبیج	توبیج
۲۰	۲۰	گل پاکان	گل پاکان	۵۸	۴	طلا	طلا	۵	۵	توبیج	توبیج
۴۲	۴	چو	چو	۶۱	۴۰	بادل	بادل	۶	۶	توبیج	توبیج
۶۰	۶۰	موج	لوح	۱۲	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۶۸	توبیج	توبیج
۴۳	۲۴	نبرد	نبرد	۱۱	۲۱	لالاری	کیمیت	۲۵	۲۵	توبیج	توبیج
۴۵	۱۴	سانی	صافی	۶۰	۳	آید	شان	۶۹	۶۹	توبیج	توبیج
۴۶	۴	شیر	مهر	۱۸	۱۸	حاجب	حاجب	۱۱	۱۱	توبیج	توبیج
۴۷	۲۷	مسلمانی	سلیمانی	۶۱	۹	حسرت	حسرت	۱۸	۱۸	توبیج	توبیج
۴۸	۱۹	فرجی	سوی	۱۲	۱۲	صدیق	شمشیر	۴۰	۴۰	توبیج	توبیج
۴۸	۱	برگزین	برگزین	۱۶۰	۱۶۰	وفا	صفا	۲۱	۲۱	توبیج	توبیج
۱۱	۱۱	نگار	کلام	۱۱	۲۲	پیتونگ	پیتونگ	۶۲	۶۲	توبیج	توبیج
۴۹	۱۴	نخست	گناش	۶۲	۲	حاجتی	حاجتی	۱۶	۱۶	توبیج	توبیج
۱۵	۱۵	پرکار	پرکار	۱۱	۵	زبان	زبان	۲۲	۲۲	توبیج	توبیج
۲۵	۲۵	از کشته	بیشه	۱۱	۹	یار سوه	بار سوه	۴۵	۴۵	توبیج	توبیج
۵۰	۶	گل	گل	۱۱	۱۱	شانه	زده است	۸	۸	توبیج	توبیج
۵۱	۴	درجم	درجم	۱۱	۱۹	کشتن	کشتن	۹	۹	توبیج	توبیج
۱۵	۱۵	نکر	نکر	۶۲	۱۱	کشتن	کشتن	۲۲	۲۲	توبیج	توبیج
۵۲	۶	عمریت	عمریت	۶۴	۳	چشم	چشم	۱	۱	توبیج	توبیج
۹	۹	سرایان	سرایان	۶۵	۲	بخ	نجر	۸	۸	توبیج	توبیج
۱۵	۱۵	زلف	زلف	۱۱	۴	چشمی	چشمی	۱۵	۱۵	توبیج	توبیج

خط	خط	۹۶	۱۶	بابین	یاسمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زرا بر
در	در	۹۳	۱۴	پر غلط	بر غلط	۱۸	۱۸	دل	جگر
زورنگار	زورنگار	۹۴	۳	جای	نقش	۲۲	۲۲	مرغ	بیضه
نور	نور	۱۱	۵	بشکف	نکشند	۱۰۳	۱	نی	من
زنیضه	زنیضه	۱۵	۹	بیان کام	لنا کام	۵	۵	هر	بر
مضمون	مضمون	۲۱	۱۱	لب	مگر	۱۲	۱۲	خوان	از خون
انواعین	انواعین	۲۰	۲۰	حیرت	حیرت	۱۹	۱۹	زنگ	زنگ
چندان	چندان	۲۴	۲۴	مبارک	مبارک	۱۱	۱۱	بجند	بجند
میکنند	میکنند	۹۶	۱۰	م	م	۱۰۴	۲۰	خطا	خطا
دیدم	دیدم	۱۴	۱۴	برغم	بی رحم	۱۵	۴	ارغوان	ارغوان
بخش	بخش	۹۵	۸	تنگ	تنگ	۱۲	۱۲	آب	ز آب
آتشبار	آتشبار	۱۵	۱۵	آبرو	آن و	۱۵	۱۵	مزه دار	مزه دار
آتش	آتش	۶	۲۴	پیش	پیش	۱۰۶	۱	جفت	جفت
خیال	خیال	۱۰۰	۷	بری	برو	۱۱	۱۱	در شکل	در شکل
دوم	دوم	۱۸	۱۸	دو	پو	۲۲	۲۲	مگر	مگر
شراب	شراب	۱۹	۱۹	وزیر	دندیر	۲۵	۲۵	برگ	رنگ
نهمان	نهمان	۲۰	۲۰	گوهر	و گوهر	۱۰۶	۱۰	از پیش	آرایش
آهیت	آهیت	۲۴	۲۰	حدیث	حدیثی	۱۵	۱۵	بار	بار
وزیر	وزیر	۷	۲۲	نهمین	نی نهمین	۲۲	۲۲	پس	ز پس
چهارده	چهارده	۱۰۱	۱۲	لفظی	طوطی	۱۰۸	۴	زازو	زازو
باشد	باشد	۱۸	۱۸	قرانش	خندش	۱۱	۱۱	خا	صفا
حیرانی	حیرانی	۱۱	۱۱	بیان	بتان	۱۱	۱۱	پان	پان و
خاک	خاک	۱۳	۲۳	هرس	برش	۲۴	۲۴	پراند	پراند
مر	مر	۳	۱۰۹	هر برگ	هر برگ	۱۰۹	۲۰	نجات	جمالت
چشمی	چشمی	۱۱	۱۰۲	چشم	چشم	۱۱۱	۱۲	از	از
آمد	آمد	۱۱	۱۱	سبز	سبز	۱۱۲	۲۴	چشم	چشم

۱۳	۲۳	فیضان	فیضان	۱۳۵	۱۹	بندم	می بندم	۱۴	۱۴۲	کتاب	کتاب
۱۱۵	۱۲	کو	کو	۱۳۶	۷	خام	خرامت	۵	۱۴۷	عزیز و خوش	عزیز و خوش
۱۱۷	۲	کر	قر	۱۳۷	۸	خرامت	از خرامت	۱۰	۱۴۸	ای	آن
۱۱	۱۴	ارضین	بر زمین	۱۳۸	۱۱	شوخی	از شوخی	۱۳	۱۴۹	وزند	وزند
۱۱	۲۰	نابیره	تاسیده	۱۳۸	۲	حیرت	غیرت	۱۲	۱۴۸	دار	دامی
۱۱۹	۱	کیمیم	کیمیم	۱۳۹	۱۴	نقش	پشت پا	۱۲	۱۴۹	نکته	نکته
۱۱	۳	انتیاز	انتیاز	۱۴۰	۲۰	تن	من	۱۳	۱۵۰	نکته	نکته
۱۴۱	۱۰	ز	ز	۱۴۱	۷	زیده	زیده	۱۴	۱۵۱	نکته	نکته
۱۱	۱۱	پنج کرده	پنج کرده	۱۴۲	۱۲	بقاشی	بقاش	۱۵	۱۵۲	فشان	افشان
۱۱	۱۲	ندست	پدست	۱۴۳	۱۶	غدر	وغدر	۱۶	۱۵۳	سکند	سکند
۱۲۵	۲۲	گلناست	گلناست	۱۴۴	۲۰	جاده	حلقه	۲۱	۱۵۴	افروخت	افروخت
۱۲۶	۹	میشود	کی شود	۱۴۵	۲۳	گشت	گشته	۲۲	۱۵۵	سکند	سکند
۱۱	۱۳	غنجی	غنجی	۱۴۶	۲	وگر	ودگر	۲۳	۱۵۶	بند	بند
۱۱	۱۴	بوی	رنگ	۱۴۷	۲۴	تاکام	ناگاه	۲۴	۱۵۷	چشم	جسم
۱۲۷	۱	افشردیش	افشردیش	۱۴۸	۱۷	خسته	مست	۲۵	۱۵۸	کر	کر
۱۱	۶	برکی	برکی	۱۴۹	۱۸	جای	نقش	۲۶	۱۵۹	آید	آید
۱۱	۸	طاق	ناف	۱۵۰	۶	تا	یا	۲۷	۱۶۰	خود	خود
۱۲۸	۲۳	شود	سود	۱۵۱	۱۶	ماه چون	مهر با	۲۸	۱۶۱	سرد	سرد
۱۲۹	۳	خط	دل	۱۵۲	۱۰	مگر	اگر	۲۹	۱۶۲	برخاست	برخاست
۱۱	۳۰	شان	سایه	۱۵۳	۵	ناراست	ناراست	۳۰	۱۶۳	تا کجا	هر کجا
۱۱	۳۱	رازک	رازک	۱۵۴	۸	بشیش	بشیش	۳۱	۱۶۴	من	من
۱۳۰	۱۱	چاره گشت	چاره گشت	۱۵۵	۱۰	بود	شود	۳۲	۱۶۵	در	در
۱۳۱	۱۳	بگردش	بگردش	۱۵۶	۱۲	سرو	سرو	۳۳	۱۶۶	میکنند	میکنند
۱۳۲	۴	آدم زلف	آدم زلف	۱۵۷	۲۲	میبار	میبار	۳۴	۱۶۷	نیفتد	نیفتد
۱۱	۱۵	افاده	افاده	۱۵۸	۵	طرافت	طرافت	۳۵	۱۶۸	لربا	لربا
۱۳۵	۱۲	بیمیم	بیمیم	۱۵۹	۹	نوبت	نوبت	۳۶	۱۶۹	ای	آن

۱۵۴	۱۰	گل	گل و	۱۴۳	۱	پوشش	پوشش	۱۴۰	۲۳	مدی	مدی
۱۱	۱۱	برادر	جد کرد	۱۳	۱۳	آن	کمان	۱۴۱	۹	رچین	زسنه
۲۲	۲۲	چرخ	چشم	۱۲	۱۲	نشانش	نشانش	۱۱	۹	شرکیه	سرکیه
۱۵۹	۳۱	سیار	سیارو	۲۵۱	۹۱	برج آب	برج دلو	۱۱	۱۱	بیشتر	بیشتر
۱۶۰	۲۴	جفت	چفت	۴۲	۱۶۴	ار	از	۱۴۲	۱۰	با	یا
۱۶۱	۶	کیسه	چشمه	۲۵	۱۶۱	بکشی	بکشی	۱۱	۱۱	مقدون	سگتقون
۱۶۲	۱۶۵	راکیه	راکیه	۳۱	۱۶۵	درین	دامن	۱۱	۲۲	ایزو	ایزدرا
۱۶۳	۱	بیشتر	بقیاری	۱۵	۱۱	راست	راحت	۱۱	۱۱	بردری	بردوا
۱۶۴	۱۱	گلناری	گلزار	۵۱	۱۶۴	نشاند	نشاند	۱۱	۲۴	مرا	مرو
۱۶۵	۱۰	دیرم	بودم	۶	۱۱	نارنجست	نارنجست	۱۴۳	۹	بکار	بکارو
۱۶۶	۱۳	ترات	تراب	۱۶	۱۶	سیگور	سیگور	۱۱	۱۶	چشم	چشم
۱۶۷	۱۶	دست	دست	۲۰	۱۱	برینم	برینم	۱۱	۱۴	دبالا	دبالا
۱۶۸	۱۹	نه	نه	۲۴	۱۶۸	رنگش	رنگش	۱۱	۱۹	هستند	هستند
۱۶۹	۲۵	مطلبت	مطلبت	۱۱	۱۱	رنگ	رنگ	۱۱	۲۲	موفان	موفان
۱۷۰	۱۱	گویند	گویند	۲۵	۱۷۰	از دست	از دست	۱۴۴	۸	شبه	تف
۱۷۱	۲	اسب	آب	۳	۱۷۱	سید	شبین	۱۱	۱۱	کوتاهی	کوتاهی
۱۷۲	۱۰	گو	کو	۵	۱۱	پیرایه	پیرایه	۱۱	۱۲	تخم	تخم
۱۷۳	۱۱	خیل	خیل	۶	۱۱	پسر	من	۱۱	۱۶	کنند	کنند
۱۷۴	۱۲	بیشک	بیشک	۶	۱۶۹	گو	گر	۱۱	۱۱	کنند	کنند
۱۷۵	۱۳	نواکی	نواکی	۸	۱۱	با	بر	۱۱	۱۴	پله	پایه
۱۷۶	۱۶	پری	پری	۱۴	۱۱	دسته	دسته	۱۱	۲۰	هرجا	هرجا
۱۷۷	۲۱	بجای	نخایت	۲۱	۱۱	تیره	تیره	۱۴۵	۲۲	کیسب	عبیت
۱۷۸	۱۶۲	خوشن	خوشن	۱۴۰	۱	دم	دم	۱۱	۲۵	تخم	تخم
۱۷۹	۱۶۳	دفرش	دفرش	۱۱	۱۱	جست	جست	۱۴۶	۹۰	عاشق	آتش
۱۸۰	۲۱	بدم	بدم	۱۱	۱۱	بر	در	۱۱	۱۵	گدو	گیرد
۱۸۱	۲۳	دایم	سودن	۱۱	۲۱	نیشکر	نیشکر	۱۱	۱۴	نیزنگ	نیزنگ

۱۶۹	۱۸	براه	بهر	۲۵	۱۸۵	خندنگ	خندنگ	۲۵	۱۹۵	کزغور	کزغور
۲۵	۲۵	شبود	شبود	۲	۱۸۴	ا	ا	۲	۲۳	نال	نال
۶	۱۰	ایستیا	ایستیا	۱۰	۱۸۴	کس	کس	۱۰	۲۳	نبن	نبن
۱۶۴	۱	دادو	دادو	۱۹	۱۸۴	بوی	بوسه	۲۳	۲۳	کنی	کنی
۸	۸	نیاری	نیاری	۳	۱۸۸	خان	خانام	۲۵	۲۵	فشارد	فشارد
۲۱	۲۱	بمشوق	بمشوق	۱۱	۱۸۸	که در	که چون	۱۶	۱۹۸	پیرلین	پیرلین
۲۳	۲۳	یتی	یتی	۱۸	۱۸۸	یاوگر	یاوگر	۲۱	۲۱	خورشید	خورشید
۱۶۸	۲	بی	بی	۲۰	۱۸۸	پای	پای	۱۳	۱۹۹	چوکام	چوکام
۸	۸	میکند	میکند	۲۵	۱۸۸	سخت	سخت	۲۱	۲۱	ازور	ازور
۱۶۹	۵	کورسی	کورشد	۶	۱۸۹	چو	تو	۲۳	۲۳	بال	بال
۱۰	۱۰	بهر	بهر	۱۶	۱۸۹	گر	کز	۲	۲۰۰	پنجه در	پنجه در
۱۳	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۴	۱۹۰	بزم	بزم	۱۵	۱۹۰	گردش	گردش
۱۸۱	۳	نگوش	نگوش	۵	۱۹۱	شام	ساقی	۸	۲۰۱	نشانند	نشانند
۱۸۲	۸	رفتم	رفتم	۱۵	۱۹۱	احسرت	احسرت	۹	۲۰۱	میرودر	میرودر
۲۲	۲۲	از تو	از تو	۶	۱۹۲	گفت و	گفت و	۲۲	۲۰۲	خامش	خامش
۱۸۳	۲	ای سینه	ای سینه	۹	۱۹۲	پوست	پوست	۱۶	۲۰۲	په	په
۲	۲	زشت	زشت	۱۱	۱۹۲	گر	کز	۲۳	۲۰۳	دمن	دمن
۱۰	۱۰	سپید	سپید	۲۲	۱۹۲	حسرت	غیرت	۱۱	۲۰۳	راه	راه
۱۱	۱۱	آشیانه	آشیانه	۳	۱۹۳	عل	عل	۲	۲۰۳	تن	تن
۲۲	۲۲	تاسر	تاسر	۱۳	۱۹۳	اسپا	اسپا	۲۳	۲۰۳	آب	آب
۱۸۴	۹	کا	کا	۲	۱۹۳	رانگاه	زان بگاه	۲	۲۰۴	ماند	ماند
۲	۲	برد	برد	۳	۱۹۴	ضندل	ضندل	۲	۲۰۴	مندان	مندان
۱۸۵	۲	بوسه	بوسه	۲	۱۹۴	نگوا	نگوا	۱	۲۰۴	زنج	زنج
۳	۳	گوی	گوی	۱۱	۱۹۴	نگوش	نگوش	۲	۲۰۴	سوده	سوده
۲	۲	بند	بند	۱۳	۱۹۴	گیای	گیاه	۲۳	۲۰۴	پایه	پایه
۲۰	۲۰	بیوشی	بیوشی	۲۱	۱۹۴	جفا	جفا	۲۳	۲۰۴	زنبو	زنبو

۲۰۶	۳	تیغ	آن تیغ	۲۱۰	۶	عز	نور	۲۲۵	۱۸	از	از
۲۰۷	۶	نوش	چوبین	۱۲	۱۲	شد	بعد	۱۱	۲۱	تو	او
۲۰۸	۲۲			۲۲	۲۲	نگرد	نگرد	۲۲۶	۱۰	گو	گر
۲۰۹	۱۱	عبار	عبار	۲۱۹	۷	نه	نه	۱۱	۱۸	تاز	تار
۲۱۰	۱	سیاهت	سیاهت	۱۱	۱۱	تراو	تراو	۲۲۷	۶	جاگه	جاگه
۲۱۱	۱۱	فخنه	فخنه	۱۵	۱۵	بروان	بروان	۱۱	۲۲	گه	گه
۲۱۲	۱۱	تار	تار	۱۸	۱۸	یکس	یکس	۲۲۸	۱	نظاره	نظاره
۲۱۳	۱۱	مرا	مرا	۱۱	۱۱	گفته	گفته	۲۲	۲۲	هرمن	هرمن
۲۱۴	۲۳	پیش	پیش	۱۱	۱۱	پر	پر	۲۳۱	۱۶	درواب	درواب
۲۱۵	۲۰۹	لرزه	لرزه	۲۳۰	۱۰	بس	شد	۲۳۲	۱۰	بزر	بزر
۲۱۶	۱۵	گرمین	گرمین	۱۲	۱۲	جدا	جدا	۲۳۳	۱۱	خیالی	خیالی
۲۱۷	۲۱۰	تیز	تیز	۲۳۱	۸	هرک	هرک	۲۳۳	۸	گشنگ	گشنگ
۲۱۸	۱۵	برون	برون	۱۲	۱۲	نوش	نوش	۲۳۴	۲۲	کند	کند
۲۱۹	۲۲	تیز	تیز	۱۲	۱۲	توازل	توازل	۲۳۴	۲۲	کز	کز
۲۲۰	۲۳	درست	درست	۲۳۰	۲۳	بار	بار	۲۳۵	۲	دارم	دارم
۲۲۱	۹	نواره	نواره	۲۳۱	۱۸	کرد	کرد	۲۳۶	۱	پرد	پرد
۲۲۲	۱۹	پستانی	پستانی	۲۳۳	۲	بار	بار	۲۳۷	۲۲	دریخت	دریخت
۲۲۳	۲۷	پدر	پدر	۱۳	۱۳	شبه	شبه	۲۳۸	۹	این	این
۲۲۴	۲۱۳	زنگ	زنگ	۱۸	۱۸	حسن	حسن	۲۳۹	۲۲	زمار	زمار
۲۲۵	۱۷	صحت	صحت	۱۹	۱۹	روئی	روئی	۲۳۹	۲۲	نیض	نیض
۲۲۶	۲۱۵	دوبار	دوبار	۲۰	۲۰	است	است	۲۴۰	۸	دلی	دلی
۲۲۷	۱۹	این	این	۲۴۱	۳	درآمد	درآمد	۲۴۱	۹	طبر	طبر
۲۲۸	۲۱۷	بخت	بخت	۱۲	۱۲	بخت	بخت	۲۴۲	۱۰	گرمین	گرمین
۲۲۹	۵	بنای	بنای	۱۱	۱۱	بیاور	بیاور	۲۴۳	۱۱	پنبه	پنبه
۲۳۰	۱۱	چادر	چادر	۱۱	۱۱	فیض	فیض	۲۴۴	۱۲	چشم	چشم
۲۳۱	۱۳	این	این	۲۱	۲۱	مکن	مکن	۲۴۵	۲۰	گاه	گاه

۲۴۳	۶	نیزد	نیزد	۲۵۲	۵	نای	نای	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ
۲۴۴	۱	خامه	خامه	۲۵۳	۱۱	کز	کز	۲۶۵	۱	سوزو	سوزو
۲۴۵	۳	فرقت	فرقت	۲۵۴	۶	از دیده	از دیده	۲۶۶	۱۱	کشتن	کشتن
۲۴۶	۵	گیرم	گیرم	۲۵۵	۲۱	یار	یار	۲۶۷	۷	کاری	کاری
۲۴۷	۸	بستم	بستم	۲۵۶	۲۵	بزمین	بزمین	۲۶۸	۱۳	یادین	یادین
۲۴۸	۱۴	محبت	محبت	۲۵۷	۹	ازین	ازین	۲۶۹	۱۷	کشته تو	کشته تو
۲۴۹	۱۶	رشته	رشته	۲۵۸	۱۱	که غبار	که غبار	۲۷۰	۲۳	سیاهی	سیاهی
۲۵۰	۱۸	زنگ	زنگ	۲۵۹	۱۲	هوس	هوس	۲۷۱	۲۴	سند	سند
۲۵۱	۱۹	زاینده	زاینده	۲۶۰	۱۴	سخن	سخن	۲۷۲	۲۵	نیچه	نیچه
۲۵۲	۲۰	کر	کر	۲۶۱	۱۸	شیخ	شیخ	۲۷۳	۲۶	رای	رای
۲۵۳	۲۱	تون	تون	۲۶۲	۲۲	بخت	بخت	۲۷۴	۲۷	بیوفای	بیوفای
۲۵۴	۲۲	خیالی	خیالی	۲۶۳	۲۴	ینمای	ینمای	۲۷۵	۲۸	ناله	ناله
۲۵۵	۲۳	گرد	گرد	۲۶۴	۱۲	از زخم	از زخم	۲۷۶	۱۳	آبجیات	آبجیات
۲۵۶	۲۴	گوئی	گوئی	۲۶۵	۱۳	بفرزای	بفرزای	۲۷۷	۱۳	سرو	سرو
۲۵۷	۲۵	نیاسود	نیاسود	۲۶۶	۱۷	نقص	نقص	۲۷۸	۱۶	زول	زول
۲۵۸	۲۶	از	از	۲۶۷	۱۷	دیده را	دیده را	۲۷۹	۸	همای	همای
۲۵۹	۲۷	آن	آن	۲۶۸	۱۳	کاری تو	کاری تو	۲۸۰	۳	گوئی	گوئی
۲۶۰	۲۸	مفران	مفران	۲۶۹	۱۷	مارست	مارست	۲۸۱	۲۰	وز	وز
۲۶۱	۲۹	از	از	۲۷۰	۲۲	عنایان	عنایان	۲۸۲	۵	یار	یار
۲۶۲	۳۰	چه	چه	۲۷۱	۸	نشینم	نشینم	۲۸۳	۱۱	یاد	یاد
۲۶۳	۳۱	جبین	جبین	۲۷۲	۱۳	کاری	کاری	۲۸۴	۲۲	توی	توی
۲۶۴	۳۲	بخیر	بخیر	۲۷۳	۱۳	من	من	۲۸۵	۵	از	از
۲۶۵	۳۳	یار	یار	۲۷۴	۶	بقراق	بقراق	۲۸۶	۲۰	گفت	گفت
۲۶۶	۳۴	یار	یار	۲۷۵	۷	دستان	دستان	۲۸۷	۲۱	شکست	شکست
۲۶۷	۳۵	بیابی	بیابی	۲۷۶	۱۸	جزای	جزای	۲۸۸	۱۷	در	در
۲۶۸	۳۶	یار	یار	۲۷۷	۱۹	دافع	دافع	۲۸۹	۶	آی	آی

۲۸۶	۲	کرم	۳۰۵	۲۳	این	زین	۳۱۴	۶	شوخ	سوخ
۲۸۷	۱۱	خویش	۲۸۵	۱۱	ایلیخ	ایلیخ	۱۰	۱۰	گدشت	گدشت
۲۸۸	۱۵	پیش	۳۰۶	۱۰	خار	نار	۳۱۸	۱۰	جوهری	جوهری
۲۸۹	۲۰	چشم	۳۰۷	۱۰	زغاری	زغاری	۳۱۹	۱۸	کرین	کرین
۲۹۰	۱۸	آشنای	۳۰۸	۲۰	یایم	یایم	۳۲۰	۶	مشتی	مشتی
۲۹۱	۲۱	طلب	۳۰۹	۱۶	دل	دول	۱۱	۸	وقت	وقت
۲۹۲	۳۰	نفس	۳۱۰	۳۰	مرد	مرد	۳۲۲	۹	صنخ	صنخ
۲۹۳	۲۸	دولار	۳۱۱	۱۲	قلم	قلم	۱۱	۱۶	هر	هر
۲۹۴	۱۲	گاه	۳۱۲	۱۳	نثار	نثار	۳۲۳	۱۳	زافو	زافو
۲۹۵	۲۱	غریب	۳۱۳	۲	بی	بی	۳۲۴	۲۲	بریده	بریده
۲۹۶	۱۰	کعبه	۳۱۴	۱۱	چشم	چشم	۳۲۵	۸	دردن	دردن
۲۹۷	۶	لشند	۳۱۵	۲۵	آذر	آذر	۳۲۶	۱۵	مرا	مرا
۲۹۸	۱۹	بازت	۳۱۶	۱۵	شکر	شکر	۳۲۷	۵	شرخ	شرخ
۲۹۹	۹	تو	۳۱۷	۱۵	نغز	نغز	۳۲۸	۲۱	زوز	زوز
۳۰۰	۱۳	گرو	۳۱۸	۱۱	گوتی	گوتی	۳۲۹	۱۶	مراز	مراز
۳۰۱	۱۴	بادش	۳۱۹	۱۹	دوان	دوان	۳۳۰	۱۱	تنگ	تنگ
۳۰۲	۱۵	کاف	۳۲۰	۱۱	صفای	صفای	۳۳۱	۵	علیب	علیب
۳۰۳	۲۰	مغز	۳۲۱	۲۰	نالیس	نالیس	۳۳۲	۶	نوشتم	نوشتم
۳۰۴	۲۵	عصیان	۳۲۲	۶	نوشبو	نوشبو	۳۳۳	۲۵	کر	کر
۳۰۵	۲۳	سن	۳۲۳	۱۱	تازگی	تازگی	۳۳۴	۴	در	در
۳۰۶	۶	دشتی	۳۲۴	۲۴	برنج	برنج	۳۳۵	۱	زلم	زلم
۳۰۷	۱۱	پیام	۳۲۵	۲	بخش	بخش	۳۳۶	۳۳	چرخ	چرخ
۳۰۸	۱۱	بیان	۳۲۶	۲۲	سنت	سنت	۳۳۷	۲۲	دعای	دعای
۳۰۹	۴	افراخت	۳۲۷	۴	انب	انب	۳۳۸	۴۰	مهور	مهور
۳۱۰	۵	زبان	۳۲۸	۲۲	نیلانم	نیلانم	۳۳۹	۲۲	حشمت	حشمت
۳۱۱	۸	هنا	۳۲۹	۲۲	شهر	شهر	۳۴۰	۱۱	استاد	استاد

۳۴۳	۲۸	روان	وردان	۳۶۵	۱۶	ناید	ناید	۳۳۳	۴	بزو	بره
۳۴۴	۲۵	فنی	فنی	۳۶۶	۲۰	آو	آو	۳۳۴	۳	تاکام	تاکام
۳۴۵	۱۲	یاد	باد	۳۶۷	۳	آوی	آوی	۳۳۵	۵	ارحیت	ارحیت
۳۴۶	۱۲	وچکان	چوکان	۳۶۸	۲۲	شرح	شرح	۳۳۶	۹	بزن	بزن
۳۴۷	۸	دار	دار	۳۶۹	۱۲	ابلی	ابلی	۳۳۷	۱۸	در	از
۳۴۸	۲۱	آهو	آهو	۳۷۰	۱۲	اخیار	اخیار	۳۳۸	۳۰	برم	برم
۳۴۹	۱۳	ازار	ازار	۳۷۱	۱۴	بوره	بوره	۳۳۹	۲۱	جلود	جلود
۳۵۰	۲۲	ختر	ختر	۳۷۲	۱۱	سوم	سوم	۳۴۰	۱۱	خوش	خوش
۳۵۱	۵	فی	فی	۳۷۳	۱۴	پایند	پایند	۳۴۱	۱۰	موج	موج
۳۵۲	۲۱	توی	توی	۳۷۴	۱۱	طالب	طالب	۳۴۲	۴	نشا	نشا
۳۵۳	۱۴	بجود	بجود	۳۷۵	۱۰	خلق	خلق	۳۴۳	۱۱	نزنه	نزنه
۳۵۴	۱۱	بلطف	بلطف	۳۷۶	۲	ندان	ندان	۳۴۴	۱۶	قل	قل
۳۵۵	۱	قنار	قنار	۳۷۷	۸	خلق	خلق	۳۴۵	۲۲	فلان	فلان
۳۵۶	۱۱	دی	دی	۳۷۸	۱۴	کر	کر	۳۴۶	۱۰	دریان	دریان
۳۵۷	۲	کشاد	کشاد	۳۷۹	۱۳	فواره	فواره	۳۴۷	۲	سیاق	سیاق
۳۵۸	۴	کوش	کوش	۳۸۰	۳	بان	بان	۳۴۸	۸	شاکم	شاکم
۳۵۹	۲	اخبار	اخبار	۳۸۱	۱	تنغ	تنغ	۳۴۹	۱۰	رستان	رستان
۳۶۰	۱	استحقار	استحقار	۳۸۲	۱۸	عینک	عینک	۳۵۰	۱۱	برطی	برطی
۳۶۱	۲۱	ساک	ساک	۳۸۳	۱	تاشیر	تاشیر	۳۵۱	۹	توقیر	توقیر
۳۶۲	۱۲	لگد	لگد	۳۸۴	۱۲	پچون	پچون	۳۵۲	۱۲	رکس	رکس
۳۶۳	۱۵	بهتر	بهتر	۳۸۵	۲۰	گل	گل	۳۵۳	۲۰	تک	تک
۳۶۴	۲	جزیل	جزیل	۳۸۶	۱۵	نانه	نانه	۳۵۴	۱۵	ا	ا
۳۶۵	۹	آزار	آزار	۳۸۷	۱۱	غم	غم	۳۵۵	۲۱	ا	ا
۳۶۶	۲۳	تنش	تنش	۳۸۸	۲۱	ا	ا	۳۵۶	۲۱	ا	ا
۳۶۷	۱۹	ماشاب	ماشاب	۳۸۹	۲	طرف	طرف	۳۵۷	۱۳	انجان	انجان
۳۶۸	۲۲	ا	ا	۳۹۰	۱۲	پرواز	پرواز	۳۵۸	۱	قول	قول

۴۵۳	۱	سنة	استر	۲۱	۴۹۶	احسان	۵۲۸	۳	هر	هر
۴۵۶	۴	تنگان	تنگل	۴	۴۹۴	خورد	۲۲	۲۲	موتان	موزن
۴۵۷	۱۴	علم	علم	۴	۴۹۵	کمن	۵۳۵	۳	را	شد
۴۵۹	۱	مغنی	مغنی	۱۶	۴۹۷	دیگران	۱۹	۱۹	باز	ار
۴۶۱	۱۴	پیش	پیش	۱۰	۴۹۹	تیر	۵۳۳	۲۵	بجایت	بجایت
۴۶۲	۲	ای	این	۱۳	۵۰۱	ساز	۵۳۵	۴	یکیش	یکیش
۴۶۳	۵	آلام	آلام	۶	۵۰۳	آور	۱۵	۱۵	پسته	پسته
۴۶۶	۱۰	در	در	۲۲	۵۰۴	وگرنه	۱۸	۱۸	وا	وا
۴۶۹	۱۹	نعم	نعم	۳۰	۵۰۶	ابوزر	۵۳۹	۲	آب	تفسیر
۴۷۱	۳	گل	گل	۱۱	۵۰۹	گل	۵۴۰	۲	نسبان	نسبان
۴۷۲	۸	مقور	مقور	۱۹	۵۱۱	بند	۵۴۲	۴	وگرم	وگرم
۴۷۵	۴	گنه	گنه	۲۰	۵۱۲	مقطه	۵۴۳	۲۳	سجده	سجده
۴۷۶	۱۰	عیب	عیب	۲۰	۵۱۴	گل	۵۴۴	۳	یست	یست
۴۷۹	۴	پردان	پردان	۱۱	۵۱۶	گل	۲۱	۲۱	روبان	روبان
۴۸۰	۱	خی	خی	۱۴	۵۱۶	بر	۵۴۶	۸	رحمت	رحمت
۴۸۲	۹	بند	بند	۱۸	۵۱۷	می	۵۵۰	۲۱	خودا	خودا
۴۸۳	۱۴	سال	حال	۱۰	۵۱۸	زبی	۲۵	۲۵	حالی	جانی
۴۸۴	۸	آینه	آینه	۱۲	۵۱۹	پوشیت	۵۵۱	۱۰	با	با
۴۸۵	۱۶	مانع	مانع	۲	۵۲۱	خودت	۵۵۲	۱	حرفی	جرمی
۴۸۷	۴	دادن	دادن	۴	۵۲۲	برسر	۵۵۳	۲۸	بکار	بکار
۴۸۸	۱۸	شور	بود	۸	۵۲۳	بحر	۵۵۴	۱۸	ازین	ازین
۴۸۹	۲۵	نشد	نشد	۹	۵۲۴	بنامت	۵۵۵	۱۰	نام	نام
۴۹۰	۱۴	برندان	برندان	۲۵	۵۲۵	بگیر	۵۵۶	۱۰	نام	نام
۴۹۱	۲۰	کینه	آینه	۱۲	۵۲۸	زرق	۵۵۷	۱۲	زرق	زرق

نام شد هیچ نام غلط
گلستان سترت

CALL No. 1915 251 ⑤

ACC. No. 1340A

Class No. 1340A

Author 144

Title 144

Issue Date

Borrower's No.

Issue Date

NOT TO BE ISSUED
PERSON SECTION

TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

